



دست روغنی و سیاهش را، با لباس کار آبی رنگش پاک می‌کند.

- اوستا من کارم تمومه، دیگه کدومو درست کنم؟

مرد لاغر اندام با خوش‌رویی نگاهش می‌کند و به ماشین بیرون گاراژ اشاره می‌زند.

- اینجا دیگه کار نداری پسر. اگه یه دستی به اون پارسه بکشی صاحبش عصری می‌آد ببرتش!

سیاوش با پشت دست عرق پشانی‌اش را می‌گیرد.

- رواله اوستا.

آفتاب سر ظهر مستقیم در مغزش می‌تابد.

دوست دارد خودش را در استخر یخ رها کند.

دست به کمر می‌گردد و نگاهی به آسمان می‌اندازد.

- مَصِیْتُو شکر! اینم لابد حکمته دیگه. ما سگ کی باشیم بخوایم شکایت کنیم؟

قمقمه‌ی پلاستیکی را از روی سکو برمی‌دارد.

جرعه‌ای می‌نوشد.

صورتش از طعم آب و پلاستیک داغ درهم می‌پیچد.

ناچار از سر گرما، قمقمه‌ی آب را روی سر و صورتش خالی می‌کند.

این‌بار با کله‌ای خنک شده نگاهی به پارس می‌اندازد.

-تو رو جون ننهت بد قلقل نباش! از صبح خروس‌خون با اره و اوره و شمسی کوره سر و کله زدم. مخم رد داده دیگه.

دستش را به بدنه‌ی ماشین می‌کوبد و تکرار می‌کند:

- باشه پسر خوب؟ هیچ مرگیت نباشه دستت زدم راه بی‌افتی.

خودش را زیر ماشین می‌کشد:

- بسم الله!

کمی با دل وروده‌ی ماشین ور می‌رود.

دیگر آن قدری زبده شده که نقص‌های ماشین‌ها را در کمتر از پنج دقیقه پیدا کند.

سخت در انجام کارش غرق شده بود، که صدای نالان دختری حواسش را پرت می‌کند.

- ببخشید؟ کسی اینجا نیست؟

منتظر جواب اوستاکارش می‌ماند.

خبری نمی‌شود که دخترک دوباره صدا می‌کند:

- ببخشید؟

سیاوش از زیر ماشین سرک می‌کشد.

سرتاپای دخترک فریاد می‌زند اهل این حوالی نیست.

با پایش تخت فلزی را هول می‌دهد و از زیر ماشین بیرون می‌آید.

- بفرما آجی! در خدمتم.

سوگند سریع نگاهش را سمتش می‌چرخاند.

با اشتیاق شروع به صحبت می‌کند:

- سلام آقا من ماشینم یه چهار راه پایین‌تر خاموش شده. گوشیم هم خونه جا گذاشتم. شماره‌ی هیچ‌کس هم حفظ نیستم.

سیاوش همین‌طور که سرتاپای دختر را از نظر می‌گذراند و به حرف‌هایش گوش می‌کند، در دل می‌گوید:

- دختره از دنیا فارغه قشنگ؛ از هفت دولت آزاد. به خودش زحمت نداده یه شماره هم حفظ کنه.

- می‌شه کمکم کنید؟ هرچقدر هزینه باشه پرداخت می‌کنم.

سیاوش از جا بلند می‌شود.

پاچه‌ی سفید لک‌شده را روی دستان روغنی‌اش می‌کشد.

- آجی بحث پولش نیست که.

دستش را پشت گردنش می‌کشد و نگاهش را کلافه دور گاراژ می‌چرخاند.

دلش خوش بود پارس حرف گوش کن، آخرین ماشین تعمیری امروزش است.

- اوستا؟ اوستا بیا مشتری داری!

طرز ایستادن و چشمان عسلی روشنش، عجیب در نظر سوگند آشنا می‌آید.

اگر گونه‌ی روغنی شده و لباس کارش را ندید بگیرد، بی‌شک می‌تواند او در دسته‌ی اندک مردان جذابی که در طول زندگی‌اش دیده جای دهد.

مرد لاغر اندام از بالکن گاراژ پایین می‌آید:

- بفرمایید در خدمتم!

با صدای صاحب کار سیاوش، رشته‌ی افکار سوگند پاره می‌شود.

گیج نگاهی به اوستا کار می‌اندازد:

- جان؟

سیاوش ناخواسته پوزخندی کنج لبش می‌نشیند.

و دوباره در دل می‌گوید:

- شوته شوته. کلاً تو باغ نیست.

- دخترم می‌گم مشکل چیه کمکت کنیم؟

سوگند "آهان" کشداری می‌گوید و دوباره حرف‌هایی که برای سیاوش زده بود را برای مرد بازگو می‌کند.

نگاه اوستاکار که روی سیاوش می‌نشیند، آه از نهادش برمی‌خیزد.

- اوستا کار آخرم بود این ماشین‌ها.

دستی به شانهاش می‌کوبد:

- برو کمکش! ثواب داره. این دختر خانوم معلومه مال اینجاها نیست. غریبه؛ گناه داره. برو کمکش! از اون‌ورم برو خونه! دیگه مرخصی.

چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

الان مرخص بود اگر این دخترک سروکله‌اش پیدا نمی‌شد.

- لباس عوض کنم، می‌آم.

سوگند دوباره بی‌حرف خیره‌اش می‌شود.

سیاوش با تاسف سرتکان می‌دهد و سمت انبار می‌رود.

آبی به دست و رویش می‌زند.

تیشرت نخی مشکی رنگش را می‌پوشد.

ساکش را یک‌وری روی شانهاش می‌اندازد و بیرون می‌رود.

سوگند اینبار با دیدنش بیشتر در فکر فرو می‌رود.

مطمئن است این مرد را، قبلاً جایی دیده است..

- بریم. ماشین گفتی کجاس؟

سوگند به راه می افتد:

- از این طرف! دقیقاً یه چهار راه پایین تر از اینجا خاموش شد.

سیاوش شانه به شانه اش قدم برمی دارد.

- به قیافهت نمی خوره مال این ورا باشی.

سوگند در حالی که همچنان ذهنش درگیر قیافه ی آشنای پسرک است، تایید می کند:
- نیستم.

- پس اینجا چی کار می کردی؟

سوگند آهی می کشد و می نالد:

- وکالت یه خانواده رو دست گرفتم. پدرم رو درآوردن. یعنی یه کارای محالی می دن دستم که تو شاهنامه قفله هنوز.

سیاوش نیشخند می زند:

- وکیلی پس.

- آره.

سیاوش در دل می گوید:

- کلاً بالاشهریا عادت شونه چایی نخورده، پسر خاله شن.

سوگند با دست خودش را باد می زند:

- چقدر هوا گرم شده.

سیاوش جواب نمی دهد.

احساس می‌کند هیچ نقطه اشتراکی با این زن ندارد.

حرف زدن بیهوده است، وقتی زبان یکدیگر را نمی‌فهمند.

تقریباً به چهارراه می‌رسند که سوگند با دست به جلوی رویش اشاره می‌زند:

- این ماشینمه.

دهان سیاوش با دیدن ماشین باز می‌ماند.

پورشه‌ی زردرنگ را دقیقاً با چه عقلی در آن محله رها کرده بود؟

ناباور سمتش چرخید:

- خانم مسخره گیر آوردی؟

گیج می‌پرسد:

- چه مسخره ای؟ ماشینم یهو خاموش شد. نمیدونم چکارش کنم. گفتم شما مکانیکی...

بین حرفش می‌پرد:

- زن حسابی، من تخصصم پراید و پیکان جوانانه! دست به این بزنم، خط و خش رو تنش بی‌افته دیگه باید کلیه‌مو بفروشم خسارتش و بدم.

سوگند با التماس نگاهش می‌کند:

- تو رو خدا! یه کاری کن راه بی‌افته! عجله دارم. هرچی شد خسارت نمی‌گیرم.

سیاوش سرش را به چپ و راست تکان داد.

- جون شما راه نداره. من نزدیک این ماشین شم، تشنج می‌کنم. قطعاتش گیر نمی‌آد.

- از کار اخراج کنن، ماشین که برام نون و آب نمی‌شه. اون موقع دیگه خودمم باید کلیه بفروشم خرج زندگی درآد.

سیاوش روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد و دستش را برا گرفتن ماشین تکان می‌دهد:

- برو خانوم دربست بگیر، برو! بیا اصلاً خودم برات می‌گیرم!

سوگند هر لحظه ممکن است از استرس و فشار بغضش بترکد.

چشمان آرایش شده و زیبایش را به سیاوش می‌دوزد.

- تو رو قرآن یه کاری کن راه بی‌افته! خواهش می‌کنم! من تا حالا دربست نگرفتم.
می‌ترسم.

سیاوش با دهان باز نگاهش می‌کند:

- من به شما بچه مایه‌دارا اعتماد ندارم. ماشین یه طوریش می‌شه، بعد می‌خوای
خسارت بگیری. منم گور ندارم که کفن داشته باشم. هیچی دیگه.

سوگند سریع دست در کیفش می‌کند.

هول‌هولکی کاغذ و خودکاری بیرون می‌کشد و شروع به نوشتن می‌کند:

- اینجانب، سوگند آریانفر. تعهد می‌دهم که با اختیار خود، ماشینم را به دست...

سرش را بلند می‌کند و منتظر به سیاوش چشم می‌دوزد:

- اسم شریف‌تون؟ تعهدنامه می‌نویسم با چهارتا انگشتم مهرش می‌کنم. اسمتو
بگو!

هرچه بیشتر می‌گذرد، سیاوش بیشتر مطمئن می‌شود که هیچ سنخیتی با این زن
ندارد:

- سیاوش صرافیان.

سوگند سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و می‌نویسد:

- ماشینم را به دست سیاوش صراف...-

دستش روی برگه خشک می‌شود.

سرش را یک ضرب بالا می‌آورد و با لکنت می‌پرسد:

- گفتی... گفتی اسمت... سیاوش صرافیانہ؟

سیاوش که بی‌تفاوت، تایید می‌کند، دنیا دور سر سوگند چرخ می‌خورد.

شاید تنها یک تشابه اسمی ساده باشد.

و شاید که او کلید یک سال جستجوی بیهوده‌اش باشد.

فعلاً نباید چیزی بفهمد.

پس سعی می‌کند با سوالی نامحسوس یک‌به‌یک احتمال‌ها را کنار بزند:

- یه سوال شخصی می‌تونم بپرسم؟

سیاوش ابروهایش درهم گره می‌خورد.

می‌ترسد یکم دیگر به دخترک رو دهد رسماً سوار کولش شود:

- نه.

سوگند باید اعتمادش را جلب می‌کرد.

بحث سر پرونده‌ای بود که یکسال تمام درگیرش بوده.

تندتند مابقی تعهدنامه را پر می‌کند.

دسته چکش را بیرون می‌آورد و یک چک سفید امضا روی تعهدنامه می‌گذارد و

تحویل سیاوش می‌دهد:

- به قیافه‌م نمی‌خوره چک بی‌محل بکشم؟ نه؟

سیاوش دوباره لبش کج می‌شود:

- والا ما امام نیستیم علم غیب داشته باشیم از رو قیافه بفهمیم کی چند مرده حلاجیه.

- فقط قبولش کن و بیا ماشین منو درست کن!

حالا دیگر جلسه‌ی کاری برایش مهم نیست.

دارد دست پر برمی‌گردد.

شاه‌ماهی صید کرده.

اگر و فقط اگر این سیاوش صرافیان همانی باشد که یک سال آژگار به دنبالش بوده.

چه ها که نمی‌کند چرخ روزگار و چه چرخ.ها که نمی‌خورد.

آدمی از فردای خودش خبر ندارد.

سیاوش مشکوک به چک سفید امضا نگاه می‌کند.

- شما چطوری این قدر راحت به منی که دو دقیقه هم نیست دیدی اعتماد می‌کنی؟
شاید ما ناخلف و شیر ناپاک خورده بودیم، از سادگیت استفاده‌ی سو کردیم.

در قدم اول که خدا کند استفاده‌ی سو نکند و در قدم دوم، هرچه شد فدای سرش!
جهانگیرخان باید جورش را بکشد.

و گمان نمی‌کند رقمی که پسر بخواهد روی چک بنویسد، تکانی به حساب نجومی
جهانگیرخان بدهد:

- به قیافه‌ت نمی‌خوره، سوءاستفاده‌گر باشی.

سیاوش ساکش را لب جدل می‌اندازد و قرارداد و دسته چک را درون زیپ کنارش
جا می‌دهد:

- آها. اون وقت شما امامی، علم غیب داری که من بچه پیغمبرم؟

سوگند می‌تواند از حرف سیاوش به نفع خودش استفاده کند:

- بابات چکاره‌س؟

سیاوش همان‌طور که سمت پورشه می‌رود، بی‌آن‌که تغییری در رفتارش پیدا شود، می‌گوید:

- عمرشو داده به شما.

چشمان سوگند برق می‌زند.

با تأسفی ساختگی نگاهش می‌کند:

- روح‌شون شاد!

و جهانگیر چقدر هم شاد است در بهشتی که خودش برای خودش ساخته.

دیگر شک ندارد این پسر، همان پسر گمشده‌ی جهانگیر است.

پسر گمشده‌ی جهانگیر!

کسی که فقط محدوده‌ی زندگی‌اش را می‌دانستند و اسم و فامیلش.

- مادرت چطور؟

این‌بار گرد غم به وضوح روی چهره‌ی سیاوش می‌نشیند:

- فوت کردن.

و این‌بار سوگند واقعاً ناراحت می‌شود به خاطر زندگی تلخ پسرکی که هنوز حتی سی سالش هم نشده.

- متأسفم!

سیاوش به سر تکان دادنی اکتفا می‌کند.

کمی با ماشین ور می‌رود.

اولین بار است همچین عروسکی از نزدیک دیده، اما همه جا باید هوش و استعداد ذاتی اش را به رخ بکشد.

بی خود نیست که اوستا کارش همیشه دکتر ماشینی صدایش می کند.

در کمتر از بیست دقیقه عیب ماشین را پیدا می کند.

دستی به بدنه ی زردرنگش می کشد و رو به سوگند لب می زند:

- خوش دست بود. زود راه افتاد.

سوگند با خوشحالی تشکر می کند:

- واقعاً ممنونم ازت! زندگیم و نجات دادی. انگاری یه فرشته از آسمون صاف افتادی وسط زندگیم.

سیاوش نمی داند، اما سوگند خودش خوب می داند که این حرف ها برای چیست.

او واقعاً ناجی زندگی کاری اش شده.

- بیا تا خونه ت برسونمت!

سیاوش تعهدنامه ی مسخره و چک سفیدامضا را پس می دهد.

- پیاده می رم.

سوگند دوباره با عجله دست در کیفش می چرخاند.

کارتش را بیرون می کشد و سمت سیاوش می گیرد.

- حداقل کارتمو داشته باش کاری چیزی واست پیش اومد باهام تماس بگیر!

سیاوش بیخیال کارت را درون ساکش می اندازد و دستش را برای خداحافظی در هوا تاب می دهد.

- عزت زیاد!

سوگند با خدا حافظی سرسری پشت ماشین می‌نشیند و هیجان زده پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد.

- آخ‌آخ! جهانگیر خان مشتاق تو حاضر کن که دارم می‌آم!

دستش را محکم دور فرمان می‌پیچد:

- بگردم دور تو من که خوب فهمیدی کجا خراب شی!

بار دیگر با فکر کردن به اتفاقات پیش آمده جیغ می‌کشد:

- وای باورم نمی‌شه! سیاوش صرافیان رو پیدا کردم. خودش با پای خودش اومد سمت مون! خدایا شکرت!

با چشمانی که برق ساطع می‌کرد تلفنش را برداشت.

شماره‌ی منشی کارخانه را گرفت.

بوق اول جواب داد.

- بله. شرکت واردات و صادرات پایا خودرو بفرمایید.

تماس را روی بلندگو می‌گذارد:

- آریام. لطفاً و صلح کن دفتر رئیس!

چند دقیقه بعد، صدای خشک و محکم جهانگیر در گوشی می‌پیچید:

- می‌شنوم آریا.

صدای سوگند از هیجان می‌لرزید:

- جهانگیر خان خبر دارم واسه تون؛ اونم چه خبری!

سکوت جهانگیر نشان از منتظر بودنش بود.

سوگند حرفش را ادامه می‌دهد:

- پسر تون رو پیدا کردم؛ سیاوش صرافیان.

دست جهانگیر روی قلبش مشت می‌شود.

سوگند بیماری قلبی رئیسش را پاک از یاد برده:

- ازش در مورد پدرش سوال کردم؛ گفت فوت کرده. همون چیزی که شما گفتید.
اطلاعی از تون نداره؛ جز یه اسم توی شناسنامه...

جهانگیر به سختی قرص زیرزبانی‌اش را از کشوی میزش بیرون می‌کشد.

صدای نفس‌های خشارش سوگند را نگران می‌کند:

- جهانگیر خان؟ رئیس؟ خاک به سرم باز قلب‌تونه؟

قرص کم‌کم اثر می‌کند.

جهانگیر بی‌آن‌که جواب سوالش را دهد، با صدایی خشار تنها می‌پرسد:

- مادرش چی؟ از اون نپرسیدی؟

سوگند چشمش ترسیده.

می‌ترسد بیش از این خبرها را صاف کف دست جهانگیر بگذارد و بعد قلب
ناتوانش برای همیشه از حرکت بایستد.

- بذارید با آرش خان در موردش صحبت می‌کنم!

صدای داد جهانگیر باعث می‌شود گوشه‌ی چشمش، چین بی‌افتد:

- آریا. فقط بفهمم آرش بویی از این ماجرا برده؛ اون موقع دیگه من می‌دونم و تو.

سوگند گیج می‌شود:

- چشم!

- بیا کارخونه! منتظرتم! باید روی حساب همه چیز رو بهش بگیم!

سوگند نامطمئن می پرسد:

- به آرش خان؟

- سیاوش.

"آهان" کشداری می گوید. نمی داند چطور بحث را پیش بکشد:

- حقیقتش جهانگیر خان... چطور بگم؟ من فقط اسم و فامیل این آقا رو فهمیدم.
سیاوش صرافیان. ان شاءالله که خودشون باشن، اما...

جهانگیر مستبد بین حرفش می پرد:

- یعنی چی ان شاءالله خودش باشه؟ یعنی می گی حتی مطمئن هم نشدی؟ یعنی ممکنه
همه چیز به یه تشابه اسمی ساده ختم بشه؟

سوگند شمرده شمرده جواب می دهد:

- نه؛ فقط اسم نبود. توی همون محله ای دیدمشون که شیش ماهه داریم دنبالش
می گردیم و این که خیلی شبیه آرش خان هستن. حالا سر فرصت هم آزمایش
دی ان ای می گیریم که همه چیز مشخص شه.

از پشت شیشه ی دودی بنز آخرین مدلش، به در گاراژ چشم می دوزد.

سوگند کنارش نشسته و سرش را در لپ تاپش فرو کرده.

جهانگیر با استرس دستی به دستمال گردن زرشکی اش می کشد.

برای بار هزارم می پرسد:

- چرا نمی آد پس؟

سوگند سعی می کند بر اعصابش مسلط شود.

نفسش را صدادار بیرون می فرستد.

- رئیس چک کردیم. هرروز همین ساعت می‌آد بیرون. یکم صبر کنید می‌بینیدش!
همان لحظه سیاوش خسته از در گاراژ بیرون می‌آید.
جهانگیر بی‌اختیار سر جایش نیم‌خیز می‌شود.
و سوگند با دقت به حرکاتش نگاه می‌کند.
حس عجیبی است بعد از بیست و چند سال برای اولین بار پسری که رهایش کردی
را ببینی؛ پسری از گوشت و خون خودت.
کسی که حتی لحظه‌ی تولد کنارش نبودی و در تمام طول عمرش گمان می‌کرده
پدرش مرده.
سیاوش مثل همیشه، ساکش را یک‌طرفی روی دوشش انداخته.
راه خودش را می‌رود:
- نذار بره!
سوگند چشم گرد می‌کند:
- جهانگیر خان، به خودتون بی‌آید لطفاً! شما کسی نبودی که احساسی تصمیم بگیره.
الان که یک کاره نمی‌شه بریم بهش بگیریم بابا داری.
بی‌توجه به حرف سوگند، به راننده اشاره می‌زند:
- برو دنبالش!
دست سوگند از عصبانیت مشت می‌شود.
همیشه جهانگیر با هیجانات لحظه‌ای گند می‌زند به تمام رشته‌های بافته شده و بعد
سوگند باید مدت‌ها گند بالا آورده را درست کند.
آستین کت جهانگیر را می‌کشد:

- جهانگیر خان تو رو خدا یه لحظه منطقی فکر کنید! می‌خواید برید بهش چی بگید؟ سلام. من باباتم؟ آخه الان وقتش نیست به خدا.

جهانگیر بی‌منطق نگاهش می‌کند:

- مگه نگفتی اصلاً مطمئن نیستی بچه‌ی من باشه؟

- آزمایش دی‌ان‌ای نگرفتیم، اما مگه چندتا سیاوش صرافیان که پدرش و ندیده توی این محله هست؟ اصلاً صورت و راه رفتن‌شون رو ببینید! خودتونه. رنگ چشم‌اشونم مثل همون عسلی‌های حمیرا خانوم هستن که همیشه تعریف می‌کردید.

جهانگیر کلافه نگاهش می‌کند:

- پس تو برو باهاش حرف بزن!

سوگند با ناله نگاهش می‌کند:

- آخه برم چی بگم؟

تمام عجز‌های دنیا در چشمان جهانگیر لانه می‌کنند:

- دلم می‌خواد ببینم پسرم تنها چطوری بزرگ شده. دوست دارم دست پرورده‌ی حمیرا رو از نزدیک ببینم.

سوگند دلش می‌سوزد.

سعی می‌کند درکش کند.

تسلیم شده می‌گوید:

- باشه. باهاش حرف می‌زنم، ولی شما پایین نیاید! خواهش می‌کنم.

سر تکان می‌دهد.

حتی سرکش‌ترین آدم‌ها هم در سختی‌ها، مطیع‌ترینند.

راننده جلوی پای سیاوش نگه می‌دارد.

تکبوقی می‌زند تا توجه‌اش را جلب کند.

نگاه سیاوش روی ماشین مدل بالایی که دوباره هیچ ربطی به آن محله ندارد، می‌نشیند.

ابروهایش درهم پیچ می‌خورد.

احتمالاً همان جوجه‌وکیلی است که تعهدش را پس داده.

سوگند با عجله از ماشین پیاده می‌شود:

- سلام.

مشکوک نگاهش می‌کند.

تای ابرویی بالا می‌اندازد:

- گیرم که علیک! فرمایش؟

جهانگیر با کنج‌کاوی، کمی شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد و گوشش را تیز می‌کند.

- می‌خواستم... می‌خواستم که...

دست‌هایش را عصبی درهم می‌پیچد:

- چیزه...

در دل خودش و جهانگیر را لعنت می‌کند.

یکباره آمده چه بگوید؟

- خانوم اگه اومدی خسارت اون عروسکتو از ما بگیری، باید بگم که به کاهدون زدی. همون روز هم بهت گفتم. من گور ندارم که کفن داشته باشم. برو خر یکی دیگه رو بچسپ! اگه عروسکت خش افتاده...

سوگند هول سر تکان می‌دهد:

- نه‌نه. اتفاقاً اومدم تشکر کنم ازتون.

سیاوش این‌پا و آن‌پا می‌کند.

بی‌حوصله می‌گوید:

- تشکراتو کردی. اون روز منم جواب دادم و این صحبتا. پس اگه الان دیگه رخصت بدی، ما رفع زحمت کنیم!

سوگند چشمش را جستجوگرانه اطراف می‌چرخاند.

خدا خدا می‌کند سوژه‌ی دیگری برای ادامه‌ی بحث پیدا کند.

پیدا می‌کند.

با خوشحالی به سیاوش نگاه می‌کند:

- نه‌نه. یه چیز دیگه که فراموش کردم.

سیاوش چشمانش را در حدقه می‌چرخاند.

چه حرفی با این دخترک دارد را خدا می‌داند.

سوگند ادامه می‌دهد:

- اون روز هول شدم، نشد حق الزحمه‌تون رو بدم.

سیاوش زورکی لبخند می‌زند:

- خانوم حق الزحمه و این چیز میزا که شما گل فرمایش می کنی رو نمی خوام. ول می کنی؟ الله وکیلی ماشین ساخته بودم کمتر از این در دسر داشت واسم!

سوگند با دهان باز نگاهش می کند.

سیاوش از فرصت استفاده می کند و سرسری می گوید:

- پس دیگه ما کاری به کار هم نداریم. رواله؟ ان شاء الله که دیگه کلامون هم سمت هم نیفته.

سوگند این حجم از دوری و نفوذناپذیری را درک نمی کند.

آرش را چه کار کند که چایی نخورده پسر خاله می شود، سیاوش را چه...

دوباره کارتتش را ناامید سمت سیاوش می گیرد.

- حداقل اینو داشته باشید اگه خدای نکرده اتفاقی افتاد باهام تماس بگیرید جبران کنم!

سیاوش هیچ درکی از رفتار سوگند ندارد.

در محله ای که او بزرگ شده، دخترها اگر مستقیم در چشم پسری نگاه می کردند، نانجیب خوانده می شدند و خونشان حلال.

حالا با دختر بالاشهری ای ملاقات کرده بود که در طول دوبار دیدار، دقیقاً دوبار شماره اش را به پسری که نمی شناخت داده بود.

درکش از توان سیاوش خارج بود.

فضای بینشان هم زیادی سنگین.

کارت را برای خلاصی از دستش می گیرد:

- با اجازه.

سوگند مبهوت رفتنش را نظاره می کند.

دیواری که سیاوش بین‌شان کشیده از سنگ محکم‌تر است.

شکست خورده سمت ماشین می‌رود.

جهانگیر خیره به راه رفته‌ی سیاوش اشک به چشمانش هجوم می‌آورد.

- اخلاقش کپی خودمه. چقدر غریب بزرگ شده این بچه.

سوگند در دلش می‌غرد:

- حالا به خاطر غریب بزرگ شدن بچه‌ی تو می‌ریم یقه عمه‌ی منو می‌گیریم.

مدیونی فکر کنی تقصیر توئه این پسر این. طوری توی سختی بزرگ شده.

با لبخندی ساختگی، اما نگاهش می‌کند:

- حالا تکلیف چیه جهانگیر خان؟

جهانگیر با نفس عمیقی به خودش می‌آید.

سمت سوگند می‌چرخد:

- این پسر غدتر از این حرف‌هاست که با تو راه بیاد. اگه هم خون من تو رگاشه،

پس سخت می‌شه باهش راه رفت. چاره نداریم جز این‌که باهش بازی کنیم.

دوباره خوی سیاستمدارش بیدار شده بود.

آن رویی که حتی پسر خودش را هم بازی می‌داد.

سوگند کنجکاو نگاهش می‌کند:

- دقیقاً می‌خواید چه کار کنید؟

جهانگیر از پنجره به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود:

- یه کار می‌کنم مجبور شه با دستای خودش بهت زنگ بزنه. یه کار می‌کنم بهت

مدیون شه.

اخم های سوگند یکدیگر را در آغوش می‌کشند.

بهت زده می‌پرسد:

- می‌خواید واسش پرونده سازی کنید؟

نگاه خیره‌ی جهانگیر، حدسش را تایید می‌کند.

با صدای ساعت موبایلش چشمش را باز می‌کند.

هنوز خسته است؛ اما این خستگی هرچقدر هم بخوابد از بین نمی‌رود.

سرش را سمت پنجره می‌چرخاند.

هوای گرگ و میش و صدای گنجشک های درون حیاط، بی‌اراده لبخند روی لب‌هایش می‌نشانند.

مسخره است که تنها همدمش همین گنجشک‌های فراری هستند.

بعد از مرگ مادرش دیگر کسی را در این خانه‌ی کلنگی ندارد.

از جا بلند می‌شود.

امکانات ندارد؟ درست؛ اما خودش که هنوز نمرده.

تنش که بیل نخورده.

تا پای جان تلاشش را می‌کند.

هنوز یادش نرفته روزی را که جواب کنکورش آمد.

بعد از سه سال بی‌خوابی و تلاش، بالأخره جواب تلاش‌هایش را گرفته بود.

پزشکی تهران قبول شده بود کسی را نداشت تا خبرش را بدهد.

کسی را نداشت با ذوق در آغوشش بکشد و قربان‌صدقه‌ی قد و بالا و هوشش برود.

تنها با لبخندی تلخ خیره به رتبه‌اش مانده بود و شاید که فقط یک درصد امید به آینده‌ی زندگی‌اش بیشتر شده بود.

به امید این‌که در آخر تلاش‌هایش ثمر می‌داد و از این فلاکت خلاص می‌شد.
آبی به دست و صورتش می‌زند.

پیراهن چهارخانه‌ی قرمز و مشکی را روی تیشرت مشکی‌رنگش می‌پوشد و دکمه‌هایش را باز می‌گذارد.

کوله‌پشتی مشکی با آرم قرمزش را هم روی شانه می‌اندازد و مثل همیشه بدون خوردن حتی تکه‌نانی، از خانه بیرون می‌زند.

علاقه‌ای به هم صحبتی با دیگران ندارد.

در دانشگاهشان به برج زهر مار معروف است.

انقدر که با کسی هم کلام نمی‌شود...

کلاس‌هایش را یکی پس از دیگری می‌رود.

صحبت‌های استاد‌هایش را واو به واو جزوه برداری می‌کند.

سر همه‌ی کلاس‌ها، سنگینی نگاه دخترانی که در طول ترم به قیافه‌ی زیادی جذابش نظر داشتند را مثل هرروز حس می‌کند.

مادرش همیشه می‌گفت خوش قیافه بودنش را از پدرش به ارث برده.

هرچنده که حمیرا هم صورتش کم از صورت فرشته‌ها نبود!

مطمئن است تمام این نگاه‌هایی که دارند درسته قورتش می‌دهند؛ اگر چند خط از زندگی‌اش را بفهمند نه تنها از روی برداشته می‌شوند بلکه دیگر حتی از ده کیلومتری‌اش هم رد نمی‌شوند.

آخرین کلاسش که تمام می‌شود؛ با همان قیافه‌ی برج زهرمارش جزوه ها را درون کیفش می‌اندازد و با عجله سعی می‌کند از دانشگاه خارج شود.

فقط نیم ساعت وقت دارد تا خودش را به گاراژ برساند.

بلافاصله بعد از اینکه از دانشگاه بیرون می‌آید، دستش را برای گرفتن تاکسی بلند می‌کند.

اولین ماشینی که جلوی پایش نگه می‌دارد را سوار می‌شود.

قبل از اینکه در را ببندد، مردی دستش را روی در می‌گذارد و تا کمر درون ماشین خم می‌شود.

- سیاوش صرافیان؟

سیاوش متفکر نگاهش می‌کند.

- شما؟

مرد یقه‌ی سیاوش را می‌گیرد و از تاکسی بیرونش می‌کشد.

- بیا بینم مرتیکه!

سیاوش با چشمان گشاد شده نگاهش می‌کند.

- جون؟ با منی؟

مرد بی‌درنگ مشتی در شکم سیاوش می‌کوبد.

سیاوش از درد خم می‌شود.

از بین دندان‌های چفت شده می‌غرد:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

مرد نباید حرف اضافه بزند.

نباید به سیاوش آسیب جدی بزند.

فقط دستور دارد سیاوش را عصبی کند و کتک بخورد و از دستش شکایت کند تا پول هنگفتی که جهانگیر خان قولش را داده بگیرد.

- پفیوز شغال یعنی خودت نمی‌دونی چه کار کردی؟

سیاوش با چشمان به خون نشسته نگاهش می‌کند.

- نمی‌دونم چه کار کردم، ولی می‌دونم اگه دیر برسم به کارم، خونت حلاله بی‌ناموس.

مرد دوباره مشتی حواله‌ی شکمش می‌کند.

سیاوش با صبری لبریز شده به مرد حمله می‌کند و مشت‌هایش را در سر و صورتش ول می‌دهد.

جهانگیر به خواسته‌اش رسید.

سوگند از دور نگاهش می‌کند.

یک درصد هم دلش راضی به این کار نیست، اما دستور جهانگیر خان است.

شماره‌ی صد و ده را می‌گیرد و گزارش درگیری می‌دهد.

شاید سیاوش برای خلاصی از دست مرد دست به دامن سوگند شود.

شاید.

- الله وکیلی من و گرفتی حاجی؟

با دست به مرد اشاره می‌زند:

- این بابا یهو انگار وحشیا به من حمله کرد. من و گرفتین؟

- همه‌ی شواهد علیه شماس آقا. شما هم که چیزیت نشده پس ادعات کلاً رد می‌شه.
الان هم می‌تونی سکوت کنی، چون هر حرفی بزنی، بعداً توی دادگاه بر علیه‌ت
استفاده می‌شه.

چشمان سیاوش گرد می‌شود:

- دادگاه چیه حاجی؟ جون بچت نکن همچین! د بیا! می‌گن هرچی سنگه مال پای
لنگه‌ها؛ شده حکایت ما.

- اگه بخواید، می‌تونید با وکیل‌تون تماس بگیرید! اگر هم وکیل ندارید، دادگاه
خودش وکیل استیجاری در اختیارتون می‌ذاره. فقط در این حد بگم که این آقا هیچ
رقمه رضایت بده نیست.

سیاوش کلافه دستی به گردنش می‌کشد:

- کلاً حاجی می‌دونی چیه؟ خر ما از کرگی دم نداشت. یکی دیگه زده، ما رو
می‌خوان نقره داغ کنن.

نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

می‌داند وکیل استیجاری‌ای که دادگاه می‌خواهد در اختیارش بگذارد بود و نبودش
فرقی ندارد.

او هم که کس و کاری ندارد که از زندان درش بی‌آرد.

پس او می‌ماند و زندانی که معلوم نیست کی خلاصی یابد.

با یادآوری کارت سوگند چشمش ریز می‌شود.

- یعنی به اون جوجه وکیل‌ه اعتماد کنم؟

نچ بلندی می‌کشد.

زیر لب با خودش حرف می‌زند.

- جون تو راه نداره.

سرش را تند و تند به چپ و راست تکان می‌دهد:

- الله وکیلی راه نداره. دختره رو شستی گذاشتی خشک شه. حالا...

نگاهش به قیافه‌ی منتظر مامور می‌افتد:

- چیکار می‌کنی آقا؟ زود باش!

در ذهنش گور پدر غروری می‌گوید عزمش را جزم می‌کند:

- اصلاً خودش گفت جبران کنم.

مأمور گیج سر تکان می‌دهد:

- کی؟

سیاوش سر بالا می‌اندازد:

- هیچی حاج آقا. شما می‌تونید بگی مرحمت کنن ساک ما رو بی‌آرن؟ زنگ می‌زنم وکیلیم.

و در دلش ادامه می‌دهد:

- او هو ع! چه غلط! وکیلیم.

چند دقیقه بعد در حالی که شماره‌ی سوگند را گرفته، چشمانش را می‌بندد و در دل ردیف فحش‌ها را نثار روح و روان خودش می‌کند.

- بله؟

آب دهانش را به سختی فرو می‌دهد:

- سلام عرض شد.

سوگند سریع جواب می‌دهد.

- سلام. آقا سیاوش؟

سیاوش دندان هایش را بهم می‌ساید.

- خودِ خودشم. می‌گم... خانوم وکیل... یه لطفی در حق ما می‌کنی؟

سوگند طوری با نگرانی ساختگی می‌پرسد:

- چی شده؟

که خودش هم باورش می‌شود نمی‌داند چه اتفاقی برایش افتاده:

- والا سر یه سوءتفاهم ما رو گرفتن می‌خوان بکنن تو هلفدونی. می‌گن وکیل داشته باشی، شاید نذاره بی‌افتی گوشه زندون. ما هم که در جریانی آه در بساط نداریم. حالا اگه سختت هم هست که ازین وکیل استیجاریا می‌گیرم دیگه تهش.

سوگند هول می‌گوید:

- نه‌نه. فقط بگید کدوم کلانتری الان خودمو می‌رسونم.

این را در حالی می‌گوید که با ماشین جلوی در کلانتری‌ای که سیاوش را بردند چنبره زده.

تقریباً یک ساعت الکی با فرد شاکی وقت می‌گذراند و بعد از یک ساعت می‌گوید:

- الان دیگه برو رضایت بده! به محض این‌که سیاوش خان بی‌آد بیرون پولت واریز می‌شه.

مرد سر تکان می‌دهد.

قبل از رفتنش کنجکاو می‌پرسد:

- راستی. این شازده سر و سری با جناب صرافیان بزرگ داره؟ آخه اینم صرافیان.

سوگند جدی نگاهش می‌کند:

- سرت به کار خودت باشه!
- چشم! من الان می‌رم داخل می‌گم وکیل‌تون رضایت گرفت دیگه همه چی حله؟
پول‌مونم واریز می‌کنید؟
سوگند در تایید سرتکان می‌دهد.
کمی بعد سیاوش از در کلانتری بیرون می‌آید.
ماشین زرد سوگند را می‌بیند.
آب دهانش را به زور قورت می‌دهد:
- خیط شدیم جلو دختره. الله‌الله.
سرش را رو به آسمان می‌گیرد:
- حکمتتو شکر؛ ولی حس نمی‌کنی امتحانای الهیت داره به انتقام نزدیک می‌شه؟
با صدای بوق ماشین سوگند، رشته‌ی افکارش پاره می‌شود.
این‌بار دیگر راه گریزی جز سوار شدن ندارد.
- آدرس بده برسونمت خونه‌ت!
سیاوش معذب با پایش کف ماشین ضرب می‌گیرد:
- نه دیگه مزاحم شما نمی‌شیم.
سوگند ماشین را بی‌مقصد می‌راند.
- اصلاً الان می‌ری خونه؟ می‌خوای بریم شام بخوریم؟
چشم سیاوش درجا گرد می‌شود:
- نه قریبون شما! می‌رم خونه. الان آدرس می‌دم. فعلاً تا آخر همین خیابون مستقیم
برو!

لب سوگند بی اختیار کش می آید.

شرم و حیای سیاوش، حد و حرمتی که نگه می دارد برایش جدید است.

در زندگی او این خصلت ها به ندرت که نه، کلاً یافت نمی شود.

صدای زنگ موبایل سوگند، سکوت بین شان را می شکند.

جهانگیر خان است:

- بله رئیس.

سیاوش از گوشه ی چشم نگاهش می کند.

زندگی سوگند همچنان برایش غریب است.

جهانگیر می گوید:

- کجایی؟

- از کلانتری می ام.

جهانگیر با هیجان می پرسد:

- سیاوش هم تو ماشینته؟

سوگند پوست لبش را با اضطراب می کند.

از تصمیم های ناگهانی جهانگیر می ترسید.

- بله.

- بی آرش عمارت!

با صدای بدی ترمز می گیرد.

سیاوش مبهوت دستش را روی داشبورد می گذارد.

- ابلفضل. خوبی خانم؟ کی پشت فرمون با گوشی حرف می‌زنه آخه؟

لبخند جهانگیر با شنیدن صدای سیاوش عمق می‌گیرد.

- آریا، منتظرم دیگه.

سوگند هول می‌گوید:

- جهانگیر خان صبر کنید یه لحظه! منتظر چی هستید؟ نمی‌شه که با بی‌برنامه عمل کنیم.

یک دنده اصرار می‌کند:

- من این حرفا حالیم نیست آریا. همین الان تا آرش نیست، پاشید بی‌آید عمارت! یا امروز باید بهش بگم یا هیچوقت!

سوگند آخر از دست کله‌شق‌بازی‌های جهانگیر پیر می‌شود.

قبل از این‌که حرف دیگری بزند جهانگیر تماس را قطع می‌کند.

از حرص جیغ می‌کشد.

- مرتیکه گفتار همسن بابا بزرگ مرحومه اندازه بچه نداشتم رفتار می‌کنه.

سیاوش بی‌حوصله به نمایش‌هایش نگاه می‌کند.

دوست دارد بگوید:

- ما رو یه گوشه کناری بنزاز پایین بعد به خود درگیری‌های مزمنت برس!

اما مرام حکم می‌کند به حرمت کاری که امروز برایش کرده خفه شود و چند ساعت دیگر تحمل کند.

سوگند نفس عمیقی می‌گیرد.

- ببخشید! شما تا یه جایی می‌شه با من بیای؟ یه کار فوری پیش اومده واسم.

چه خاکی بر سرش بریزد؟

سیاوش بدتر از جهانگیر را چطور راضی کند؟

- زحمت نمی‌دم دیگه همینجا والا پیاده‌م کنی خودم می‌رم.

تندتند سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد.

- نه‌نه. نمی‌شه که. شما با من بیا زود کارمون تموم می‌شه.

و ماشین را با تمام سرعتش از جا می‌کند.

اگر سیاوش رگ لجبازی جهانگیر را نداشت می‌توانست خیلی نرمال بگوید موضوعی را باید برایش بگویند؛ اما قطعاً برایش مهم نبود و همین، سوگند را وادار به نقش بازی کردن می‌کرد.

جلوی عمارت صرافیان‌ها نگه می‌دارد.

سیاوش با دهان باز به عمارتی که کم از قصر ندارد نگاه می‌کند.

در دل به صاحبش غبطه می‌خورد.

خبر ندارد چند لحظه‌ی دیگر قرار است بفهمد، خودش وارث این عمارت است.

سوگند از ماشین پیاده می‌شود:

- باهام بیا توی عمارت!

سیاوش سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- جون شما راه نداره! من چیم به این عمارت که حالا هلك و هلك پاشم بیام توش. ما گروه خونی‌مون به این صحبتا نمی‌خوره.

سوگند از حرفی که می‌زند، خنده‌اش می‌گیرد.

نمی‌داند امروز اینجاست تا گروه خونی اصلی‌اش را بفهمد.

انقدر روی مغز سیاوش یورتمه می‌رود که آخر برای خفه کردنش از ماشین پیاده می‌شود.

- باشه. باشه می‌آم؛ ولی الله وکیلی رو مخ دشمنتم این‌طوری راه نرو! لامصب یه پا مته طبیعی هستی تو سوراخ کردن.

با چشمانی پیروز شانه به شانه سیاوش سمت در عمارت قدم برمی‌دارد.

زنگ را فشار می‌دهد و خودش را جلوی آیفون می‌کشانند.

در با صدای ریزی باز می‌شود.

پا که به داخل عمارت می‌گذارند، دهان سیاوش از عظمت و زیبایی باز می‌ماند.

صدای پارس سگ‌های نگهبان بلند می‌شود.

جهانگیر با هیجان روی ایوان عمارت منتظرشان ایستاده.

سوگند از پشت سر به سیاوش اشاره می‌زند و با لب‌خوانی به جهانگیر می‌فهماند:

- از اینجا به بعدش و من نیستم!

جهانگیر چشم‌غره‌ای برایش می‌رود و با خوش‌رویی سمت سیاوش می‌چرخد:

- سلام پسرم. خوش اومدی!

صورت سوگند مچاله می‌شود.

به نشانه تأسف برای جهانگیر سر تکان می‌دهد.

سیاوش متعجب به دور و اطرافش نگاه می‌کند.

به خودش اشاره می‌زند و بهت‌زده می‌گوید:

- با منی جناب؟

جهانگیر نفشش را با حسرت بیرون می‌فرستد:

- آره بابا.

سوگند از پشت سر سیاوش دارد خودش را تکه‌پاره می‌کند تا جهانگیر این لحن مسخره را جمع و جور کند.

تا حالا با آرشی که بیست و چندسال بزرگش کرده این‌طور حرف نزده بود که با سیاوش حرف می‌زد.

سیاوش سمت سوگند برمی‌گردد.

انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌ش چرخاند و با ترحم می‌پرسد:

- خان دایی‌مون کم داره؟

سوگند با جان‌کندن جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.

جهانگیر حقش بود:

- یکم بگی‌نگی. بریم بالا!

سیاوش نچی از سر تأسف می‌کشد و پشت سر سوگند به راه می‌افتد.

جهانگیر سمت سالن پذیرایی راهنمایی‌شان می‌کند.

در تمام لحظه روی صدر صد صحبتش سیاوش است.

سیاوش در دل می‌نالد:

- چه غلطی کردم اومدما. کلا مخ‌شون دسته جمعی تاب داره.

جهانگیر با چشمانی ستاره باران به سوگند می‌گوید:

- منو بهش معرفی کن!

دهان سوگند باز می‌ماند. با اعتراض صدایش می‌زد:

- جهانگیر خان؟ من چه می‌دونم چی بگم. ریش و قیچی دست خودت. من می‌رم تو حیاط.

و سریع سمت در پا تند می‌کند.

سیاوش بهت زده صدا بالا می‌برد:

- عجب بابا! کجا ول می‌کنی می‌ری زن حسابی؟

قبل از این‌که پشت سر سوگند راه بی‌افتد جهانگیر شانه‌اش را می‌گیرد:

- بمون! باهات حرف دارم.

سیاوش با لبخند زورکی سمتش می‌چرخد:

- خان دایی من چه حرفی با شما دارم آخه قربون شکلت؟ این خانمه به زور من و آورد این خراب شده، حالا سرش و مثل چی انداخت پایین رفت.

جهانگیر با التماس نگاهش می‌کند:

- من از آریا خواستم بیارتت اینجا..

با دست به مبل سلطنتی اشاره می‌زند:

- چند لحظه می‌شه بنشینی؟

اخم سیاوش درهم می‌رود. از اولش نباید به سوگند اعتماد می‌کرد.

بی‌میل روی مبل می‌نشیند و منتظر به جهانگیر نگاه می‌کند:

- بفرما! ما نشستیم. امرتون؟

- من جهانگیر صرافیانم.

سیاوش چند دقیقه بی‌پلک زدن نگاهش می‌کند.

پس از چند دقیقه سکوت، تنها صدای ضعیفی از بین لب‌هایش خارج می‌شود:

- جهانگیر صرافیان خیلی ساله عمرش و داده به شما. یه چی بگو تو مخ بگنجه!

جهانگیر شناسنامه به دست نزدیکش می‌شود:

- این شناسنامه. بگیر خودت ببین!

سیاوش نامطمئن شناسنامه را نگاه می‌کند.

بزاق دهانش خشک می‌شود.

او از وقتی به دنیا آمده تا همین امروز، پدرش را مرده می‌دانسته.

این‌که حالا یکی از ناکجا آباد پیدایش شده بود و ادعای پدری می‌کرد درد داشت برایش.

یتیم بودن به نظرش خیلی بهتر از دور انداخته شدن بود.

شناسنامه را در آغوش جهانگیر انداخت و از جا بلند شد.

با صدایی گرفته لب زد:

- مگه فقط بابای مرحوم ما جهانگیر صرافیان بوده؟ خدا داده تشابه اسمی.

چشمان جهانگیر از اشک خیس می‌شود:

- می‌دونم ترجیح می‌دادی مرده باشم تا بعد از بیست و چند سال یهو سر و کله‌م پیدا شه، اما من به حمیرا گفتم بهت بگه مردم. من...

سیاوش احساس می‌کند دستی از غیب دارد تکتک عصب‌های مغزش را می‌کشد. آن‌قدر می‌کشد تا پاره شود.

گوشه‌ی چشمش از سر درد چین می‌خورد:

- اسم مادر ما رو که به زبون نیار خان دایی! یه شعری گفتم. دور هم خندیدیم خوش گذشت. دیگه بیشتر از اینش خنده‌دار نیس. با اجازه!

- یکم به حرفام فکر کن! دیوونه نیستم که بخوام دروغ ببندم به نافت.

نمی‌داند سیاوش دل می‌زند حرف‌هایش دروغ باشد.

جهانگیر با چند قطعه عکس در دست نزدیکش می‌شود.

نگاه مات سیاوش روی عکس های رنگ و رو رفته می‌نشیند.

صورت شاد حمیرا در عکس ها کاملاً واضح است.

صورت شاد حمیرا و جهانگیری که با عشق دست دور کمر مادرش حلقه کرده.

- ببین این عکسا رو! من چند ساله دنبال تونم. مثل سگ از کاری که کردم پشیمون شدم؛ اما تا به خودم اومدم حمیرا آب شد و رفت تو زمین. هیچ ردی نداشتی بود. من تازه تونستم پیداتون کنم.

کم‌کم تصاویر در ذهن سیاوش پررنگ می‌شد.

آن یک قطعه عکس سه در چهری که از پدرش دیده بود.

به طرز دردناکی شبیه جهانگیر است.

سیاوش گیج می‌زد.

مثل بوکسوری که در رینگ تا پای مرگ کتک خورده و تنها یک ضربه تا مرگ فاصله دارد.

خفه می‌پرسد:

- چرا جمع می‌بندی خان دایی؟ کیا رو پیدا کردی مگه؟

جهانگیر با همان چشمان تر شده لب می‌زند:

- تو و حمیرا رو دیگه.

مردمک چشمش ثبات ندارد:

- من و مامانمو پیدا کردی؟

دوست ندارد امید نگاهش را ناامید کند، اما لاجرم تیشه برمی‌دارد و ریشه‌ی امیدش را از جا می‌کند.

- مامانم که پیش من نیست. اگه می‌خوای ببینیش، باس بری بهشت زهرا!

دست جهانگیر روی قلبش مشت می‌شود:

- حمیرا... حمیرا مرده؟

دیگر بعد از آن همه درس خواندن به قدری می‌فهمید که بداند حالت چهره‌ی جهانگیر طبیعی نیست و واکنش‌های غیرارادی‌اش خبر از بیماری قلبی‌اش می‌دهد.

- فعلاً که شما داری می‌میری.

نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و سوگند را صدا می‌کند.

از اولش حس خوبی به سوگند نداشت و ای کاش که به حسش اعتماد کرده بود.

داشت زندگی آرامش را می‌کرد تا این‌که سر و کله‌ی دخترک پیدا شد و مثل سونامی برایش پی‌درپی خرابی به بار آورد.

سوگند با استرس قرصی زیر زبان جهانگیر می‌گذارد:

- چی گفتی بهش که اینجوری شد؟ جهانگیر خان؟ رئیس؟

سیاوش لیوان آب روی میز را دستش می‌دهد.

کمی طول می‌کشد تا حالش جا بی‌آید:

- والا فکر نمی‌کردم ننه‌ی مرده‌ی ما که سی ساله ندیدتش این قدر تو روحیه‌ی لطیفش تأثیر بذاره.

دوباره صورت جهانگیر از درد درهم می‌رود که سیاوش جفت دستش را
مسالمت‌آمیز بالا می‌آورد.

- سر جدت باز تشنج نکن خان دایی! اونی که باید اینجا غش و ضعف بره منم نه
شما. همیشه از زمین به آسمون می‌ره شانس ما.

سوگند حالا نگران به صورت رنگ پریده‌ی سیاوش نگاه می‌کند.

- تو خوبی؟

سیاوش به خیال خامش پوزخند می‌زند:

- لطف کردی بعد عمری یه بابا جدید گذاشتی تو کاسه‌مون. می‌تونیم بد باشیم مگه؟

سوگند معذب لبش را گاز می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.

سیاوش نچی می‌کشد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد تا مثلاً افکار
در همش بی‌پرد:

- ما رفتیم. با اجازه!

صدای جهانگیر بلند می‌شود:

- سیاوش..

نفس در سینه‌اش گره می‌خورد.

حس عجیبی است.

پدردار شدن به خودی‌خود عجیب است و اولین‌باری که پدرش صدایش زده،
عجیب‌تر.

کلافه سمتش می‌چرخد.

- نکن خان دایی! نکن جون عزیزت! مخم داره سوت می‌کشه. بذار اول از اینجا
سالم برم بیرون بعد اگه خواستی باز ادامه بده!

جهانگیر حق را به سیاوش می‌دهد؛ اما با من و من می‌گوید:

- می‌شه باز ببینمت؟

- من الان حوصله خودمم ندارم. حالا می‌خوای جوابتو بدم؟

جهانگیر تندتند سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد:

- نه‌نه. هر وقت احساس کردی آماده‌ای خودت بیا پیشم بابا! سوگند برو دایه رو بگو
بیاد پیش من، خودت هم سیاوش جان رو برسون خونه.

از در دانشگاه که بیرون می‌آید، برای هفتمین بار در طول هفته‌ای که گذشت،
پورشهی زرد سوگند را جلوی در دانشگاه می‌بیند.

چشمش را محکم روی هم می‌فشارد و زیر لب غر می‌زند:

- صد رحمت به زگیل!

تسلیم شده سمتش می‌رود.

اولین بار در طول این هفته است که صبرش سر آمده و به وجود سوگند توجه
می‌کند.

سوگند با دیدن سیاوش که راهش را سمت ماشینش کج کرده استرس می‌گیرد.

در دل برای بار هزارم خودش و جهانگیر را لعنت می‌کند:

- نخورتم. وای!

چشمش روی قدم‌های با صلابت سیاوش می‌نشیند و دوباره با خودش زمزمه
می‌کند:

- قشنگ مشخصه از راه رفتنش می‌خواد بی‌آد بشوره، پهنم کنه، آفتاب بخورم.
خدایا! خدایا!

به "خدایا" گفتن سومش نمی‌رسد، چون سیاوش با بند وسط انگشت اشاره چندبار محکم به شیشه‌ی ماشین می‌کوبد و اشاره می‌زند سوگند شیشه را پایین دهد.

سوگند مضطرب لبش را گاز می‌گیرد و مسخره لبخند می‌زند.

- سلام.

سیاوش با چشم های عسلی جدی شده‌اش به سوگند نگاه می‌کند.

- خانوم شما مشکل با ما چیه؟ شدی عزرائیل؟ هر قبرستونی می‌رم این زردکت و پشت سرم می‌بینم. چه خبر تونه؟ بابا یواش‌تر!

سوگند با التماس می‌گوید:

- به خدا جهانگیر خان دیوونه‌م کرده. منم که دوست ندارم هر جا شما می‌ری پشت سرت راه بی‌افتم. خسته شدم خودمم.

سیاوش چشم گرد می‌کند:

- روز و شب ما رو یکی کردی می‌خوای خسته هم نشی؟ چی از جونم می‌خواید شماها؟

سوگند چشم می‌دزد و با ترس و لرز می‌گوید:

- بابات می‌خواه سهمت و بده! می‌خواه بیشتر باهات آشنا شه. می‌خواه کمبودهایی که برات گذاشته رو جبران کنه.

سیاوش بی‌اختیار به قهقهه می‌افتد:

- بابام؟ پاستیل خرسیه مگه؟ یه شبه بابادار شدیم. حالام یه شبه می‌خواه پدری کنه واسه‌مون.

سوگند نگاهی به دور و اطرافش می‌اندازد.

سنگینی نگاه دانشجویان را به وضوح احساس می‌کند.

به داخل ماشین اشاره می‌زند و می‌گوید:

- می‌شه بیای بالا؟ خیلی تو چشمیم همه دارن نگاهمون می‌کنن...

سیاوش چشمش را دور و اطراف می‌گرداند و با حرص زیرلبی می‌گوید:

- این زردک رو مثل پیرهن عثمان علم‌کردی اومدی دم در دانشگاه دولتی.
می‌خوای نگاهم نکنن؟

سوار می‌شود و منتظر به سوگند مضطرب نگاه می‌کند.

سوگند عصبی پوست لبش را می‌کند و یک ضرب سراج اصل مطلب می‌رود:

- جهانگیر خان می‌خواد شما بیای تو عمارت زندگی کنی؟

دسته‌ی پلاستیکی چمدان را در مشتش می‌فشارد.

طی این چند وقت کاملاً متوجه شده که هرچه را جهانگیر بخواهد، به دست می‌آورد.

شده حتی به زور.

مثل صاحبخانه‌ای که بعد از یک قرن سر و کله‌اش از ناکجا آباد پیدا شد و سیاوش را از خانه بیرون انداخت و سوگندی که دوباره مثل سوپرمن وارد داستان شده بود.

چمدان را روی سنگ فرش‌های عمارت می‌کشد و با مغزی جوش آورده وارد خانه می‌شود:

- آق جهانگیر. خان دایی؟ داروغه ناتینگهام؟

دایه، یا همان خدمتکار خانه‌زاد صرافیان. ها نزدیک می‌آید.

- جهانگیر خان توی سالن بالا هستن پسر.

دستش را سمت چمدان سیاوش دراز می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تو برو پیش شون، من وسایلت رو می‌برم.

سیاوش سریع دستش را پس می‌کشد.

- قربون محبت‌تون حاج خانم! خودم می‌برم.

دایه شیرین لبخند می‌زند.

نگاهی به قد و بالای سیاوش می‌اندازد.

انگاری کاربن گذاشته‌اند و جوانی جهانگیر را روی سیاوش نقش زدند.

منتهی با چشمان حمیرا.

دوباره دستش را سمت چمدان دراز می‌کند و این‌دفعه چمدان را از دست سیاوش می‌کشد.

- آقازاده مگه من مردم که شما همچین کارهایی کنی؟

سیاوش با صورت مچاله شده نگاهش می‌کند.

- قربون شما! می‌خوای یه لطفی به من کن دیگه اون لفظ منجر کننده رو برام به کار نبر! الان هم با اجازه ما بریم پیش این بابای دو روزه‌مون.

دایه از شیرین زبانی سیاوش به خنده می‌افتد.

صد و هشتاد درجه با خاندان گوشت تلخ صرافیان فرق دارد.

خاندان صرافیان منهای آرش البته.

سیاوش از پله‌ها بالا می‌رود و سرکی در سالن می‌کشد.

- خان دایی؟

جهانگیر روی مبل نشسته و با عینک طبی که روی چشمش زده، سرش را در دفتر دستک هایش فرو کرده.

با دیدن سیاوش گل از گلش می‌شکفتد.

با روی باز نگاهش می‌کند و اشاره می‌زند کنارش بنشیند.

- بیا بشین پسر! خوش اومدی!

سیاوش اخم هایش در هم فرو می‌رود.

- شهر زوری شما؟ این بود اون فرصت می‌دم و مابقی شعرهایی که برام بافتی؟

جهانگیر خودش را به در و دیوار کوچی علی چپ می‌زند.

- چی شده مگه؟

- رفتی صاحبخونه ما رو از قبر کشیدی بیرون بیاد ما رو با اردنگی از خونه‌ش شوت کنه تو کوچه و خیابون، اونم فقط برا این‌که حرف خودت به کرسی بنشینه.

جهانگیر با دست به عمارت اشاره می‌کند.

- این قصر مال توئه سیاوش جان! چرا می‌خوای از حق مسلمت بگذری؟

قبل از این‌که سیاوش چیزی بگوید، صدای جیغ سوگند در عمارت می‌پیچد:

- آرشه. آرش اومد. جهانگیر خان آرشه.

سیاوش کنج‌کاو نگاه می‌کند.

اسم آرش را زیاد از زبان سوگند شنیده.

در این حد می‌داند که پس از بیست و چندی الان قرار است برادر ناتنی از آسمان نازل شده‌اش را ببیند.

جهانگیر خونسرد می‌گوید:

- بالآخره که باید با سیاوش آشنا بشه؛ چه امروز چه فردا. هرچه زودتر، بهتر!

صدای بلند آگروز ماشین خارجی و آهنگ بلند راک می‌آید و بعد، صدای وحشتناک
ترمز گرفتن.

دایه دوان‌دوان سمت در سالن می‌رود و در را برای آرش باز می‌کند.

سوگند برای جهانگیر چشم گرد می‌کند:

- به خدا جهانگیر خان بخوای منو با این یکی اعجوبه‌ت هم طرف کنی همه چی و
می‌ذارم می‌رم. اصلاً هم کار ندارم چی می‌شه بعدش.

جهانگیر بی‌صدا می‌خندد.

آرش و سیاوش واقعاً اعجوبه هستند.

چند دقیقه بعد، پسری با شلوار زاپ‌دار مشکی و تیشرت یقه هفت لیمویی وارد
می‌شود.

همان دم در صدایش را روی سرش می‌اندازد:

- به‌به! جمع‌تون هم که جمعه. سوگی جون و جهان جون و این داداش خوشتیپ‌مون
که نمی‌شناسم؛ فقط گلتون کمه.

دایه با دلتنگی نگاهش می‌کند.

- سفر به خیر مادر! خانوم کوچیک نیومدن؟

آرش با تخیلی نگاهش را دور عمارت می‌چرخاند:

- مامان من منظورت؟ اون که خیلی بزرگه. خانم کوچیک چیه دیگه. خانم بزرگ
باید صداش کنی جیگر!

سیاوش انگار آدم فضایی دیده باشد، بی‌اختیار قهقهه می‌زند.

- بابا دستخوش! گل بود، به سبزه نیز آراسته شد. نیس خیلی خودتون نرمال بودین،
داداش جدیده هم اومد کلا تکمیل شدین.

آرش با دهان باز به سیاوش نگاه می‌کند:

- داداش جدید؟

سرش را پرسشی سمت جهانگیر می‌چرخاند:

- جهان جون؟

جهانگیر با دست به آرش اشاره می‌زند:

- بیا بالا بچه! سوگند؟

سوگند از بین دندان‌های چفت شده می‌غرد:

- جهانگیر خان گفتم من دیگه هیچ کدوم از شاهکاری‌های شما رو گردن نمی‌گیرم.

بابا لامصب شما تخم دو زرده کردی چرا تن و بدن من باید بلرزه آخه؟

سیاوش نیشخند می‌زند.

خودش را روی مبل پرت می‌کند و با تفریح به بلبشوی مقابلش نگاه می‌کند.

- داستان تازه داره جالب می‌شه.

آرش هم خودش را صاف کنار سیاوش می‌اندازد.

سیبی از روی میز برمی‌دارد و همان‌طور که لش کرده گاز بزرگی به سیب می‌زند.

- خب جهان جون. می‌فرمودی!

سیاوش معنادار نگاهش می‌کند، اما آرش واقعاً جانور بی‌خیالی است. به روی مبارک خودش هم نمی‌آورد که سیاوش با صورت کج و معوج خیره‌اش شده.

جهانگیر خان در کمال آرامش به سیاوش اشاره می‌زند:

- ایشون سیاوش هستن؛ داداشت.

ابروهای جفتشان بالا می‌پرد. سیاوش کف دستش را محکم روی لبش می‌کشد تا خنده‌اش را فرو بخورد. زیر لب می‌گوید:

- کلاً به مقدمه‌چینی اعتقادی نداره بزرگوار. زرتی می‌ره سر اصل مطلب.

آرش سوتی می‌کشد و سر تا پای سیاوش را بارانداز می‌کند:

- جون چه داداشی... باز خوبه این یکی رشدش و کرده. دیگه نمی‌خواد بعد عمری داداش‌مون و با کالسکه ببریم تو پارک بگردونیم.

جهانگیر اطلاع می‌دهد:

- سه سال ازت بزرگ‌تره بچه.

- خان داداش باید صداش کنم پس. مامان می‌دونه؟

جهانگیر چرخی به چشمش می‌دهد.

- سوگند زحمتش و می‌کشه.

سوگند دوباره چشم گرد می‌کند.

- من این وسط چه کاره حسنم؟

با صدای بلند تلوزیون از خواب می‌پرد.

سیاوش همیشه خوش برخورد است، اگر و تنها اگر کسی از خواب بیدارش نکند!

و الان کسی با بیشعوری تمام، به بدترین نحو ممکن او را از خواب بیدار کرد.

مثل ازدهای خشمگین روی تخت می‌نشیند:

- بر خرمگس معرکه لعنت!

صدای تلوزیون قطع می‌شود، اما هنوز نفس راحت نکشیده، صدای آهنگ

مزخرف، عرش خدا را هم می‌لرزاند.

عربده می‌کشد:

- بیشعور گاو!

صدایش به بیرون نمی‌رسد. در اتاق را باز می‌کند و با چشمانی به خون نشسته، به آرش نگاه می‌کند.

بی‌خیال روی مبل جلوی تلوزیون لم داده و همان‌طور سرش را در گوشی صاحب مرده‌اش فرو کرده، تنش را ریز با ریتم آهنگ تکان می‌دهد:

- الله‌الله. سر چوب رو چرب می‌کردی لااقل. یهو تا ناکجا کردیش تو آستین‌مون. یاواش یاواش!

و یک‌دفعه صدایش را روی سرش می‌اندازد:

- بی.ناموس! یه سر سگی تو این خراب شده کپه مرگش و گذاشته.

آرش با چشم گرد شده نگاهش می‌کند.

سریع باند را خاموش می‌کند.

- بسم الله! بیا منو بخور حالا!

با تأسف نگاهش می‌کند:

- حتماً یه گناه کبیره کردم خودم نمی‌دونم که خدا شماها رو گذاشته این‌طوری عذابم بدین.

صدای سوگند از پشت سرشان بلند می‌شود:

- چه خبرتونه شما دوتا روز اولی؟

سیاوش با حرص به آرش اشاره می‌زند:

- از این غار نشین بپرس!

سوگند منتظر به آرش نگاه می‌کند.

- چیکارش کردی آرش این‌طوری میر غضب شده؟

آرش بهت‌زده می‌خندد.

- من؟

دوباره به خودش اشاره می‌زند و ناباور تکرار می‌کند:

- من؟ من آخه آزارم به مورچه می‌رسه؟ این خان داداش ما از وقتی دیدیمش برج

زهرماره. چرا پای من بیگناه رو وسط می‌کشین؟

سوگند عاقل‌اندر سفیه نگاهش می‌کند.

با دهان کجی و به مسخره می‌گوید:

- آخی! بگردم دورت! هیچکس هم نه و تو. باز سیاوش رو بگی کاری به کسی

نداره یه چیزی. توی ابلیس رو فقط خدا می‌تونه کنترل کنه.

سیاوش به قیافه‌ی ضایع شده‌ی آرش پوزخند می‌زند و همان‌طور که سمت مبل

می‌رود، در ادامه‌ی حرف سوگند می‌گوید:

- این خانوم وکیل به عمرش یه حرف راست زده باشه همین امروزه.

لبخند حرصی سوگند عمق می‌گیرد.

برای تلافی او هم رو به آرش و خطاب به سیاوش جواب می‌دهد:

- البته آرشی، خان داداشت دست خودش هم نیستا تنظیمات کارخونه‌ش معیوبه. این

پاش به اون پاش می‌گه گوه نخور! می‌تونی ادامه بدی داداش.

سیاوش هیستریک می‌خندد.

دستش را روی پایش می‌کوبد و با همان خنده‌ی عصبی بلند می‌گوید:

- دیوونه‌خونه‌س اینجا رسماً؛ یک از یک روانی‌تر. فازشون یک ثانیه مشخص نیست.

آرش مزه می‌پیراند:

- تازه به جایی که بهش تعلق داشتی اومدی. شاکر باش!

نگاه برزخی حواله‌ی آرش می‌کند و سمت سوگند برمی‌گردد.

- یعنی تو و داروغه ناتینگهام، یه تنه مرزهای اختیار و استقلال و آزادی رو جابه‌جا کردین.

آرش کنجکاو می‌پرسد:

- داروغه ناتینگهام کیه؟

سوگند بی‌تفاوت پاسخ می‌دهد:

- بابات رو می‌گه.

قهقهه‌ی آرش به هوا می‌رود.

سوگند بی‌توجه، سمت سیاوش می‌چرخد:

- چطور مگه؟

سیاوش چهار زانو روی مبل می‌نشیند ک جواب " چطور مگه؟ " ی سوگند را با هزاران دلیل می‌دهد.

انگشت اشاره‌اش را بلند می‌کند.

- اول، گفتین وقت می‌دیم فکراتو کنی، بعدش زرتی اومدین ما رو با اردنگی از اون خونه فکسنی انداختین بیرون.

انگشت وسطش را این‌بار بلند می‌کند.

- دوم، گفتین اگه خبر مرگت بی‌آی اینجا می‌تونن همچنان به زندگی روزمره
برسی؛ ولی چی شد؟

سوگند و آرش انگار که دارند فیلم اکشن نگاه می‌کنند با هیجان می‌پرسند:
- چی شد؟

سیاوش از بین دندان‌های بهم چفت شده می‌غرد:

- رفتین پیش اوستا کارم از اونجا هم من و رونده کردین.

انگشت شستش را این‌دفعه بلند می‌کند و با چشمانی به خون نشسته ادامه می‌دهد:
جنایت‌هایشان را گوشزد می‌کند:

- سوم و مهم‌تر از همه، گفتی تو این سگ‌دونی کسی کاری به کارت نداره. مام
گفتیم هرچی نداشتین واسه‌مون اقلا یه آسایشی دیگه می‌ذارین!

نگاه خونینش را روی آرش سر می‌دهد و با دست اشاره می‌زند.

- ولی تهش چی کار کردی؟ شما از خدا بی‌خبرای کافر، این اعجوبه‌ی نامسلمون
رو آوردین انداختین کِر دل‌مون یه خواب راحتم ازمون سلب کردین.

سوگند و آرش به جان کندن جلوی خنده‌شان را می‌گیرند.

سیاوش همچنان غرولندکنان ادامه می‌دهد:

- داعش این کارا رو نمی‌کنه که شماها می‌کنید. والا فردا می‌ترسم پاشم برم
دانشگاه بگن آقای داروغه اومده گفته این پول رو بگیرین نذارین بیاد دانشگاه.

سوگند با خنده‌ای کنترل شده سعی می‌کند آرامش کند:

- حالا نفس عمیق بکش شیرت خشک نشه!

کم مانده دود از سر سیاوش بلند شود.

سوگند که وضعیت را قرمز می‌بیند سعی می‌کند میانجیگر شود.

پشت دستش را محکم روی لبش می‌کشد تا خنده‌اش جمع شود.

- خب، بی‌آید با وساطت حل می‌کنیم مشکل‌تونو! دعوا که نداره. از کجا شروع کنیم؟

سیاوش با چشم‌هایی شبیه به کاسه‌ی خون نگاهش می‌کند.

- اول این اعجوبه رو از اتاق من دور کن خبرم یه چرت بخوابم. مغزم نمی‌کشه دیگه.

آرش نیچ بلندی می‌کشد.

- نیچ. داداش من نشد که! پس همزیستی کجا رفته؟ هم‌سفرگی؟

سیاوش با لطافت نگاهش می‌کند و با لحن خودش جواب می‌دهد:

- می‌تونی با شته و شیبیش‌هات همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشی سرخس.

سوگند از دست جفت‌شان کلافه می‌شود.

دلش می‌خواهد دل سیری جهانگیر را کتک بزند با این تخم جن‌هایش.

قبل از این‌که آرش جواب دهد، سوگند بلند جیغ می‌کشد:

- د بستونه دیگه! انگاری تام و جری افتادن به جون هم دوتا مرد گنده.

جفت‌شان مانند بچه‌ای حرف گوش کن، سر به زیر می‌شوند.

سوگند عصبی نفسش را بیرون می‌فرستد.

- آرش تو علی‌الحساب برو بیرون تا این آقازاده بخوابه پاچه ما رو ول کنه. بعد

رئیس اومد در مورد اتاق‌هاتون تصمیم می‌گیریم.

سیاوش جوری که انگار به گوش‌هایش شک کرده، سمت سوگند گردن می‌کشد و با

ابروی بالا پریده می‌پرسد:

- جونم؟ کی چی رو ول کنه؟

آرش در حالی که از جا بلند می‌شود، فتنه‌گر انگشت شست و اشاره‌اش را بهم می‌چسباند و حرف سوگند را تایید می‌کند:

- سگ درصد موافقم سوگی جون. حق با شماست.

نیم‌نگاهی سمت قیافه‌ی غرق در بهت سیاوش می‌اندازد و همانطور که از پله‌ها پایین می‌رود ادامه می‌دهد:

- تا بیش از این پاچه‌ی مبارک، مورد هجوم اجنبیان قرار نگرفته، از حضور گهر بارتون مرخص می‌شیم. بای.

سیاوش حرصی می‌خندد.

ناباور به خودش اشاره می‌زند.

- با منه؟ با منی؟ شماها الان همه این ترور شخصیتی ها رو با من بودین؟

سوگند با آرامش نگاهش می‌کند در دل، می‌گوید:

- نه با عمه ننه‌ی مرحوم هستم. با تو عم دیگه شغال.

اما سعی می‌کند خونسردی نداشته‌ی سیاوش را بیش از این بهم نریزد.

قبل از این‌که بهانه‌ی ناقصی جور کند، صدای پیام موبایلش حواسش را پرت می‌کند.

آرش نوشته:

- هواپیمای مامانم نشست. داداشی رو کادو پیچ کن واسه سورپرایز بذاریم لا کیک!

لبش را بهت زده گاز می‌گیرد. نگاهی به قیافه‌ی میر غضب سیاوش می‌اندازد.

نمی‌داند چطور موضوع را پیش بکشد.

- می‌گم... آقا سیاوش...

جفت ابروی سیاوش با تمسخر بالا می‌پرد. کنایه می‌زند:

- تا دو دقیقه پیش سگ بودیم که. پاچه می‌گرفتیم! چی شد زرتی شدیم آقا سیاوش؟
سوگند عاجزانه می‌خندد.

- غلط کردم..

سیاوش از جا بلند می‌شود و سمت اتاقش می‌رود.

- الله وکیلی این دفعه دیگه عنم تناول کنی فایده نداره. من دیگه نه کاری که می‌گی
رو می‌کنم، نه به حرفت گوش می‌دم. عزت زیاد!
دوباره صدای زنگ پیام موبایلش بلند می‌شود.
با دیدن نام آرش تن و بدنش لرز می‌گیرد.

نوشته:

- سوگی جون، عمهت عروس شد. مامانم سر خر رو کج کرده داره می‌آد عمارت.
دستش را روی سرش می‌گذارد و بی اختیار داد می‌کشد:

- یا قرآن! سیاوش سگ. مرتیکه چغندر وقت تنگه. دلت می‌خواد تیر و طایفه بابات
سرمو بذارن زیر گیوتین؟

سیاوش دستش را روی چهارچوب در اتاقش می‌گذارد و با چشم گرد شده نگاهش
می‌کند.

- چته هوچی‌بازی درمیاری؟

با رنگ پریده پیام آرش را نشانش می‌دهد:

- زن بابات داره می‌آد!

در نگاه اول، سیاوش نفهمید این زن دوست دختر آرش است، یا مادرش.

عینک دودی فانتزی و رژلب سرخ‌رنگ.

مانتو شلوار گشاد سفید و صندل و شال صورتی‌اش، سیاوش را به شک می‌انداخت که این زن حداقل پنجاه سال سن را رد کرده باشد.

زیر لب آرام از سوگند می‌پرسد:

- مادر فولاد زره ایشونن؟

سوگند بدون آن‌که لبش تکان بخورد از بین دندان‌های بهم چفت شده‌اش می‌گوید:

- خود خودشه.

زنجیر و دستبندهای طلایش یک سور به فراعنه‌ی مومیایی شده‌ی مصر زده بود.

سیاوش که تمام این تجملات برایش تازگی داشت، دوباره زیر لب به سوگند می‌گوید:

- لامصب زن شاه هم این‌قدر چسان‌فیسان نمی‌کرد. این راه می‌ره این‌قدر طلاطلا از خودش آویزون کرده انگار لشکر مختار داره می‌آد. چته زن؟ یواش‌تر.

سوگند محکم لبش را گاز می‌گیرد تا نخندد.

فرانک بیچاره‌اش می‌کرد اگر می‌دید می‌خندد.

آرش مثل بدبخت‌ها چهار چمدان غول‌پیکر مادرش را با نفس‌نفس پشت سرش حمل می‌کرد:

- سوگند، دوست پسرتو آوردی تو عمارت؟

منظور فرانک به سیاوشی بود که عصا قورت داده کنارش ایستاده بود.

سوگند آرام، طوری که فقط سیاوش بشنود زمزمه می‌کند:

- بسم الله. نیومده شروع کرد.

- چی وزوز می‌کنی زیر لب؟

سوگند درحالی که اشتیاقش برای کندن موهای فرانک را نادیده می‌گیرد، با خوشرویی هزاردرصد ساختگی می‌گوید:

- می‌گم نه دوست پسر نیست. فامیله...

آرش و سیاوش فقط نگاهشان بین سوگند و فرانک در نوسان است.

منتظرند هر لحظه نتیجه را ببینند.

- فامیل توئه؟

سوگند لبش را محکم گاز می‌گیرد.

التماس زبانش می‌کند تا بیجا نچرخد.

آخ که چقدر دوست دارد بگوید:

- فامیل درجه یک خودته فری جون؛ پسر شوهرته.

اما از علاقه‌ی متقابل فرانک به خودش باخبر است.

می‌داند او هم کم مشتاق نیست برای چنگ زدن موهایش.

- نه؛ فامیل جهانگیر خانه.

سیاوش صورتش را می‌چرخاند تا فرانک لب‌خوانی نکند.

در صورت سوگند لب می‌زند:

- نظرت چیه یهویی بگم بهش ببینیم چی می‌شه؟

- سخته می‌کنه. بعدم جهانگیرخان رو سخته می‌ده.

سیاوش شانه‌ای بالا می‌اندازد و بی‌خیال سمت‌شان برمی‌گردد:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

فرانک با همان بادی که در غیغب دارد، می‌گوید:

- چه نوع فامیلیه که تاحالا ندیدمش؟ ماشاالله سلامم بلد نیست.

سیاوش تصنعی لبخند می‌زند.

- سلام و عرض ادب.

فرانک از کنارش رد می‌شود.

جوابش را نمی‌دهد، در عوض به آرش می‌گوید:

- چمدونام رو بذار اتاق بالا.

آرش ترسیده آب دهانش را قورت می‌دهد.

- پیش پاتون قرق شد.

نگاه خصمانه‌ی فرانک، روی سیاوش بی‌حوصله می‌نشیند.

- تو اتاق من رو ورداشتی؟

قبل از این‌که سیاوش با خونسردی تمام، آتش به انبار باروت بی‌اندازد، سر و کله‌ی

دایه پیدا می‌شود و کلاً ضامن بمب را می‌کشد.

با روی گشاده سمت فرانک می‌رود:

- سلام خانوم. سفر به خیر!

با دست به سیاوش اشاره می‌زند و بی‌توجه به بال‌بال زدن‌های سوگند و آرش،

خوشحال می‌گوید:

- ماشاءالله زود با آقازاده کنار او مدین‌ها. توقع نداشتم این قدر زود روابطتون حسنه شه.

فرانک با قیافه‌ای شبیه به علامت سوال سمت سیاوش می‌چرخد:

- حالا درسته از فک و فامیل جهان خوشم نمی‌آد، اما دیگه با کسی که نمی‌شناسم خصومت شخصی ندارم که.

دایه با سادگی روی دهانش می‌کوبد و ضایع از سوگند می‌پرسد:

- خاک به سرم! سوگند خانوم، هنوز به خانم نگفتین آقازاده بچه‌ی جهانگیر خان هستن؟

سوگند سگته‌ای لبخند می‌زند و با دست به بلبشوی پیش‌رو اشاره می‌کند:

- زحمتش رو کشیدی دیگه دایه.

فرانک شوکه، می‌پرسد:

- این آقازاده کی کیه؟

سوگند سریع دستش را روی دهان دایه می‌گذارد و در گوشش پیچ می‌زند:

- ارواح خاک مادرت دو دقیقه زبون به دهن بگیر دایه. الان همه‌مون رو می‌ده دم سنگ فرانک جون.

دایه با تأیید سر، خیال سوگند را بابت زبانش راحت می‌کند.

فرانک این بار با جیغ می‌پرسد:

- گفتم این پسر کیه تو خونه‌ی من؟

سیاوش در دل می‌گوید:

- همون ننه‌ی فولادزره برازنده‌ت هست؛ سلیطه.

سوگند با چشم به آرش التماس می‌کند مادرش را جمع کند.

که ای کاش نمی‌کرد!

آرش زوری می‌خندد و می‌خواهد شرایط را طبیعی جلوه دهد.

با خنده دستش را روی شانه‌ی مادرش می‌کوبد.

- ای بابا! مادر من، همچین گارد گرفتی انگار بابا بار اولشه تنبونش دوتا می‌شه.

سیاوش پقی زیر خنده می‌زند و رنگ از روی سوگند می‌پرد.

رو به آرش، بی صدا لب می‌زند:

- ریدی.

- مگه جهانگیر تاحالا همچین غلطی هم کرده؟

آرش هول شده سعی داشت گندش را جمع کند، اما بدتر داشت خرابش می‌کرد.

- عه؛ مگه نفهمیدی با منشیش یه سال پیش ریخته بود رو هم؟

فرانک مبهوت نگاهش می‌کند.

آرش احمقانه موهایش را می‌خاراند و زیر لب می‌گوید:

- فکر کردم چون فهمیدی با بابا ریخته رو هم ازش حامله‌س اخراجش کردی.

دست فرانک روی قلبش مشت می‌شود.

با لکنت می‌پرسد:

- حا... حامله؟

ابروهای سیاوش هر لحظه بیشتر از بهت و ناباوری بالا می‌پرد.

و سوگند فاصله‌ای تا سکتہ ندارد.

آرش دوباره می‌خواد درستش کند:

- حالا این یکی خان داداشه از من بزرگ‌تره. خداروشکر خیانت نبوده و داستان مال خیلی قبل‌تر از شما بوده فری جون.

فرانک بی‌حال لب می‌زند:

- بچه منشیش هم پسر بود؟

آرش در حالی که آیکیوی مغزش ناگهان به زیر چهل نزول کرده، خونسرد به سوگند اشاره می‌زند:

- دیگه والا دقیق یادم نیست زحمت اون داداشی رو سوگند کشید.

سوگند بی‌اراده می‌غرد:

- آرش خان نظر مثبتت چیه بیشتر از این زحمت نکشی و بری بالا تا من خودم توضیح بدم به فرانک جون داستان چیه؟

آرش مضطرب آب دهانش را قورت می‌دهد و تندتند، با سر حرفش را تایید می‌کند:

- آره... آره... زحمت می‌کشی. من رفتم.

بلافاصله بعد از رفتن آرش، فرانک بی‌حال خودش را روی مبل می‌اندازد.

سوگند معذب کنارش می‌نشیند و درحالی که شانه‌هایش را ماساژ می‌دهد، می‌گوید:

- آقا سیاوش پسر ارشد جهانگیرخان هستن. سه سال از آرش بزرگ‌تره.

فرانک دستش را روی پایش می‌کوبد و ناله می‌کند:

- ای به زمین گرم بخوری جهان! تا کی من باید از دست تو بکشم؟

و بعد نگاهش محتاط روی سیاوشی که دارد از پله‌ها بالا می‌رود، می‌چرخاند و زیر لب از سوگند می‌پرسد:

- ادعا ارث و میراث که نداره الان؟

سوگند با خبانت تمام، هرچه دق و دلی از فرانک دارد را با خبرهای دست اولش سرش درمی آورد.

نچ بلندی می کشد:

- نه بابا. این طفلک اصلاً نمی خواست بی آد تو عمارت. جهانگیرخان با هزارتا تهدید و زور آوردتش.

فرانک آسوده نفسش را بیرون می فرستد:

- خب باز خداروشکر فکر ارث و میراث تو سرش نیست.

لبخند سوگند کش می آید:

- آقا سیاوش هیچی نمی خواد، اما جهانگیرخان یه سال تمام دنبالش گشت تا ریاست کارخونه و اداره ی مال و اموالش رو بده بهش. می گفت به آرش اعتباری نیست. شاید سیاوش بتونه نجات بده اموالش رو.

- بگو غلط کردم!

جهانگیر مثل بچه های خطاکار سرش را پایین می اندازد و با خودکارش روی میز خط می کشد:

- غ... غلط...

فرانک جیغ می کشد:

- می گم بگو غلط کردم!

سوگند هراسان در دفتر را باز می کند:

- چه خبر تونه؟ ناسلامتی اینجا کار خونه‌س. فرانک جون اینجا یه گردان اسم جهانگیر خان رو نمی‌کشه که حالا شما اومدی صاف وسط محل کارش این‌طوری داری می‌شوری پهنش می‌کنی.

فرانک چشم‌غره‌ای خرج سوگند می‌کند و انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز سمتش می‌گیرد:

- تو یکی صدا نده ها! از همون وقتی که ورداشت تو رو هم کرد دست راستش بهت شک داشتم. از کجا معلوم تو هم بچه‌ش نباشی؟

جهانگیر اعتراض می‌کند:

- بابا سوگند که وکیل‌مه. چرا پای اون وسط می‌کشی؟

فرانک حرصی نگاهش می‌کند و با خشم می‌غرد:

- جواب من و بده! از کجا معلوم؟ هان؟ تو با اون سابقه درخشانت مطمئنم من از نصف بچه‌های بی‌سرپرست تهرون تست دی‌ان‌ای بگیرم بی‌برو برگرد باباشون خودتی.

سوگند زیر لب می‌گوید:

- ممکنه آرش هم باشه البته.

فرانک دستش را به کمر می‌گیرد و طلبکار سمت سوگند برمی‌گردد:

- تقصیر منه؟

با دست به جهانگیر اشاره می‌زند:

- باباش اینه. تقصیر منه؟

سوگند با تأسف سرش را پایین می‌اندازد:

- نه دیگه فرانک جون. بمیرم برا دلت که نصف بچه‌های بی‌ننه‌بابای تهرون یا فرزندخونده‌تن یا نوه‌ت. دیگه از قدیم گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر.

جهانگیر رو به سوگند می‌غرد:

- شما کارت که به من می‌افته آریا! اون وقت می‌گم بهت.

سوگند مظلوم لبخند می‌زند:

- والا فعلا که شما همش کارت به من می‌افته. هی باید خانواده جدیدتون رو باهم آشنا کنم.

فرانک روی مبل دفتر می‌نشیند و همان‌طور که پا روی پا می‌اندازد، در حالی که دارد از کنجکاوی تلف می‌شود، بی‌میل می‌گوید:

- خب حالا یکم از این پسر بگو! اسمش چیه؟ سیاوش؟

دوباره رگ خباثت سوگند گل می‌کند:

- پسر خونده‌تون منظور تونه؟

فرانک در حالی که در دل می‌گوید:

- من به گور پدر مردم بخندم اگر اون پسر خنده‌م باشه.

تصنعی لبخند می‌زند:

- همون.

با زنگ خوردن تلفنش، نگاهش را از فرانک می‌گیرد.

نام سیاوش صرافیان را که روی صفحه می‌بیند، خطاب به فرانک می‌گوید:

- حلال‌زاده هم هست. همین الان زنگ زد.

بعد انگشت اشاره‌اش را به نشانه صبر کردن طرف فرانک می‌گیرد و تماس را وصل می‌کند.

- بله؟

صدای جر و بحثش با آرش در گوشش می‌پیچد:

- الله وکیلی می‌ریدی تو بشقاب می‌داشتی جلوم بیشتر اشتها داشتم تا این سم خالص.

کلافه چرخی به چشمانش می‌دهد و دوباره می‌گوید:

- الو؟

صدای آرش این‌بار بلند می‌شود:

- بدبخت لیاقت رسی مخصوص من و نداری.

سوگند معذب از نگاه خیره‌ی فرانک و جهانگیر، عصبی لبخند می‌زند.

از بین دندان‌هایش می‌غرد:

- سیاوش.

گردن جهانگیر کج می‌شود و تای ابرویی بالا می‌اندازد، که سوگند بالا جبار می‌گوید:

- آقا... آقا سیاوش.

- سلام. کنسرو داریم؟

تلفن همراه را جلوی لبش می‌گیرد و خفه لب می‌زند:

- من شبیه دایه‌م؟ از دایه بپرس!

سیاوش مسخره می‌گوید:

- پروفیسور، به نظرت اگه دایه اینجا بود من به تو زنگ می‌زدم؟ رفته خونه دخترش.

- تو کابینت ها بگرد! خدا حافظ.

بلافاصله بعد از قطع کردن تماس، مصنوعی می‌خندد.

- خب کجا بودیم فرانک جون؟

فرانک گلویش را با تک سرفه‌ای صاف می‌کند:

- داشتی از سیاوش می‌گفتی.

با استرس دستی به روسری‌اش می‌کشد.

تمام زورش را می‌زند تا حداقل جلوی جهانگیر، صداقت کامل را در توصیف سیاوش به کار نبرد.

- والا اولین بار که دیدمشون خیلی به نظرم شخصیت خاکی و خونگرم و از این چیزا بودن.

جفت ابروی فرانک بالا می‌پرد:

- این پسره؟ این خونگرم و خاکیه؟

- بود. تا وقتی که اومد توی عمارت. انگار به همخون‌هاش رسید، ذات واقعیش رو شد و هیولای درونش نمایان شد. الان یه چیز خونخواری شده نه بدتر از آرش.

- آقای صرافیان؟

سیاوش جزوه‌هایش را درون کیفش می‌گذارد و پرسشی به ترانه نگاه می‌کند.

ترانه علوی، همان دختر یکی یکدانه‌ی رئیس دانشگاه است که تقریباً از ترم اول عاشق و دل‌باخته‌ی سیاوش شده بود.

کمی این پا و آن پا می‌کند.

سیاوش با همان بی‌حوصلگی همیشگی‌اش می‌گوید:

- امرتون خانوم علوی؟

ترانه با من و من می‌گوید:

- امم... می‌خواستم ببینم جزوه‌های امروز رو نوت‌برداری کردید؟

یک تایی ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

- بله... چطور؟

- می‌خواستم اگه می‌شه ازتون قرضش بگیرم.

سیاوش مشکوک سرتاپایش را از نظر می‌گذراند.

- ماشاءالله خودتون که انگاری ماشین‌تحریر نشسته بودین تو حلق استاد و او به‌وای
رو می‌قاییدین و چاپ می‌کردین رو کاغذ. جزوه‌ی من به چه کارتون می‌آد دیگه؟

ترانه سرخوش از این‌که سیاوش سر کلاس توجهش به او بوده لبخند می‌زند.

طفلک خبر ندارد سیاوش بی‌اختیار تیز است و همه چیز را در هوا می‌زند.

البته از این هوشش در مسائل عشق و عاشقی صد درصد بی‌بهره است، چون پس
از گذشت چند ترم هنوز نفهمیده این سرخ و سفید شدن‌های ترانه از چیست.

- یه لحظه حواسم پرت شد. یه مبحث مهم رو جا انداختم. اشکال داره یعنی
جزوه‌تون رو قرض بگیرم؟ قول می‌دم سالم برگردونم.

سیاوش با زبان، لبش را خیس می‌کند و بی‌میل جزوه را از کیفش بیرون می‌کشد.

از این‌که وسایل‌هایش را به دیگران بدهد متنفر است؛ متنفر.

جزوه را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- خدمت شما. فقط تا فردا اگه لطف کنید سالم برسونید دستم خیلی خوب می‌شه!
عزت زیاد!

و بدون این‌که مهلتی به ترانه دهد، از در کلاس خارج می‌شود.

ترانه با عجله پشت سرش راه می‌افتد.

این صحبت کوتاه و رسمی دلش را راضی نکرده.

سیاوش یک بند کیفش را روی دوشش می‌اندازد و سمت خروجی قدم برمی‌دارد.
پورشهی زردرنگ پارک شده جلوی درب اصلی، حتی از وسط حیاط دانشگاه هم
مشخص است.

چرخی به چشمانش می‌دهد و یک راست سمت ماشین سوگند می‌رود.

لبخند شرورانه‌ی سوگند باعث می‌شود مغزش داغ کند و به قدم‌هایش سرعت
ببخشد.

عمیقاً دوست دارد حالش را بگیرد.

دو قدم مانده به ماشین، دوباره صدای ترانه از پشت سرش بلند می‌شود:

- آقا سیاوش.

این‌بار جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

آخر صنمی با این دختر زیادی افاده‌ای رئیس دانشگاه ندارد که او را با اسم کوچک
صدا کند.

سمتش عقب‌گرد می‌کند.

سوگند کنج‌کاو گردن می‌کشد تا دختر روبه‌روی سیاوش را ببیند.

همه‌ی شیشه‌ها را پایین می‌دهد تا صدایشان را بشنود، اما چیزی دستگیرش
نمی‌شود که نمی‌شود.

فقط از پشت سر سیاوش را می‌بیند که تیشرت مشکی جذبش دارد در تنش پاره می‌شود و کم مانده بازوهایش بیرون بیورد.

و او تمام تمرکزش را گذاشته که به عضله‌های پیچ‌درپیچش فکر نکند.

همان لحظه سیاوش موهای لخت خرمایی‌رنگش را چنگ می‌زند و دستش را تا گردنش امتداد می‌دهد.

چیزی در دل سوگند فرو می‌ریزد.

بی‌اختیار بلند صدایش می‌زند:

- سیاوش؟

سیاوش سمتش می‌چرخد و ترانه یکه خورده به دخترک زیادی جذاب، درون پورشه نگاه می‌کند.

وقتی نگاه منتظر سیاوش را می‌بیند تازه می‌فهمد چه غلطی کرده.

در دل می‌گوید:

- اصلاً عذاب وجدان نداشته باش! به هیچ وجه! تو کاری به سیاوش نداری. تو فقط یکم در مقابل زیبایی‌ها سست عنصری که اونم خاک تو سرت کنم، اما... من اصلاً کاری به کار سیاوش.

صدای سیاوش رشته‌ی افکارش را پاره می‌کند:

- چی می‌خواستی بگی؟

- دارم.

هم‌زمان با سیاوش چشمش گرد می‌شود.

- چی داری؟

ادامه‌ی فکرش را بلند گفته.

محکم روی دهانش می‌کوبد.

احمقانه لبخند می‌زند و پشت سر سیاوش تکرار می‌کند:

- چی دارم؟

ذهنش در مواقع حساس، معکوس عمل می‌کند.

دقیقاً مثل حالا که به جای راه حل دارد با خودش فکر می‌کند:

- بگم شاش دارم ضایع‌س؟

و ترانه با خود فکر می‌کند شاید تنها مزیت این دختر خل و چل مقابلش، زیبایی و ثروتش باشد.

وگر نه که خودش را صد پله از او بالاتر می‌داند.

و سیاوش بیچاره و که ناخواسته بین دو زن گیر افتاده و در باغ نیست.

سوگند یکدفعه دنده عوض می‌کند و خودش را به کوچ‌هی علی چپ می‌زند.

ترجیح می‌دهد وقتی چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمد، نگذارد بیشتر از این حرف بزنند.

در دل دست به دامن تمام ادیان الهی و غیر الهی می‌شود تا مبادا سیاوش جلوی آن دخترک سنگ روی یخش کند و بعد ناگهان، طلبکار می‌گوید:

- می‌گم کار دارم. قصد نداری تشریف بی‌آری سیاوش؟

نگاه سنگین و خیره‌ی سیاوش باعث می‌شود خفه، پسوندش را ادامه دهد:

- آقا؟

تنها به سر تکان دادنی اکتفا می‌کند و با خداحافظی سرسری از ترانه جدا می‌شود.

سوگند نفشش را آسوده بیرون می‌فرستد:

- آخیش! خطر رفع شد.

با دیدن نگاه ناراضی و عصبانی ترانه، انگار در دلش قند آب می‌کنند.

زیر لب با خبثت می‌گوید:

- دیگه خانوم دکتر دیگی که واسه من نجوشه، می‌خوام سر سگ توش بجوشه و این صحبتا قشنگم.

سیاوش سوار ماشین می‌شود.

- بریم!

- باید بریم کارخونه!

سیاوش کلافه موهایش را چنگ می‌زند.

می‌غرد:

- الله وکیلی از هفت صبح تاحالا سرپا هستم. برم کارخونه بگم دو منه یا سه من؟

سوگند بیخیال شانه بالا می‌اندازد و ماشین را سمت کارخانه هدایت می‌کند.

- به من ربطی نداری دیگه دستور از بالا صادر شده.

بی‌حوصله نگاهش می‌کند.

- چی کارم داره؟

- بریم اونجا خودت می‌فهمی!

و همین‌طور هم شد.

به محض ورودشان به کارخانه، جهانگیر مجبورش کرد حداقل دو ساعت مفید با کارگران و صمت‌داران آشنا شود.

سیاوش به هر شخص جدیدی می‌رسید، فحش جدیدی برای روح و روان سوگند
اختراع می‌کرد.

بالآخره پس از ساعت‌های طولانی که برایش به اندازه‌ی یک قرن گذشته بود، به
دفتر جهانگیر رفتند.

خودش را روی مبل پهن کرد.

- آخیش! وای خدایا کمرم! گردنم. آی! پاهام؛ پاهای طفل معصوم.

جهانگیر نرم لبخند می‌زند.

- خوب بود؟

گردن سیاوش آن‌چنان بالا می‌آید و عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند، که خنده‌ی
جهانگیر بلند می‌شود.

- ببخشید! سخت بود؟

- نه پس. من از خوشی تمرگون زدم اینجا و می‌نالم. الله وکیلی دکتر جماعت و چه
به کار خونه؟

جهانگیر یکدفعه جدی می‌شود.

- بابا من این همه سال این همه جمع نکردم که بعد از مردنم اون آرش پدرسگ بره
شورت و سوتین برا دوست دخترش بخره و برینه تو تمام ثروتم. به یکی مثل تو
نیاز دارم مال و اموال و مدیریت کنه.

پرونده‌های قطور را یکی پس از دیگری، روی میز می‌اندازد و به سیاوش
می‌گوید:

- این‌ها رو باید توی اسرع وقت بخونی یک ماه فرصت داری تا قرارداد های جدید
شرکت و کنفرانس‌ها رو بدم دستت.

سیاوش با دهان باز به آن حجم از کاغذ نگاه می‌کند.

قبل از این‌که حرفی بزند، جهانگیر با دست به سر و وضعش اشاره می‌کند.

- اول از همه هم با سوگند برو مزون چند دست کت و شلوار مجلسی بگیر! با تیشرت و شلوار لی نمی‌شه بری با بابای فرانسوی قرارداد ببندی.

سیاوش حرصی از جا بلند می‌شود و سمت در می‌رود.

از کنار سوگند که رد می‌شود، زیر گوشش می‌گوید:

- اینا همیشه دستپخت شماس‌ها. ببین به چه روزی انداختی مون!

و بی‌حرف اضافه از کارخانه بیرون می‌زند.

هوا کاملاً تاریک شده و سیاوش بخت برگشته هنوز پلک روی هم نگذاشته.

سوگند در ماشین را برایش باز می‌کند.

- می‌ریم مزونی که همیشه جهانگیر خان می‌ره.

اول از همه نمای سنگ‌کاری شده و تابلوی طلایی " هامون " نظرش را جلب می‌کند.

کت و شلوار های گران‌قیمت از پشت دیوارهای شیشه‌آنچنان می‌درخشند که چشم هردوشان را به خود خیره می‌کند.

کارکنان مزون همگی لباس‌های مشابهی تن کرده‌اند.

یکی از آن‌ها با دیدن سوگند دوان‌دوان سمتش می‌آید و تا کمر جلویش خم می‌شود.

- سلام خانوم آریا. منور کردید.

جهانگیر بس سوگند را جلوی‌شان آریا صدا زده، آنها هم عادت کرده‌اند. سوگند به سر تکان دادنی اکتفا می‌کند و بعد به سیاوش اشاره می‌زند.

- پسر اول صرافیان بزرگ هستند؛ سیاوش خان.

زن با حیرت سمت سیاوش می‌چرخد و با نهایت سرعت شروع به چاپلوسی می‌کند که سوگند بین حرفش می‌پرد:

- چند دست کت و شلوار واس‌شون می‌آری عزیزم؟ ما توی اتاق پرو نشستیم.

اتاق پروی مزون تقریباً اندازه‌ی خانه‌ی قبلی سیاوش بود. یک طرفش مبل راحتی و میز و آینه زده بودند و طرف دیگرش، پرده‌ی بزرگی کشیده بودند.

سوگند روی مبل می‌نشیند و به سیاوش اشاره می‌زند پشت پرده بایستد.

کمی بعد زن چند دست کت و شلوار را روی چوب لباسی برای سیاوش آویزان می‌کند.

سیاوش کت شلوار مشکی با دور دوخت چرم سفید را تن می‌زند.

انگار لباس را خیاط مخصوص برای او دوخته است.

هیکل چهار شانه‌اش بیشتر به چشم می‌آید.

چرخ‌ی دور خودش می‌زند که ناگهان نگاهش به اتکت قیمت می‌افتد. با دهان باز بلندبلند می‌گوید:

- هین. ابلفضل. این ریاله یا تومن؟ پنجاه میلیون پول زبون بسته واسه این دو تا تیکه پارچه؟

سوگند پرده را کنار می‌زند.

با دیدن سیاوش در آن کت و شلوار زیادی خوش دوخت، دهانش باز می‌ماند.

کت و شلوار مارک، هیکل چهارشانه و عضلانی‌اش را قاب گرفته.

بی‌حواس، بلند می‌گوید:

- فتبارک الله و احسن الخالقین!

سیاوش با چشم گرد شده نگاهش می‌کند.

- پنجاه میلیونه!

سوگند که برایش این چیزها دیگر عادی شده جواب می‌دهد:

- این قیمت‌ها اینجا طبیعیه. خیلی خوش دوخته این کت و شلواره. چند دست دیگه هم امتحان کن تا برداریم!

سیاوش گیج نگاهش می‌کند و زیر لب با خودش می‌گوید:

- حرومه دیگه. قشنگ معلومه پول حرومه که این‌طوری خرجش می‌کنن.

بعد از خرید لباسی که تقریباً سیاوش با دیدن قیمت‌ها تا مرز سگته می‌رفت و برمی‌گشت، سوگند او را کشان‌کشان به نمایشگاه ماشین صرافیان‌ها برد.

- برگ و بارم. کل این ماشین پاشینا مال داروغه ناتینگهام خودمونه؟

سوگند منظوردار نیشخند می‌زند.

- اگه یکم دل به دلش بدی تا چند وقت دیگه همه‌ش می‌شه مال خودت.

سیاوش سر میز داشت صبحانه می‌خورد که جهانگیر کنارش می‌نشیند.

متعجب نگاهی به جهانگیر می‌اندازد و زیر لب می‌گوید:

- به حق کارای هرگز نکرده.

و بعد بلند، می‌پرسد:

- خیر باشه خان دایی. از این‌ورا؛ اونم شیش صبح؟ مگه نباید شما الان خواب پادشاه هفتمی رو ببینی؟

جهانگیر مهربان می‌خندد و روی شانه‌ی سیاوش می‌کوبد.

- از ماشینت راضی هستی؟

سیاوش دوباره یاد ماشین چند میلیاردی‌ای که جهانگیر برایش خریده می‌افتد و فشارش بالا و پایین می‌شود.

- قربون شما!

- بعد اگه خواستی با آرش برو دوردور!

و سپس به غذاهای روی میز اشاره می‌زند:

- بخور بابا!

سیاوش لقمه‌ای که درون دستش بود را با "نچ" کلافه‌ای، درون بشقاب انداخت.

- ارواح مادرم تن و بدنم می‌لرزه وقتی این‌طوری مهربون می‌شی. بگو چی می‌خوای!

جهانگیر لبش را درون دهانش می‌کشد و با مکث کوتاهی، یک ضرب می‌گوید:

- یه زمینی تو ساری هست. می‌خوام بخرمش، اما برای یه سری کارهای شرکت فردا باید برم قطر! می‌ترسم زمینه فروش بره. تو و سوگند باید امشب راه بی‌افتید برید شمال تا از دست‌مون نره!

سیاوش سرش را خسته به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد.

- چقدر دیگه می‌رسیم؟

سوگند کلافه نگاهش می‌کند.

- شوفر شخصی که نگرفتی نشستی اونجا هی اُرد ناشتا می‌دی. پاشو بیا خودت برون ببین کی می‌رسیم!

سیاوش یک ضرب سمتش می‌چرخد.

- د نشد که خانوم وکیلہ! یادت نره اینا ہمہش دستپخت کیہ! این نونیه که شما گذاشتی تو دامن ما؛ وگر نه که ما یه گوشه نشستہ بودیم نون و ماستمونو می خوردیم.

قبل از این که سوگند جوابش را بدهد، ماشین چند ریپ پشت سر هم می زند و یک دفعه خاموش می شود.

سر جفت شان سمت چراغ بنزین می چرخد.

سیاوش دندان هایش را حرصی روی هم فشار می دهد.

- پروفیسور؟

سوگند با لبخند لطیفی نگاهش می کند.

- خودم هستم. بفرمایید!

- بدون بنزین افتادی تو جاده؟

سوگند بشکنی در هوا می زند.

- درسته! بدون بنزین.

سیاوش دستش را مشت می کند و هیستریک می خندد.

به دور و برشان اشاره می زند و بلند داد می کشد:

- نصف شبہ. تو این خراب شده چشم چشم رو نمی بینہ. هوا انقدر مه داره که حتی

نور ماه هم پیدا نیست. سگ رد می شه الان از اینجا که ما بنزین بگیریم ازش؟

و به محض تمام شدن حرفش، باران شروع به باریدن می کند.

- قفل کن ماشین رو بیا بریم ببینیم جا پیدا نمی شه تا صبح بخوابیم توش!

سوگند حرف گوش کن، کاری که سیاوش گفت را، انجام می دهد و پشت سرش راه می افتد.

سیاوش فلش گوشیش را روشن می‌کند.

- آگه خدا بخواد گوشیت که شارژ داره؟

انگار امروز، ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار بودند تا سوگند جلوی
سیاوش ضایع شود.

با من و من می‌گوید:

- پونزده درصد.

سیاوش پشت سر هم نفس عمیق می‌کشد.

- امتحان الهیه. انتقام الهیه. صبور باش پسر! صبر.

سوگند لبش را گاز می‌گیرد و کنار سیاوش به راهش ادامه می‌دهد.

باران شدت می‌گیرد.

سیاوش نگاهی به آسمان می‌اندازد.

- مصبت و شکر! اد همین امشب باید طوفان نوح راه می‌انداختی؟

تیشرت خیسش را از تنش فاصله می‌دهد و گلایه‌آمیز رو به آسمان می‌گوید:

- موش آب کشیده شدیم الله و کیلی.

وضعیت سوگند هم دست کمی از سیاوش نداشت.

نزدیک به یک ساعت در امتداد جاده‌ی تاریک و بارانی، راه می‌روند تا بالاخره
متل درب و داغونی، کنار جاده پیدا می‌کنند.

انگار تشنه‌ای که در کویر به آب رسیده باشد، هیجان‌زده وارد متل می‌شوند.

سیاوش کف دستش را چندبار روی میز پیشخوان می‌کوبد.

- ببخشید؟

مرد کچلی، که روی صندلی پشت پیشخوان خوابش برده بود، با بدعنقی از خواب پرید.

با کف دست دور دهانش را پاک می‌کند و طلبکار به سیاوش زل می‌زند.

- فرمایش؟

صورت سیاوش یک لحظه از لحن بد مرد درهم می‌رود.

- والا غرض از مزاحمت، می‌خواستیم یه دست گل کوچیک بز نیم دنبال یار می‌گشتیم. مرد حسابی نصف شبی جز اتاق چی می‌تونم ازت بخواهم؟

مرد نیم نگاهی به سوگند که همراه سیاوش است، می‌اندازد و بعد، بیخیال چشمش را می‌بندد و دوباره به صندلی تکیه می‌دهد:

- یه اتاق بیشتر نداریم. به پسر مجرد و زیدش هم اتاق نمی‌دیم. خوش گل‌دین.

قبل از این‌که سیاوش حرفی بزند، سوگند هول دستش را دور بازویش حلقه می‌کند و با لبخند تصنعی می‌گوید:

- آقا این چه حرفیه؟ ما زن و شوهریم.

سیاوش با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کند.

خیلی سعی می‌کند جلوی زبانش را بگیرد، اما اگر چیزی نگوید احساس می‌کند می‌ترکد.

سرش را زیر گوش سوگند خم می‌کند، در حد زمزمه، از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش می‌غرد:

- من به گور پدر پدر مردهم بخندم اگه شوهر تو باشم.

سوگند با استرس می‌خندد و نیشگون ریزی از بازویش می‌گیرد.

- عزیزم؟ این قدر عجله داری؟

دهان سیاوش از نقش بازی کردن سوگند باز می‌ماند.

مرد عصبی از این‌که مزاحم خواب خوشش شدند، با چشمان به خون نشسته نگاه‌شان می‌کند.

- شناسنامه؟

سوگند لبخند ظریفی می‌زند و کارتخوان روی میز را سمت خودش می‌چرخاند.

- شناسنامه‌ها مون رو نیاوردیم، اما شما چند لحظه به من فرصت بدید! سیاوش جان؟

سیاوش کنجکاو نگاهش می‌کند.

سوگند درحالی که در نقشش غرق شده، دست در جیب سیاوش می‌کند و کیف پولش را برمی‌دارد.

سیاوش هم فقط دندان قروچه می‌رود از این وضع نابسامانی که سوگند برایش درست کرده.

با کارت سیاوش که به لطف جهانگیر، تا خرخره پر شده، رقم قابل توجهی را برای مرد می‌کشد.

رمز را وارد می‌کند و رسید را روبه‌روی مرد می‌گیرد.

- می‌تونیم کلید بگیریم؟

مرد با دیدن رقمی که سوگند برایش کشیده، بزاز دهانش را صدادار قورت می‌دهد.

کلید را روی میز می‌گذارد و با دست تعارف می‌کند:

- بفرمایید. اتاق بیست و نه، خدمت شما.

سیاوش یک دستش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد و دست دیگرش را کلافه به کمرش می‌زند.

- یه اتاق نیموجبی با یه تخت دو نفره انداختن بهمون.

پایش را چندبار روی سرامیک ها می کوبد و با غرولند ادامه می دهد:

- سگ سرش و می ذاره رو این سرامیکا که من بذارم؟

سوگند با دست از جلوی در کنارش می زند.

- تخته بزرگه. من یه گوشه می خوابم. تو هم اون ورش بخواب! اگه هم نگرانی که خدای نکرده عفت مفتت و لکه دار کنم می تونی بین مون بالشت بذاری که خدای ناکرده نفسم سمتت پرتاب نشه، دامنم لک بگیره.

سوگند که بی خیال خودش را روی تخت می اندازد، سیاوش چپ چپ نگاهش می کند.

- والا این بی غیرتیا واسه شما بالاشهریا عادیه. پناه بر خدا! آخر الزمون شده. دختره به من تیکه می ندازه.

سوگند با لبخند حرص دربی آری نگاهش می کند:

- قطعاً اگه آرش اینجا بود، ترجیح می دادم وسط جاده بخوابم، اما با اون تو یه اتاق نیام؛ ولی تو فرق داری. می دونم بخاری ازت پا نمی شه که بخوام استرس بگیرم.

فک سیاوش از حرف سوگند می افتد. نیشخند صداداری می زند و با زانو روی تخت می رود.

عمیقاً دلش می خواهد خلاف حرف سوگند را ثابت کند.

دستش را دو طرف سر سوگند می گذارد. در ذهنش هزار بار با خودش تکرار می کند که آرام باش و نفس بکش!

اولین بار است این قدر نزدیک یک دختر شده.

سرش را در صورت سوگند خم می کند و لب می زند:

- بخار دوست داری؟

سوگند با چشم گرد شده، اولین کاری که به ذهنش خطور می‌کند را انجام می‌دهد.

محکم با زانو، وسط پای سیاوش می‌کوبد و جیغ می‌کشد:

- گمشو کنار شغال!

فریاد سیاوش بلند می‌شود.

- تف تو روحت! آی! ننه.

دستش را روی دلش می‌گذارد و از درد به خودش می‌پیچد.

سوگند با چشم گرد شده روی تخت می‌نشیند و دستانش را ضربدری جلوی
می‌گیرد.

- جون به جون تون کنن از یه رگ و ریشه‌این! منو باش فکر می‌کردم تو با آرش
فرق داری.

سیاوش با چشمان به خون نشسته نگاهش می‌کند.

- خر، مخمو دندون زده بی‌آم به تو دست بزنم؟ تیپ ما نیستی اصلاً.

سوگند از بین دندان هایش می‌غرد:

- لیاقت همون درپیتی‌های پایین‌شهرن.

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

- الان ناراحتی چرا بهت دست نزدم؟

سوگند یک لحظه مات نگاهش می‌کند.

بعد بالشت روی تخت را برمی‌دارد و در صورتش می‌کوبد.

- شعور نداری راحتی به قرآن.

و بدون آن که اجازه دهد سیاوش چیزی بگوید، بی توجه به قیافه‌ی مات و مبهوتش، ملحفه‌ی روی تخت و یک بالشت را روی زمین می اندازد و پشت به سیاوش می خوابد.

با احساس خفگی و سنگینی جسمی چشمش را باز می کند.

سوگند را می بیند که زیر پتویش مچاله شده و مثل جوجه می لرزد.

چندبار گیج پلک می زند تا موقعیت را درک کند.

یک لحظه چشمش به تن لخت خودش می افتد.

طبق عادت، در خواب دوباره گرمش شده و لباسش را بی اختیار کنده.

چشمش گرد می شود.

بی مهابا داد می کشد:

- هوی؟ زنیکه‌ی متجاوز؟

سوگند سکنه‌ای از خواب می پرد.

صاف روی تخت می نشیند.

در حالی که هنوز چشمانش باز نشده، کش دار می گوید:

- هوم؟

- تو بغل من چی می خوای زلیخا؟

سوگند به سختی پلکش را از هم فاصله می دهد.

نگاهش به عضله‌های شکم سیاوش می افتد.

چشمش تا حد آخر باز می شود.

با دهان باز انگشتش را روی بدن هشت تکه‌ی سیاوش می کشد.

خواب‌آلود آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌پرسد:

- اینا همه‌ش واقعیه؟

سیاوش دستش را پس می‌زند و بهت‌زده عقب می‌رود.

بلافاصله تیشرتش را تن می‌زند.

بهت‌زده داد می‌کشد:

- به خودت بیا زن! داری چه غلطی می‌کنی؟

و با داد سیاوش تازه خواب از سر سوگند می‌پرد.

چندبار پلک می‌زند و یک‌دفعه جیغ گوش‌خراشش گوش فلک را کر می‌کند.

از صبحی که با آن فضاحت چشم باز کرد، تا همین الان، یک کلام هم با سیاوش صحبت نکرده بود.

هر بار هم که به اشتباه چشم در چشم می‌شدند، سریع نگاه می‌دزدید.

سیاوش ماشین را جلوی هتل پنج ستاره پارک می‌کند.

- بیا پایین!

سوگند مضطرب پوست لبش را می‌کند و مطیع، پشت سر سیاوش راه می‌افتد.

- چیزه...

سیاوش وارد در لابی می‌شود و زیر چشمی نگاهش می‌کند. سرش را پایین انداخته و با انگشتانش بازی می‌کند.

- هوم؟

- در مورد صبح...

سیاوش دستش را جلوییش دراز می‌کند.

سوگند متعجب نگاهش می‌کند و با ترس و لرز دستش را توی دستش می‌گذارد.

سیاوش با نگاهی تاسف بار دستش را عقب می‌کشد و آرام می‌گوید:

- شناسنامه‌ت رو بده دانشمند!

سوگند محکم چشمش را می‌بندد. ضربه‌ای به سر خودش می‌زند.

خجالت زده شناسنامه را در دست سیاوش می‌گذارد.

سیاوش با متصدی هتل صحبت می‌کند و دو اتاق برای خودش و سوگند رزرو می‌کند و کلید را کف دست سوگند می‌گذارد.

- تو دوتا طبقه جدا اتاق گرفتیم. ان شاءالله که دیگه نخوای بهم تجاوز کنی.

سوگند دیگر حرص می‌خورد.

- تو خواب سردم شده بود، خواب‌آلود اومدم رو تخت؛ وگرنه من از اوناش نیستم که حد خودمو ندونم جناب صرافیان.

سیاوش در لابی هتل، عصرانه می‌خورد که ناگهان چشمش به آرش و دو دختر دیگر می‌افتاد.

اول فکر کرد اشتباه می‌کند.

با دقت بیشتری این بار زل می‌زند.

آرش و دو دختر همراهش، روی کاناپه‌های روبه‌روی سیاوش می‌نشینند و با هر و کر عصرانه سفارش می‌دهند.

سیاوش چندبار ناباور پلک می‌زند.

زیر لب با خودش می‌گوید:

- این تخم جن هم اینجا بوده و داروغه ناتینگهام منو فرستاد بی‌آم؟

فنجان قهوه‌اش را روی میز می‌گذارد و از جا بلند می‌شود.

پشت سر آرش می‌ایستد و به حرف‌هایش گوش می‌کند.

- سارا آخرین بار که بردمت دبی یادته؟ کنسرت کدوم خواننده بود؟

سیاوش دست به سینه می‌ایستد.

دختر سارا نام قبل از این که جواب آرش را بدهد، چشمش به سیاوش می‌افتد.

محو قد و بالای پسر خوشتیپ مقابلش می‌شود.

آرش بشکنی جلوی صورتش می‌زند.

- الو؟ یادته؟

سیاوش با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند.

- سلام عرض شد آرش خان.

آرش بهت زده سرش را بلند می‌کند و به سیاوش نگاه می‌کند.

- به! خان داداش! شما کجا، اینجا کجا؟

سارا نامحسوس به خواهرش اشاره می‌زند و از آرش می‌پرسد:

- معرفی نمی‌کنی آرش جان؟

آرش از لفظ قلم آمدن یک‌دفعه‌ای سارا، ابرویش بالا می‌برد.

ساناز خواهرش هم پشت بندش می‌گوید:

- آره. آرش، معرفی مون کن به.

م!

آرش دست سیاوش را می‌کشد و با همان راحتی مفرط خودش، کنارش می‌نشانند.

- سیاوش داداشم. ساناز و سارا همدانشگاهی هام.

ساناز و سارا که از وضع مالی آرش خبر دارند، آب از دهان شان راه می افتد.
همزمان دست شان را جلوی سیاوش دراز می کنند و باهم می گویند:

- خوشبختم!

سیاوش نیمنگاهی به دست های دراز شده شان می اندازد و دو دستش را در جیب شلوارش فرو می دهد. بی خیال سر تکان می دهد.

آرش معذب می خندد.

- این داداش مون یکم یخمکه. شما به بزرگواری خودتون ببخشید!

سیاوش لبخندش را زوری کش می دهد و زیر گوش آرش می غرد:

- پس مثل توی نمکدون خوبه؟ هرشب انگار تو سطل نمک می خوابوننت.

آرش حرصی می خندد و سیاوش را به عقب هول می دهد.

همان لحظه سوگند از در آسانسور بیرون می آید.

چشمش به آرش و سیاوش و دو دختر روبهرویشان می افتد. یک لحظه بی اختیار خونخونش را می خورد.

در دلش می غرد:

- من فقط به کلاس آقا نمی خورم مثل این که. این دوتا عجوزه ی بلوندی خوب به مذاقش خوش اومده انگار.

پس از بستن قرارداد و خرید زمین، آرش دوباره پیش شان می آید.

- خان داداش، تو با من برگرد!

وقتی می گوید تو با من برگرد، غریزه ای عجیب در مغز سیاوش دوست دارد که با او برنگردد.

قبل از این که دهان باز کند و جوابش را بدهد، سوگند از قول او می گوید:

- با من برمی گردد.

و سیاوش تصمیم می گیرد بین "با من برگرد" و "با من برمی گردد"، یا در اصل بین آرش و سوگند، سوگند را ضایع کند.

کنار آرش می ایستد.

تخس به سوگند نگاه می کند.

- با آرش برمی گردم.

نگاه تیز سوگند، نیش های تا بناگوش باز شده ی ساناز و سارا را نشانه می گیرد.

بی خیال شانه ای بالا می اندازد.

منظوردار به سیاوش می گوید:

- هرطور مایلی. من رفتم. خدانگهدار شما! طوری هم شد، به من زنگ زنید! من مرخصیم.

تکه ی دوم حرفش را فقط آرش می فهمد.

و سیاوش از گنگی جمله اش سردرگم به رفتنش نگاه می کند.

دست به سینه سمت آرش برمی گردد.

- بریم!

آرش نیشخند صداداری می زند.

- دیر اومدی خواه زود برو! امشب تازه پارتیه اینجا. چی و بریم؟

الان کنایه ی حرف سوگند کاملاً برایش معنی می شود.

با چشم گرد شده سمت در هتل می دود.

- سوگند جون مادرت نرفته باش!

تنها میر غضب جمع شان، سیاوش بود و سیاوش.

آرش سیگاری گوشه‌ی لبش می‌گذارد و مستانه وسط پیست می‌رقصد.

دختری با نیم‌وجب پارچه‌ی لباس مانند، کنار سیاوش می‌نشیند.

- اسمت چیه خوشگله؟

سیاوش با فک قفل شده نگاهش می‌کند.

- فوضولچه، برو رد کارت!

دخترک قهقهه می‌زند و بیشتر خودش را به سیاوش می‌چسباند.

- فوضولچه خان. اسم قشنگیه. منم رویام.

سیاوش چرخ‌ی به چشمش می‌دهد و صورتش را برمی‌گرداند.

زیر لب می‌گوید:

- به کتقم که رویایی. مبارک صاحب‌ت باشی.

صدای بلند آهنگ اجازه نمی‌دهد رویا حرف سیاوش را بشنود.

سعی می‌کند بیشتر خودش را به سیاوش بچسباند که سارا فرشته‌ی نجاتش می‌شود.

بین رویا و سیاوش خودش را پهن می‌کند.

سیگار نیم‌سوخته‌ی دستش را به سیاوش تعارف می‌کند.

- بفرما آقا سیاوش!

سیاوش معذب تنش را عقب می‌کشد.

درحالی که چشمش از دود و نور آبی سالن قرمز شده، کف دستش را جلوی سارا نگه می‌دارد.

- نمی‌کشم. سیگاری نیستم.

لبخند مرموزی گوشه‌ی لب سارا جا می‌گیرد.

کام عمیقی از سیگار می‌گیرد و دودش را در صورت سیاوش فوت می‌کند.

- ماریجواناس بارش. نکشیدی تاحالا؟

سیاوش به خاطر هنرنمایی سارا به سرفه می‌افتد.

اخم‌هایش را درهم می‌کشد و عصبی سیگار را از بین لب‌های سارا می‌کشد و با یک حرکت از وسط نصفش می‌کند.

در صورتش ترسناک می‌غرد:

- هر کوفت و زهرماری که هست، تو حلق من نکش!

سارا ترسیده عقب می‌رود.

دستانش را مسالمت آمیز بلند می‌کند و آرام می‌گوید:

- باشه بابا. آروم باش! دعوا نداریم که.

بدون آن‌که جوابش را بدهد، سرش را سمت مخالف می‌چرخاند.

زیر لب نق می‌زند:

- خدا لعنتت کنه آرش! تو این مراسمای لهو و لعب نبودم فقط که به لطف تو اومدم.

یک ساعت دیگر نشستن در میان دودهای ماری‌جوانا، کار خودش را می‌کند.

سیاوش به هرکس نگاه می‌کند، خنده‌اش می‌گیرد.

به جرز دیوار هم می‌خندد.

یکی از دخترها آرش را صدا می‌کند:

- آری. بیا برو این داداشت حالش بد شده!

آرش نگران به سیاوش شل و ول نگاه می‌کند.

- یا خدا! چیز خورش کردن؟

دختر شانه بالا می‌اندازد.

- از وقتی اومده که اصلاً هیچی نخورده.

آرش بالای سر سیاوش می‌ایستد.

شانه‌اش را تکان می‌دهد.

سیاوش با مردمک عسلی گشاد شده به آرش نگاه می‌کند.

بی‌اختیار قهقهه می‌زند.

آرش سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد:

- بخوری شده بزرگوار.

سیاوش سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه می‌دهد.

همچنان بی‌دلیل می‌خندد.

سارا سرش را از بین دو صندلی رد می‌کند و به آرش می‌گوید:

- حال داداشتو خریدارم. ماری رو من زدم، یکی دیگه رو گرفته.

ساناز در حالی که با گوش‌اش بازی می‌کند، نظر می‌دهد:

- اگه می‌تونم یه چیز شیرین بگیر واسش آرش. تاحالا مشخصه لب به دود نزده که این‌طوری حالش بد شده.

سیاوش دستش را دو طرف فکش می‌گذارد و با خنده می‌نالد:

- دهنم درد گرفت بس خندیدم. چه کوفتیم زده؟

آرش با یک دست ماشین را کنترل می‌کند و با دست دیگرش در داشبورد را باز می‌کند.

- خان داداش یه شکلات تو داشبورده، برش دار!

چشم سیاوش به جای شکلات، به قمقمه‌ی استیل می‌افتد.

با خوشحالی قمقمه را برمی‌دارد و با گفتن:

- دارم تشنگی تلف می‌شم.

یک نفس محتویات بطری را سر می‌کشد.

صدای داد آرش با عق زدن سیاوش یکی می‌شود:

- اون آب نبود که! چرا این‌طوری خوردیش؟

طعم تلخ الکل، صورت سیاوش را مچاله می‌کند و ته مانده آثار گل را از سرش می‌پیراند.

با مشت به بازوی آرش می‌کوبد تا ماشین را نگه دارد.

- اینجا پلیس راهه. نگه دارم چهارتامون بدبخت می‌شیم. سوگندم فعلاً اعتصاب کرده. هیچکس نیست بیارت‌مون بیرون.

با عق بلند سیاوش، آرش ناچار ماشین را گوشه‌ای نگه می‌دارد.

هنوز سیاوش از ماشین خارج نشده، که صدای آژیر ماشین گشت پلیس، مو به تن تکتک‌شان راست می‌کند.

گوشه‌ی بازداشتگاه دست به سینه نشسته و با چشمانی به خون نشسته، به آرش نگاه می‌کند.

- بار اولت نیست نه؟

آرش بی خیال گردنش را می خاراند و شانه بالا می اندازد.

- اولین بارمه سوگی نمی آد درم بی آره. به لطف حضور جنابعالی...

سیاوش حرصی چرخی به چشمانش می دهد و کلافه از جا بلند می شود.

محکم به در فلزی می کوبد:

- سروان بیا این درو وا کن!

- سوگند گوشیش خاموشه.

دندان قروچه ای می رود.

- کی خواست زنگ بزنه به اون وکیل دوزاری حالا؟

سرباز وظیفه در رابرایش باز می کند.

با هزار زبان منطق، راضی شان می کند یکبار دیگر تماس بگیرد.

شماره ی جهانگیر را می گیرد. مضطرب با انگشتانش روی میز ضرب می گیرد.

خدا خدا می کند تا الان برگشته باشد؛ چون معمولاً سفرهای جهانگیر بیشتر از دو روز طول نمی کشد.

و دعایش مستجاب می شود.

صدای خسته ی جهانگیر در گوشی می پیچد:

- بفرمایید؟

- خان دایی؟ نوکرتم اوس کریم.

جهانگیر متعجب می پرسد:

- چي شده؟ اين خط کجاس؟

- کلانتری.

جهانگیر بهت زده می پرسد:

- با اون آرش پدر سوخته ای؟

- بله.

جهانگیر زیر لب فحشی نثار آرش می کند و بعد به سیاوش می گوید:

- زنگ بزن سوگند! بهش بگو بی آد! کارش درسته.

پوست لبش را عصبی با دندان می کند.

- گوشیش خاموشه. خان دایی من اولین باره پام به همچین خراب شده هایی وا

می شه. این مراحل واسه من قفل بود هنوز تا با آرش جونت آشنا شدم.

جهانگیر متفکر می گوید:

- اون پدرسگ رو ول کن! من الان سوگندو پیدا می کنم می فرستم بی آد. فقط تو رو

واسه چی گرفتن؟ چون با آرش بودی؟

سیاوش یادش به دستگاه تست الکل می افتد.

چشمش را محکم بهم می فشارد و با سختی می گوید:

- خیلی اتفاقی تست الکل مون مثبت دراومد.

ناباور صدایش می زند:

- سیاوش؟

- من نخوردم، یعنی خوردم، ولی نخوردم. ملتفت می شی چی می گم؟

جهانگیر که اوضاع را خیلی خراب می بیند با گفتن جمله ای گوشه را قطع می کند:

- نه والا. اگه بفهمم شما دوتا اعجوبه چه غلطی دارین می‌کنین، الان با سوگند راه می‌افتم، می‌آم اونجا.

از در کلانتری بیرون می‌آیند.

سوگند دست به سینه کنار جهانگیر می‌ایستد و همچنان یک کلمه حرف با سیاوش نمی‌زند.

آرش بیخیال می‌پرسد:

- ماشین کجاست؟ ماشینمو خوابوندن باید با شما بیایم.

هیچکس اعتنایی به حرفش نمی‌کند.

در عوض جهانگیر طلبکار سمت سیاوش می‌چرخد:

- یه روز با این نخاله گشتی عرق‌خور شدی؟

سیاوش با چشم گرد شده نگاهش می‌کند.

- من به گور شما بخندم خان دایی بخوام نجسی بخورم. تو ماشین این الدنگ بود، فکر کردم آبه جان جدمگ گوه بخورم دیگه با این جایی برم. مرده و زنده‌مون رو آورد جلو چشم‌مون.

سوگند نیشخند می‌زند و زیر لب می‌گوید:

- خود کرده را تدبیر نیست.

دیگر طاقت سیاوش طاق می‌شود.

از کنار جهانگیر گردن می‌کشد و کلافه به سوگند می‌گوید:

- من کاری کردم شما این‌طوری از دست‌مون شکاری؟ از وقتی اومدی یه بند داری تیکه می‌ندازی.

سوگند جوابش را نمی‌دهد. در عوض صورت برمی‌گرداند و جهانگیر را خطاب قرار می‌دهد:

- من رفتم ماشین رو روشن کنم تا شما بی‌آید.

سیاوش با دهان باز به رفتنش نگاه می‌کند.

آرش هم بی‌خیال پشت سر سوگند راه می‌افتد.

حرص می‌خورد:

- الله‌الله. این وسط انگار ما یه چیزی هم بدهکار شدیم.

با دیدن اسم سوگل روی صفحه‌ی گوشی، خوشحال تماس تصویری را برقرار می‌کند.

- سلامکم آجی خانوم.

سوگل با دلتنگی به تصویر خواهر کوچکترش نگاه می‌کند.

صدایش با اندکی تاخیر می‌رسد:

- سلام سوگند خانوم. حال و احوال؟

خودش را روی تخت پهن می‌کند و انگشتش را دور موهایش می‌پیچاند.

لوس می‌گوید:

- افتضاح.

سوگل ابرویی بالا می‌اندازد و نگران به گوشه‌ای خیره می‌شود.

سوگند هول دستش را روی دهانش می‌کوبد.

آرام می‌پرسد:

- مامان اونجاست؟

سوگل بی آن که حرفی بزند، دوربین را می چرخاند.

طلوع خانم، با چشمان نگران به گوشی درون دست سوگل نگاه می کند.

اما نمی تواند حرفی بزند. پس از سکته ای که از سر گذراند، قدرت تکلمش را به کل از دست داده.

دخترانش تنها از چشمانش حرفش را می خوانند و حال، نگرانی در چشمان طوسی رنگش مشهود است.

سوگند تصنعی لبخند می زند:

- سلام مادر. خوبی عزیزم؟

طلوع با چشمانش سوگند را سوال باران می کند. گمان می کند اتفاق ناگواری برای دخترکش در آن سر دنیا رخ داده.

سوگند با خنده می گوید:

- این طوری نگاهم نکن ها مامان خانوم! فقط از دست پسر جدید عمو جهانگیر عاصی شدم. همین!

سوگل بهت زده می پرسد:

- از فرانک جون پسر دار شده؟ سر پیری و معرکه گیری؟ زنگوله پا تابوت می خواستن تو این سن؟

سوگند چشم غرق در بهت و خنده ی مادرش را که می بیند، خیالش راحت می شود.

این بار با هیجان شروع به تعریف می کند:

- از زن اولشه پسره. اسمش سیاوشه؛ از آرش بزرگ تره. یه آدم رو مخیه که دومی نداره!.

سوگل بی توجه به حرف‌هایش، کنجکاو می‌پرسد:

- ژن خوب عمو جهان بهش ارث رسیده یا نه؟

سوگند یک لحظه با تصور قیافه‌ی جذاب سیاوش، بی‌اختیار می‌گوید:

- ژن خوب مال یه لحظه‌شه. زده رو دست آرش. فکر کنم زن مرحومش حوری بوده این انقدر خوشگ...

و ناگهان به خودش می‌آید.

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد.

سوگل با خنده کنایه می‌زند:

- خب؛ بقیه‌ش؟

خجالت‌زده سرش را پایین می‌اندازد.

- هیچی دیگه؛ همین.

سوگل خبیثانه می‌پرسد:

- ازش خورشت میاد؟

سوگند ناباور می‌خندد. به خودش اشاره می‌زند:

- کی؟ من؟ از اون ابوالهول؟ تو فکر کن یه درصد.

ماشین را جلوی در بیمارستان نگه می‌دارد.

در آینه‌ی ماشین خودش را چک می‌کند.

رژلب سرخش را برمی‌دارد و یک دور دیگر رژش را تمدید می‌کند.

تلفنش زنگ می‌خورد. نام جهانگیر روی صفحه نمایان می‌شود.

- الو؟

- رفتی؟ چطوریه؟ جَوش خوبه؟ باهاش چطور برخورد می‌کنن؟

موهایش را پشت گوشش می‌زند و از ماشین پیاده می‌شود.

- اگه اجازه بدین، دارم تازه می‌رم تو بیمارستان.

جهانگیر نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد.

- سوگند. اگه احساس کردی اونجا داره خر حمالی می‌کنه، بگو سریع بکشمش

بیرون بیارمش کارخونه! حله؟

سوگند وارد بیمارستان می‌شود.

با چشم دنبال سیاوش می‌گردد و بی‌حواس در تلفن لب می‌زند:

- خیالت راحت رئیس!

جستجوگرانه داخل راهرو قدم می‌زند.

- سوگند نکنه دلت بسوزه براش، بهم نگی واقعاً اونجا چه خبره‌ها!

همان لحظه سیاوش با روپوش سفید از در یکی از اتاق‌ها خارج می‌شود. چشم

سوگند برق می‌زند.

قبل از این‌که صدایش کند، ترانه علوی، همان همکلاسی سیریش سیاوش، صدایش

می‌کند:

- آقا سیاوش؟

دندان‌قروچه‌ای می‌رود و حرصی به لبخند حیل‌گرانه‌ی دخترک نگاه می‌کند.

جهانگیر صدایش می‌زند.

- سوگند؟

گوشی را محکم در مشتش فشار می‌دهد و بدون آن‌که جوابش را بدهد، تماس را روی جهانگیر از همه جا بی‌خبر قطع می‌کند.

سیاوش سرش را پرسشی سمت ترانه می‌چرخاند.

ترانه با ناز می‌گوید:

- خیلی خسته شدید صبح تا حالا. می‌خوام قهوه مهمون‌تون کنم.

سیاوش چرخشی به چشمانش می‌دهد. دهان باز می‌کند درخواستش را رد کند، که چشمش به قیافه‌ی میر غضب سوگند می‌افتد.

بهت‌زده صدایش می‌زند:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

ترانه با دیدن سوگند، از سرش دود بلند می‌شود. با چشمان به خون نشسته به سوگند نگاه می‌کند. سوگند هم با چشمانی نه بدتر از او نگاهش می‌کند و آن وسط سیاوش گیج بین دو نفرشان ایستاده.

نگاهش به گوشی درون دست سوگند می‌خورد. سریع دوزاری‌اش می‌افتد.

عصبی سمت سوگند قدم برمی‌دارد و زیر گوشش می‌غرد:

- اومدی واسه داروغه ناتینگهام خبر ببری؟

سوگند با خبثت به چشمان عسلی رنگش خیره می‌شود.

زیر لب طوری که ترانه نشنود می‌گوید:

- گفته اگه اینجا ازت بیگاری می‌کشن بگم ببرتت کارخونه ور دست خودش!

توانایی‌ها و دیکتاتوری‌های جهانگیر خیلی وقت پیش به سیاوش ثابت شده بود. دندان‌هایش را بهم می‌فشارد.

- مریض‌بازی در نمی‌آری! چرت و پرت تحویلش نمی‌دی!

سوگند خونسرد لبخند می زند:

- قول نمی دم.

و بعد با تنه ای سیاوش را کنار می زند.

دستش را سمت ترانه دراز می کند و با سیاست می گوید:

- سلام عزیزم. من سوگندم و شما؟

ترانه با دهان باز به لبخند ملایم سوگند زل می زند.

مردد دستش را درون دست سوگند می گذارد و با لکنت جواب می دهد:

- من... منم ترانه علوی هستم... خو... خوشبختم.

سوگند با همان لبخند لعنتی ترسناک سر تکان می دهد.

معنادار به گوشه و کنار بیمارستان نگاه می اندازد.

با دست به سیاوش تعارف می زند.

- بفرما! شما راحت باش! برو قهوه ت رو بخور! من باید یه تماس با جهانگیر خان بگیرم.

و به محض اتمام حرفش، شماره ی جهانگیر را می گیرد و گوشی را کنار گوشش می گذارد. بوق اول نخورده صدای جهانگیر در گوشی می پیچد:

- چیست؟

سیاوش گوشی را از دستش می کشد و تماس را قطع می کند.

مچ سوگند را می کشد و سمت در می رود.

- بیا باهم صحبت می کنیم!

سوگند با لبخند پیروز پشت سرش راه می افتد.

ندیده پشتش از شعله‌ی چشمان ترانه می‌سوزد.

صندلی کافه تریا را برای سوگند بیرون می‌کشد.

- بشین حرف می‌زنیم باهم!

سوگند، مغرورانه روی صندلی می‌نشیند.

روبرویش می‌نشیند و دستش را درهم قلاب می‌کند.

- بگو چی می‌خوای!

سوگند با انگشترش بازی می‌کند.

- بیشتر اصرار کن!

سیاوش دستش را مشت می‌کند و به جان کندن دوباره می‌گوید:

- لطفاً منت سرم بذارید بگید چه کوفتی می‌خواید سرکار علیه!

سوگند لبخندش را کش می‌دهد.

- یه ترم مرخصی بگیر، بیا کارخونه!

داد سیاوش بلند می‌شود:

- برو دست خدا! من این همه جون نکندم که تو بیای زرتی بگی نرو دانشگاه منم

بگم چشم!

سوگند جفت دستش را مسالمت آمیز جلوی صورت سیاوش می‌گیرد و این بار،

ملتمس می‌گوید:

- تو رو خدا! بابات سرویسم کرده. هرروز باید پیام گزارش کار بدم بهت! یه ترم

فقط؛ یه ترم مرخصی بگیر که هم خودت یه استراحتی کنی، هم من از دست

جهانگیر خان یه نفس بکشم.

ساعت هفت صبح، سوگند مثل عزرائیل بالای سر سیاوش می ایستد.

اولین روز کاری‌شان بود.

اول آرام صدایش می‌زند:

- آقا سیاوش؟ جناب صرافیان؟ سیاوش؟ سیا؟ سی‌سی؟ هوی؟

تنها واکنشش، خروپف بلندش است.

سوگند بی‌حوصله لحاف را از روی تنش کنار می‌کشد:

- پاشو د! هیع! یاحسین! لخت خوابیده.

با چشم گرد شده به تن لختش نگاه می‌کند.

آب دهانش را قورت می‌دهد.

این صحنه‌ها زیادی برایش آشناست؛ تنها فرقش این است که حالا در هشیاری کامل به سر می‌برد.

هول می‌شود.

دوباره بی‌فکر، از روی غریزه اولین کاری که از دستش برمی‌آید را انجام می‌دهد.

تنگ آب را از کنار تخت برمی‌دارد و هول روی سر سیاوش خالی می‌کند و هم‌زمان با فهمیدن این‌که چه غلطی کرده، بلند جیغ می‌کشد.

سیاوش با دهان باز، یک ضرب روی تخت می‌نشیند.

به قدری شوکه شده که نمی‌تواند حرفی بزند.

فقط نفس نفس می‌زند.

با مردمک گشاد شده به سوگندی که جفت دستش را روی دهانش گذاشته، زل می‌زند.

تکته‌تکه می‌گوید:

- چ... چرا... چرا من؟

سوگند عقب عقب می‌رود.

- ببخشید!

سیاوش از شوک زیاد دندان هایش بهم می‌خورد.

مات و مبهوت به سوگند چشم می‌دوزد.

- من... من کی؟ تو کی هستی؟

سوگند لبش را مضطرب گاز می‌گیرد.

در دلش می‌گوید:

- حالا خوب شد دیگه. سیاوش نرمال چی بود، که خل و مشنگش چی باشه.

و بعد بلند سیاوش را خطاب قرار می‌دهد:

- تو سیاوش صرافیان‌ی که تو عمارت صرافیان‌ها تو خواب ناز تشریف داشتی و

امروز روز اول کاریت بود و چرا داری سرخ می‌شی؟ سیاوش؟ خوبی؟

هر لحظه بیشتر خواب از سر سیاوش می‌پرد و هرچه هشیارتر می‌شود، قیافه‌ش

بیشتر به گاو خشمگین شبیه می‌شود.

عربده‌اش چهارستون خانه را می‌لرزاند:

- سگ تو گور پدر پدر مرده‌ی صرافیان‌های شخمی. روانپریشم کردین بابا. من

ریدم تو این زندگی. زنیکه زنجیری کدوم عقل سلیمی روی آدم خواب آب می‌ریزه؟

سوگند پشیمان سرش را پایین می‌اندازد که چشمش به بدن هشت تکه‌ی سیاوش

می‌خورد که حالا آب به طرز جذابی رو تنش راه گرفته.

سیاوش رد نگاهش را دنبال می‌کند و به بدن برهنه‌ی خودش می‌رسد.

دوبار داد می‌کشد و سریع لحاف را جلوی بدنش می‌گیرد.

- کمک. ایهاالناس، این می‌خواه بهم تجاوز کنه.

بین کولی‌بازی‌های سیاوش، یک نفر با پا، در اتاق را چهار طاق باز می‌کند.

آرش با موهای ژولیده و چشم بسته، درحالی که گارد گرفته، هراسان دور اتاق می‌چرخد و خوابزده می‌گوید:

- کی به کی؟ کی و مورد هجمه و تجاوز قرار دادن؟ کی و نجات بدم؟

سوگند با دهان باز به دیوانه‌بازی‌های دو بردار نگاه می‌کند.

سیاوش مثل پسر بچه‌های تخس، انگشت اشاره‌اش را سمت سوگند می‌گیرد.

- این خانوم. آرش دادا ببرش بیرون! می‌خواه داداشت و بی عفت کنه.

آرش گیج یکم به سوگند نگاه می‌کند و چندبار پلک می‌زند.

سوالی می‌گوید:

- تو؟ کافور بخور خب!

سوگند جیغ می‌کشد:

- آرش؟

آرش پشت دستش را روی چشمش می‌کشد و سمت سوگند راه می‌افتد.

دستش را پشت کمرش می‌گذارد و از اتاق بیرونش می‌کند:

- برو بیرون دامن داداش ما رو لکهدار نکن! دامن خواستی خودم در خدمتتم؛ لکهدار، بی عفت، آماده به خدمت.

سیاوش درحالی که دارد از تنگی بیش از حد کت و شلوار خفه می‌شود، نگاهی به آرش می‌افتد.

یک لیوان شیرموز دستش گرفته و با تیشرت و شلوارک چهارخانه کنار باغچه ایستاده و با سگ داخل حیاط بازی می‌کند.

سوگند دستش را روی بوق می‌گذارد.

- بیا بالا دیگه! یه مین دیر برسیم رئیس پوستمونو می‌کنه؛ خیلی قانونمنده.

به آرش اشاره می‌زند.

- چرا من باید پیام این نخاله نیاد؟ ها؟ اصلاً بخوای حساب کنی این شازده بیشتر از من پسر اون داروغه ناتینگهامه.

سوگند پلکش را محکم بهم می‌فشارد.

قبل از این‌که چیزی بگوید آرش جواب می‌دهد:

- بعد از آخرین بار که با حسابدار شرکت ریختم رو هم و نزدیک بود بابابزرگ بشه، منو یک کیلومتری شرکت و کارخونه می‌بینه جیغ می‌کشه.

چشم سیاوش برق می‌زند.

دکمه‌ی کتش را باز می‌کند و بی‌خیال به کاپوت پورشه‌ی سوگند تکیه می‌دهد.

حاضر است به هر ریسمان پوسیده‌ای چنگ بزند تا یک ساعت هم که شده، کمتر بین این جماعت دیوانه باشد.

ساعتش را خونسرد روی مچش تنظیم می‌کند و می‌گوید:

- تا آرش نیاد، من نمیام!

آرش که تمام لحظات زندگی برایش چیزی بیشتر از یک بازی سرگرم‌کننده نیست، نیشش تا بناگوش باز می‌شود و سوگند کمانده سرش را به فرمان بکوبد.

جهانگیر به پشتی صندلی تکیه می‌زند و منتظر توضیح به سوگند خیره می‌شود.

- مگه من نگفتم اینو دیگه تو کارخونه نبینم؟

آرش و سیاوش بیخیال همزمان باهم روی مبل می‌نشینند و پاهایشان را روی هم می‌اندازند.

سوگند دستانش را درهم می‌پیچد و با من و من شروع به حرف زدن می‌کند:

- چیز... ام... آقا سیاوش گفتن تا آرش خان نیاد، نمی‌آن.

آرش دستش را دور شانه‌ی سیاوش حلقه می‌کند و با مسخره بازی می‌گوید:

- داداش؟ داداش؟ بی‌تو هرگز، با تو عمراً!

سیاوش هم لبخند کج و معوجی حواله‌اش می‌کند.

- منم همین‌ا که گفتم.

جهانگیر متفکر به دو برادر نگاه می‌کند.

- من با شما دوتا چکار کنم؟

سیاوش دخالت می‌کند.

- فکر کردن نمی‌خواد که! هرکار قرار بود بدی به من رو، بده به من و آرش باهم!

جهانگیر نامطمئن به سوگند نگاه می‌کند.

- بدم؟

سوگند لبخند لرزانی می‌زند.

- هرطور صلاح می‌دونید.

در نهایت جهانگیر خان پسرهایش را به مسئولیت سوگند، برای سرکشی وسط کارخانه می‌فرستد.

آرش دستش را زیر چانه‌اش می‌زند.

احمقانه به ماشین‌ها زل می‌زند و می‌گوید:

- واو! چقدر دستگاه‌های بزرگی اینجا است.

سیاوش با صورت مچاله نگاهش می‌کند.

زیر گوشش می‌غرد:

- سبک‌بازی درنیار! داروغه ناتینگهام رو به گوه خوردن ننداز با این کارات.

سوگند عصبی لبخند می‌زند.

سمت جفت‌شان گردن می‌کشد و در ادامه‌ی حرف سیاوش می‌گوید:

- و همین‌طور من و باباتون گفته مسئولیت شما دوتا خرس گنده رو من باید به عهده بگیرم. یعنی هر غلطی کنید، دهن من صاف می‌شه و پشت بندش مطمئن باشید من دهن شما رو آسفالت می‌کنم.

سیاوش و آرش نیم‌نگاهی به یکدیگر می‌اندازند.

سرکارگر جلو می‌آید.

- سلام خدمت آقایون صرافیان. بفرمایید از این طرف!

سوگند پوست لبش را می‌کند و برای بار آخر اتمام حجت می‌کند.

آرام طوری که فقط خودشان بشنوند می‌گوید:

- دیگه نمی‌گم‌ها. در دسر درست نکنید که به جون مامانم تا یک ماه آینده جیگرتون رو خون می‌کنم.

سوگند کنار دست جهانگیر می‌نشیند.

- رئیس مطمئنی می‌شه به‌شون اعتماد کرد؟

جهانگیر مانیتور را کمی سمت سوگند کج می‌کند.

- بیا از تو دور بینا کنترل‌شون کنیم! هر وقت احساس کردیم اوضاع خیلی خیطه دخالت می‌کنیم.

سوگند مانتویش را درون دستش مشت می‌کند و با اضطراب می‌گوید:

- جهانگیر خان خودت داری راه منو می‌زنی نرم پایین‌ها! کاری کردن هم یقه‌ی منو نگیر!

جهانگیر به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد.

یک ساعت می‌گذرد و سیاوش و آرش بی‌هدف در کارخانه چرخ می‌زنند.

جهانگیر چشمش به زاویه‌ی پارکینگ می‌افتد.

لیموزین آشنایی جلوی در نگه می‌دارد.

رنگ از صورتش می‌پرد.

هول دستش را روی میز می‌کوبد و تندتند سوگند را صدا می‌زند:

- سوگند؟ سوگند پاشو بدبخت شدیم! آقای اردشیری اومده. این دوتا نخاله نرن جلوش به خاک سیاه بنشونن مون!

سوگند بهت زده به مانیتور نگاه می‌کند.

اردشیری یکی از کله‌گنده‌های تجارت در ایران بود و چند قرارداد سنگین با شرکت پایا خودرو بسته بود.

گردنش در ادارات دولتی هم خیلی کلفت بود، اما برخلاف مال و مقامش، اخلاقش زیر صفر بود.

سیاوش دست به جیب درون محوطه قدم می‌زند.

لیموزین مشکی‌رنگی را جلوی در ورودی می‌بیند.

کنجکاو گردن می‌کشد.

راننده در را برای شخص داخل ماشین باز می‌کند.

پیر مرد شکم‌کنده‌ای از ماشین پیاده می‌شود.

با تک‌سرفه‌ای گلوش را صاف می‌کند.

سرش را طوری بالا می‌گیرد و سمت در می‌آید که انگار خدا را هم بنده نیست.

صدای آرش از پشت سرش بلند می‌شود:

- این مرتیکه‌ی از دماغ فیل افتاده کیه؟

سیاوش سریع سمتش می‌چرخد و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد.

- هیس! می‌شنوه الان.

شانه به شانه‌ی سیاوش می‌ایستد و زمزمه می‌کند:

- به اعضا و جوارحم که می‌شنوه.

اردشیری بدون توجه به آرش و سیاوش از کنارشان رد می‌شود.

طوری که انگار اصلا وجود ندارند.

بادیگاردش هم پشت سرش، با همان حالت راه می‌رود.

بین راه تنه‌ای به آرش می‌زند.

آرش بلند داد می‌کشد:

- هوی؟ فکر کردی خر کدوم طویله‌ای این طوری تنه می‌زنی به من مرتیکه حمال؟

سیاوش آب دهانش را قورت می‌دهد و در دل می‌گوید:

- بسم الله. شروع شد.

محافظ اردشیری سینه‌اش را جلو می‌دهد و تهاجمی سمت آرش می‌آید.

با قلدری می‌گوید:

- چه زری زدی؟

سیاوش موهایش را چنگ می‌زند و آرام می‌گوید:

- بحث نمی‌کنی.

آرش بی‌توجه به اخطار سیاوش، بادی به غیغش می‌اندازد و گردن می‌کشد:

- می‌گم اینجا طویله بابات نیست که هرطور دلت بخواد رفتار کنی.

سیاوش آرنج آرش را می‌کشد.

این‌بار بلند می‌گوید:

- بسه! شر درست نکن!

محافظ غول‌پیکر اردشیری، کف دستش را محکم تخت سینه‌ی آرش می‌کوبد و فحش رکیکی حواله‌ی مرده و زنده‌اش می‌کند.

آرش ناباور به جای دست محافظ نگاه می‌کند و قبل از این‌که واکنشی نشان دهد، سیاوش با مکث کوتاهی سمت محافظ می‌چرخد و بدون فکر مشتی حواله‌ی صورتش می‌کند.

یقه‌ی محافظ گیج را می‌گیرد و عربده می‌کشد:

- چاک و بست دهن‌تو بگیر حیوون!

آرش شوکه از واکنش یک‌دفعه‌ای برادرش، با ذوق می‌خندد.

- ایول حاجی! دست خوش!

هنوز خندیدنش تمام نشده که محافظ، مثل غول سمت سیاوش هجوم می‌برد و با فریادی، مشتش را گوشه‌ی لب سیاوش می‌خواباند.

آرش که به رگ غیرتش برخورد، بلند می‌گوید:

- هوی؟ وحشی. دست به داداشم زن!

و به محافظ حمله می‌کند.

سیاوش دستش را روی لب پاره و دردناکش می‌کشد و زیر لب می‌نالد:

- سگ تو روح داداشت. کثافت آش و لاش شدم.

محافظ آرش را مثل پر کاه از زمین بلند می‌کند و در هوا می‌چرخاند.

سیاوش با چشم گرد شده نگاهش می‌کند.

با داد و فریاد از جا بلند می‌شود و برای نجات آرش حمله می‌کند.

- آی نفس کش!

با حمله‌ی سیاوش دعوا بالا می‌گیرد.

اردشیری این‌بار می‌خواهد مداخله کند که جهانگیر و سوگند نفس نفس زنان از راه می‌رسند.

جهانگیر بهت‌زده می‌پرسد:

- اینجا چه خبره؟

سیاوش با نفس نفس، دستش را سمت محافظ می‌گیرد.

- این آرشو زد!

سوگند ناامید نگاهشان می‌کند.

در دل می‌گوید:

- خدایا صبر ایوبی بهم عطا کن! بین یه مشت پسر بچه تخس زبون نفهم گیر افتادم!
جهانگیر با چشمانی به خون نشسته به آرش نگاه می‌کند.

آرش بلافاصله جبهه می‌گیرد.

- چیه؟ این زد. چرا منو نگاه می‌کنی؟

اردشیری با غرور جلو می‌آید تحقیرآمیز به آرش و سیاوش اشاره می‌زند.

در حالی که گمان می‌کند پسر ها کارگر های جهانگیر هستند، می‌گوید:

- سگای دست آموزتو خوب تربیت نکردی جهانگیر. دفعه دیگه خواستی سگ
بگیری، از سازمان ما بگیر!

سیاوش دوباره می‌خواهد حمله کند که آرش دو دستی کمرش را می‌چسبد.

ترسیده به جهانگیر زل می‌زند.

بی‌حس شدن اعضای صورتش و گشاد شدن مردمک چشمانش، همان آرامش قبل
طوفان است.

جهانگیر یک قدم به اردشیری نزدیک می‌شود.

گوشش را نمایشی سمت صورتش کج می‌کند و می‌پرسد:

- گفתי پیامو خوب تربیت نکردم؟

سوگند چشمش را می‌بندد و دوباره در دلش می‌گوید:

- پسر کو ندارد نشان از پدر و این صحبتا. کی فک اردشیری پیاده شه، الله و اعلم.

اردشیری بیخیال تکرار می‌کند:

- سگ‌های دست آموزت.

کلمه‌ی آخر از دهانش خارج نشده، جهانگیر سیلی‌ای زیر گوشش می‌کشد.

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد و با نیشخند تمسخر آمیزی می‌گوید:

- متأسفانه ایشون پدرِ سگ‌ها بودن؛ نه صاحب‌شون.

سوگند لبخند ملیحی می‌زند و با خیال راحت پشتش را به جمعیت می‌کند.

زیر لب می‌گوید:

- شد دیگه اون‌که نباید می‌شد.

اردشیری بهت‌زده از سیلی نوش جان کرده، دستش را جای ضربه می‌گذارد و داد می‌کشد:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی.

جهانگیر دستی به گردنش می‌کشد.

انگشت اشاره‌اش را سمت در می‌گیرد و درحالی که زور می‌زند آرامش خودش را حفظ کند، می‌گوید:

- هروقت سگت و، خودت و، مثل آدم تربیت کردی بعد تشریف بی‌آر پیش من و پسر ام! راه خروج رو بلد ی یا بگم اون‌طور که درخورت هست نشونت بدن؟

اردشیری هیستریک دستی به کتش می‌کشد و همان‌طور که سمت راه خروج پا تند می‌کند، داد می‌کشد:

- تمام قراردادها کنسله صرافیان! بگرد دنبال جنگلی.هایی مثل خودتون که باهات قرارداد ببند!

سه نفرشان سر به زیر، پشت سر جهانگیر وارد دفتر می‌شود.

جهانگیر کتش را روی دسته‌ی صندلی می‌اندازد.

گره کراواتش را شل می‌کند.

روی صندلی لم می‌دهد.

و در تمام این لحظات، سوگند، سیاوش و آرش به ترتیب و سر به زیر کنار هم ایستاده‌اند.

- خب؟

ترسیده از صدای بلند جهانگیر، مثل جوجه بهم می‌چسبند.

جهانگیر به ساعت بزرگ اتاق کارش اشاره می‌زند.

- از این صبح مسموم که پاتون رو گذاشتید تو این خراب شده، چند ساعت می‌گذره؟

هرسه نفرشان هم‌زمان سرشان سمت ساعت می‌چرخد.

شاید سر جمع سه ساعت هم نشده باشد.

جهانگیر کف دستش را عصبی روی میز می‌کوبد:

- درسته. هنوز سه ساعت نگذشته و سه تا از مهم‌ترین و سنگین‌ترین قراردادهام رو فسخ کردین.

آرش و سیاوش زیر چشمی به یکدیگر نگاه می‌کنند.

جهانگیر این‌بار خطاب به آرش می‌گوید:

- به نفعته آرش هرچه زودتر این لاابالی بودن رو تموم کنی؛ وگرنه من می‌دونم و تو. برای شروع هم به هرکدومتون یه ماموریت می‌دم. جرأت دارید از زیرش در برید یا خرابش کنید! اون وقت دیگه جهانگیر صرافسانی رو می‌بینید که یه جماعت مثل سگ ازش می‌ترسن.

فرانک پشت میز شام منتظر می‌نشیند.

بوی غذا اشت‌هایش را تحریک می‌کند و همچنان کسی نیامده.

کلافه از دایه می‌پرسد:

- پس اینا کجا موندن؟

دایه با دستمال درون دستش بازی می‌کند.

- چی بگم خانوم؟ از وقتی آقا جهان کارهای کارخونه رو سپرده دست پسر هاشون، این طفلکا از خواب و خوراک افتادن. بگردم سیاوش که کلاً پوست و استخون شده. حالا باز آقا آرش خوبه به خودش می‌رسه.

فرانک که خیالش بابت پسرش راحت می‌شود، بیخیال به غذاهای روی میز اشاره می‌زند.

- آرش خوبه. این مهمه. بکش غذا رو دیگه نمی‌تونم صبر کنم!

تا دایه بشقاب فرانک را پر می‌کند، در عمارت باز می‌شود.

اول جهانگیر، پشت سرش سوگند و بعد آرش و سیاوش وارد می‌شوند.

فرانک با دهان پر به میز اشاره می‌زند و می‌گوید:

- بیاید! بیاید بخورید سریع شام از دهن افتاد! چرا انقدر دیر اومدید؟

آرش مثل قحطی زده‌ها سمت میز هجوم می‌برد.

جهانگیر و سوگند هم پشت میز می‌نشینند.

سیاوش اما با چشمانی سرخ از خستگی، خسته سمت راه پله‌ها روانه می‌شود.

- من شام نمی‌خوام می‌رم بخوابم. با جازه!

دایه با نگرانی نگاهش می‌کند.

- چیزی هم خورده از صبح تاحالا؟

سوگند تکه کاهویی از روی میز برمی‌دارد و می‌گوید:

- فقط یه قهوه خورده بتونه سرپا باشه. بخورید شما! من واسش شامش رو می‌برم.

بعد از خوردن شام، غذای سیاوش را داخل سینی می‌چیند.
همه کم‌کم راهی اتاق خواب‌هایشان می‌شوند و آرش هم برخلاف همیشه، این روزها خسته است.

سینی به دست راهی اتاق خواب سیاوش می‌شود.
آرام در می‌زند.

سیاوش که جواب نمی‌دهد، با پا در را باز می‌کند.
مثل همیشه با بالا تنه‌ی لخت، طاق باز خوابید.

یواش وارد می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.

شب خواب کنار تخت سیاوش را روشن می‌کند.

حالا نور ملایم زردرنگ روی تنش سایه می‌اندازد.

سینی را روی عسلی می‌گذارد و خودش لبه‌ی تخت می‌نشیند.

مژه‌ی بلنده‌ی سیاوش روی گونه‌اش سایه انداخته.

کمی در سکوت نگاه ریتم منظم نفس‌هایش می‌کند.

دلش نمی‌آید بیدارش کند.

جهانگیر سرکار شیرهی جانش را هم می‌کشد و او برخلاف آرش، شانه خالی نمی‌کند.

مرد کار است.

در کنار دلسوزی‌اش، یادش به یک روز تمام گرسنگی‌اش می‌افتد.

آرام صدایش می‌کند:

- سیاوش؟

سیاوش دستی به صورتش می‌کشد و غلتی روی تخت می‌زند.
کمر برهنه‌اش را سمت سوگند می‌کند و پتو از رویش کنار می‌رود.
چشم سوگند به کبودی نسبتاً بزرگ شانه‌اش می‌افتد.
بی‌اختیار انگشتش را دوره دایره‌ی سیاه‌رنگ، روی پوستش می‌کشد.
چشم سیاوش آرام از هم باز می‌شود، اما چون پشتش به سوگند است، چشم بازش را نمی‌بیند.

همچنان به نوازش کمرش ادامه می‌دهد.

زیر لب می‌گوید:

- چیکار کردی با خودت؟

دست سیاوش زیر پتو مشت می‌شود.

سوگند که نمی‌داند او بیدار شده، همچنان با سر انگشتانش روی پوست کبود شده‌اش بازی می‌کند.

نفس سیاوش تند می‌شود.

قبل از این‌که مثل همیشه کار احمقانه‌ای کند یا کنند، چشمش را می‌بندد و مثلاً خواب‌آلود سمتش می‌چرخد.

سوگند سریع دستش را عقب می‌کشد.

سیاوش خمیازه‌ای می‌کشد و با چشم خواب‌آلود، به صورت سوگند در آن تاریکی زل می‌زند.

با صدای گرفته می‌پرسد:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سوگند با تکسرفه‌ای حواسش را متمرکز می‌کند.

یه سینی کنار تختش اشاره می‌زند.

- واست شام آوردم.

سیاوش پتو را تا زیر گردنش می‌کشد و می‌گوید:

- نمی‌خوام. برو بذار بخوابم!

سوگند متفکر نگاهش می‌کند.

- تا یه کاری نکردم که کلاً بیخیال خوابیدن بشی، پاشو مثل یه پسر خوب غذاتو بخور.

سیاوش با تمسخر نگاهش می‌کند.

- مثلاً می‌خوای چکار کنی؟

سوگند سرش را یک‌دفعه‌ای در صورتش خم می‌کند.

قبل از این‌که کاری انجام بدهد یا حرفی بزند، سیاوش آرام به عقب هولش می‌دهد و خودش صاف روی تخت می‌نشیند.

- دقیقاً داری چه غلطی می‌کنی؟

سوگند پوزخندی می‌زند و شالش را از دور گردنش باز می‌کند.

- چیه؟ می‌ترسی عنان از کف بدی حمله کنی بهم؟

چشم سیاوش گرد می‌شود.

بهت‌زده می‌خندد.

- الله‌الله. این دختر و ببین‌ها! چی فکر کردی در مورد خودت؟

نگاهش را در اتاق می‌گرداند و روی گلدان گوشه‌ی اتاق ثابت می‌ماند.

با دست به گلدان اشاره می‌زند و تحقیرآمیز می‌گوید:

- شاید این بتونه مقاومت منو بشکنه اما تو؟ نه.

ابروهای سوگند در هم فرو می‌رود.

- هیچ مردی نمی‌تونه بیشتر از شصت ثانیه جلو من مقاومت کنه. مگه اینکه یوسف پیامبر باشی دیگه.

سیاوش صورتش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

- آها. آرزو بر جوانان عیب نیست. راحت باش!

سوگند یکوری نگاهش می‌کند و تای ابرویی بالا می‌اندازد.

حس می‌کند هر طور شده امشب باید روی سیاوش را کم کند.

بی‌فکر می‌گوید:

- شرط می‌بندی؟

سیاوش گیج نگاهش می‌کند.

- سر چی؟

سوگند این بار مستقیم به عسلی‌های تیره شده‌اش خیره می‌شود.

- اگه تونستی توی یک دقیقه هیچ حرکتی نکنی، هرکاری تو بگی می‌کنم و در عوض اگه مقاومتت توی یک دقیقه شکست، من هرکاری بگم باید بکنی.

سیاوش خواب از سرش می‌پرد.

شیطان امشب در قالب این زن رخنه کرده بود.

دودل موافقت می‌کند.

هیچ ایده‌ای ندارد از اینکه سوگند می‌خواهد چه کاری انجام دهد.

منتظر به دیوار پشت سرش تکیه می‌زند.

سوگند نیم‌نگاهی به ساعتش می‌اندازد و کنار سیاوش می‌نشیند.

- از الان...

نوک انگشت سوگند که روی سینه‌ی برهنه‌اش می‌نشیند، دستش مشت می‌شود.

پاک‌یادش رفته بود لباس تنش نیست.

سوگند لبش را نزدیک لب سیاوش می‌برد و از پایین مستقیم به چشم‌هایش زل می‌زند.

آرام و کش‌دار نفسش را روی لبش فوت می‌کند و با انگشتان دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش خطوط نامفهوم می‌کشد.

برخلاف نفس آرام سوگند، سیاوش تند نفس می‌کشد.

برخلاف نگاه سوگند که چشم سیاوش را هدف قرار داده، نگاهش سیاوش صاف روی لب‌های درشت سوگند می‌نشیند.

اراده‌اش دارد سست می‌شود.

خفه لب می‌زند:

- بسه!

و سوگند اعتنایی نمی‌کند.

هم‌چنان به بازی سر و صورتش و انگشت و پوستش ادامه می‌دهد.

سر سیاوش بی‌اختیار خم می‌شود.

لبش را مماس با لب سوگند نگه می‌دارد.

شاید یک حرکت کوچک و ناخواسته لازم است تا لب روی لب سوگند بگذارد.

مردمک چشمش لرزان می‌شود؛ اما او سیاوش است.

فرق دارد با این قماش.

قبل از انجام هرگونه کار احمقانه‌ی دیگری، دستش را روی شانه‌ی سوگند می‌گذارد و به عقب هولش می‌دهد.

دستی به صورتش می‌کشد و با صدای گرفته لب می‌زند:

- یک دقیقه‌ت شد پنج دقیقه. باختی.

با تکان سیاوش، سوگند تازه به خودش می‌آید.

با چشم گرد شده به وضعیت نگاه می‌کند.

مشتی به سر خودش می‌کوبد و در دل می‌گوید:

- داری چه گهی می‌خوری سوگند؟

سیاوش تیشرتش را از کنار تخت چنگ می‌زند و در همان حال تکه می‌پرانند:

- نمردیم و معنی عنان از کف دادن و فهمیدیم.

سوگند سریع از جایش بلند می‌شود.

به سینی کنار میز اشاره می‌کند.

- شامت و بخور! صبح دایه می‌آد سینی رو می‌بره. شب بخیر!

و در چشم برهم زدنی غیب می‌شود.

تا در اتاق بسته می‌شود، سیاوش نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد.

نفهمیده بود که در تمام مدت حضور سوگند، نفسش را حبس کرده بود.

بی‌اشتها به چلو خورشت داخل سینی نگاه می‌کند.

زیر لب می‌گوید:

- زحمت کشید. علاوه بر خوابم که پروندش، اشتها هم کور کرد.

با ذهنی درهم روی تخت دراز می‌کشد.

با خودش حرف می‌زند:

- الله وکیلی این چه کاری بود دختر؟ حوصله‌ت سر می‌ره چرا با آتیش بازی می‌کنی؟

به سقف زل می‌زند.

چشم‌های کشیده‌ی سوگند جلوی چشمانش نقش می‌بندد.

ترسیده محکم چشمش را می‌بندد.

- اعود بله من الشیطان رجیم.

پشت پلک‌های بسته‌اش، تصویر لب‌های سرخ و نیمه باز سوگند می‌افتد.

چشمش را تا حد آخر باز می‌کند و با نفس نفس روی تخت می‌نشیند.

- یا اکثر امامزاده‌ها! این چه کوفتیه نصف شبی افتاده به جون‌مون؟

از جا بلند می‌شود و چراغ اتاقش را روشن می‌کند.

دهانش خشک‌خشک شده.

لیوان آب داخل سینی را برمی‌دارد و یک نفس سر می‌کشد.

هنوز آب را قورت نداده، گرمای نفس های سوگند را گوشه‌ی لبش احساس می‌کند.

با سرفه‌ی بلندی تمام آب دهانش را بیرون می‌ریزد.

آب درون گلویش می‌پرد و به شدت روی سرفه می‌افتد.

بین سرفه‌هایش بلند می‌گوید:

- امشب... اگه... مردم... بگید... سوگند قاتله.

سرفه‌هایش که بالأخره بند می‌آید، احساس گرمای شدیدی می‌کند.

با همان یک‌لا پیراهن، از اتاق بیرون می‌رود.

دوست دارد خودش را درون استخر وسط حیاط بیندازد.

از در عمارت بیرون می‌رود.

چشمش به آرش می‌افتد که در حال و هوای خودش، لب استخر نشسته و سیگار دود می‌کند.

کنارش می‌نشیند.

- به من بده!

آرش شانه‌هایش از صدای ناگهانی سیاوش بالا می‌پرد.

خنده درون چشمانش موج می‌زند.

- سیگار می‌خوای؟

سیاوش مشکوک نگاهش می‌کند.

- چیه؟ نکنه باز سیگار نیست؟

آرش با خنده ضربه‌ای به زیر پاکت سیگار می‌زند و دستش را جلوی سیاوش دراز می‌کند.

- نه داداش من از اونا نمی‌کشم. سیگاره راحت باش!

سیاوش نخ بیرون آمده‌ی سیگار را برمی‌دارد و گوشه‌ی لبش می‌گذارد.

دستش را حائل سیگار می‌کند و با فندک آرش روشنش می‌کند.

کام اول را عمیق می‌گیرد و به سرفه می‌افتد.

آرش به خنده می‌افتد.

- تاحالا سیگار کشیدی؟

سیاوش با صورت مچاله سرش را به نشانه منفی تکان می‌دهد.

آرش توصیه می‌کند:

- وقتی دود تو ریخت هست نفس نکش! به سرفه می‌افتی.

کام دوم و سوم را درست می‌گیرد.

دیگر به سرفه نمی‌افتد و در عوض احساس می‌کند مغزش بی‌حس می‌شود.

و لب‌های سوگند دیگر جلوی چشمش نیست.

آنقدر از این فراموشی لحظه‌ای حض می‌برد، که وقتی به خودش می‌آید که نصف پاکت سیگار را تمام کرده.

آرش متعجب نگاهش می‌کند.

- اولین بارت بود؟

به خاطر هجوم یک‌دفعه‌ای حجم زیادی از نیکوتین به بدنش، چشمانش خمار شده بود.

ولش می‌کردند همانجا کنار استخر دراز به دراز می‌خوابید.

- اولین بارم بود.

- ماشاالله پتانسیل معتاد شدنش هم زیاده‌ها!

سیاوش تک‌خندی می‌زند و از جا بلند می‌شود.

- دمت گرم! من می‌رم بخوابم.

آرش با همان حالت بیخیالش به روبه‌رو خیره می‌شود و سر تکان می‌دهد.

سیاوش سرخوش سمت عمارت می‌رود.

در را تا باز می‌کند، سوگند را می‌بیند که با موهای افشان کرده و لباس خواب ساتن سفید و ربدوشامبرش وسط سالن ایستاده.

چشمش تا حد آخر گشاد می‌شود.

- یاخدا! این چی می‌خواد نصفه شبی اینجا.

سوگند سریع دوطرف ربدوشامبرش را بهم می‌رساند.

دستی در موهایش می‌کشد و سوالی می‌گوید:

- مگه نخوابیدی؟

سیاوش نمی‌تواند از پرتزهی جذاب روبه‌رویش چشم بگیرد.

آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با گوشه‌ی لباسش بازی می‌کند.

- جهانگیر خان گفت شب و اینجا بمونم.

سیاوش در دلش می‌گوید:

- کدوم عقل سلیمی تو خونه ای که دوتا پسر داره با لباس خواب می‌گرده؟

نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد و اینبار بلندی‌گوید:

- هوم. من می‌رم بخوابم.

و سریع از سوگند چشم می‌گیرد و سمت پله‌ها راه می‌افتد.

هنوز یک پله بالا نرفته که صدای سوگند بلند می‌شود:

- شامتو خوردی؟

روی پله ها خشکش می‌زند.

دودل جواب می‌دهد:

- آ... آره.

کمر بند رو بدوشامبرش را می‌بندد و پشت سر سیاوش راه می‌افتد.

- پس می‌آم ظرفاتو بی‌آرم.

سیاوش هول سمتش می‌چرخد.

سوگند هم چون انتظار ایستادنش را نداشت با صورت به سینه‌اش برخورد می‌کند.

چند لحظه در همان حالت می‌مانند.

سیاوش دوباره آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد.

سوگند با تک سرفه‌اش عقب می‌کشد و متعجب می‌پرسد:

- چته تو امشب؟

سیاوش حرصی سرش را در صورت سوگند پایین می‌برد و چشم گرد می‌کند:

- نمی‌دونم والا. شما نظری نداری؟

سوگند یک قدم عقب برمی‌دارد، اما پله‌ی زیر پایش خالی می‌شود.

قبل از افتادن حتمی‌اش، سیاوش دستش را دور کمرش حلقه می‌کند و بالا می‌کشدش.

با چشم درشت شده نگاهش می‌کند.

برای این‌که اهالی خانه بیدار نشوند، به بدبختی صدایش را پایین می‌آورد و ترسیده می‌گوید:

- حواست کجاست؟

سوگند که دوباره مغزش از کار می‌افتد، اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد را بر زبان می‌آورد:

- پیش تو...

چند لحظه صامت به یکدیگر نگاه می‌کنند.

سیاوش سرش را پایین می‌اندازد و ارتباط چشمی را قطع می‌کند.

چشمش به لباس کنار رفته‌ی سوگند و قفسه‌ی سینه‌ی سفیدش می‌افتد.

نفس عمیقی می‌کشد و قدمی عقب می‌رود.

- لعنت خدا به شیطان!

قبل از این‌که سوگند چیزی بگوید، سریع عقب گرد می‌کند و سمت اتاقش می‌رود.

تا می‌خواهد در اتاقش را ببندد، دست سوگند مانع می‌شود.

دوست داشت مثل بچه‌ها پا زمین بکوبد و بهانه بگیرد:

- چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

اما سوگند حتی امان حرف زدنش هم نمی‌داد.

داخل می‌آید و چشمش به سینی پر از غذا می‌افتد.

- شامت و نخوردی هنوز؟

سیاوش در دلش می‌نالد:

- شام سرمو بخوره. ولم کن!

و در جواب فقط سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد.

سوگند نیچ کلافه‌ای می‌کشد.

- این سرد شد دیگه.

خسته از مقاومت‌های بیهوده، سینی را از دست سوگند می‌گیرد و روی میز کنار تخت می‌گذارد.

دستش را با فاصله از سوگند می‌گیرد و سمت در هدایتش می‌کند:

- من سیرم. بچه دو ساله که نیستم بیای غذا کنی دهنم. گشنه شم یه چیزی می‌خورم. فقط برو بذار بخوابم!

سوگند با مکث کوتاهی یک ضرب سمت سیاهش می‌چرخد.

مشکوک می‌پرسد:

- تو عجیب غریب شدی امشب. چی شده؟

سیاهش نگاهش را به سقف می‌دوزد.

- الله‌الله. می‌گه چی شده.

نگاه سوگند روی سیب گلایش می‌نشیند.

وقت خوابش گذشته و باز مغزش فرمان نمی‌دهد.

نوک انگشتانش را روی سیب گلایش می‌کشد.

نفس کشیدن سیاهش منقطع می‌شود.

مچ دست سوگند را می‌گیرد و خیره به چشمانش، با عاجزانه‌ترین لحن ممکن می‌گوید:

- داری چیکار می‌کنی سوگند؟

نگاه خمار سوگند، بی‌توجه به حرفش، روی لب‌هایش می‌نشیند و مغز خواب رفته‌اش، دستور را صادر می‌کند.

روی پنجه‌ی پا بلند می‌شود و جواب سوال سیاوش را با بوسه‌ای روی لب‌های بازش، می‌دهد.

سوگند بهت‌زده عقب می‌کشد.

دستش را روی لبش می‌گذارد و در آن تاریکی به چشمان برق‌دار سیاوش نگاه می‌کند.

- من... من... چیکار کردم؟

سیاوش مردمک لرزان چشمش را، به لب‌های نیمه باز سوگند می‌دوزد.

مهم نیست سوگند چه کرده بود، مهم این بود که چطور می‌شود جلوی این فاجعه را گرفت.

سوگند می‌خواهد عقب‌گرد کند که بازویش اسیر دست سیاوش می‌شود.

کمر سوگند را به دیوار پشت سرش می‌چسباند و با نفس‌هایی داغ نزدیکش می‌شود.

زیر گوشش با صدایی خشدار لب می‌زند:

- با آتش‌بازی کردی سوگند.

سرش را در صورتش خم می‌کند.

- من که می‌خوام فردا عذاب وجدان بگیرم، پس بذار واسه یه چیز درست عذاب وجدان بگیرم!

و بی‌درنگ، لب‌های سرخ سوگند را به دهان می‌کشد.

لبش را تا چانه‌اش سر می‌دهد و دستش را روی لباس خواب ساتن سوگند می‌لغزاند و مهره‌های کمرش را لمس می‌کند.

دستش سوگند روی سینه‌ی سیاوش مشت می‌شود.

هر لحظه ممکن است از حال برود.

و سیاوش متوجه می‌شود.

کمرش را چنگ می‌زند و دوباره لبش را به کام می‌گیرد.

آن قدر می‌بوسد که لب‌هایش بی‌حس می‌شود و سوگند نفس تمام می‌کند.

با مکت کوتاهی سرش را عقب می‌کشد.

پیشانی‌اش را به پیشانی سوگند تکیه می‌دهد و با نفس‌های منقطع به چشمانش زل می‌زند.

عاجزانه می‌نالد:

- چه بلایی بود به سرمون آوردی؟

سوگند چشمش را می‌بندد و با فشاری که کم مانده مغزش را به خواب ابدی ببرد، با چنگ زدن به پیراهن سیاوش خودش را سرپا نگه می‌دارد.

صدای آرش را از راهرو می‌شنوند و هراسان از یکدیگر جدا می‌شوند.

- داش سیا؟

سوگند یقه‌ی لباسش را درست می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد.

دوباره صدای آرش بلند می‌شود:

- سیاوش کپیدی؟

سیاوش همچنان خیره به سوگند مانده است.

سوگند نگاه می‌دزد و آرام می‌گوید:

- سینی رو بده من برم بیرون.

سیاوش تکیه از دیوار می‌گیرد و سینی دست نخورده را دست سوگند می‌دهد.

سوگند سمت در می‌چرخد و هم‌زمان با آرش در اتاق را باز می‌کند.

آرش با دیدن سوگند ابرویی بالا می‌اندازد و تکه می‌پراند:

- خواب‌زده شدی؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و به سینی اشاره می‌زند.

- اومدم سینی غذا رو ببرم.

آرش مشکوک نگاهش می‌کند.

- حالا مگه جن دیدی این ریختی شدی؟

سیاوش دست آرش را به داخل اتاق می‌کشد.

- بیا تو ول کن اونو! چیکارم داشتی؟

آرش سمت سیاوش می‌چرخد و سوگند را سفید می‌بیند، غیب می‌شود.

آرش با لودگی دستش را دور گردن سیاوش حلقه می‌کند.

- شب پیشت بخوابم؟

سیاوش با انزجار و به سختی دستش را از دور گردنش باز می‌کند و لگدی حواله‌ی باسنش می‌کند:

- برو جلبک! برو پیش عمه‌ت بخواب!

بی‌تفاوت به مقاومت سیاوش، خودش را روی تخت می‌اندازد.

- تنهایی خوابم نمی‌بره.

و بعد آغوشش را باز می‌کند و با دست چند بار روی تشک می‌کوبد:

- بدو بیا بغل داداشی! امشب یه درصد رو این حساب نکن که تنها باشی! من حوصله‌م سر رفته.

سوگند پشت میز صبحانه نشسته و با افکاری درهم به نان تست درون دستش خیره می‌شود.

با خودش می‌گوید:

- می‌شه خواب دیده باشم؟

نان تست را نزدیک دهانش می‌برد و دستش وسط راه خشک می‌شود.

یادش به کبودی ریز گلویش می‌افتد که صبح در آینه چشمش به جمالش روشن شده بود.

با قیافه‌ای آویزان بلند می‌نالد:

- خواب نبود.

جهانگیر متعجب سرش را از روی بشقاب غذایش بلند می‌کند.

- چی؟

با چشم گرد شده نگاهش می‌کند.

- چی‌چی؟ کی؟ من؟ چی گفتم؟

ابروهای جهانگیر بالا می‌پرد.

- با پسر ام گشتی خل شدی خدا بخواد؟

فرانک خمیازه‌کشان از پله‌ها پایین می‌آید.

- رو پسر ات عیب نذار جهان خان!

جهانگیر دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و مطیع سر خم می‌کند.

فرانک پشت میز می‌نشیند و خیره‌خیره به سوگند مات شده نگاه می‌کند.

- سلام عرض شد.

سوگند همچنان به روبه‌رویش خیره مانده که جهانگیر بشکنی جلوی صورتش می‌زند.

شانه‌های سوگند بالا می‌پرد که جهانگیر می‌گوید:

- کجایی تو امروز؟ تو باغ نیستی.

سوگند با قیافه‌ای که هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند نگاهش می‌کند.

- من؟ همین‌جام.

فرانک شانه‌ای بالا می‌اندازد و کنایه می‌زند:

- کاملاً مشخصه. جهان اون نون رو بده من!

جهانگیر با احترام نان را جلوییش می‌گذارد.

- بفرمایید!

سوگند خیره به دست جهانگیر دوباره در دنیای خودش غرق می‌شود.

از ذهنش می‌گذرد:

- نکنه بیاد سر میز!

بی‌اختیار چشمش گرد می‌شود و بلند هین می‌کشد.

- نکنه بیاد!

جهانگیر کلافه از دیوانه‌بازی‌های سوگند بلند صدایش می‌کند:

- سوگند؟ چته اول صبحی؟

سوگند ترسیده لیوان شیر جلوییش را سر می‌کشد و به محض این‌که می‌خواهد جواب جهانگیر را بدهد، صدای سیاوش از پشت سرش بلند می‌شود.

- سلام. صبح بخیر!

سوگند ناگهانی به سرفه می‌افتد و شیر است که از چشم و چال و دهان و دماغش بیرون می‌زند.

فرانک با چندش دستش را عقب می‌کشد.

- این تاثیرات نمی‌تونه فقط مال یه همنشینی ساده باشه. حالم بد شد. جمع کن خودتو دیگه! آه!

سوگند هول چند دستمال از روی میز برمی‌دارد و تندتند صورتش را پاک می‌کند.

- ببخشید! ببخشید!

سیاوش زیر چشمی نگاهش می‌کند.

او هم حالش دست کمی از سوگند ندارد، اما مرام مردانه‌اش اجازه نمی‌دهد سهوی از اتفاقات شب قبل گذر کند.

روبه‌روی سوگند می‌نشیند.

همان لحظه آرش هم به جمع‌شان ملحق می‌شود.

- به‌به! سلام. خانواده‌ی گرم و صمیمی و قشنگم.

کسی محلش نمی‌گذارد و آرش هم‌چنان به مزه‌پیرانی‌هایش ادامه می‌دهد.

کنار سوگند می‌نشیند.

سوگند روی میز خم می‌شود تا دستمال دیگری بیرون بکشد که دسته‌ی شالش از شانه‌اش می‌افتد و گردن کبود شده‌اش نمایان می‌شود.

آرش سریع دستش را سمت گردنش می‌گیرد و بی‌توجه به جمع حاضر بلند و با لحنی شیطانی می‌گوید:

- کی گردنتو خورده کلک؟

لقمه‌ی غذا در گلوی سیاوش می‌پرد و پشت سر هم سرفه می‌کند.

جهانگیر مات و مبهوت به سینمای مقابلش نگاه می‌کند.

- کاش وسعم برسه یه جنگل اختصاصی بزنم شما سه تا رو بندازم داخلش!

سرفه‌ی سیاوش هنوز بند نیامده که جهانگیر با اشاره به صورت کبودش، خطاب به آرش می‌گوید:

- جا چرت و پرت یه لیوان آب بده دست بچه تلف شد!

آرش همان‌طور که لیوان آب را برای سیاوش پر می‌کند مشکوک به سوگند نگاه می‌کند و می‌گوید:

- نگفتی کی خورده؟

سوگند احمقانه جبهه می‌گیرد:

- خورده به کابینت. درست صحبت کن!

آرش با تمسخر حرفش را تایید می‌کند:

- آره. دقیقاً دوست دخترای منم صبحای شنبه به ننه باباشون می‌گن از گردن تا زیر سینه‌شون با در و دیوار و میز و کابینت برخوردهای سختی داشته.

جهانگیر مشتش را جلوی دهانش می‌گیرد و حیرت زده می‌گوید:

- نه‌نه‌ه. پدرسگ از ما شرم کن حداقل!

آرش طلبکار جواب می‌دهد:

- یکی دیگه داده، شرمش و ما باید بکنیم؟

و بعد قبل از این که سیاوش از مهلکه فرار کند، تکه اش را به او هم می پراند:

- ولی داش سیا، فکر کنم دیشب اومد سینی رو از اتاقت ببره پاش گیر کرد به میز...

با دست به سر تا پای سیاوش اشاره می زند و ادامه می دهد:

- افتاد رو کابینت کبود شد. نه؟

سیاوش جدی نگاهش می کند.

اگر جدیت به خرج ندهد، آرش آبرویش را پیراهن عثمان می کند و سر در دروازه های شهر آویزان.

سوگند قبل این که آرش دوباره دهان گشادش را باز کند، رو به دایه می گوید:

- دستت درد نکنه دایه.

و بعد از گفتن:

- من می رم آماده شم. صبحونه تون رو خوردید، بریم شرکت!

خطاب به جهانگیر، از پشت میز بلند می شود.

سیاوش هم به محض بلند شدن سوگند، تشکر سرسری ای می کند و پشت سر سوگند راه می افتد.

آرش روی صندلی لم می دهد و با دقت رفتن شان را تماشا می کند.

متفکر رو به جهانگیر و فرانک می گوید:

- ولی اینا فرار کردن که موقور نیان. دیشب باهم کابینت بازی کردن ها!

فرانک گوش آرش را می پیچاند و بی توجه به آه و ناله هایش، حرصی می گوید:

- توله جن، هی ما هیچی نمی‌گیم. خودت خجالت بکش دیگه!

سیاوش شمرده‌شمرده، پشت سر سوگند قدم برمی‌دارد.

سوگند صدای قدم‌هایش را می‌شنود و قلبش تپش می‌گیرد.

در دلش می‌گوید:

- جون بابات نیا دیگه! برو! چی می‌خوای پشت سرم؟

وقتی سیاوش به دنبال کردنش ادامه می‌دهد دوباره در دلش می‌گوید:

- حالا درسته من یه غلطی کردم، ولی تو دیگه کشش نده!

بی‌اراده قدم‌هایش را تند می‌کند که صدای بم سیاوش از پشت سرش بلند می‌شود:

- سوگند؟

چشمش را می‌بندد و عاجزانه در ذهنش می‌نالد:

- نیا ناموساً! من عقل مقل درست و حسابی ندارم. بهت تجاوز می‌کنم.

و برخلاف افکارش، با لبخند ملیحی سمتش می‌چرخد.

با ضایع‌ترین تعجب ساختگی تاریخ می‌گوید:

- نه! سیاوش. تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سیاوش بی‌حرف نگاهش می‌کند.

دستش را معذب پشت گردنش می‌کشد و آرام می‌پرسد:

- حرف بزنیم؟

خودش را به آن راه می‌زند:

- درمورده؟

سیاوش عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند.

- دیشب؛ درمورد دیشب.

مثلاً متعجب می‌پرسد:

- دیشب مگه چی شده؟

سیاوش یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد.

سرش را روی شانهاش کج می‌کند و می‌گوید:

- واقعاً باید تکرار کنم دیشب چی شد؟

سوگند آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد.

مسخره می‌خندد:

- اتفاقی نیفتاده. من که چیزی یادم نمیاد.

سیاوش تک‌خندی می‌زند.

- نه؟ اینجوری است؟ پس مثل آن‌که تو فراموشی داری. باید بیشتر واست توضیح بدم!

و یک قدم به سوگند نزدیک می‌شود.

کلمه‌کلمه می‌گوید:

- دیشب.

کمر سوگند را چنگ می‌زند و سمت خودش می‌کشد.

- شما اومدی تو اتاق من.

یک قدم همراه سوگند عقب برمی‌دارد و بعد وقتی که کمرش به دیوار برخورد می‌کند، با یک چرخش، جای خودش و سوگند را عوض می‌کند.

سرش را در صورتش خم می‌کند و لب می‌زند:

- و بعد این‌طوری...

بی‌توجه به نفس حبس شده‌ی سوگند، لبش را مماس با لب هایش نگه می‌دارد.

آرام لب می‌زند:

- من و بوسیدی.

با ادای کلمات، دوباره لب‌هایش، لب‌های سوگند را لمس می‌کند.

سوگند دستش را تخت سینه‌ی سیاوش می‌گذارد و به عقب هولش می‌دهد.

از سیاوش همیشه آرام همچین حرکتی را دیده بود و نفسش از شدت جذابیتش بالا نمی‌آمد.

خدا را در دلش شاکر شد که سیاوش مثل آرش عیاش و خوش‌گذران نیست و گرنه نصف دختران تهران، مادر بچه‌های سقط شده‌اش می‌شدند.

با نفس عمیقی می‌گوید:

- ما دوتا راه داریم. یا این‌که همه‌ی اتفاقات دیشب رو فراموش کنیم.

سیاوش یک دستش را به دیوار، کنار گوش سوگند تکیه می‌دهد.

سوالی تکرار می‌کند:

- و یا این‌که چی؟

سوگند متفکر جواب می‌دهد:

- یا این‌که هیچوقت از دیشب صحبت نکنیم.

چشمان سیاوش رنگ تمسخر می‌گیرد.

- فرقی هم دارن مگه اینا باهم؟

سوگند با دسته‌ی شالش بازی می‌کند.

- آره یه فرق های جزئی دارن.

سیاوش در تایید سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- پس راه سوم رو انتخاب می‌کنم.

کنجکاو نگاهش می‌کند:

- راه سومم داری دیگه مگه نه؟

سوگند هول شده، سریع می‌گوید:

- راه سوم اینه که مثل دوتا آدم بالغ با قضیه کنار بی‌آیم. یه بوسه دیگه. اصلاً مردم تو فرانسه این‌طوری باهم سلام می‌کنن.

رگ گردن سیاوش برجسته می‌شود.

بیشتر در صورت سوگند خم می‌شود و زیر گوشش لب می‌زند:

- قبلاً هم بهت گفتم. این بی غیرتیا واسه شما بالا شهریا عادیه. ما ندیدیم این چیزا رو به عمرمون. بوسیدن این‌قدر واست عادیه و عادت داری به این کار؟

سوگند مات نگاهش می‌کند که سیاوش با مغزی داغ کرده، لبش را هدف قرار می‌دهد و با گفتن:

- پس بیا تکرارش کنیم! یه بوسه‌ی ناقابل که واسه تو این حرفا رو نداره.

لب های نیمه باز سوگند را می‌بوسد.

همان لحظه، آرش دست به جیب از راهرو می‌گذرد.

با دیدن صحنه‌ی مقابلش، بهت‌زده سر جایش می‌ایستد.

گوشی همراهش را از جیبش بیرون می‌کشد و با باز کردن دوربین گوشی، صحنه را شکار می‌کند.

با لحن مسخره ای شروع می‌کند به گزارش کردن:

- ما اینجا کابینت رو داریم که داره با یه حرکت سوسکی دیگه سوگی جون رو کبود می‌کنه. بله؛ کابینت که از گردن خسته شده، اینبار سک و صورت حریف رو مورد حمله قرار می‌ده.

حرفش برایش گران تمام شده بود.

می‌دانست نمی‌شود با غیرت سیاوش شوخی کرد و او بی‌فکر حرف زده بود.

کنار جهانگیر می‌نشیند.

با خودکار دستش، روی کاغذ اداری، بی‌حواس خطوط مبهم می‌کشد.

جهانگیر تا چشمش به فاجعه‌ی در حال وقوع می‌افتد دادش بلند می‌شود:

- سوگند؟ داری با اون قرارداد چیکار می‌کنی؟

سوگند چند لحظه گیج به صحنه‌ی مقابلش خیره می‌شود.

تازه می‌فهمد چه گندی زده.

هول کاغذ را جلوی صورتش می‌گیرد.

روی درصد سهامداران گل کشیده و روی بند های قرارداد خطوط درهم.

نالهاش بلند می‌شود.

- جهانگیر خان بگو این کپی بود! بگو اصلش و ندادی من روش نقاشی بکشم....

جهانگیر بهت‌زده نگاهش می‌کند:

- من دادم قراردادو چک کنی ندادم نقاشی بکشی. کجا سیر می‌کنی سوگند؟

تیغهی بینی اش را می فشارد.

کم مانده به گریه بی افتد.

با چشمانی پر به جهانگیر نگاه می کند.

با لب هایی آویزان می گوید:

- ببخشید!

و بغضش یک دفعه می ترکد.

جهانگیر با دهان باز به این احساسات لحظه ای سوگند نگاه می کند.

- حالا یه کاریش می کنیم. نمی خواد گریه کنی واسه همچین چیزی.

و سوگند اصلاً نمی داند از چه چیزی صحبت می کند.

اصلاً متوجه نیست اطرافش چه اتفاقاتی می گذرد.

دو دستش را روی صورتش می گذارد و با صدای بلند گریه می کند.

جهانگیر فقط شوکه نگاهش می کند.

همان لحظه در دفتر باز می شود و سیاهش وارد می شود.

سوگند سریع سرش را بلند می کند و با گریه ای که در صدم ثانیه بند آمده به سیاهش

زل می زند، اما سیاهش حتی نیم نگاهی هم سمتش نمی اندازد.

خسته، پرونده های درون دستش را روی میز جهانگیر می گذارد و در حالی که

مخاطب صد درصدش جهانگیر است، از اوضاع کارخانه اطلاع می دهد:

- من به اینجاها سرکشی کردم. همه دستگاه ها و کارگرها اوکی بودن، اما بعضی

از بخش ها یه سری ایرادات حقوقی داره که دست خودتو می بوسه.

جهانگیر چندبار پلک می زند تا تمرکزش را به دست بی آورد.

به سوگند نگاه می‌کند.

بدون پلک زدن به سیاوش خیره مانده است.

حتی خبری از گریه‌ی چندی پیشش هم نبود.

درحالی که عمیقاً دلش می‌خواد از کارش دربی‌آورد، به سیاوش می‌گوید:

- با سوگند حرف بزن در این مورد!

سیاوش گردنش را حتی یک درجه هم نمی‌چرخاند.

پرونده‌ها را طرف جهانگیر هول می‌دهد و می‌گوید:

- من نمی‌دونم دیگه هرکار صلاح می‌دونی بکن! کارام تموم شد دیگه. می‌رم خونه. با اجازه!

چشمان سوگند دوباره پر می‌شود.

سیاوش که بی‌توجه به سوگند با جهانگیر خداحافظی می‌کند و از در دفتر بیرون می‌زند، بغض سوگند دوباره می‌ترکد.

جهانگیر خیره به رفتن سیاوش می‌گوید:

- این چش بود؟

هق‌هق سوگند بلندتر می‌شود.

سرش را متفکر سمت سوگند می‌چرخاند و دستش را زیر چانه‌اش می‌زند:

- تو چته؟

سوگند با گریه، نصفه‌نصفه می‌گوید:

- نمی‌... نمی‌دونم.

جهانگیر سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

- درسته. واقعاً خودت هم نمی‌دونی چته. پاشو برو خونه! امروز نمی‌خواد شرکت باشی.

مظلومانه به جهانگیر نگاه می‌کند.

- می‌شه برم خونه شما؟

جهانگیر چندبار دهانش را بی هدف باز و بسته می‌کند. و در آخر به گفتن:

- برو!

اکتفا می‌کند.

مثل جوجه اردک پشت سر سیاوش راه می‌رود.

صدای پاشنه‌ی کفشش توجه سیاوش را جلب می‌کند، اما، خیلی تخس‌تر از این حرف‌هاست که برگردد.

آرام صدایش می‌کند.

- سیاوش؟

سیاوش تنها واکنشش به سوگند، کج کردن راهش سمت ماشین است و بس!

سوگند دلش آشوب می‌شود.

می‌خواهد هرطور شده به سیاوش بفهماند آن حرف احمقانه‌اش، آن "یه بوس بود دیگه." را حتی خودش هم قبول نداشت.

می‌خواست بگوید اولین بوسه‌اش که این‌قدر راحت حرفش را زده، با سیاوش بوده.

می‌خواست و سیاوش خیلی بی‌کله‌تر از تصوراتش بود که بایستد و حرف‌هایش را گوش کند.

پشت ماشین می‌نشیند و بی‌تفاوت به حضور سوگند، گازش را می‌گیرد و از پارکینگ بیرون می‌زند.

از درون آینه به قیافه‌ی وارفته‌ی سوگند نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- من و با بچه سوسولای بالا شهری یکی نکن خانوم وکیل! کاش یادت نره من و از کجا آوردی تو عمارت صرافیان‌ها!

از محدوده‌ی شرکت که خارج می‌شود، دیگر سرعتش را کم می‌کند.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد.

ضبط ماشین را روشن می‌کند و آرنجش را لبه‌ی شیشه‌ی ماشین می‌گذارد و با دست دیگرش روی فرمان ضرب می‌گیرد.

در حال و هوای خودش سیر می‌کند و که یکدفعه، چشمش به آینه بغل ماشین می‌افتد. پورشه‌ی زردرنگ سوگند دقیقاً پشت سرش ایستاده بود.

اول احساس می‌کند اشتباه دیده.

چندبار پلک می‌زند و ایندفعه با دقت تر به آینه زل می‌زند.

- خودش یا به توهماتم تجاوز کرده؟

سرش را می‌چرخاند و این‌بار چشمش به جمال سوگند روشن می‌شود.

با چشمانی بارانی به ماشین سیاهش خیره شده و در افکارش غرق.

سرش را سریع می‌چرخاند و مشتش را حواله فرمان می‌کند.

- لااله الا الله. این چرا این‌طوری می‌کنه؟

چراغ سبز می‌شود و او از صدای بوق ممتد ماشین‌های پشت سرش متوجه می‌شود.

سمت عمارت می‌رود.

سوگند کماکان دنبالش است.

ماشین را روی پل عمارت پارک می‌کند و با نهایت سرعتش وارد حیاط می‌شود.

صدای پارک کردن ماشین سوگند را می‌شنود.

قدم‌هایش را سمت در اصلی سالن تند می‌کند و وارد سالن می‌شود.

دایه با دیدنش می‌گوید:

- چه عجب! یه روز زود اومدی خونه مادر.

عجولانه لبخند می‌زند:

- کارم زود تموم شد. اومدم یکم استراحت کنم.

دایه قبل از اینکه جوابش را دهد، چشمش به سوگند داخل حیاط می‌افتد.

- مثل اینکه سوگند خانومم امروز کارش زود تموم شده.

از روی شانه به سوگند نگاه می‌کند.

قبل از این‌که تلاش‌هایش بی‌ثمر شود، بی‌سر و صدا فلنگ را می‌بندد.

دایه می‌گوید:

- با این حساب آرش خان هم فکر نکنم تنها اونجا بمونه.

سرش را به طرف سیاهش می‌چرخاند و ادامه می‌دهد:

- نه؟ او! این بچه کجا رفت؟

سوگند با نفس‌نفس وارد خانه می‌شود.

چشمش را جستجوگرانه دور خانه می‌چرخاند و می‌پرسد:

- سیاهش کو؟

دایه مبهوت به پله‌ها اشاره می‌زند:

- والا تا چند لحظه پیش اینجا بود. فکر کنم رفت اتاقش. چی...
سوگند بلافاصله به محض گرفتن جوابش، سمت اتاق سیاوش می‌دود.
حتی اجازه نمی‌دهد حرفش را تمام کند.
دایه ابروهایش را از تعجب بالا می‌اندازد.
- پناه بر خدا! ما که از کار این جوونا سر در نیاوردیم.
تلفن خانه زنگ می‌خورد.
با آرامش همیشگی تلفن را جواب می‌دهد:
- منزل صرافیان. بفرمایید!
آرش از پشت تلفن غربت‌بازی درمیاورد:
- اون دوتا آدم فروش پاشدن اومدن خونه من و اینجا تنها گذاشتن، نه؟
سوگند پشت در اتاق سیاوش می‌ایستد.
ضربه‌ای به در می‌زند.
- سیاوش؟
سیاوش در سکوت به در بسته نگاه می‌کند.
همیشه دوست دارد با حرف زدن مشکلاتش را حل کند، اما نمی‌داند چرا اینبار
انقدر بچگانه رفتار می‌کند.
ضربه‌ای دیگر به در می‌زند.
- می‌شه حرف بزنیم؟
سیاوش زیر لب باخودش می‌گوید:

- نه به صبحی که داشت با تمام قوا ما رو به چپ و راستش می‌گرفت و خودش و می‌زد اون راه. نه به حالا که...

سیاوش کلافه موهایش را چنگ می‌زند.

این کارهای جدیدش، هیچ شباهتی به او ندارد.

سعی می‌کند به خود سابقش برگردد.

به سختی از جایش بلند می‌شود و در را باز می‌کند.

دوباره در قالب خونسردش فرو می‌رود.

به خود سابقش برمی‌گردد.

شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد و بی‌حوصله می‌گوید:

- فرمایش؟

سوگند مضطرب دستانش را در هم تاب می‌دهد.

معصومانه می‌پرسد:

- قهری؟

سیاوش نیشخند می‌زند.

- قهر چیه؟ چرا باید قهر باشم؟

سوگند دستی به چشمان بارانی‌اش می‌کشد.

می‌گوید:

- پس چرا از صبح که رفتیم شرکت هم‌هش داری بی‌محلی می‌کنی؟

کلافه دستی به پشت گردنش می‌کشد.

طبیعی رفتار کردن، برای سیاوشی که چند ماه با این خانواده‌ی غیرطبیعی زندگی کرده و ذات غیرطبیعی‌ترش فعال شده، در این لحظه خیلی سخت است.

بی‌فکر جواب می‌دهد:

- حوصله حرف زدن نداشتم. بعدشم، چرا باید بهت توجه کنم؟

سوگند شو که نگاهش می‌کند.

- من... فقط... فقط نمی‌خوام ازم ناراحت باشی.

بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد.

- نیستم.

سوگند با زبانش لب‌های خشکش را تر می‌کند.

دستش را سمت سیاوش دراز می‌کند.

- پس دوستیم؟

نگاه سیاوش روی دست دراز شده‌اش می‌نشیند.

جفت دستش را درون جیب شلوارش سر می‌دهد و دوباره آن نیشخند کوفتی، بی‌اجازه گوشه‌ی لبش می‌نشیند.

کنایه می‌زند:

- دشمنی نداشتیم باهم.

جمعه سر می‌رسد.

تمام اهل خانه به جز فرانک، نفس راحت می‌کشند.

فرانک فقط غصه‌ی کلاس‌های تعطیلش را می‌خورد.

آرش متفکر به سیاوش که غرق در فوتبال لیگ‌های اروپایی شده، خیره می‌شود.

بلند می پرسد:

- امروز چیکاره‌ای؟

سیاوش با هیجان مشتی تخمه برمی دارد و همانطور که پوستش را پخش و پلا می‌کند، جواب می‌دهد:

- بیکار. چطور؟

لبخند آرش تا بناگوشش کش می‌آید.

- بریم مهمونی؟

دست سیاوش در هوا خشک می‌شود.

گردنش را آرام سمت آرش می‌چرخاند.

طوری که انگار اشتباه شنیده، می‌پرسد:

- چی؟

آرش محتاطانه تکرار می‌کند:

- بریم پارتی!

سیاوش بطری نیم خورده‌ی دلستر را از روی میز برمی‌دارد و بی‌مهابا برای سر آرش پرتاب می‌کند.

- مرتیکه. بعد اون همه دردسر چطوری روت می‌شه هنوز به من بگی بریم.

آرش با حالت تدافعی و توجیه‌گرایانه کنارش می‌نشیند.

دستانش را در هم قلاب می‌کند و با لبخند ملیح می‌گوید:

- جون داداش این مهمونیه فرق داره!

سیاوش عاقل‌اندر سفیه‌نگاهش می‌کند.

- واقعاً فکر کردی من باز به تو اعتماد می‌کنم؟

آرش خودش را نزدیکتر می‌کشد و با التماس می‌گوید:

- یه هفته جات می‌رم شرکت.

پوزخند می‌زند:

- یکی باید جا خودت بره شرکت. حالا جای منم می‌خوای بری؟! زیادیت نشه
اوردوز کنی.

آرش مثل بچه‌ها نق می‌زند:

- شب می‌رم. هان؟ شباً می‌رم جای تو.

سیاوش مشکوک نگاهش می‌کند.

- نه. اعتماد ندارم. زنگ بزن جلو خودم به داروغه ناتینگهام بگو بعداً نرنی
زیرش!

آرش ذوق زده حرفش را گوش می‌دهد:

- ایول. ایول. الان... الان زنگ می‌زنم.

و بی‌معطلی شماره‌ی جهانگیر را می‌گیرد.

صدایش درون سالن می‌پیچد:

- بله؟

- بابا من یه هفته صبح تا ظهر جای خودم میام، ظهر تا عصر جای سیاوش. باشه؟
پس یه هفته خان داداش استراحت. اوکی؟ بای.

داد جهانگیر بلند می‌شود:

- هوی؟ چیچی و من میام؟ تو توی شیفیت خودت مثل آدم نمی‌آی. اون بچه رو هم می‌خوای از راه به در کنی؟

آرش با زبان نفهم‌ترین حالت ممکنش، در تلفن می‌گوید:

- توافق کردیم دیگه. خدافظ شما!

و تماس را قطع می‌کند.

با نیش باز به سیاوش زل می‌زند و چشم و ابرو می‌آید:

- دیدی؟ نه دیدی؟

سیاوش دوباره پوزخند حواله‌اش می‌کند و از جا بلند می‌شود.

- من می‌رم آماده شم. تو هم به نفعته این بار دردرس نزاری واسه‌مون!

آرش ناباور داد می‌کشد:

- کجا می‌ری؟ فکر کردی من می‌ذارم تو با اون لباسای اتو خورده‌ت بی‌ای پارتی؟

چشم سیاوش گرد می‌شود.

- همینم مونده اون لباس‌های پاره پوره‌ی تو رو بپوشم. گمشو!

آرش شیطانی می‌خندد و دستش را سمت اتاق خودش می‌کشد.

- بیا اتاق داش کوچیکه! باید تیپتو عوض کنیم! چاره‌نداری حاجی.

سیاوش از آینه‌ی ماشین به خودش نگاه می‌کند.

موهای لخت مشکی‌رنگش، با شلختگی عمدی روی پیشانی‌اش ریخته شده.

زنجیر کارتیه طلایی‌اش روی تیشرت مشکی‌اش افتاده و حسابی خودنمایی می‌کند.

ساعت چندصد میلیونی‌اش را روی مچش تنظیم می‌کند و کت مارک دارش را تن

می‌زند.

دودل نگاهی به آرش می اندازد.

- یعنی لازم بود این قدر تجملاتی تیپ بزنم؟

آرش قهقهه می زند:

- بریم تو متوجه ضرورتش می شی!

سیاوش دیگر چیزی نمی گوید و در عوض لباس های آرش را بار انداز می کند.

او هم دقیقاً مثل خودش تیپ زده.

تنها فرقی کت زرشکی اش است.

برخلاف سیاوش که سرتاپا مشکی پوشیده.

شانه به شانه ی یکدیگر وارد می شوند.

برخلاف مهمانی قبلی، اینجا دیگر همه نوع قماشی نبودند.

فقط آقازاده های لاکچری و ولخرج.

دختر و پسر طوری پوشیده بودند و از خودشان جواهرات آویزان کرده بودند، که سیاوش تازه متوجه ضرورت تجمل گرایی آرش شد.

آرش درون جمع شان خیلی معروف بود که به محض وارد شدن، اکثر نگاه ها جلب شان شد.

پسری با جام درون دستش سمت شان می آید.

با خوش رویی خوشامد می گوید:

- به به آرش خان! منور کردید. معرفی نمی کنی؟

آرش با افتخار به شانه ی سیاوش می کوبد و می گوید:

- سیاوش، داداشم.

پسرک با ابروهای بالا پریده به سیاوش نگاه می‌کند.

دستش را سمت سیاوش دراز می‌کند و می‌گوید:

- خوشبختم. من متینم.

سیاوش به عادت همیشه، نیم‌نگاهی به دست دراز شده‌ی متین می‌اندازد.

با مکث دستش را دراز می‌کند و بی‌حرف سر تکان می‌دهد.

او فقط حوصله‌ی خوش و بش ندارد و متین با خودش فکر می‌کند که چقدر مغرور است.

آرام از آرش می‌پرسد:

- پسر آقا صرافیانہ؟ آقا جهانگیر.

آرش لبخند دندان‌نمایی می‌زند و سر تکان می‌دهد.

متین با دست اشاره می‌زند.

- پس بفرمایید بریم با مهمونا آشناتون کنم!

و سیاوش دوباره بی‌حرف سر تکان می‌دهد.

متین در دلش می‌گوید:

- صد رحمت به آرش. این بابا کیه دیگه؟ چقدر خودشو می‌گیره.

و سیاوش از آن طرف در دلش دارد می‌نالد:

- کی به قسمت جذاب قضیه می‌رسیم؟ والا من و کنار میز غذاها هم رها کنید، لذت

کافی رو از مهمونی می‌برم! رهام کنید لای غذاها، برید دختر بازی خودتون!

متین، سیاوش را برای معارفه می‌برد و آرش طبق معمول پی‌عشق و حالش

می‌رود.

ده نفر را تکتک و با جزئیات معرفی می‌کند و سیاوش، چشمش روی نفر یازدهم خشک می‌شود.

دختری با لباس شب مشکی که موهایش را دورش پخش کرده.

متین با لبخند به شانه‌ی دختر می‌زند.

برگشتنش همان و شوکه شدنش همان.

- معرفی می‌کنم، سوگند جان، دوست دخترم.

سیاوش ناباور پوزخند می‌زند.

برخلاف ده نفر قبلی که بی‌تفاوت به دست دراز شده‌شان نگاه می‌انداخت، این بار دستش را سمت سوگند دراز می‌کند.

- خوشبختم.

سوگند با چشم‌گرد شده نگاهش می‌کند.

دستش را توی دست سیاوش می‌گذارد و با لکنت می‌گوید:

- اینجا... اینجا چیکار می‌کنی؟

سیاوش فقط بی‌حرف نگاهش می‌کند.

متین مشکوک می‌پرسد:

- همدیگه رو می‌شناسید؟

سیاوش با چشمانی رگ‌دار سرتاپای سوگند را از نظر می‌گذراند و با کنایه جواب می‌دهد:

- فکر نکنم.

و دستش را از دست سوگند بیرون می‌کشد و بی توجه به جفت‌شان، سمت آرش که خودش را روی کاناپه ول کرده می‌رود.

روی کاناپه لش می‌کند و کتش را از تنش در می‌آورد.

لیوان پهن و کوتاه پر از یخ آرش را از دستش می‌گیرد و لیوان را یک‌نفس سر می‌کشد.

حتی متوجه تلخی و تیزی ویسکی درونش نمی‌شود.

احساس می‌کند حتی از گوش‌هایش هم حرارت بلند می‌شود.

آرش بهت‌زده نگاهش می‌کند.

زیر لب با خودش می‌گوید:

- این مگه نباید الان عق می‌زد؟

و سیاهش فقط حرصی به جای خالی سوگند نگاه می‌کند.

آرش بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازد و سیگارش را روشن می‌کند.

کام اول را نگرفته، سیاهش سیگار را هم از دستش می‌کشد و دود می‌کند.

با دهان باز و شاکی سمتش می‌چرخد.

داد بلندش بین صدای آهنگ گم می‌شود.

- چته مرتیکه؟

سیاهش احساس گرمای بیشتری می‌کند.

لیوان کوتاه دیگری را از روی میز برمی‌دارد و آن را هم سر می‌کشد.

چشم آرش گرد می‌شود.

ترسید لیوان را از دستش بیرون می‌کشد.

- وحشی. آروم باش! این برا منم سنگینه. چه مرگت شده؟
انگشت شستش را عصبی گوشه‌ی لبش می‌کشد و سرش را سمت آرش کج می‌کند.
مختصر توضیح می‌دهد:
- سوگند اینجاست.
جفت ابروی آرش بالا می‌پرد.
سیاوش کام آخر را از سیگار درون دستش می‌گیرد.
نکته‌ی اصلی را هم اضافه می‌کند.
- با دوست پسرش اومده.
سوت بلند آرش به گوشش می‌رسد.
خودش را جلو می‌کشد و با حالت ناباور چندی پیش سیاوش، می‌پرسد:
- سوگند مگه دوست پسر داره؟
کلافگی پدر سیاوش را درمی‌آورد.
نمی‌داند دیگر چه غلطی کند تا ذهنش از حرف متین فاصله بگیرد.
شانه بالا می‌اندازد.
- داره مثکه...
آرش چند لحظه نگاهش می‌کند.
مثل مرغ سرکنده‌هی سر جایش تکان می‌خورد.
در سکوت سیگار دیگری روشن می‌کند و سمت دهان سیاوش می‌برد.
با دلسوزی می‌گوید:

- بیا! بکش بدبخت!

سیگار را از دستش می گیرد و عمق کام می گیرد.

سرش کم کم سنگین می شود.

چراغ ها را دوتا دوتا می بیند و صدا گنگ می شود.

سر دوران افتاده اش را به پشتی مبل تکیه می دهد و بی حال به هیاهوی دوتا شده ی جلوی رویش زل می زند.

سوگند یک لیوان آب پر می کند و تمامش را یک جا سر می کشد.

با ترس به سیاوش نگاه می کند.

تازه چند روز بود که سیاوش حرف احمقانه اش را فراموش کرده بود و مثل سابق رفتار می کرد.

با حرف امشب متین، کی دوباره قرار بود صلح کند خدا می دانست.

متین کنجکاو می پرسد:

- پسره رو می شناختی؟

با عصبانیت نگاهش می کند.

توانایی جویدن خرخره اش را در لحظه دارد.

متین جبهه می گیرد:

- چته؟ خودت گفתי هرکی اومد بگم دوست دخترمی تا اذیتت نکنن امشب!

سوگند بی اختیار می نالد:

- از کجا باید می دونستم سیاوش میاد تو این خراب شده؟

متین می پرسد:

- چیکارته؟

گیج نگاهش می‌کند.

لب می‌زند:

-خودمم نمی‌دونم. فقط می‌دونم الان تا یه ماه باز غیضم می‌کنه.

متین چرخ‌ی به چشمانش می‌دهد و با گفتن:

- خدا شفات بده!

از سوگند جدا می‌شود.

سوگند که از دید سیاوش خودش را خارج کرده بود، با دیدن چشمان بسته‌اش، کمی جلو می‌رود و با ایما و اشاره به آرش می‌گوید کنارش بی‌آید.

آرش به دور و برش نگاه می‌کند.

سوالی به خودش اشاره می‌زند:

- من بی‌آم؟

سوگند عاقل‌اندر سفیه نگاهش می‌کند.

آرش از جایش بلند می‌شود و با طمأنینه سمتش می‌رود.

نیشخند می‌زند.

نرسیده تکه‌اش را می‌پیراند:

- به‌به! خانوم متأهل و متعهد.

سوگند با صورت مچاله می‌گوید:

- مرگ. سیاوش چی می‌گفت؟

آرش چنگی به موهایش می زند و خونسرد جواب می دهد:

- هیچی. گفت با دوست پسرت اومدی.

- دوست پسر سر قبرم؟

آرش دودل می گوید:

- منم گفتم هیچکس خر نمی شه بیاد تو رو بگیره ها؛ ولی این داداش مون اصرار داشت یکی خر شده.

سوگند با پایین موهایش بازی می کند.

- متین هم دانشگاہیم بود. امروز کلی اصرار کرد گفت مهمونی داره منم بیام. دیگه حوصله سر رفته بود اومدم. بهش گفتم هرکی اومد بگه دوست پسرمه تا مزاحمم نشن!

قهقهه ی آرش بلند می شود.

به سیاوش لش کرده نگاهی می اندازد و با خنده می گوید:

- طفل معصوم پس الکی خودشو به چوخ داد؟

سوگند نگران می پرسد:

- حالش بده؟

- الکل خورد. سیگار هم کشید.

آرش را بی اختیار سرزنش می کند:

- پس تو اونجا چی بودی که گذاشتی بخوره؟

چشم آرش گرد می شود.

- ببخشید؟ حالا یه چیز هم بدهکار شدم؟ جنابعالی بی هماهنگی دوست پسردار می‌شی.

با دست به سیاوش اشاره می‌زند و ادامه می‌دهد:

- اون مرتیکه ملعون یهو آمپرش می‌چسبه فرق عن و گوشت کوبیده رو تشخیص نمی‌ده. شات ودکا تکیلا رو جا آب می‌ره بالا.

ایندفعه به خودش اشاره می‌کند:

- حالا یهویی من مقصر شدم؟

فقط چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

سیاوش یک ضرب سرش را بلند می‌کند و گیج به سوگند خیره می‌شود.

سوگند می‌گوید:

- من می‌رم پیش سیاوش.

از وسط سالن که می‌خواهد رد شود، ناگهان چراغ‌ها خاموش می‌شود و آهنگ تانگو پخش می‌شود.

با چشم گرد به بلبشوی مقابلش نگاه می‌کند.

عسلی‌های خمار شده‌ی سیاوش، کنجکاو حرکات سوگند را دنبال می‌کند.

از بخت بد، قبل از این‌که خودش را از پیست رقص خارج کند، پسری مست و پاتیل‌تر از سیاوش، دستش را دور کمر سوگند حلقه می‌کند.

آرش که ریز به ریز صحنه‌ها را نظاره می‌کرد، با دیدن اتفاقی که افتاد، لبش را محکم گاز می‌گیرد.

- تو دیگه مردی سوگند. خدایا مرز شدی.

سیاوش طوری بلند می‌خندد که سرش به عقب پرت می‌شود.

نیکوتین و الکل اثرش را خیلی زودتر از تصور روی خون تمیز سیاوش گذاشته.
بلندبلند می گوید:

- فقط واسه ما ادا تنگاس. مظلوم‌نمایی و اشک و آهش واسه ماست، عشق و حالش مال یکی دیگه.

در حالی که سوگند بین دستان پسرک مست تقلا می‌کند تا رها شود، سیاوش خون خورش را می‌خورد.

- آره دیگه. دوست پسر داره خانم، با یکی دیگه می‌رقصه، تو فرانسه هم که با بوس صبح بخیر می‌گن. این وسط هم اسکل امل ماییم.

سوگند با حرص به پسرک شل و ول نگاه می‌کند و عصبی زانویش را وسط پای پسرک می‌کوبد.

- بی‌ناموس.

آرش که از آن طرف سالن انگار دارد فیلم سینمایی می‌بیند، با دیدن حرکت سوگند بلندبلند می‌خندد.

- فاطی کماندوبیه برا خودشا!

و سوگند بالاخره فرصت می‌کند سمت سیاوش بچرخد.

اما با دیدن وضعیت درب و داغونش، در حالی که بطری شیشه‌ای الکل چهل درصد را گوشه‌ی لبش گذاشته و قلپ‌قلپ سر می‌کشد، آه از نهادش بلند می‌شود.

با عجله سمتش می‌رود.

بطری را از دستش بیرون می‌کشد.

فریاد بلندش بین صدای موزیک گم می‌شود.

- داری چیکار می‌کنی؟

سیاوش چند لحظه صامت به روبه‌رویش نگاه می‌کند و بعد یک‌دفعه شروع به عق زدن می‌کند.

سوگند زیر بغلش را می‌گیرد و کشان‌کشان سمت سرویس بهداشتی می‌برد.

- آخه مجبوری وقتی تاحالا لب به الکل نزدی مثل یه دائم‌الخمر بخوری؟

دستش را به دیوار دستشویی تکیه می‌دهد و این قدر بالا می‌آورد که نزدیک است از حال برود.

سوگند بین دو کتفش را ماساژ می‌دهد و با عصبانیتی ناشی از نگرانی، می‌غرد:

- اون آرش بیشعوره که تو رو ول می‌کنه امون خدا.

سیاوش به سختی صاف می‌ایستد و کشدار لب می‌زند:

- چرا اومدی ور دل من؟

سوگند بهت‌زده می‌گوید:

- داری می‌میری.

سیاوش سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

تلوتلو خوران سمت شیر آب می‌رود و جواب می‌دهد:

- دقیقاً. مردن من به تو چه؟ برو ور دل دوست پسرت!

سوگند با چشم ریز شده نگاهش می‌کند.

- الان داری حسودی می‌کنی؟

بلند و مستانه می‌خندد.

- چرا باید حسودی کنم؟

شیر آب را باز می‌کند و مشتی آب سرد به صورتش می‌زند.

سوگند قدمی نزدیکش می‌شود.

سرش را پایین می‌اندازد و آرام می‌گوید:

- متین دوست پسر من نیست.

سیاوش دوباره حرصی می‌خندد.

- آره. منم خرم. عرعر.

سوگند جدی نگاهش می‌کند.

- واقعاً می‌گم. هم دانشگاهیمه. دعوت‌م کرد مهمونی. گفتم به همه بگه دوست پسر من
که کسی مزاحم نشه. همین؛ نه چیز دیگه.

سیاوش چند لحظه در سکوت نگاهش می‌کند.

مطمئن است این چهره‌ی جدی شده دروغ نمی‌گوید.

خیالش که راحت می‌شود، نیشخند می‌زند:

- خب به من چه؟

سوگند حیرت زده نگاهش می‌کند.

مشتش را جلوی دهانش می‌گیرد و می‌غرد:

- عه‌عه‌عه. چه آدمیه‌ها!

سیاوش مشت دیگری آب به صورتش می‌زند و از سرویس بهداشتی خارج
می‌شود.

تعداد چندانی در راه رفتن ندارد.

سوگند با این‌که می‌خواهد سر از تنش جدا کند، سمتش می‌رود و دوباره زیر بغلش
را می‌گیرد.

- تکیه بده به من تا پخش زمین نشدی!

سیاوش تکیه‌اش را به سوگند می‌دهد.

می‌خواهند سمت کانایه ها بروند.

از وسط پیست رقص رد می‌شوند.

هنوز از پیست خارج نشده‌اند که همان پسرک مست، دوباره چشمش به سوگند می‌افتد، اما انقدر در حال خودش غرق شده که سیاوش به آن گندگی را کنارش نمی‌بیند.

بازوی سوگند را می‌کشد.

برای اینکه صدایش از بین موزیک سرسام‌آور به سوگند برسد، داد می‌کشد:

- به! عروسک وحشی. برگشتی؟

سیاوش سرش به ضرب بلند می‌شود.

مثل قاتل‌ها به پسر نگاه می‌کند.

زیر گوش سوگند می‌غرد:

- اینم داستان داره؟

سوگند چشم‌غره‌ای حواله‌اش می‌کند.

نگاه خمار سیاوش، روی بازوی سوگند می‌نشیند.

دست پسرک اصلاً به آنجا نمی‌آید.

تکیه‌اش را از سوگند می‌گیرد.

قدمی به پسر نزدیک می‌شود و با تمام زورش مچش را می‌چسبد و از دست سوگند دور می‌کند.

دستش را می‌چرخاند و با همان لحن کشدار داد می‌زند:

- دست خر کوتاه.

ناله‌ی پسر بلند می‌شود.

سیاوش خیالش که از او راحت می‌شود، دست سوگند را می‌کشد و وسط پیست رقص می‌برد.

آهنگ رقص دو نفره در حال پخش شدن است.

دستش را پشت کمر سوگند می‌گذارد و به خودش نزدیکش می‌کند.

بی‌حال سرش را بین شانه و گردن سوگند می‌گذارد.

نفس‌های گرمش در گردن لختش پخش می‌شود.

سوگند با خنده شانه‌اش را جمع می‌کند.

سیاوش انگشت اشاره‌اش را روی گردن سفید سوگند می‌کشد.

با صدایی گرفته لب می‌زند:

- مجبور بودی این قدر خودتو لخت و پتی کنی؟

سوگند آب دهانش را قورت می‌دهد.

بوی عطر گرم و تلخش با سیگار و الکل ترکیب شده بود.

بی‌اراده او هم سرش را روی شانه‌ی سیاوش می‌گذارد و عمیق نفس می‌کشد.

گرمای تن گر گرفته‌ی سیاوش، از لباسش هم رد می‌شود و کی سوگند دوباره اختیارش از کف برود را خدا داند.

جفت‌شان در خلسه‌ای سنگین فرو می‌روند که ناگهان با صدای جیغ دختری از جا می‌پرند.

- فرار کنید! پلیس؛ پلیس ریخته تو عمارت.

محشر کبری به پا می شود.

سوگند و سیاوش چند لحظه شوکه به بلبشوی مقابل شان نگاه می کنند.

و بعد سیاوش با وجود مست بودنش، عاقلانه ترین کاری که به ذهنش می رسد را انجام می دهد.

دست سوگند را می گیرد و سمت تراس پشتی عمارت فرار می کند.

کف دستش را کلافه روی صورتش می کشد و متفکر به سوگند نگاه می کند.

- ببین! من می پریم پایین، بعد تو بپر تو بغل من اوکی؟

سوگند تندتند سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد.

سیاوش با همان یک لا پیراهن از تراس آویزان می شود.

مأمورها هنوز به پشت عمارت نرسیده بودند.

سریع پایین می پرد.

دو دستش را سمت سوگند می گیرد.

- زود باش بپر!

سوگند با ترس و لرز دامن لباسش را کمی بالا می گیرد و از نرده ی تراس آویزان می شود.

- سوگند دستتو ول کن، بپر تو بغلم! جیغ زنیا!

سوگند دندان هایش را محکم بهم فشار می دهد.

چشمش را می بندد و با یک حرکت دستش را ول می کند.

روی دست‌های سیاوش فرود می‌آید، اما به خاطر مست بودن سیاوش، جفت‌شان از پشت می‌افتند.

سوگند سریع به خودش می‌آید و از جا بلند می‌شود.

دست سیاوش را هم می‌گیرد.

- پاشو! سیاوش الان می‌رسن ما رو هم می‌گیرن چوب دو سر می‌کنن تو پاچه‌مون.

دست در دست یکدیگر، سمت درخت‌های ته باغ فرار می‌کنند.

دنیا هی دور سر سیاوش چرخ می‌خورد، هی از استرس به خودش می‌آید و دوباره دنیا می‌چرخد.

نیم نگاهی به دیوار مقابلش می‌اندازد.

چشمش را محکم بهم فشار می‌دهد و بعد از چند لحظه تأمل، سوگند را از کمر می‌گیرد و بلند می‌کند.

- برو روی شونه‌م، بپر رو تیغه دیوار!

سوگند بی‌اختیار، شوکه از حرکت یک‌دفعه‌ای سیاوش، جیغ کوتاهی می‌کشد.

- روانی، خبر بده قبل حرکت زدن!

سیاوش بی‌تعادل خودش را به دیوار می‌چسباند و سوگند را بالا می‌کشد.

- تا ولو نشدم برو بالا!

سوگند به سختی خودش را بالا می‌کشد.

روی تیغی دیوار می‌نشیند و دستش را سمت سیاوش دراز می‌کند.

سیاوش چند قدم عقب می‌رود و بعد خیز بلندی سمت دیوار می‌گیرد.

به خاطر مست بودنش، دید درست و حسابی ندارد و محکم به دیوار برخورد می‌کند.

سوگند دستش را روی چشمش می‌گذارد:

- ترکید!

لای یک چشمش را ترسیده باز می‌کند.

دودل صدایش می‌زند:

- سیاوش؟

سیاوش دستش را روی سرش می‌گذارد و گیج به سوگند نگاه می‌کند.

می‌نالد:

- به فنا رفتم.

سوگند بی‌اختیار از سر و وضعش می‌خندد.

صدای آژیر بلند می‌شود.

سوگند ترسیده، بیشتر خودش را سمت سیاوش خم می‌کند.

- زود باش! دستتو بده من!

بالآخره با بدبختی سیاوش را بالا می‌کشد.

آن طرف دیوار عمارت پایین می‌پرند.

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد و دوباره دست سوگند را می‌گیرد.

- یک، دو، سه؛ بدو!

هر دو دیوانه‌وار در کوچه باغ‌ها می‌دوند و انگار که آسمان هم شوخی‌اش می‌گیرد

و در آن لحظه که شروع به باریدن می‌کند.

دومین باری است که باهم موقع دویدن موش آب کشیده می‌شوند.
در این شرایط قطعاً هیچ عقل سلیمی نمی‌خندد، اما جفت‌شان بی‌خود و بی‌جهت
قهقهه می‌زنند.

زیر باران می‌دوند و می‌رقصند و می‌خندند.
با نفس‌نفس کنار دیواری می‌ایستند.
سوگند دستش را به نشانه‌ی ایستادن جلوی سینه‌ی سیاوش می‌گیرد.
تکه‌تکه می‌گوید:

- وایسا! نفس... نفسم... بالا... نمیاد.
سیاوش چنگی به موهای خیشش می‌زند.
با جذاب‌ترین حالتی که می‌تواند موهایش را بالا می‌زند و دستش را کنار سر سوگند
تکیه می‌زند.

او هم نفس‌نفس می‌زند:

- چقدر دور شدیم؟
سوگند با چشمانی خندان نگاهش می‌کند.
- خیالت راحت! واسه مهمونی نمی‌گیرن مون.
به لباس مجلسی و موهای پریشان و خیس خودش اشاره می‌زند.
با خنده‌ای که دیگر کنترلش محال شده، لب می‌زند:
- ولی احتمالاً گشت ارشاد واسه سر و وضع مون کت بسته ببرت مون.
نیش سیاوش باز می‌شود.
امشب از همیشه عصبانی‌تر بود و در کنارش از همیشه بیشتر خندید.

حتی از همیشه بیشتر حرف زد.

امشب بیشتر از همیشه خود واقعی‌اش بود.

با سوگند.

در کنار سوگند.

- سیاوش، تاکسی بگیر برگردیم عمارت! من با این موهای افشون نمی‌تونم وسط خیابون وایسم.

سیاوش با همان لبخند یک‌طرفی‌اش دستش را برای ماشینی بلند می‌کند.

در را برای سوگند باز می‌کند.

و بعد خودش هم سوار می‌شود و در همان حال و هوای شیرین سمت عمارت می‌روند.

در اتاق خودش داخل عمارت صرافیان‌ها خواب هفت پادشاه را می‌بیند.

فرانک با عجله از پله‌ها بالا می‌رود و در اتاق سوگند را بدون در زدن باز می‌کند.

با استرس، جیغ‌جیغ می‌کند:

- سوگند؟ سوگند پاشو آرشمو گرفتن!

سوگند خواب‌زده، روی تخت می‌نشیند.

موهای بازش را پشت گوشش می‌زند و شوکه می‌پرسد:

- چی شده؟

فرانک با رنگ و رویی پریده، تلفن بیسیم را سمت سوگند دراز می‌کند.

با حالتی که انگار هر لحظه ممکن است اشکش سرازیر شود، می‌گوید:

- بیا! از بازداشتگاه زنگ زدن. می‌گن آرشو گرفتن.

سوگند با شنیدن ماجرا چرخى به چشمانش مى‌دهد و کلافه هوف مى‌کشد.

- خب حالا. گفتم چى شده.

چشم فرانک گرد مى‌شود.

- چرا این قدر بی‌خیالى تو دختر؟ مگه جهان به تو پول نمى‌ده که کارت رو درست انجام بدی؟ پس چرا این قدر شل گرفتى وقتى بچه من گوشه‌ی بازداشتگاه؟

سوگند خونسرد از تخت پایین مى‌آید و همان‌طور که موهایش را پشت سرش جمع مى‌کند، خمیازه کشان جواب مى‌دهد:

- حالا انگار آرش اولین بارش هست مى‌ره بازداشتگاه. والا من هر هفته پسر تون رو از بازداشتگاه در مى‌آرم. چیز جدیدى نیست که بخوام عجله کنم.

آرش به محض ورود به خانه، دو دستش را از هم باز مى‌کند و بالودگى فریاد مى‌کشد:

- سلامتى زندونیای بی‌ملاقاتی.

سیاوش با خنده به نرده‌های تراس تکیه مى‌دهد و سیب نیم خورده‌ی درون دستش را برای آرش پرتاب مى‌کند.

- ببند در گاله رو بابا! اونجا که دیگه خونه دومه تو.

آرش با نیش باز نگاهش مى‌کند و پله‌ها را بالا مى‌رود.

فرانک با نگرانی بیرون مى‌آید.

- بگردم دور پسر م! خوبی مامان؟

سوگند از ماشین پیاده مى‌شود و به جمع‌شان ملحق مى‌شود.

آرش لب‌هایش را آویزان مى‌کند و مى‌نالد:

- غذا بهم نمى‌دادن.

سیاوش نیشخند می‌زند.

ظرف ذرت بو داده‌ی روی میز را برمی‌دارد و با کنایه می‌گوید:

- خاک تو سرشون! نه که رفته بودی هتل، واسه همون. مدیونی فکر کنی گرفتنت تا دیگه از این کارا نکنیا!

آرش خنده‌اش را می‌خورد و خودش را برای فرانک لوس می‌کند.

سوگند کنار سیاوش می‌ایستد و با چندش چرخی به چشمانش می‌دهد.

مشتی از ذرت های درون دست سیاوش برمی‌دارد و زیرلب می‌گوید:

- بیا تا فری جون رفت کتکش بزنیم!

سیاوش لب‌هایش را بهم فشار می‌دهد و با سر حرف سوگند را تایید می‌کند.

- دهنش و چیز کنیم!

سوگند ریزریز می‌خندد و باهم به صحنه‌ی تهوع‌آور مقابل‌شان زل می‌زنند.

فرانک پرتقالی را پوست می‌کند و تکه‌تکه در دهان آرش می‌گذارد.

- بخور! بخور جون بگیری مادر!

سیاوش صورتش را سمت مخالفش می‌چرخاند و مسخره عق می‌زند.

- بابا تبعیدش که نکردن جزیره آدم خوارا! کلاً یه شب تا صبح بازداشتگاه بوده.

فرانک چپ‌چپی نگاه‌شان می‌کند و بلند صدا می‌زند:

- دایه؟ دایه؟ اسفند دود کن دور سر پسر! چشمش کردن.

سوگند محکم لبش را گاز می‌گیرد تا بلند نخندد.

سیاوش پقی زیر خنده می‌زند.

تکمه‌تکه می‌گوید:

- آخه سگ این شاغالو چشم می‌کنه؟

این‌بار دیگر حتی آرش هم به خنده می‌افتد.

مشتی حواله‌ی بازوی سیاوش می‌کند.

- داداشتو دست کم گرفتیا! ان‌قدر هستن دخترایی که چشم‌شون دنبالمه.

سیاوش چشمش را با طمانینه روی هم می‌گذارد.

- درسته. دخترایی که چشم‌شون دنبالته و سه سوت به‌شون پا می‌دی. پس کلاً قضیه
گنسله.

بین کلکل‌هایشان جهانگیر با ماشین وارد باغ می‌شود.

آرش نیشش دوباره تا بناگوش چاک می‌خورد:

- نه! ددی اومد. برم یکم ناز و نوازشم کنه.

سیاوش با هیجان به صحنه مقابلش نگاه می‌کند.

با آرنج به سوگند می‌زند:

- اینجا رو داشته باش فقط!

جهانگیر به محض این‌که از ماشین پیاده می‌شود، آرش دستانش را باز می‌کند و
مسخره می‌گوید:

- پسرت برگشته بابا.

جهانگیر عاقل‌اندر سفیه به سر تا پایش نگاه می‌کند.

دزدگیر ماشینش را می‌زند و رو به جمع می‌پرسد:

- کی این انگل رو آزاد کرد؟

سوگند و سیاوش بلندبلند می‌خندند و صدای اعتراض فرانک و آرش همزمان بلند می‌شود:

- جهان؟

- بابا؟

جهانگیر شانه‌ای بالا می‌اندازد و بی‌تفاوت سمت تراس قدم برمی‌دارد.

- والا! می‌داشتین یکم اون تو بمونه آدم شه.

سر میز شام، وقتی همه دور هم جمع‌اند و در سکوت غذا می‌خورند، آرش موجی جدید را وسط می‌اندازد.

خطاب به جهانگیر می‌گوید:

- بابا امسال عید برنامه چیه؟

جهانگیر بیخیال غدایش را می‌جود و شانه بالا می‌اندازد:

- نمی‌دونم. شما تصمیم بگیرید.

آرش بدون مکث می‌گوید:

- ترکیه. امسال بریم ترکیه.

فرانک پارچ آب را برمی‌دارد و دو دل به آرش نگاه می‌کند.

- خیر باشه. تو یه ماهه ترکیه افتاده سر زبونت. خبریه؟

آرش طوری که انگار نشنیده است سرش به نشانه "چی؟" به دوطرف تکان می‌دهد.

- هان؟

سیاوش سعی می‌کند خونسردی‌اش را از دست ندهد.

چشمانش را با خونسردی مصنوعی می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد.

زیر گوش آرش می‌غرد:

- می‌خوای ببری مون ترکیه این سری افبی‌ای خانوادگی دستگیرمون کنه؟

آرش با خنده لبش را گاز می‌گیرد.

- نگو! من؟

سیاوش قاشقش را در بشقاب پرت می‌کند که صدای بلندی می‌دهد.

بی‌توجه به دلقک‌بازی‌های آرش، سمت جهانگیر می‌چرخد.

- خان دایی اگه آبرو و حیثیت واسهت مهمه، از صد کیلومتری مرزهای ترکیه حتی رد هم نشو!

جهانگیر مشکوک به آرش نگاه می‌کند.

- آرش می‌خوای ببری اونجا ننه‌مون رو عروس کنی؟

آرش چشم گرد می‌کند و با مظلومیت به خودش اشاره می‌زند.

- من؟

سیاوش با لبخندی که آخرت کارشان را مثل روز می‌داند، شانه‌ای بالا می‌اندازد.

درحالی که دوباره مشغول خوردن می‌شود می‌گوید:

- دیگه خوددانید. من که نمی‌آم. بعداً نگی نگفتی.

سوگند غریبانه با غذایش بازی می‌کند.

جهانگیر خیره نگاهش می‌کند.

- عمو نظر تو چیه؟

سوگند معذب لبخند می‌زنند.

- هرچی خودتون صلاح می‌دونید عمو.

جهانگیر در عوض، مهربانانه به رویش می‌خندد.

- نمی‌شه که. تو هم می‌خوای بیای. باید نظر تو هم باشه!

سوگند با همان حس بدی که دارد، سرش را پایین می‌اندازد.

- من مزاحمتون نمی‌شم. سفر خانوادگیه.

این‌بار فرانک دخالت می‌کند.

نچ بلندی می‌کشد:

- نچ. نمی‌شه که. هر سال همین آشه و همین کاسه. چی‌چی و خونوادگیه من نمی‌آم؟
تو هم جزو همین خونواده‌ای دیگه.

سیاوش متفکر نگاه‌شان می‌کند.

هیچ وقت درمورد خانواده‌ی سوگند هیچ‌کدام‌شان چیزی می‌گفتند.

سوگند هم اکثر مواقع خانه‌ی جهانگیر و کنارش بود.

سوگند تعارف می‌کند:

- نه دیگه فرانک جون. امسال خودتون برید! حداقل یه سال بدون مزاحم باشید!

فرانک با شوخی برای اینکه فضا را عوض کند تکه می‌اندازد:

- مزاحم چیه؟ تو نیای کی این آرش رو از من دور کنه؟ اون موقع این پسره حکم مزاحم رو داره.

آرش که تا آن لحظه، بدون مزه‌پرانی ساکت مانده، دادش بلند می‌شود:

- عجب! دست شما درد نکنه. شما طرف منید یا این زنیکه؟

فرانک با نیشخند می‌گوید:

- با این‌که آخرش گذش درمی‌آد تو هم بچه‌ای از بچه‌های بی‌شمار جهانگیر بودی
طلوع قبول کرده نگهت داره، اما اشکال نداره. تا ثابت نشده کاریت ندارم، ولی
دیگه خودتو از الان جزو همین خانواده بدون.

خنده‌ی همه‌ی اعضا و حتی سوگند معذب و سیاوشِ عنق بلند می‌شود.

سیاوش زیر گوش آرش، آرام می‌پرسد:

- طلوع کیه؟

آرش بی‌صدا لب می‌زند:

- مامان سوگند.

سیاوش سرش را تکان می‌دهد.

تا به حال نشده بود برای چیزی کنجکاوی کند، اما الان علاقه وافر به سوال و
جواب کردن سوگند درمورد خانواده‌اش در خودش می‌دید.

آرش با شادی کودکانه تأییدیه را از جهانگیر می‌گیرد.

- پس شد عید همگی استانبول؟ آره؟

جهانگیر به فرانک نگاه می‌کند.

- کسب تکلیف کنیم خانوم. چیکارهایم؟

فرانک تسلیم شده می‌گوید:

- سال نو امسال صبحه، جشن سال نو رو می‌گیریم. شبش می‌ریم فرودگاه.

سال نو زودتر از چیزی که انتظارش را داشتند، فرا می‌رسد.

از ساعت پنج صبح همه در تکاپو هستند.

سوگند لباس بلند قرمز رنگی تن می‌زند و آرایش سبکی روی صورتش می‌نشانند.
رژ لب قرمز همرنگ لباس و ناخنش را هم می‌زند و آرایشش را تکمیل می‌کند.
موهایش هم باز دورش می‌ریزد.
از پله ها با طمانینه پایین می‌رود.
جهانگیر با دیدنش، چشمانش برق می‌زند.
قدمی جلو می‌رود و پیشانی‌اش را می‌بوسد.
- به‌به! قمر خانوم.

سوگند با خنده اعتراض می‌کند.

- عمو؟

جهانگیر سریع اصلاح می‌کند.

- منظورم قرص قمره. قرص ماه!

سوگند با لبخند ظریفی، تشکر می‌کند:

- ممنونم!

فرانک بلند صدایش می‌زند:

- قمر خانوم. برو پسر را رو بیدار کن! نیم ساعت دیگه سال تحویل.

با هیجان "چشمی" می‌گوید و سمت اتاق سیاهش می‌دود.

در اتاق را آرام باز می‌کند و سمت تختش می‌رود.

مثل همیشه با بالاتنه‌ی برهنه خوابیده بود.

با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند.

- سیاوش؟

به صورت غرق خوابش نگاه می‌کند.

موهای لختش روی پیشانی‌اش ریخته و صورتش را معصومانه‌ی جذاب نشان می‌دهد.

زیر لب با خودش حرف می‌زند:

- قطعاً تو این لحظه باید فاز رمانتیک بگیرم.

نگاهی دیگر به نیم تنه‌ی لخت سیاوش می‌اندازد.

عاجزانه دوباره زیر لبی می‌گوید:

- پس چرا الان دوست دارم با وحشیانه‌ترین متد روز بیدارش کنم و تمام قوانین حقوق بشر رو نقض کنم؟

سیاوش غلتی روی تخت می‌زند.

پتو بیشتر از تنش کنار می‌رود و عضله‌هایش بیشتر نمایان می‌شود.

سوگند صدادار آب دهانش را قورت می‌دهد.

- نه... نه سوگند. به عضله‌های خوشگلش ببخش!

سرش را در تایید حرف خودش تکان می‌دهد.

- درسته. به عضله‌ها می‌بخشم و سعی می‌کنم انسان‌وارانه بیدارت کنم.

اما آخر هم با وجود تمام مقاومت‌هایش، سرش را نزدیک گوش سیاوش می‌برد و بلند جیغ می‌کشد:

- زلزله. زلزله. خودتو نجات بده سیاوش!

چشم سیاوش تا آخر گشاد می‌شود و با داد یک ضرب از جا بلند می‌شود.

چون سوگند روی صورتش خم شده بود، محکم بهم می‌خورند.

سوگند با سری داغون شده، روی پای سیاوش می‌افتاد.

سیاوش هراسان می‌پرسد:

- چیه؟ کیه؟ من کیهم؟ اینجا کجاست؟ صبحه یا شبه؟

یک لحظه، بین سوال های چرت و پرتش نفس می‌گیرد.

چشمش به سوگند می‌افتد.

عاجزانه می‌پرسد:

- مردم؟ همه چی تموم شد؟

سوگند گیج چندبار پلک می‌زند و در سکوت نگاهش می‌کند.

سیاوش انگار که در عالم خواب و بیداری از مردنش مطمئن شده، موهای فر شده‌ی سوگند را نوازش می‌کند.

لبخند ریزی می‌زند:

- حالا درسته تو دنیا خیلی خوشی نکردیم، ولی دیگه انقدر هام خوب نبودیم که در بدو ورود حوری‌موری بدن بهمون. دست شما درد نکنه والا راضی به زحمت نبودیم!

شلیک خنده‌ی سوگند به هوا می‌رود.

سیاوش گیج نگاهش می‌کند.

- چه حوری بی ادبی.

سوگند دستش را روی پیشانی سیاوش می‌گذارد.

با ترحم می‌گوید:

- این قدر شوک وارد شد بهت یعنی؟

سیاوش چندبار نامفهوم پلک می‌زند.

نگاهش را دور تا دور اتاق می‌چرخاند.

و انگار تازه ویندوزش بالا می‌آید.

چشمان غرق در خونس این‌بار مستقیم روی چشمان آرایش کرده‌ی سوگند می‌شیند.

از بین دندان های جفت شده می‌غرد:

- باز به روش انسان های نخستین من زبون بسته رو بیدار کردی؟

سوگند لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

لب‌های سرخش، ردیف دندان‌های سفیدش را قاب می‌گیرد و نگاه سیاوش را چند لحظه به خودش معطوف می‌کند.

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و محکم زیر دست سوگند می‌زند.

دو دستش را ضربدری، جلوی سینه‌ی لختش می‌گیرد و مشکوک می‌پرسد:

- تو خواب بودم که تلاش به تجاوز ناموفق نکردی؟ هان؟

سوگند عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند.

- تحفه‌ای؟ توهم...

سیاوش دوباره می‌خواهد بحث کند که چشمش به در تراس می‌افتد.

وارفته و ناامید می‌نالد:

- جنگله؛ خود جنگله اینجا.

با دست به در شیشه‌ای اشاره می‌زند و ادامه می‌دهد:

- اینم تارزانمونه.

سوگند کنجکاو سرش را می چرخاند.

با دیدن آرش که از نرده های تراس آویزان شده دهانش باز می ماند.

- این چرا همچین می کنه؟

سیاوش منزجر به میمون بازی های آرش خیره می شود.

شانه بالا می اندازد.

- والا اگه روحم خبر داشته باشه.

بالآخره آرش پس از کلنجاهاى بسیار موفق می شود از تراس بالا بی آید.

وارد اتاق سیاوش می شود.

تلوتلو می خورد.

مست می خندد و کشدار می گوید:

- به! صبح عیدتون بخیر سلاطین کابینت باز!

سیاوش ناباور داد می کشد:

- مست کردی؟

به ساعت دیواری اشاره می زند.

- ساعت شیش صبح؟ این قدر گاوی؟

نیش آرش تا بناگوش چاک می خورد.

بی تعادل سمت سیاوش می آید و خودش را در آغوشش می اندازد.

دستش را دور گردن سیاوش حلقه می کند و زیر گوشش عاشقانه لب می زند:

- میتراى من...

قهقهه‌ى سوگند هوا مى‌رود.

سیاوش با چشم گرد شده آرش را به عقب هول مى‌دهد.

- برو گمشو شغال! میترا کیه؟

سوگند با خنده‌ای که بند نمى‌آید مى‌گوید:

- فکر کنم دیشب رفته مهمونی. الان برگشته.

آرش سسکه‌ای مى‌کند و دستش را روی بدن سیاوش مى‌کشد.

با تعجب مى‌پرسد:

- حنا تویی؟

سیاوش با چندش دستش را روی بدنش مى‌کشد.

- پدرسگ. حنا و مرگ. چرا نمى‌میری راحت شم از دستت؟ هان؟ چرا؟

سوگند با خنده سمت در مى‌رود:

- تا بهت تعرض نکرده، برم یه شربت عسل براش بی‌آرم. تو هم پاشو بیا پایین
الان سال تحویل مى‌شه!

سیاوش لگدی حواله آرش مى‌کند و مى‌غرد:

- اگه میمون خان رخصت بدن مى‌آم.

سوگند از اتاق بیرون مى‌رود.

لگد دیگری به آرش مى‌زند.

- پاشو عنتر! پاشو نمى‌خوام سالم بیخ گوش توی سگ تحویل شه.

آرش با دو دستش صورت سیاوش را قاب می‌کند.

با لب‌های آویزان زمزمه می‌کند:

- منو ببخش عشقم!

سیاوش چشم‌هایش را با چندش می‌بندد.

عاجزانه می‌نالد:

- الهی به زمین گرم بخوری سوگند! اینا دستپخت توئه؛ همه‌ش. داداش می‌خواستم
چیکار؟ اونم این مرتیکه غیر طبیعی.

آرش پیشانی‌اش را به پیشانی سیاوش تکیه می‌دهد.

با بغض می‌پرسد:

- می‌شه... می‌شه ببوسمت؟

سیاوش محکم تخت سینه‌اش می‌کوبد.

- آره. الان بوس می‌خوای، بعدشم لابد باید برات لخت شم رقص میله برم.

آرش دوباره خودش را سمت سیاوش می‌کشد.

با خواهش انگشت اشاره‌اش را بالا می‌گیرد:

- فقط یه بوس.

سیاوش سمت در می‌رود.

تهدیدآمیز می‌گوید:

- بهم دست بزنی جیغ می‌کشم.

بالآخره سوگند می‌رسد.

- چیه؟ چیکارت کرد؟

سیاوش چپ‌چپ به آرش نگاه می‌کند و غر می‌زند:

- مرتیکه تهی از شعور ماچ می‌خواد. برو حنا و میتراتو ماچ کن!

سوگند با خنده شربت عسل را سمت آرش می‌برد.

سیاوش با حرص می‌گوید:

- قشنگ غسلش بده تو اون شربت عسله! بده استنشاق کنه! از دماغش بده بره تو، از باسنش دراد.

آرش لیوان را یک نفس سر می‌کشد.

گوشه‌ی چشم سیاوش چین می‌خورد.

- این اندازه یه فیل مست کرده. با همین یه چسه می‌پره از سرش؟ بابا ببرش تا آب سرده بندازش تو استخر!

تمام خانواده به علاوه‌ی سوگند، دور میز مجلی که فرانک تدارک دیده جمع هستند.

آرش خمار گردنش روی شانه‌اش می‌افتد.

سیاوش چرت می‌زند.

جهانگیر سرش گرم لپتاپش است و فرانک هم با وسواس سفره‌ی هفت سینش را چک می‌کند.

فقط سوگند با هیجان به تلوزیون خیره شده.

دعای سال تحویل پخش می‌شود:

- يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ...

سوگند چشمش را می‌بندد و زیر لب می‌خواند.

- ای تغییر دهنده دل‌ها و دیده‌ها...

سیاوش با چشمانی که به زور باز نگه داشته، به رقص ماهی گلی داخل تنگ چشم می‌دوزد.

- يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ...

سوگند لب می‌زند:

- ای مدبر شب و روز...

سیاوش توجهش به سوگند جلب می‌شود.

نگاهش را سمتش می‌چرخاند.

- يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَالْأَحْوَالِ...

دوباره سوگند می‌خواند و سیاوش مبهوتش می‌شود.

- ای گرداننده سال و حالت‌ها...

- حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ.

سوگند معنی بند آخر را هم زمزمه می‌کند:

- بگردان حال ما را به نیکوترین حال!

و چشمش را تا باز می‌کند، با عسلی های سیاوش، چشم در چشم می‌شود.

صدای توپ می‌آید و بعد...

- آغاز سال یک هزار و...

خیره به یکدیگر، سال‌شان تحویل می‌شود.

فرانک با ذوق می‌گوید:

- عیدتون مبارک.

سیاوش با مکث کوتاهی، از سوگند چشم می‌گیرد.

رو به جمع، کلی تبریک می‌گوید:

- سال نوتون مبارک.

آرش از جا می‌پرد.

گنگ به اطرافش نگاه می‌کند.

کف دستش را دور دهانش می‌کشد و سرش را گیج می‌خاراند.

- چپشده؟

سیاوش پوزخند می‌زند.

- سال تحویل شد جناب!

آرش که مستی کمی از سرش پریده بود، دوباره لودگی‌هایش را از سر می‌گیرد.

- به! عیدتون مبارک خانواده صرافیان به علاوه بچه احتمالی بابام.

سیاوش و سوگند همزمان نگاهش می‌کنند و به خودشان اشاره می‌زنند.

- با منی؟

و بعد با مکث کوتاهی به یکدیگر خیره می‌شوند.

آرش تکه می‌پراند:

- دوقلوهای افسانه‌ای. پِ کو قل سومتون؟

فرانک و جهانگیر در سکوت به کل‌کل‌های بچه‌ها نگاه می‌کنند و لبخندهای ریز درشت، جای خودشان را روی لب‌هایشان پیدا می‌کنند.

سیاوش سنجد کوچکی از روی میز برمی‌دارد و سمت آرش پرتاب می‌کند.

- هو! نیچی! با من بودی یا سوگند؟

با نیشخند به سیاوش نگاه می‌کند.

- تو که بچه به حق جهانگیری. اصلاً یه بخت‌النصر بازیایی دارید جفت‌تون که فقط از خون صرافیان جز من برمی‌آد. منظورم سوگنده.

سوگند چشم‌غره‌ای حواله‌ش می‌کند.

جهانگیر روی میز خم می‌شود و تهدید آمیز گوشش را جلو می‌آورد.

- چی گفتی؟ نشنیدم.

آرش احمقانه لبخند می‌زند.

- می‌گم که. اخلاق محمدی‌پسند سیاوش فقط رو خودت رفته بابا.

فرانک با تأسف سر تکان می‌دهد و از جا برمی‌خیزد.

- من می‌رم دوربین بی‌آرم که عکس بگیریم باهم!

به محض رفتن فرانک، آرش سمت جهانگیر می‌چرخد.

- عیدی ما یادت نره.

جهانگیر با ترحم نگاهش می‌کند.

- چی می‌خوای؟

- چندتا چک پول و تراول هم بدی کافیه والا! مهم کیفیته نه کمیت.

جهانگیر از جیبش چند دسته تراول درمی‌آورد و سمت بچه‌ها می‌گیرد.

سوگند و سیاوش هر کدام یک‌دانه از تراول‌ها را برمی‌دارند و آرش تمام پول‌های باقی مانده را در هوا می‌زند.

جهانگیر با تأسف سر تکان می‌دهد.

- جون به جونت کنن گدا گشنه‌ای!

بالاخره اولین روز سال جدیدشان با لبخندهای یک‌وری سیاوش، ادا و اطوار آرش و خنده‌های ریز سوگند به سر می‌رسد.

سوار هواپیما می‌شوند تا تهران را به مقصد استانبول ترک کنند.

صندلی سوگند دقیقاً کنار سیاوش است.

هواپیما که از جا بلند می‌شود، آرام می‌پرسد:

- تاحالا ترکیه رفتی؟

سیاوش نیشخند می‌زند.

- تو مثل این‌که یادت رفته من و از کجا آوردی عمارت صرافیان‌ها. من شمال به زور رفتم. ترکیه؟ بیخیال بابا!

سوگند می‌خندد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

به بهانه‌ی حوصله‌ی سر رفته، سر بحث را باز می‌کند:

- تاحالا دوست دختر داشتی؟

سیاوش کمی سمتش می‌چرخد.

- هیچوقت وقتش و نداشتم.

چشم سوگند برق می‌زند.

با هیجان می‌پرسد:

- پس اون دختره دم دانشگاہت چی؟

سیاوش چشم ریز می‌کند.

- کدوم؟

سوگند با حرص می‌گوید:

- همون که هر دفعه منو می‌بینه با چشماش تیکه‌پارم می‌کنه.

سیاوش کمی دیگه به مغز تعطیلش در زمینه‌های احساسی، فشار می‌آورد.

یک‌دفعه بشکنی در هوا می‌زند.

- آها؛ فهمیدم. علوی رو می‌گی. نه بابا. بنده خدا هم‌کلاسیمه فقط.

سوگند دست به سینه می‌نشیند.

شرورانه می‌گوید:

- دوستش داری؟

سیاوش چشم‌های عسلی‌اش را به چشمان آرایش کرده‌ی سوگند می‌دوزد.

چند لحظه بی‌حرف نگاهش می‌کند.

با صدایی بم لب می‌زند:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

رگ خبثت سوگند حسابی باد کرده بود.

چرخ‌ی به چشمانش می‌دهد.

- دوستش داری.

سیاوش هم بدتر از او، یک‌وری می‌خندد.

جفت ابرویش را بالا می اندازد.

- دیگه لابد تو می گی، دوستش دارم دیگه.

سوگند خنده اش را می خورد.

سیاوش مقابله به مثل کردن را خیلی خوب بلد است.

- ولی اون دوستت داره.

سیاوش شانه ای بالا می اندازد.

- فکر نکنم.

سوگند دوباره می خواهد اصرار کند که صدای مهماندار حرفشان را قطع می کند.

از مرز خارج شده بودند.

یک دفعه فضای هواپیما به کل عوض می شود.

همه یکی یکی لباس هایشان را کم می کنند.

سیاوش فقط با دهان باز به صحنه ی مقابلش نگاه می کند.

- یا صاحب جو زدگی.

نیم نگاهی به سوگند می اندازد و با استفهام می پرسد:

- تو نمی خوای لباساتو بگنی؟

سوگند با شیطننت چشم گرد می کند.

- چیه؟ منتظری بکنم دید بزنی؟

سیاوش پوزخند می زند.

- زهی خیال باطل.

آرش از بالای صندلی‌شان سرک می‌کشد.

- کی می‌خواد چی و بکنه؟ منم هستم آقا. تک‌خوری نکنید! 

هواپیما که روی خاک ترکیه فرود می‌آید دیگر کسی نمی‌تواند آرش را کنترل کند.
روی پاهایش بند نیست.

فقط می‌خواهد به سالن انتظار برسد.

فرانک و جهانگیر با تعجب به این روی جدید آرش نگاه می‌کنند.
سیاوش زیر گوش آرش می‌پرسد:

- داستان چیه؟ از وقتی رسیدیم انگار میخ کردن یه جاییت. ثابت نمی‌تونی وایسی.
آرش بی‌صبر، این پا و آن پا می‌کند.

از دیوار شیشه‌ای گردن می‌کشد به امید اینکه شخص مورد نظرش را از این
فاصله پیدا کند.

- می‌خوام برم یکی و ببینم.

این‌بار سوگند با کنجکاو می‌پرسد:

- کی؟ به ماهم بگو خب! شبیه مرغ سرکنده شدی الان.

از گیت که رد می‌شوند، آرش دیگر به هیچ‌کدام‌شان توجه نمی‌کند.
فقط با سرعت سمت سالن انتظار می‌دود.

سیاوش با تأسف و ناامیدی می‌گوید:

- خدا به خیر بگذرونه فقط! معلوم نیست باز چه آشی برامون پخته.

و هنوز حرف سیاوش تمام نشده بود که سوگند با دهان باز به روبرویشان اشاره
می‌کند. مردی، زنی باردار را در آغوش کشیده بود و در هوا می‌چرخاند.

با لکنت می‌گوید:

- اون آرش نیست؟

آرش با دلتنگی فراوان، دخترک را در آغوش می‌کشد.

سرش را به سینه‌اش می‌فشارد و پشت سرهم زمزمه می‌کند:

- آیلین... آیلین... دختره‌ی خیره سر... دلم شده بود یه ذره واست.

آیلین با ناز می‌خندد و کمی خودش را از آرش دور می‌کند.

با خجالت می‌گوید:

- آرش یکم یواش تر فشارم بده! بچه‌م.

و تازه چشم آرش به شکم بالا آمده‌ی آیلین می‌افتد.

با دهان باز به شکمش نگاه می‌کند.

هیجان مثل آبشار در سراسر وجودش تزریق می‌شود.

دستش را روی شکم آیلین می‌گذارد و با صدایی دو رگه می‌پرسد:

- چند ماهته؟ خدایا چرا یادم به این توله سگت نبود؟

آیلین ریز می‌خندد و دستش را روی شکمش می‌کشد.

- مامانی، آرش منظورش عروسکه، بلد نیست بیان کنه.

آرش به مسخره دهانش را کش می‌دهد:

- آره؛ همین که ننه‌ت گفت.

خوش و بش‌شان که تمام می‌شود، سنگینی نگاهی را احساس می‌کنند.

آرش تازه یادش می‌افتد تنها نیستند.

با طمانینه سرش را می چرخاند.

چهار جفت چشم منتظر خیره خیره نگاهشان می کند.

مصنوعی می خندد.

بدون این که لبش تکان بخورد، نامفهوم به آیلین می گوید:

- از چپ به راست می گم زود یاد بگیر! بابام، مامانم، سوگند، داداشم.

آیلین با همان متانت ذاتی اش، لبخند می زند و پابه پای آرش، سمت خانواده اش می رود.

فرانک کنجکاو، به محض نزدیک شدن شان، می پرسد:

- معرفی نمی کنی مامان؟

جهانگیر با خنده، زیر گوشش می گوید:

- خانوم بذار برس، بعد!

آرش دستی به پشت گردنش می کشد و نامطمئن به آیلین نگاه می کند.

فکر اینجایش را نکرده بود.

من و من می کند:

- امم... چیز... آیلین هستن... آیلین... چیز...

سیاوش با دیدن حالت آرش، زیر لبی به سوگند می گوید:

- تحویل بگیر! چی گفته بودم؟ در بدو ورود بدبخت مون کرد.

سوگند هم با هیجان سمتش می چرخد و آرام لب می زند:

- نکنه بچه آرشو حامله س؟

چشم سیاوش گرد می‌شود.

"هین" بلندی می‌کشد.

- هین. فکر نکنم در این حد گاو باشه. نیست؛ نه؟

سوگند شانه‌ای به نشانه ندانستن بالا می‌اندازد و سمت آرش و آیلین می‌چرخد.

- والا اینجور که این نمی‌دونه چطور معرفیش کنه و طبق شناختی که ازش دارم می‌تونم مطمئن بگم اوضاع خیلی خیط‌تر از توان تصور ماست..

سیاوش با تأسف سر تکان می‌دهد.

- گاومون زاییده پس. دیگه باید خودمون و شل کنیم و بندازیم تو جریان آب و ببینیم ناخدا آرش کدوم قبرستونی می‌برتمون!

آرش بحث را عوض می‌کند.

- هتل دیگه نمی‌خواد بریم. همه‌مون می‌ریم خونه آیلین.

آیلین ساده‌لوحانه می‌گوید:

- خونه‌ی خودته.

آرش نیشگون ریزی از بازویش می‌گیرد که از چشم سیاوش و سوگند دور نمی‌ماند.

از فرودگاه مستقیم به خانه‌ی آیلین می‌روند.

برخلاف تصورشان که الان با یک آپارتمان نقلی روبه‌رو می‌شوند، با بزرگترین پنت‌هاوس استانبول روبه‌رو شدند.

- فکر کنید خونه خودتونه! هرچی نباشه آرش...

آرش با خنده و سرفه و چند علائم نزدیک به سکتی دیگر، حرفش را قطع می‌کند.

- ممنون! اتاق می‌دی بهمون؟

فرانک و جهانگیر که از نظرشان آرش همیشه کم داشته، اما سیاوش شکش بر کاسه‌های زیر نیم کاسه‌اش بیشتر و بیشتر می‌شود.

فرانک می‌گوید:

- یه اتاق طبقه اول بده ما لطفاً! من حال ندارم هی از پله‌ها برم بالا.

آیلین با خوشرویی راهنمایی‌شان می‌کند.

به محض رفتن‌شان، سیاوش بازوی آرش را می‌کشد.

- بیا ببینم! دختره کیه؟

تسلیم شده به سیاوش نگاه می‌کند.

- رم نمی‌کنی؟

چشم سیاوش ریز می‌شود.

- یعنی آرش فقط بگی اونی که تو شکمشه بچته...

آرش چشم گرد می‌کند.

طلبکار می‌گوید:

- حاجی حالا درسته یکم بیش‌عورم، ولی خدایی دیگه نه در این حد.

سیاوش مشکوک می‌پرسد:

- پس چیته؟

سوگند آرنجش را به پهلوی سیاوش می‌کوبد.

- دختره داره می‌آد. بعداً سین جیمش کن!

آیلین با لبخندی که دیگر عضوی از صورتش شده، سمت‌شان می‌آید.

بازوی آرش را می‌گیرد.

- آرش من نمی‌تونم از پله‌ها بالا برم، می‌بری اتاق‌هاشون رو نشون‌شون بدی؟

آرش سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و دست سیاوش را می‌کشد و سوگند را خطاب قرار می‌دهد:

- سوگی جون، بیا عمو! بیا جا خوابتو نشونت بده!

سوگند پشت چشمی نازک می‌کند و به دنبال‌شان راه می‌افتد.

طبقه‌ی بالا سه اتاق داشت.

آرش در اتاق اول را باز می‌کند.

چهره‌اش از دیدن اتاق پر از وسیله که ملحفه‌های سفید رویش کشیده شده بود، درهم می‌شود.

جلوی دهانش را می‌گیرد و نامفهوم می‌غرد:

- انباریه اینجا. بریم بعدی!

سیاوش در اتاق دوم را باز می‌کند.

طاق پارچه و قیچی و اتو و رگال‌های پر از لباس، نخ و سوزن‌های بیشمار ریخته شده روی سنگ سفید کف اتاق، چهره‌ی سیاوش را مچاله می‌کند.

- اینجا هم شتر با بارش گم می‌شه!

سوگند ناامید در اتاق آخر را باز می‌کند.

در کمال تعجب، با تخت دو نفره و کاناپه‌ی بزرگی گوشه‌ی اتاق مواجه می‌شود.

این اتاق برخلاف دوتای دیگر تمیز و مجهز بود.

خوشحال می‌گوید:

- بچه‌ها، اینجا رو!

آرش و سیاوش از بین در سرک می‌کشند.

سیاوش پنجر شده می‌نالد:

- باز ما تو یه اتاق افتادیم؟

آرش با نیش باز دستش را دور گردنش حلقه می‌کند.

- دوست نداری عسیسم؟

سیاوش دستش را پس می‌زند و بی توجه به لودگی‌هایش، خطاب به سوگند می‌گوید:

- تو کجا می‌خوابی؟ به آیلین خانوم بگیم بری پیشش؟

قبل از این‌که جواب بدهد، صدای آیلین از پایین پله‌ها بلند می‌شود:

- چیشد آرش؟ همه اتاق‌ها تمیزه؟ می‌شه از شون استفاده کرد؟ من چهار ماهه بالا نرفتم.

آرش لب می‌زند:

- آره عزیزم محشر خره.

و بعد صدایش را بالا می‌برد:

- اوکیه آیلین. وسایلامون رو بذاریم، می‌آیم پایین.

سیاوش تای ابرویی بالا می‌اندازد.

- به حق چیزای هرگز ندیده! تو و ملاحظه کردن؟ بیخیال!

آرش چشم و می‌دزد و به سوگند می‌گوید:

- تو رو تخت بخواب، من رو کاناپه! این داداشمونم هر جا عشقش کشید.

سیاوش با چندش غر می‌زند:

- تا اعماق حس تنفر به این آرش جدید دارم. برگرد به خود بیشعور سابق جان جدت!

سوگند دستش را روی شانه‌ی سیاوش می‌گذارد.

- حرص نخور! این الان جوگیر شده، دو روز دیگه برمی‌گرده به تنظیمات کارخانه.

سیاوش چمدانش را گوشه‌ای رها می‌کند و خودش را روی تخت می‌اندزد.

- شما برید بگردین من می‌خوام بخوابم!

آرش در کمال احساس می‌گوید:

- اوکی.

و از اتاق بیرون می‌رود.

سوگند ریز می‌خندد و از سیاوش می‌پرسد:

- واسه شام بیدارت کنم؟

سیاوش چشمان خمار از خوابش را به سوگند می‌دوزد.

- نه والا دنیا هم آخر شد بیدارم نکن!

سوگند سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و بعد از خاموش کردن چراغ اتاق، بیرون می‌رود.

طولی نمی‌کشد که چشم‌های سیاوش گرم می‌شود و به خواب می‌رود.

نمی‌داند چقدر خوابیده که با صدای باز شدن در پلک‌هایش را خواب‌آلود از هم فاصله می‌دهد.

سوگند چراغ خواب کنار پاتختی را روشن می‌کند و جلویش می‌ایستد.

بی‌تعالل یک قدم عقب می‌آید و لب تخت می‌نشیند.

دستش را روی سرش می‌گیرد:

- آخ! سرم.

کلاه بافتش را می‌کشد و موهای مواجش دورش پخش می‌شود.

چشم‌های سیاوش کمی بیشتر باز می‌شود و خواب بیشتر از سرش می‌پرد.

دست سوگند روی دکمه‌های پالتوی سفیدش می‌نشیند.

به خیال این‌که سیاوش خواب است، با خیال راحت پالتو را از تنش درمی‌آورد و با تاپ سیاه دولچه‌اش دوباره لبه‌ی تخت می‌نشیند.

حالا دیگر خواب به کلی از چشم‌های سیاوش فراری می‌شود.

دستش را در موهای باز و پر پشتش فرو می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

موهایش دورش می‌رقصد و شانه‌ی سفیدش نمایان می‌شود.

سیاوش احساس می‌کند اگر به سکوتش ادامه دهد اوضاع می‌تواند خیلی خطرناک شود.

با صدایی بم و خش‌دار، آرام لب می‌زند:

- سوگند.

سوگند با شنیدن یک‌دفعه‌ای صدای سیاوش، هول شده سمتش می‌چرخد که بی‌تعالل روی تخت می‌افتد.

صورتش مماس با سینه‌ی برهنه‌ی سیاوش می‌شود.

احمقانه و مثل همیشه اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد را می‌گوید:

- دوباره لختی.

سیاوش چشمش را محکم بهم فشار می‌دهد و نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

کلافه می‌پرسد:

- مستی؟

سوگند دستی به چشمانش می‌کشد.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

آرام زمزمه می‌کند:

- نه. آیلین شراب دست سازش و آورده بود، همه‌مون یکم خوردیم.

سیاوش عاجزانه سرش را خلاف صورت سوگند می‌چرخاند.

آرنجش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد.

خش‌دار لب می‌زند:

- برو اون‌ور تا باز کار دست‌مون ندادی!

سوگند بی‌حرف سر تکان می‌دهد و تلوتلوخوران از روی تخت بلند می‌شود.

تمام حواس هست و نیست سیاوش جمع صدای قدم‌هایش می‌شود.

لحظه‌شماری می‌کند سوگند از تخت دور شود تا بلکه بتواند عضلات منقبضش را رها کند تا نفس راحتی بکشد؛ اما سوگند هنوز یک قدم از تخت فاصله نگرفته، که بی‌تعادل و با صدایی وحشتناک زمین می‌خورد.

صدای ناله‌اش بلند می‌شود.

- آخ! پام.

سیاوش بی اراده سر جایش نیمخیز می شود.

نگران از تخت پایین می رود و کنار پای سوگند می نشیند.

مچ پای پیچ خورده اش را در دست می گیرد و با نگرانی سبک خودش سرش غر می زند:

- هیچ معلومه حواست کجاست؟ چرا این انقدر ورم کرد یهو؟ چیکار می کنی سوگند؟

در دل سوگند قند آب می شود.

ریز می خندد.

سیاوش با آی کیوی احساسی زیر صفرش، می غرد:

- مرگ! نیستو ببند!

صدای خنده ی سوگند بلندتر می شود.

بی اختیار دستش را درون موهای لخت و خرمایی رنگ سیاوش که روی پیشانی اش ریخته شده، می کند.

موهایش را بهم می ریزد و دلش از شدت جذابیت پسر روبهرویش ضعف می رود.

سیاوش با اخم های درهم سرش را بالا می آورد.

- دو دقیقه بشین سر جات!

یک دفعه چشمش به تاپ بازش می افتد.

چشمش را محکم بهم فشار می دهد.

از بین دندان هایش می گوید:

- بس حرص می خورم از دستت آخر سر کچل می شم!
- تیشرت خودش را از روی تخت چنگ می زند و در آغوش سوگند می اندازد.
- بپوشون اون سک و سینه بی صاحبیتو بفهمم دارم چه غلطی می کنم!
- سوگند تیشرت را تن می زند و با کنایه و خنده می گوید:
- پوشیدم. می تونی چشاتو وا کنی یوزارسیف.
- چشم سیاوش گرد می شود:
- الله الله. چه رویی داری تو دختر!
- سوگند لبش را گاز می گیرد و با همان لبخندی که از روی لبش یک ثانیه محو نمی شود، سرش را پایین می اندازد.
- می تونی پاشی ببرمت تو آشپزخونه یخ بذارم و بانداژ کنم پاتو؟
- سوگند در دلش خبیثانه لبخند دندان نمایی می زند و مظلومانه چشمش را برای سیاوش درشت می کند.
- درد می کنه. نمی تونم راه برم.
- سیاوش نهج بلند بالایی می کشد.
- موهایش را کلافه چنگ می زند و انگار که قلب سوگند را چنگ زده.
- پس از جات تکون نخور برم یخ بی آرم!
- تا می خواهد از جا بلند شود، سوگند مچ دستش را می گیرد.
- نرو!
- سیاوش وسط را خشکش می زند.
- سرش را مثل ربات روغن نخورده یواش یواش سمت سوگند می چرخاند.

عاجزانه می پرسد:

- باز چیه؟

سوگند با گوشه‌ی موهایش بازی می‌کند.

- یخه آب می‌شه تا بی‌آریش.

سیاوش دستش را به کمرش می‌زند و عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند.

- الله وکیلی فکر کردی تو کویر لوت داریم زندگی می‌کنیم؟ چرا یخ باید تو چند دقیقه آب بشه؟ اونم تو این سرما که سگ سقط می‌شه.

- منم ببر!

- خب خودت می‌گی نمی‌تونی راه بی‌آی پروفیسور. من که اول گفتم بیا!

سوگند چشم می‌دزد.

- بغلم کن ببرم!

چشم سیاوش برای هزارمین بار در طول این یک ساعت اخیر گرد می‌شود.

- بغل لازمی؟

سوگند بی‌حرف دستانش را از هم باز می‌کند و دوباره با همان چشمان مظلوم شده به سیاوش خیره می‌شود.

سیاوش نفسش را خسته و کلافه فوت می‌کند:

- خب حالا.. نمی‌خواد قیافه‌تو مثل خر شرک کنی.

سوگند حرصی کیف کوچک کنار دستش را سمت سیاوش پرتاب می‌کند.

- بیشعور، اون گربه‌ی شرکه.

بی‌توجه به حرفش، سمتش می‌رود و یک دستش را زیر زانویش و دست دیگرش را پشت سرش می‌گذارد و با یک حرکت بلندش می‌کند.

سمت در می‌رود و در همان حالت بی‌رمق لب می‌زند:

- الله وکیلی تو چه مشکلی با خوابیدن من داری؟ هر سری اد موقع خواب‌مون باید بیای یه گرمی بریزی.

سوگند را روی جزیره وسط آشپزخانه می‌گذارد.

سرش را درون فریزر فرو می‌کند.

- کو این یخاشون؟

سوگند دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و از پشت سرش چشم‌چرانی می‌کند.

انقدر از زمین خوردن سوگند هول شده بود که حتی یادش رفت لباس بپوشد و همان‌طور با بالاتنه‌ی برهنه از اتاق بیرون زد.

- پیداش کردم.

جلوی پای سوگند می‌نشیند و یخ را روی مچ پای ظریفش می‌گذارد.

- خب خدا رو شکر خیلی باد نکرده. گفتم باز گیج‌بازی درآوردی خودتو ناکار کردی.

ورم پایش که کمتر می‌شود سیاوش از جایش بلند می‌شود.

- می‌تونی راه بیای دیگه؟

همان لحظه آیلین از پشت سرشان ظاهر می‌شود.

- چیشده؟

سوگند ترسیده جیغ می‌کشد و طی عملی آنی، تن لخت سیاوش را در آغوش می‌کشد.

- نگاه نکن!

آیلین هول می‌شود و چشمان سیاوش در حدی که از حدقه بیرون بزند، گشاد می‌شود.

آیلین سریع سمت مخالف‌شان می‌چرخد.

- ببخشید! چیز... من هیچی ندیدم... به کارتون ادامه بدید!

چند لحظه سکوت بین‌شان حاکم می‌شود.

و دقیقاً وقتی به خودشان می‌آیند و هم‌زمان می‌گویند:

- اون‌طور که فکر می‌کنی نیست.

آیلین ناپدید شده.

و حدس و گمان‌هایش دقیقاً حول آن‌طور که فکر می‌کند می‌چرخد.

سیاوش با نفس‌نفس به جای خالی آیلین زل می‌زند.

دستش را به لب جزیره تکیه می‌دهد و ناامیدانه از سوگند می‌پرسد:

- تا کی می‌خوای آبرو منو ببری؟

سوگند سرش را پایین می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند.

- خب لخت بودی.

سیاوش حقیقتاً نمی‌داند از دست دخترک مظلوم شده‌ی روبه‌رویش سر به کدام بیابان بگذارد.

دندان‌قروچه‌ای می‌رود.

- به جهنم! آبرو مون رفت دیگه. نمی‌خوام بهش فکر کنم.

آرش خسته در اتاق خواب را باز می‌کند.

قبل از این که صدای نخرانیده اش را روی سرش بی اندازد، سیاوش را می بیند که در تاریکی نشسته و با بال بال زدن در تلاش است که آرش را خفه کند.

خفه می پرسد:

- چه مرگته؟ چرا مثل خفاش چپیدی اونجا؟

سیاوش با چشم و ابرو به تخت اشاره می کند.

- سوگند خوابه.

آرش می خواهد غربت بازی دربی آورد که چرا سوگند به جای کاناپه روی تخت خوابیده؟

اما سیاوش مهلت نمی دهد.

دستش را سمت در می کشد.

- بیا بریم بیرون!

وارد تراس می شوند.

کل استانبول زیر پایشان است.

سیاوش به نرده های تراس تکیه می دهد و از آرش می پرسد:

- چرا حالا اومدی بخوابی؟ ساعت شیش صبحه.

آرش هم به نرده های بلند تراس تکیه می دهد.

پاکت سیگار و فندکش را از جیبش بیرون می کشد.

سیگاری گوشه ی لبش می گذارد و همان طور که روشنش می کند می گوید:

- پیش آیلین بودم.

پاکت را سمت سیاوش می گیرد.

به لطف سوگند دوباره دلش می‌خواهد سیگار بکشد.

دست آخر یا از دست دلبری‌های وقت و بی‌وقت سوگند الکی می‌شود یا سیگاری.

یک نخ بیرون می‌کشد.

- چه رابطه‌ای با آیلین داری؟

آرش کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و فندک را در آغوش سیاوش پرتاب می‌کند.

- آخرین باری که او مدم ترکیه باهانش آشنا شدم.

سیاوش هم سیگارش را روشن می‌کند و اینبار حرفه‌ای‌تر از دفعه‌های قبل کام می‌گیرد.

- بابای بچه کیه؟

آرش زهر خند می‌زند:

- یه بی‌ناموس.

خیلی کم پیش می‌آید آرش در مورد مسئله‌ای جدی شود.

خیلی کم پیش می‌آید آرش از کسی بدش بی‌آید.

خیلی کم پیش می‌آید آرش از کسی کینه به دل بگیرد؛ اما در مورد پدر بچه‌ی آیلین با جدی‌ترین حالت ممکن و نهایت انزجار و کینه حرف می‌زد.

سیاوش کام دیگری از سیگارش می‌گیرد و سمتش می‌چرخد.

- جالب شد. تعریف کن!

دود سیگار را در صورت سیاوش فوت می‌کند.

- چی می‌خوای بدونی خان داداش؟

سیاوش شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- همون چیزی رو که روی توی همیشه خندون اینجوری اثر گذاشته.

اخم‌های آرش در هم می‌رود.

خسته و درد کشیده از یادآوری روزهایی که با آیلین از سر گذرانده بود، لب می‌زند:

- آخرین باری که او مدم ترکیه خیلی اتفاقا افتاد. هفت ماه پیش بود فکر کنم.

سیاوش در سکوت به درددل‌های برادر کوچک‌ترش گوش می‌سپارد.

- مثل همیشه با بچه‌ها مست کردیم تو اتوبان کورس گذاشتیم. شانس من یه دختره زرتی خودش و پرت کرد جلو ماشین من.

سیاوش سرش را تکان می‌دهد.

- خب؟

آرش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

- دختره آیلین بود.

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

- حامله هم بود؟

آرش سر تأیید تکان می‌دهد و دوباره تلخ می‌خندد.

- چون فهمیده بود حامله‌س می‌خواست خودش و بچه‌ش و باهم بکشه. سه ماه از عروسیش نگذشته، مچ شوهره رو می‌گیره و وقتی ترکش می‌کنه می‌فهمه حامله‌س.

سیاوش تحت تأثیر قرار گرفته از سرگذشت تلخ دخترک، می‌پرسد:

- مگه خودش و ننداخت جلو ماشینت؟ چی شد بعدش؟

آرش معنی‌دار می‌خندد.

دوباره رگ لوده‌اش با اندکی تلخی گل می‌کند.

با شانه به شانه‌ی سیاوش می‌کوبد.

- دادست و دست کم گرفتی؟ یه پا فردینم واس خودما!

چشم سیاوش گرد می‌شود.

- چیکار کردی سوپرمن؟

آرش با خجالت سرش را می‌خاراند.

- فرمون و کج کردم که به آیلین نزنم، ماشین چپ کرد به چخ رفتم.

دهان سیاوش باز می‌ماند.

- برگ و بارم. بعدش چی شد؟

آرش چشمانش را پایین می‌اندازد و با یادآوری آن روزها لبخندی کنج لبش می‌نشیند.

- بیهوش شدم... از صدا گریه‌های یه دختره با بدعنقی از خواب پریدم. با چشم بسته غرغر کردم که مگه مردم اومدین سر خاک که این‌طوری می‌کنین؟ خانوم اشتباه اومدی. برو یه جا دیگه! بذار بخوابم و همون نمک‌بازی‌های همیشگیم.

با شیطنت به سیاوش نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- حاجی یهو دیدیم یه حوری پرید رومون. همچی در آغوش حوریه داشتم له می‌شدم که یه لحظه گفتم مردم دیگه صد در صد؛ اونم صدا گریه فری جون از اون دنیا بود..

سیاوش ضربه‌ای حواله‌ی سر آرش می‌کند.

- مرتیکه دو دقیقه جدی باش!

نیشش تا بناگوش باز می‌شود.

- جون داداش نمی‌تونم. خب می‌فرمودم. حوری نگو، آیلین بگو!

سیاوش چپ‌چپ نگاهش می‌کند که خودش را جمع و جور می‌کند.

با تک‌سرفه‌ای می‌گوید:

- آره دیگه خلاصه این‌طوری. این عذاب‌وجدان گرفته بود و این صحبتا. دیگه منم

مرخص شدم. دیدم نه خونه ای داره، نه چیزی، دیگه فردین درونم گفت براش یه

خونه بگیرم و یکم پیشش موندم و...

سیاوش با ذوق کمیابش بین حرفش می‌پرد:

- و عاشقش شدی؟

آرش خبیثانه ادای ذوق کردنش را درمی‌آورد و می‌گوید:

- بعدش هم کابینت‌بزی و از اون کارا؟

سیاوش قرمز شده، مشت محکمی حواله شکمش می‌کند.

- مرتیکه‌ی... لااله الا الله.

آرش ریزریز می‌خندد.

- نه بابا. پیشش موندم. یکم امید به زندگیش که بیشتر شد، برگشتم ایران. دیدم ای

دل غافل، داداش‌دار شدم.

سیاوش می‌خندد.

- چه زود گذشت. چه زود عادت کردم به این وضعیت.

آرش تایید می‌کند:

- همینه. زود عادت می‌کنیم؛ به همه چی.

سیاوش با بی‌احساسی همیشگی‌اش حال و هوا را می‌ترکاند:

- خب حالا. هندیش نکن!

آرش با تأسف برایش سر تکان می‌دهد.

- لیاقت نداری بدبخت. آفتاب زد. بریم بخوابیم!

مثل مجمع تشخیص خونا شام‌های ولگرد، دست در دست یکدیگر سمت کاناپه‌های سالن می‌روند تا به محض طلوع آفتاب بخوابند.

- دیسکو اومدم مونده فقط.

جهانگیر چشم‌غره‌ای خرج آرش می‌کند:

- ولش کن کافر!

آرش سریع جبهه می‌گیرد.

- بابا این خودشم می‌خاره. ببین چه شل داره می‌گه نه. با دست پس می‌زنه، با پا پیش می‌کشه.

سیاوش لگدی حواله‌ی باسنش می‌کند.

- گمشو!

سوگند بی‌تفاوت به کلکل همیشگی آرش و سیاوش از پله‌ها بالا می‌رود و بلند می‌گوید:

- من می‌رم آماده شم.

آرش و سیاوش طلبکار می‌پرسند:

- کجا؟

فرانک تشر می‌زند:

- چیه؟ برا شما دوتا جونور خوبه، نوبت خانوما که می‌رسه اخه؟

آیلین هم فقط به جمع با نمک‌شان لبخندهای ملیح اضافه می‌کند.

آرش منتظر به سیاوش نگاه می‌کند.

- تکلیف چیه تیمسار؟

سیاوش در حالی که می‌خواهد طبیعی جلوه کند، تک‌سرفه‌ای می‌زند.

- تکلیف چی‌چی؟ چرا منتظری؟ بریم آماده شیم دیگه!

جهانگیر مرموز می‌خندد.

زیر گوش فرانک لب می‌زند:

- تموم شد. پسره آلوده شد رفت.

فرانک هم مثل خودش کنج‌کاو لب می‌زند:

- به چی؟

جهانگیر که جوانی‌هایش را درون سیاوش می‌بیند باذوق جواب می‌دهد:

- به درد عشق.

چشم فرانک گرد می‌شود.

- بی‌خیال! با سوگند؟

سر تکان می‌دهد.

فرانک با استرس روی دستش می‌کوبد. متعجب می‌گردد:

- ذوق کردنش چیه مرد؟ اینا که عین سگ و گربه می‌افتن به جون هم تا تنها می‌شن.

چند دقیقه بعد سیاوش و سوگند از پله‌ها پایین می‌آیند.

جفت‌شان لباس مشکی پوشیده و عجیب برانده‌ی یکدیگرند.

جهانگیر یواش به فرانک اشاره می‌کند.

فرانک هم با دیدن‌شان کنار یکدیگر چشمش برق می‌زند.

- بهم میان.

سیاوش صدایش را روی سرش می‌اندازد.

- ما رفتیم آرش. اگه خواستی بیا!

آیلین قهقهه می‌زند.

- چقدر شبیه همدیگه‌اید.

آرش لی‌لی‌کنان از پله‌ها پایین می‌آید و در همان حال لنگه جورابش را پا می‌کند.

مسخره به آیلین می‌گوید:

- توهینت رو نشنیده می‌گیرم آیلین خانوم. من و این عصا قورت داده غلط بکنیم مثل هم باشیم.

سیاوش هم بی‌خیال سر تکان می‌دهد:

- همین و بگو والا! من و چه به این دلک خان.

سوگند در آپارتمان را باز می‌کند و اخطار آمیز می‌گوید:

- یه کلمه دیگه حرف بزنید خودن تنها می‌رم!

تهدیدش جواب می‌دهد و جفت‌شان سر به‌زیر پشت سر سوگند راه می‌افتند.

- من چرا الان باید حرص بخورم؟

آرش لیوان پهن کنیاک را جلوی سیاوش سر می‌دهد و سرخوش می‌پرسد:

- حرص چی؟

چشم. هایش را سمت سوگند سر می‌دهد.

- حرص رقصیدن این سلیطه رو داری می‌خوری؟

سیاوش مشتتش را جلوی دهانش می‌گیرد و عصبی به پیست رقص اشاره می‌زند.

- عه‌عه‌عه.. ببین بی‌پدرو! می‌خواد به سوگند دست بزنه.

آرش با تأسف سر تکان می‌دهد شات پر از الکش را یک نفس بالا می‌رود.

- تا تو به خوددرگیری مزمنت ادامه می‌دی، من برم یه قر ریز بدم و برگردم.

ناباور به رفتن آرش نگاه می‌کند.

داد می‌کشد:

- رفتی؟ ناموساً رفتی؟

خسته از نادیده گرفتن‌های آرش، بلندتر داد می‌کشد:

- گور پدرت!

شات کنیاک را سر می‌کشد و او هم سمت پیست رقص روانه می‌شود.

زیر لب می‌گوید:

- فکر کردین فقط خودتون بلدین برقصین؟

نگاهش را دور پیست می‌چرخاند و با خشمی نسبتاً کنترل شده خودش را بین سه

دختری که از همه بیشتر جلب توجه کرده‌اند می‌اندازد.

نفس عمیقی می‌کشد و در دلش می‌گوید:

- منم بلدم.

جمله‌اش در ذهنش تمام نشده که یکی از دختران با لباسی نیموجبی و موهای صورتی و آبی، دستش را دور گردنش حلقه می‌کند.

چشم سیاوش گرد می‌شود.

- یاقرآن!

قبل از این‌که فرصت تقلا کردن پیدا کند، دختر مورنگی، دستش را با عشوه درون لباس سیاوش سر می‌دهد و خودش را به بدن سیاوش می‌چسباند.

دست دختر را می‌چسبد و محکم از درون یقه‌اش بیرون می‌کشد.

بلند می‌گوید:

- چخه بابا! چخه! تجاوز؟ تو روز روشن؟

صدای خنده‌ی آرش از پشت سرش بلند می‌شود.

زیر گوشش کنایه می‌زند:

- د آخه برادر من، تو که مال این گوه‌خوریا نیستی، چرا ادا می‌آی؟

سیاوش ترسیده و با چشمان گرد دستش را جلوی بدنش می‌گیرد.

- این دخترا چشونه؟ چقدر گرمی می‌خورن مگه بی‌وجدانا؟

قهقهه‌ی آرش دوباره بلند می‌شود.

سیاوش را از پیست رقص بیرون هول می‌دهد.

- برو بسه دیگه! همین دو ثانیه هم جواب داد. طرف رفت حساب کار دستش اومد.

نگاه سیاوش به سوگند می‌افتد.

گوشه‌ی بار نشسته و مثل میر غضب آجیل می‌خورد.

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و پیروز سر تکان می‌دهد.

- دستم درد نکنه.

آرش با خنده به شانه‌اش می‌کوبد.

- بدبخت برو دعا کن صدا جیغات و نشنیده باشه؛ وگرنه جفت‌مون و بی‌شرف کردی جلوش.

سیاوش آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد و زیر چشمی نگاهش می‌کند.

- نشنیده، نه؟

آرش به نشانه ندانستن شانه بالا می‌اندازد.

- امیدوارم.

سیاوش سریع از پست خارج می‌شود.

- تا پشیمون نشده برم پیشش. بای‌بای.

سوگند به زور گیلان مشروب را جلوی دهانش می‌برد.

کشدار حرف می‌زند:

- بخور!

سیاوش با چشمانی که به زور باز نگه‌شان داشته، نگاهش می‌کند.

می‌نالد:

- دیگه نمی‌تونم. ولم کن!

سوگند چند لحظه بی‌حرف نگاهش می‌کند و بعد الکل را روی سرش خالی می‌کند.

بی‌توجه به داد اعتراض‌آمیز سیاوش، ذوق‌زده لبخند می‌زند و می‌گوید:

- خودم دادم به خوردت.

بین دیوانه‌بازی‌هایشان، آرش تلوتلوخوران به جمع‌شان می‌پیوندد.

سه قرص سفید را روی میز می‌ریزد.

بشکنی در هوا می‌زند.

- بردارید دوستان! بردارید عشق کنید!

سیاوش سرش را مماس با میز خم می‌کند.

یک چشمش را می‌بندد و چشم دیگرش را تا جایی که کم مانده حدقه چشمش به قرص بخورد، نزدیکش می‌کند.

- این چیه؟

آرش با نیش باز جواب می‌دهد:

- نمی‌دونم

با حماقت کامل هر سه نفرشان، قرص سفیدرنگ را می‌خورند.

ربع ساعت می‌گذرد و وقتی خبر خاصی نمی‌شود، ناامید وسایل‌شان را جمع و جور می‌کنند و با تاکسی سمت خانه‌ی آیلین راهی می‌شوند.

نیم ساعتی را در راه هستند که یک‌دفعه سوگند دستش را روی دلش می‌گذارد.

به خودش می‌پیچد و نالان می‌پرسد:

- بچه‌ها؟ شما تغییراتی احساس نمی‌کنید؟

آرش سر جایش وول می‌خورد.

- گلاب به روتون! دارم تو خودم دستشوویی می‌کنم.

سیاوش سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون می‌برد و عربده می‌کشد:

- الانه که بی‌شرف بشم. یکی بگه سریع‌تر برونه!

جلوی ساختمان که نگه می‌دارد، نمی‌دانند با سر سوار آسانسور بشوند یا با پا.
مثل جنگلی‌های سرویس بهداشتی ندیده، به محض این‌که آیلین در را برایشان باز
می‌کند، هر سه نفرشان سمت سرویس بهداشتی هجوم می‌برند.
سوگند با زرنگی هرچه تمام خودش را درون دستشویی می‌اندازد.
- خانوما مقدمن!

آرش با مشت به در دستشویی می‌کوبد.
- من به گور همه کس و کارم بخندم اگه تو رو به چشم خانوم ببینم. بیا بیرون
زنیکه!

سیاوش دو زانو روی زمین می‌نشیند.
در حالی که از سر و صورتش عرق می‌ریزد به زمین و زمان فحش می‌دهد.
- آرش... یه بار... آی...

سرش را روی پارکت‌های سرد می‌گذارد و مثل مار به خودش می‌پیچد.
با درد و زجر ادامه می‌دهد:

- فقط یه بار محض رضای خدا... آی... وای...
آرش سرش را محکم به در دستشویی می‌کوبد.
- الان دارم همه جا رو سبز و قهوه‌ای می‌بینم. جون داداش بیا بعد از تخلیه دعوا
کنیم!

سیاوش مشتش را محکم روی پارکت‌ها می‌کوبد و بلند داد می‌زند:
- فقط بیار به چخمون نده وقتی میریم پارتی! فقط یه بار! خواسته‌ی زیادیه؟
آرش کم‌مانده به گریه بیفتد.

با مشتش به جان در می‌افتد:

- پدسگ. شلوارمو کثیف کردم. بیا بیرون! اون مادر به خطا جای قرص روان‌گردان مسهل داده بود بهمون؟

سیاوش مثل کسی که نفس‌های آخرش را می‌کشد، به دیوار تکیه می‌دهد و تکه تکه می‌گوید:

- الله وکیلی مرگ بر اثر ترکیدن روده خیلی مضحکه. من نباید این قدر احمقانه بمیرم. سوگند بسه دیگه! بیا بقیه‌ش و بعداً برو ادامه بده!

تلفن همراه سوگند زنگ می‌خورد.

چهارمین بار در طول یک ساعت اخیر بود که زنگ می‌خورد.

سوگند با استرس سیب نیم‌خورده‌ی درون دستش را روی میز می‌گذارد و سمت راه پله می‌دود.

سیاوش ریزبه‌ریز حرکاتش را زیر نظر دارد.

نامحسوس به شانه‌ی آرش می‌کوبد و زیرلب می‌پرسد:

- چشه؟

آرش گیج از تلوزیون چشم می‌گیرد و سوالی به سیاوش نگاه می‌کند.

- چی می‌گی؟ کی؟

نچ کلافه‌ای می‌کشد و سرش را بیشتر زیر گوش آرش خم می‌کند.

- سوگند رو می‌گم. چرا این قدر استرس داره؟

با همان خونسردی مختص به خودش جواب می‌دهد:

- ها؛ سوگند. هیچی بابا فکر کنم باز سوگل و مامانش واسه تعطیلات عید می‌خوان بیان ایران.

سیاوش سریع اولین سوالی که به ذهنش می‌رسد را می‌پرسد:

- سوگل خواهرشه؟

آرش به نشانه تایید سر تکان می‌دهد و سیاوش دوباره با کنجکاوی بی‌انتهایش می‌پرسد:

- پس باباش چی؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- سیا تخلیه اطلاعاتی می‌خوای کنی می‌بینی حواسم نیست؟

از همان لبخندهای معروف آرش خر کنش، می‌زند و دوباره می‌پرسد:

- باباشو بگو! آخرین سواله.

آرش دمق با پاپ کورن درون دستش بازی می‌کند و بی‌میل جواب می‌دهد:

- باباش خیلی سال پیش افتاده زندان. یه چیزی تو مایه‌های حبس ابد خورده. دیگه خودت هم جر و جر کنی لام‌تاکام حرف نمی‌زنم. خیلی کنجکاوی برو از خودش بپرس!

سیاوش می‌خواهد چیزی بگوید که سوگند از پله‌ها پایین می‌آید.

دستش را در هم قلاب می‌کند و مضطرب خطاب به دو نفرشان می‌پرسد:

- عمو جهان کجاست؟

سیاوش به نشانه ندانستن شانه بالا می‌اندازد و سیاوش مثل جغد دانا جواب می‌دهد:

- تو حرمسرا پیش فری جون‌شون هستن.

برخلاف همیشه واکنشی به شوخی آرش نشان نمی‌دهد و این قضیه کمی بیشتر از قبل جفت‌شان را نگران می‌کند.

نیم نگاهی به یکدیگر می اندازند و آرش از جا برمی خیزد.

سمت اتاق خواب جهانگیر پا تند می کند.

صدای ضعیف سوگند را می شنود:

- عمو سوگل زنگ زد... نگفتم ترکیه هستم. از صبح یه بند داره زنگ می زنه.

این بار جهانگیر با صدای خواب آلود جواب می دهد:

- خیره عمو. چیشده؟

- می خوان بیان ایران. می دونید که طرز فکر سوگل رو؟ اگه می گفتم باهاتون تنهایی اومدم ترکیه، یه قشوق راه می نداشت بیا و ببین.

- می دونم عمو. نمی خواد بگی بهش. کی می رسن ایران؟

صدای نفس منقطع و کلافه ی سوگند را می شنود و پشت بندش صدایش را:

- امروز پرواز دارن. تا فردا شب ایرانن دیگه. من حتی نگفتم اصلا تهران نیستم! چیکار کنم؟

این دفعه صدای فرانک بلند می شود:

- چیکار کنم نداره که! همین الان چمدونت رو ببند، بلیط بگیر برگرد ایران! هممون بخوایم برگردیم طول می کشه...

جهانگیر مخالفت می کند:

- نمی شه که تو کشور غریب خودش تنها بره.

سوگند ناراحت است و سیاوش این را از صدایش می خواند.

- عمو اولین بارم نیست که تنها می رم یه جایی. حالا تا بلیط گیرم بیاد و برسم ایران و کارام رو بکنم خودش یه قرن طول می کشه.

- مجبورم یکی از پسرا رو باهات بفرستم.

سیاوش احساس می‌کند الان باید دخالت کند.

حتی اگر اتهام استراق سمع به پیشانی‌اش بخورد که خب، آن هم حقش است.

چند ضربه به چهارچوب در می‌زند:

- ببخشید! می‌شه پیام تو؟

- بیا تو!

مثل بچه‌های سر به زیر وارد اتاق می‌شود.

- ببخشید! قصد نداشتم گوش وایستم. رد می‌شدم، صداتون رو شنیدم. گفتم منم یه موضوعی رو بگم.

هر سه نفرشان منتظر نگاهش می‌کنند که ادامه می‌دهد:

- منم باید برای کارهای دانشگاهم یک هفته مونده به اتمام تعطیلات برگردم ایران. امروز نرم، فردا پس فردا حتماً باید برگردم!

جهانگیر با خوشحالی دستانش را بهم می‌کوبد:

- کور از خدا چی می‌خواد؟

به قد و بالای سیاوش اشاره می‌زند:

- دو تا چشم بینا. برو باباجون! دوتا بلیط برا همین امشب واسه خودت و سوگند بگیر!

سیاوش به سوگند نگاه می‌کند تا تاییدش را بگیرد.

سوگند لبخند خسته‌ای به صورتش می‌زند.

- لطف می‌کنی.

زیب چمدانش را می‌بندد و به آرش که بیخیال روی تخت لم داده، تشر می‌زنند.

- پاشو خیکتو جمع کن ببین سوگند چیزی نمی‌خواد؟

چپ‌چپ به سیاوش نگاه می‌کند و صدایش را روی سرش می‌اندازد:

- سوگی جون، حاجی می‌گن خرده فرمایشی چیزی اگه داشتی به خودشون بگو!
من فلج مادرزادم. از جام نمی‌تونم بلند شم.

سیاوش با تأسف برایش سر تکان می‌دهد.

- خدا شفات بده!

آرش بی‌توجه به حرفش، با هیجان روی تخت می‌نشیند و دستانش را بهم می‌کوبد.

- سیا، جون من! من نیستم اونجا اگه یه وقت خواستین کابینت‌بازی‌ای شمشیر
کشی‌ای چیزی کنید.

سیاوش حرصی بطری آب معدنی کنار دستش را برایش پرتاب می‌کند:

- لال از دنیا بری صلوات! از جلو چشم گمشو کنار شل مغز مالیاتی!

و از سوگند می‌پرسد:

- سوگند حاضری؟

سوگند گیج سرش را بلند می‌کند.

چندبار پلک می‌زند و آخر می‌پرسد:

- چی گفتی؟

سیاوش نمی‌داند چرا سوگند از وقتی خبر برگشت خانواده‌اش را شنیده این‌گونه دمق
شده، اما مطمئن است تا دو سه روز آینده صد درصد دلایلش را می‌فهمد.

- می‌گم حاضری؟

به نشانه تایید سر تکان می‌دهد.

- بده چمدونت رو من می‌آرم. تو برو پایین خداحافظی کن!

سیاوش چمدان به دست از پله ها پایین می‌رود.

- خب ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

آیلین با خوشرویی جواب می‌دهد:

- چه زحمتی؟ رحمت بودید شماها. بازم از این کارها بکنید! بهم سر بزنید حتماً!

سیاوش لبخند متینی به آیلین می‌زند و به احترام برایش سر خم می‌کند.

- خیلی لطف کردید بهمون. انشاالله بشه جبران کنیم!

سوگند سمت آیلین می‌رود و صورتش را می‌بوسد.

- خیلی خوش گذشت عزیزم. تو هم بیا ایران حتماً! ما هم بشه جبران کنیم واست شاید که خوش بگذره بهت.

آیلین هم صورتش را می‌بوسد و چند تعارف دیگر تکه پاره می‌کنند.

آرش با لب‌های آویزان سیاوش را در آغوش می‌کشد.

- آه برادر.

سیاوش مشتی حواله‌ی شکمش می‌کند.

- خفه شو!

آرش لبخند عریضی به ضایع شدنش می‌زند.

- چشم. منم چند روز دیگه میام ایران که از دوریم دق نکنی.

سیاوش پوزخندی حواله‌اش می‌کند.

- لازم نکرده والا. بمون هر وقت بقیه اومدن، تو هم بیا!

آرش هم مثل خودش پوز خند می زند:

- هه. فکر کردی نمی دونم دانشگاه رو بهونه کردی بری کابینت بازی؟

گردن آرش را می گیرد و جوری فشار می دهد و که دادش در می آید.

- غلط کردم. آی... شکست بی وجدان.

دستش را از روی گردن آرش برمی دارد و چند ضربه ای به شانه اش می زند:

- آفرین پسر خوب! دیگه از این غلط نکنیا!

چرخی به چشمانش می دهد و سمت سوگند می رود.

- ولی من دو سه روز دیگه ایرانم. خیالت تخت خواب اصلاً. سوگی جونم، به سلامت بری!

سیاوش از لحن لوس آخر آرش، به نشانه ای انزجار صورتش را جمع می کند.

با جهانگیر و فرانک هم خداحافظی می کنند و سمت فرودگاه راهی می شوند.

هوایما که فرود می آید، سیاوش سمت سوگند می چرخد.

صدایش می زند:

- سوگند؟

تکانی می خورد، اما خسته تر از آن است که با یکبار صدا کردن بیدار شود.

دستش را روی شانه اش می گذارد و آرام تکانش می دهد.

- سوگند، پاشو! رسیدیم.

لای چشمش را باز می کند و خواب آلود به سیاوش نگاه می کند.

- رسیدیم؟

سیاوش تک‌خنده‌ای می‌زند و تکه می‌اندازد:

- والا رسیدن که چه عرض کنم. یکم دیگه دست‌دست کنی، مسافر ای پرواز بعدی سوار می‌شن.

مشتی حواله‌ی بازوی سیاوش می‌کند و کش و قوسی به تنش می‌دهد.

- ساعت چنده؟

سیاوش نیم‌نگاهی به ساعت مچی بزرگ طلایی‌اش می‌اندازد.

- پنج صبح دیگه.

لب‌های سوگند آویزان می‌شود.

- گشمنه.

سیاوش از جا بلند می‌شود و دستش را طرف سوگند دراز می‌کند.

- پاشو زودتر از اینجا بریم بیرون! باهم می‌ریم صبحونه می‌خوریم.

ماشین جهانگیر را از پارکینگ فرودگاه برمی‌دارد و جلوی اولین سوپر مارکت نگه می‌دارد.

- تو بشین، من جلدی برگشتم!

سوگند منتظر نگاهش می‌کند.

طولی نمی‌کشد که با دو تیتاپ و شیر کاکائو برمی‌گردد.

سوگند بلند اعتراض می‌کند.

- سیاوش؟ این چیه؟

سیاوش خسته غر می‌زند:

- توقع نداشتی که سر صبحی بردارم ببرمت کله‌پاچه بزنی تو رگ؟
سوگند دندان‌قروچه‌ای می‌رود و شیر و کیک را از دستش بیرون می‌کشد.

- برم عمارت؟

همانطور که نی شیر کاکائو را در دهانش می‌گذارد، جواب می‌دهد:

- آره؛ بریم عمارت من وسایلامو جمع کنم، بعد ببرم خونه‌م!

سیاوش سمت عمارت راه می‌افتد.

- تیتایم‌و وا کن بذار تو دهنم! دارم رانندگی می‌کنم.

سوگند با صورت مچاله به تیتاپ نگاه می‌کند.

- خداوکیلی دیگه کیک نبود رفتی تیتاپ گرفتی؟ حس می‌کنم رفتم مجلس ختم. دارم
غذای صلواتی می‌خورم.

سیاوش نیشخند می‌زند.

- لذتی که تو خوردن تیتاپ و شیر ساده هست تو هیچی نیست.

سوگند شیرکاکائوی خودش را جلوی صورتش تکان می‌دهد.

- پس چرا برا من شیرکاکائو گرفتی؟

در حالی که سعی می‌کند خنده‌اش را کنترل کند، شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- خواستم احترام بذارم.

سوگند "نچ" بلند بالایی می‌کشد.

- نخیرم. بگو می‌خواستم بهت نچسبه! تو داداش همون آرش کرمکی هستی. من
شما رو نشناسم، باید سرمو بذارم زمین بمیرم!

سیاوش اینبار قهقهه‌اش را مخفی نمی‌کند و حق به جانب جواب می‌دهد:

- تو که می‌دونی دیگه چرا می‌پرسی؟

پشت چشم نازک می‌کند.

- برو عمارت! ظهر شد.

کمی بعد، سیاوش ماشین را جلوی عمارت نگه می‌دارد.

- بفرمایید!

سوگند با عجله از ماشین پیاده می‌شود.

سیاوش ریموت در عمارت را می‌زند.

همان‌طور که با ماشین از جلویش رد می‌شود، سرش را بیرون می‌برد و می‌گوید:

- پشت سرم بیا تو تا در بسته نشده! دایه رفته مرخصی. کسی نیست در رو وا کنه.

سوگند با چشم گرد شده سریع پشت سرش وارد حیاط می‌شود.

زیر لب با خودش حرف می‌زند:

- این بچه اینجوری نبودا. تنش به تن اون آرش گوربه‌گوری خورده.

سیاوش از ماشین پیاده می‌شود و کش و قوسی به بدنش می‌دهد.

- الان برنامه چیه تیمسار؟

- هیچی دیگه. فعلاً مرخصی تا من برم وسایلامو جمع کنم، بعدش دیگه باز بیا

کمکم تا چیزامو ببریم خونه!

سیاوش با سر تایید می‌کند.

- اوکی. پس من می‌رم یه چرت بزنم.

و سمت اتاقش راه می‌افتد.

سوگند هم وارد اتاقش می‌شود.

با دیدن بازار شام مقابلش، "هین" بلند بالایی می‌کشد.

- هین. یا خود خدا! من اینجا رو چطوری جمع و جور کنم؟

با عذاب وجدان لبخند عمیقی می‌زند و سمت اتاق سیاوش می‌رود.

مثل همیشه، بدون در زدن در را باز می‌کند و با صحنه‌ی همیشگی، روبه‌رو می‌شود.

سیاوش با بالاتنه‌ی برهنه و چشمان گرد شده به در زل زده است.

لبش را محکم گاز می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.

سیاوش سریع تیشرتش را تن می‌زند و بلندبلند غرولند می‌کند:

- آقا این اگه تجاوز نیست پس چیه؟ حریم شخصیم از دستت حامله‌س سوگند.

بیشتر از این خودش و را کنترل نمی‌کند و یکدفعه از خنده می‌ترکد.

سیاوش همچنان مثل پیرزن های هشتاد ساله غر می‌زند:

- یه متر فضا بدون تعرضبهم بده، شاید خواستم شورتمو عوض کنم نامسلمون.

سوگند فقط می‌خندد.

- نخند! د نخند سلیطه! منو حرص نده!

سوگند با صدایی که رگه های خنده هنوز درش هویداست، می پرسد:

- لباس تننه؟ نگاه کنم؟

سیاوش با یک لحن "خر خودتی" جواب می‌دهد:

- پوشیدم. می‌تونی با خیال راحت نگاه کنی. نیست که تاحالا دید نمی‌زدی.

سوگند با نیش باز نگاهش می‌کند.

- عرضم به خدمت‌تون، استراحتت کنکله. باید بیای کمک!

قیافه‌ی سیاوش پنجر می‌شود.

- سگ تو این زندگی! مگه کنج عزلتم چش بود که من و از توش درآوردید؟
می‌داشتید همونجا کپک بزمن، بمیرم!

سوگند سمت در هولش می‌دهد.

- برو نق نزن!

با صورتی آویزان وارد اتاق سوگند می‌شود و به محض دیدن آشوب اتاق، برق سه فاز از سرش می‌پرد.

- طویله‌س یا اتاق خواب؟

سوگند محکم پشت کمرش می‌کوبد:

- هوش. با اتاق زیبایم درست صحبت کن!

سیاوش با صورت مچاله قدمی درون اتاق برمی‌دارد.

- انگار اومدم میدون مین. پام رو جابه‌جا بذارم، رفته رو یه چیزی.

سوگند دستش را به کمرش می‌زند و طلبکار می‌گوید:

- همینکه هست. دلتم بخواد.

سیاوش زیر لب زمزمه می‌کند:

- دلم نخواد باید کی ببینم؟

سوگند زیر گوشش با همان لحن خودش لب می‌زند:

- باز من و.

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد. با احتیاط قدمی برمی‌دارد و می‌گوید:

- می‌دونم. ملکه‌ی عذاب مقرر شده‌ی منی.

سوگند بی‌خیال به گوشه‌ی اتاق اشاره می‌کند.

- از اونجا شروع کن! هرچی برداشتی بپرس، بهت می‌گم کجا بذاری.

و بعد خودش سمت تخت می‌رود و تمام وسایل رویش را با یک حرکت روی زمین می‌ریزد.

سیاوش با دهان باز نگاهش می‌کند.

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید:

- واقعاً اولین باره که با یه همچین اعجوبه شلخته‌ای روبه‌رو می‌شم. حس عجیبیه. احساس می‌کنم تموم تنم رو کھیر زده.

سوگند پشت چشمی برایش نازک می‌کند.

- ببند بابا! همچین می‌گه انگار اتاق خودش از تمیزی برق می‌زنه.

سیاوش بهت‌زده دستش را جلوی دهنش می‌گیرد.

- الله وکیلی اتاق منو با این خراب شده مقایسه می‌کنی؟ قلبم و شکوندی.

حرصی به زمین اشاره می‌زند و ادامه می‌دهد:

- لامصب تو اتاقت نمی‌شه راه رفت. باید برای راه رفتن تو اتاقت، پرش از موانع بلد باشیم.

سوگند دستش را به کمرش می‌زند.

- همین‌ه که هست. زود باش! بحث رو عوض نکن! دل بده به کار!

سیاوش دندان‌قروچه‌ای می‌رود و شروع به جمع کردن می‌کند.

همان اول کار لباس زیر سوگند را با انگشت اشاره‌اش بلند می‌کند و بی‌حواس می‌پرسد:

- اینو کجا بذارم؟

سوگند با چشم گرد شده نگاهش می‌کند.

به تته‌پته می‌افتد و همین توجه سیاوش را هم جلب می‌کند.

این‌بار با دقت تر به شی درون دستش زل می‌زند.

با دیدن شورت براق مشکی طلایی سوگند که روی انگشت اشاره‌اش با آن حالت گرفته، یک دور سگته می‌زند و برمی‌گردد.

داد بلندی می‌کشد و شورت را طرف سوگند پرتاب می‌کند.

روی گونه‌اش می‌کوبد و خیلی جدی و ناراحت می‌نالد:

- هیه! خاک به سرم! بی‌عفت شدم.

سوگند چشم‌غره‌ای می‌رود و از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش می‌غرد:

- اینجا اگه کسی بهش تعرض شده باشه منم. کولی‌بازی درنیار!

سیاوش دستش را ضربدری جلوی بدنش می‌گیرد و با همان لحن حق به جانب مختص خودش جبهه می‌گیرد:

- تجاوز به حریم شخصیم بس نبود، حالا عزم‌تو جزم کردی به روح و روانم هم دست درازی کنی؟

سوگند دستش را طرف در می‌گیرد.

- برو بیرون! فقط برو بیرون سیاوش تا تجاوز واقعی رو با رسم شکل نشونت ندادم!

سیاوش با قدم‌های بلند از روی موانع رد می‌شود و همان‌طور که سمت در می‌رود می‌گوید:

- می‌رم. پس چی فکر کردی؟ از توی مار غاشیه هیچی بعید نیست والا.

و در اتاق را بهم می‌زند.

سوگند با حرص به در بسته نگاه می‌کند.

- تقصیر خودمه دیگه. آخه کدوم بیشعوری پسر مجرد رو برمی‌داره می‌بره تو اتاق خوابش؟

صدای پیام موبایلش، خوددرگیری مزمنش را قطع می‌کند.

موبایل را برمی‌دارد و با یک حالت تشنجی به پیام سوگل نگاه می‌کند.

"سلام ما رسیدیم. چمدونامون رو تحویل بگیرم، می‌آیم خونه‌ت."

جیغش به هوا می‌رود و سریع دست به کار می‌شود.

چمدانش را روی تخت می‌گذارد و هرچیزی که به ذهنش می‌رسد و نمی‌رسد.

هرچیزی که دم دستش می‌آید را درون چمدان می‌ریزد.

از لباس و حوله و کتاب گرفته تا دسته‌ی پلی‌استیشن آرش.

هول‌هولکی زیپ چمدانش را می‌بندد و آژیرکشان از اتاق بیرون می‌زند.

- سیاوش. سیاوش. سیاوش. سیاوش.

سیاوش با نفس‌نفس از اتاق بیرون می‌پرد.

- کی مرده؟

سوگند نیم‌نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

- اگه دست نجنبونی تا دقایقی دیگه، من.

گیج سرش را می‌خاراند.

- چرا؟

- سوگل و مامانم او مدن. دارن می‌رن خونم.

خواب از سر سیاوش می‌پرد.

سوییچ ماشین را برمی‌دارد و چمدان را از دست سوگند می‌گیرد.

- بدو!

با عجله سمت خانه سوگند راهی می‌شوند.

اولین بار است که سیاوش به خانه‌اش می‌رود.

جلوی در آپارتمان می‌ایستند.

سیاوش با شک می‌پرسد:

- اینجا هم مثل اتاق خوابت ترکیده؟

سوگند در را باز می‌کند و داخل می‌شود.

- نه. خداروشکر فقط ظرفام از قبل از این‌که بریم ترکیه، مونده و اتاق خواب
مهمان.

و لبخند ریزی چاشنی حرفش می‌کند.

از نگاه سیاوش تأسف چکه می‌کند.

آستین بلوز مردانه‌اش را تا می‌زند و سمت سالن می‌رود.

- من ظرفاتو جمع می‌کنم و می‌شورم مادمازل. تو برو اتاقت رو از محشر کبری
در بیار!

سوگند با نیش باز سمت اتاق می‌دود.

سیاوش هم با صورتی مچاله ظرف ها را از گوشه و کنار خانه و آشپزخانه جمع می‌کند و درون سینک می‌گذارد.

شروع به شستن می‌کند.

ظرف آخر را که آب می‌کشد، صدای زنگ در بلند می‌شود.

در همان حالت خشک می‌شود.

سوگند دوان‌دوان از اتاق بیرون می‌آید و به سیاوش نگاه می‌کند.

صدایش را پایین می‌آورد:

- چه غلطی بکنیم؟ سوگل تو رو اینجا ببینه سرمو می‌بره.

- خروجی دیگه هم که نداره آپارتمان. چیکار کنیم؟

سوگند بی‌فکر می‌گوید:

- از پنجره می‌تونی بری؟

سیاوش انگار که دارد به یک عقب‌مانده ذهنی نگاه می‌کند. می‌گوید:

- فیلم زیاد می‌بینی نه؟ یزید، مگه من اسپایدرمنم که از پونزده طبقه پیرم پایین؟

سوگند با استرس دستش را جلوی دهانش می‌گیرد.

- راست می‌گی... راست می‌گی... چیکار کنیم؟

دوباره صدای زنگ در بلند می‌شود.

سیاوش سریع کفشش را از جلوی در برمی‌دارد و سمت اتاق خواب سوگند می‌رود.

- فعلاً می‌رم تو اتاق خوابت تا بعد یه خاکی تو سرمون بریزیم.

سوگند با سر تایید می‌کند و در را رویش می‌بندد.

صدایش را بالا می‌برد و سمت در پا تند می‌کند.

- اومدم. اومدم.

با خوشرویی در را باز می‌کند و به استقبال‌شان می‌رود.

- سلام دورتون بگردم.

سوگل با اشتیاق خواهر یکی یکدانه‌اش را در آغوش می‌کشد.

- سلام عزیز دلم.

سوگند هم با یک دلتنگی تن خواهرش را بو می‌کشد و محکم به خودش فشارش می‌دهد.

چشمش به مادرش روی صندلی چرخدار می‌افتد.

چشمان طلوع، اینبار از شادی برق می‌زند.

با دلتنگی برق می‌زند.

ته‌تغاری‌اش را پس از مدت‌ها دیده است.

سوگند از خواهرش جدا می‌شود و جلوی پایش می‌نشیند.

سرش را روی پای بی‌حسش می‌گذارد و چشمان جفت‌شان تر می‌شود.

نگاهش می‌کند و آرام می‌پرسد:

- حالت خوبه مامان؟

طلوع پلکش را کمی طولانی روی هم می‌گذارد.

و بعد با چشمانی که می‌خندد نگاهش می‌کند.

و دخترانش دل‌شان پر می‌زند برای شنیدن بار دیگر صدای مادرشان، اما همین بودن نصفه و نیمه را هم غنیمت می‌شمارند و شکر خدا می‌کنند.

سوگند با لبخند ریزی از جایش برمی‌خیزد.

با پشت دست اشکش را پاک می‌کند.

- بیاید داخل! یه ساعته دم در ایستادیم.

کمک سوگل وسایل هایشان را داخل می‌برد.

یاد سیاوش مادر مرده می‌افتد که مثل کسانی که خبط سنگینی انجام داده اند، مخفیانه درون اتاقش مانده.

سریع پیش دستی می‌کند و به سوگل می‌گوید:

- اتاق مهمان رو واسه تو و مامان مرتب کردم خواهی. وسایل تون رو می‌ذارم اونجا.

سوگل لبخند می‌زند.

- زحمت کشیدی عزیزم.

وسایل را درون اتاق می‌گذارد و از سوگل و طلوع پذیرایی می‌کند.

و در تمام مدت یک چشمش به در اتاق خوابش است و چشم دیگرش به کاری که انجام می‌دهد.

- نهار چی درست کنم سوگل؟

سوگل خسته ممانعت می‌کند.

- هیچی درست نکنی‌ها! مامان که تو پرواز نهارش رو خورد، منم که می‌دونی بعد از پرواز غذا سنگین بخورم بالا می‌آرم. خیلی خسته‌ایم. ما یه چرت می‌زنیم، تو هم استراحت کن!

سوگند نفس راحتی می‌کشد.

- هر جور راحتی.

سوگل صندلی چرخدار مادرش را به اتاق مهمان هدایت می‌کند و به محض این‌که در را پشت سرشان می‌بندد، سوگند به اتاق خوابش حمله‌ور می‌شود.

آرام صدایش می‌زند:

- سیاوش؟

سیاوش مفلوک از پشت تخت بلند می‌شود.

بالب و لوچه آویزان جلو می‌آید و سوگند غیرارادی در دلش قربان‌صدقه‌اش می‌رود.

- می‌تونم برم؟

سوگند دستش را مشت می‌کند تا در آغوشش نکشد.

سیاوش مرزهای جذابیت را یک‌تنه برایش جابه‌جا کرده بود.

- انقدر بهت سخت گذشت؟

عصبی پوست ناخنش را با دندان می‌کند و تندتند جواب می‌دهد:

- نه. فقط دستشویی دارم. همه جا رو زرد می‌بینم.

سوگند لبش را دندان می‌گیرد تا صدای خنده‌اش بلند نشود.

- بیرون امن و امانه. فقط بی‌سر و صدا برو!

برای سوگند می‌نویسد:

"- می‌تونی بیای دم در دانشگاه دنبالم؟"

یک دقیقه از ارسال پیام نمی‌گذرد، که سوگند زنگ می‌زند.

- بلی؟

مشکوک می‌پرسد:

- ماشینتو چیکار کردی؟

با من و من جواب می‌دهد:

- یه مشکل خیلی ریز براش پیش اومد.

سوگند با لحن مختص خودش صدایش می‌کند:

- سیاوش؟

بالآخره موقر می‌آید.

- باشه بابا. زیر تابلو حمل با جرثقیل پارک کردم، بعدم دیگه چیز شد دیگه..

دوستان زحمتکش بردنش. الانم ماشین ندارم. کیف پولم تو ماشین بود.

سوگند ریزریز می‌خندد.

- تا نیم ساعت دیگه اونجام. بپا خودتو نبرن تا میام!

سیاوش حرصی ادایش را درمی‌آورد.

- بیپا خیدتو نیبیرن! مصبتو شکر! فقط مونده بود این زیگی ادا ما رو دراره.

تماس را که قطع می‌کند، ترانه علوی مثل جن از پشت سرش ظاهر می‌شود.

با طنازی صدایش می‌کند:

- آقا سیاوش.

سیاوش یک متر از جا می‌پرد.

آرام لب می‌زند:

- یا بسم الله؟

بعد قدمی جلو می‌رود و با جنتلمنی ذاتی‌اش می‌گوید:

- بله. بفرمایید!

ترانه لبخند ملیحی به رویش می‌زند.

- عرض خاصی نیست، فقط می‌خواستم احوالتون رو بپرسم. نیستید خیلی وقته.

سیاوش معذب دستی به گردنش می‌کشد.

هنوز که هنوز است، حتی بعد از آن آموزش‌های سطح یک برادر همه فن حریفش، نمی‌تواند با یک دختر خیلی نرم و آرش مابانه رفتار کند.

تا با یک دختر تنها، جز سوگند می‌خواهد حرف بزند، بارها نزدیک است شصت پایش را در چشم خودش فرو کند از حجم زیاد بی‌دست و پایی.

- والا درگیر مسائل شخصی بودم.

ترانه با همان لحن گرم و خودمانی‌اش بامزه می‌گوید:

- بی‌آید بشینیم یه جا و صحبت کنیم! اینطوری ایستادیم جلوی در دانشگاه، حراست میاد کت بسته می‌برتمون.

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

استفهامی می‌پرسد:

- صحبت کنیم؟

چشمان مشتاق و لبخند عریض ترانه را که می‌بیند، کوتاه تکرار می‌کند:

- صحبت کنیم.

کمی از وردی دانشگاه فاصله می‌گیرند.

هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کند تا صحبت‌شان را ادامه دهد.

فقط هر از چند گاهی لبخندهای معذب تحویل ترانه می‌دهد.

ترانه خودش دست به کار می‌شود.

- آقا سیاوش، از بچه‌ها شنیدم ترکیه رفته بودید.

سیاوش نفشش را صدادار فوت می‌کند و کوتاه جواب می‌دهد:

- آها! بله.

- خوش گذشت؟ آب و هوا چطور بود؟

سیاوش در دلش می‌گوید:

- یعنی الله وکیلی من سر ظهري با شکم خالی، ماشین نداشته، باید وایسم از آب و

هوای ترکیه صحبت کنم؟ بازم مصبت و شکر!

و بعد با لبخندی که دست کم از فحش خواهر و مادر ندارد جواب می‌دهد:

- خوب بود. سلام رسوند.

ترانه با لوندی می‌خندد و ضربه‌ای آرام به شانه‌ی سیاوش می‌کوبد.

- وای! آقا سیاوش. رو نکرده بودید شوخ تشریف دارید.

سیاوش با غیض به جای دست ترانه نگاه می‌کند.

زیر لب زمزمه می‌کند:

- لااله الا الله. بر شیطون لعنت! هی می‌خوام انسان باشم نمی‌ذاره.

ترانه با کنجکاوی سرش را نزدیک صورت سیاوش می‌برد:

- چی تلاوت فرمودید؟

سیاوش منجزر صورتش را درهم می‌کشد.

در دلش می‌گوید:

- زهر مار تلاوت فرمودم. ولمون کن جان بچت!

صدای لرزش موبایلش بلند می‌شود.

سوگند برایش نوشته:

"- اگه خدای نکرده دلتون اومد و از خانوم والده دل‌کندید، یه نظر هم به شوfer شخصی‌تون بکنید که زیر پاش علف سبز شد حضرت والا!"

نیشش تا بناگوش چاک می‌خورد.

حرص را از تکتک کلمات پیام می‌خواند.

و در دلش ذوق می‌کند.

کاملاً بیمارگونه و جوری که ثابت می‌کند برادر برحق آرش است.

ترانه همچنان کنجکاو در گوشی سیاوش سرک می‌کشد.

- اتفاقی افتاده؟

سیاوش در حالی که دوست دارد گوشی را در سر و صورت خودش خرد کند، نفس عمیقی می‌کشد و یک قدم عقب می‌رود.

- آره اومدن دنبالم. اگه اجازه بفرمایید زحمتو کم کنم!

ترانه پنچر شده لب می‌زند.

- به این زودی؟

سیاوش مجال حرف زدن بیش از این را به ترانه نمی‌دهد.

سمت پورشه‌ی زرد سوگند پا تند می‌کند و در همان حال بلند خداحافظی می‌کند:

- خدانگهدار شما!

به محض این‌که در ماشین را می‌بندد، سوگند مثل بمب می‌ترکد:

- منت گذاشتید الان هم تشریف فرما شدید. می‌گفتی گاوی، گوسفندی، چیزی سر ببریم! شرمنده کردی به قرآن. الان هم می‌خواستی نیا! نه اصلاً آگه می‌دونی، برو پایین ادامه صحبتاتو بکن!

سیاوش حرفش را قطع می‌کند:

- یاواش بابا! چته تخته گاز گرفتی؟

سوگند با چشمانی قرمز نگاهش می‌کند.

- ترترجون بودن؟

سیاوش نیشخند جذابی می‌زند.

نمایشی دستی به موهایش می‌کشد و حرص‌درآر می‌گوید:

- برای شما خانوم علوی.

سوگند دندان‌قروچه‌ای می‌رود و گاز را تا آخر فشار می‌دهد.

- یه خانوم علوی‌ای من نشونت بدم که یه من روغن داشته باشه. با همون خانوم علویت هم می‌رفتی خونه دیگه. نوکر یامفت استخدام کردی؟

سیاوش لبش را بامزه گاز می‌گیرد:

- نه. نفرمایید! شما تاج سری!

سوگند نق می‌زند:

- بخوره تو فرق سرت همون تاج...

سیاوش با لبخند در رفته، بحث را عوض می‌کند:

- حالا شما به اعصاب خودت مثلث باش! خواهرت اینا چه خبر؟ خوبن؟

سوگند چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- از احوال پرسای شما.

کشدار " نچ " بلندی می‌گوید:

- نچ. تو چرا از دنده چپ بلند شدی امروز؟ همیشه خوش اخلاق بودیا!

سوگند دنده را عوض می‌کند.

انگار که با خودش حرف می‌زند، اما سیاوش هم می‌شنود:

- والا ما همیشه خوش اخلاقیم اگه بعضیا بذارن.

سیاوش با شیطننت می‌پرسد:

- الان من چیکار کردم؟ می‌شه بگی خودمم بدونم؟

- بگو چیکار نکردی! یه ساعته علاقم کردی.

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد.

- پس الان فقط به خاطر دیر کردنمه دیگه؟ اصلاً هم حسودیت نشده؟

بلندبلند و حرصی قهقهه می‌زند.

- کی؟ من؟ به اون دوزاری ملخ اندام؟ هه. برو عمو! برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!

این‌بار قهقهه‌ی سیاوش بلند می‌شود.

با خونسردی می‌گوید:

- باشه. حالا چرا به بنده خدا توهین می‌کنی؟ غیر از اینه حسودیت شده؟

سوگند در حالی که دوست دارد سر سیاوش را سر نیزه بزند، می‌خندد.

- من فقط دلم به حال سلیقه شخمی تو سوخته. همین. بعدشم، توهین نکردم عزیز من حقیقت‌ها رو تو صورتت تف کردم.

صورتش را سمت سیاوش می‌چرخاند و محکم تکرار می‌کند:
- تف.

سیاوش با همان نیش تا بناگوش در رفته‌اش، کف دستش را روی صورتش می‌کشد.
- آبیاریم کردی حاج خانم.

سوگند پوزخند می‌زند.

- باید کودیاریت می‌کردم. حیف آب.

و ماشین را جلوی در عمارت نگه می‌دارد.

- شرت کم!

سیاوش غش‌غش می‌خندد.

از ماشین پیاده می‌شود.

سرش را خم می‌کند.

- زحمت کشیدید بانو!

سوگند مهلت نمی‌دهد جمله‌اش را تمام کند.

ماشین را از جا می‌کند و در کسری از ثانیه، انتهای پیچ کوچه گم می‌شود.

سیاوش با تقریح سرش را تکان می‌دهد و همانطور خندان وارد عمارت می‌شود.

- قشنگ معلومه سوخته. آی خدا! دم این دختره هم گرم ولی روزمون و ساخت.

تمام حال خوشش فقط تا دم در ورودی سالن خوش است.

به محض باز کردن در، دوباره لبخند از لبش پر می‌کشد.

و با دیدم دوباره‌ی عمارت بی‌روح، صورتش آویزان می‌شود.

- نه به اون موقع که تو شلوغی حالم بد می‌شد، نه به الان که سه روزم نیست تتهام.
حس شب اول قبر دارم.

از دیدار سوگند و ترانه علوی، یا در اصل شکار کردن لحظه‌ی بگو بخند سیاوش
و ترانه توسط سوگند، یک هفته می‌گذرد و سوگند بالأخره تصمیم می‌گیرد دلش را
با سیاوش صاف کند.

و کمی، تنها کمی از این ضایع‌بازی دست بردارد.

سعی می‌کند خیلی معقول و مثل همیشه لباس بپوشد.

به چیزی فکر نمی‌کند تا جلوی عمارت بزرگ صرافیان‌ها.

کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند.

در سالن را که باز می‌کند، دود سیگار به سرفه می‌اندازدش و بوی غذای مانده
حالش را بد می‌کند.

صدای تلویزیون از طبقه‌ی بالا می‌آید.

بلند صدا می‌زند:

- سیاوش؟

به ته مانده‌ی پیتزا و هات‌داگ و همبرگرهای روی میز با صورتی مچاله نگاه
می‌کند و این‌بار بلندتر صدایش می‌زند:

- سیاوش کجایی؟

از پله‌ها بالا می‌رود و با دیدن سیاوش لش کرده روی کاناپه جیغی می‌کشد.

- یا صاحب وحشت.

سیاوش افسرده نگاهش می‌کند.

- سلام.

سوگند، آشغالِ جلوی پایش را برمی‌دارد و کنارش می‌نشیند.

- علیک سلام. کپک زدی. کل یه هفته رو همینجا فتوسنتز می‌کردی؟

سیاوش با لب و لوجه‌ی آویزان جواب می‌دهد:

- آرش پیام داده تا هفته دیگه هم نمیان.

یک مشت از تنقلات روی میز مقابلش را برمی‌دارد و با تعجب می‌پرسد:

- چرا؟ آب و هوای استانبول بهشون ساخته؟

با ناله جواب می‌دهد:

- نه بابا. آیلین زاییده. اینم که نمی‌دونم چرا فردین شده جدیداً، همه رو نگه داشته استانبول چون آیلین خانوم تنه‌است.

سوگند ریز به حسادتش می‌خندد.

- خب تو چته حالا؟

بهانه‌گیر با کنترل درون دستش بازی می‌کند.

- خب منم تنهام.

قهقهه‌ی سوگند به هوا می‌رود.

- نزاییدی که. تنهایی.

انگار که بعد از یک هفته بالأخره سنگ صبوری پیدا کرده باشد، با هیجان سمت سوگند می‌چرخد.

- باور کن سوگند من از همه بیشتر با تنهایی آشنام، ولی خب این یه ساله عادت کردم دورم شلوغ باشه. به دیوونه‌بازی‌های آرش عادت کردم. به بامزگی‌های فرانک، به لجبازی‌های جهانگیر، به دلسوزی‌های دایه و من حتی به جیغ‌جیغا و حاضر جوابی‌های تو هم عادت کردم.

- نظر لطفته.

سیاوش با عسلی‌های غمگین به سوگند خیره می‌شود.

- مسخره نکن! جدی می‌گم. نمی‌دونی هر لحظه بودن تو این خونه بدون شماها
چقدر ترسناکه. همش دلم می‌خواست بلیط بگیرم، گور بابای درس و دانشگاه،
برگردم ترکیه.

سوگند جوری نگاهش می‌کند که انگار دارد به بچه گربه‌ی خیسی باران خورده نگاه
می‌کند.

سیاوش مظلوم با انگشتانش بازی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- یکی‌تون که کم می‌شه حس می‌کنم یه چی سر جاش نیست. من زود به این
خونواده‌ای که هیچ سنخیتی باهام نداشت عادت کردم. و این یه هفته من
هیچ‌کدومتون و نداشتم. می‌فهمی چی بهم گذشته؟

سوگند دستش را روی سرش می‌کشد و با همدردی می‌گوید:

- منم وقتی یه سری مشکل‌ها واسه خانوادم پیش اومد و اوادم توی خانواده
جهانگیر همین‌طوری بهم گذشت. یعنی عادت کردم به آرامش خانواده. یه جورایی
غیر نرمال‌ترین، خانواده‌ی نرمال جهان رو داریم.

سیاوش ریز می‌خندد.

- حق می‌گی.

نگاهی به ساعت می‌اندازد و به سوگند می‌گوید:

- بیا حالا که اینجایی با آرش تماس تصویری بگیریم!

سوگند لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

- پایم. زنگش بزن!

سیاوش گوشی را روی میز تنظیم می‌کند و تماس را برقرار.

طولی نمی‌کشد که تصویر آرش روی صفحه نقش می‌بندد.

رکابی طرح پرچم آمریکایی با شلوارک چهارخانه قرمز-مشکی پوشیده و با موهای ژولیده روی مبل لم داده است.

دقیقاً یک وضع نابسامان‌تر از سیاوش.

سیاوش با دهان باز می‌گوید:

- پ تو چرا این شکلی شدی؟

و صورتش را سمت سوگند می‌چرخاند:

- غلط نکنم خودش زاییده.

سوگند ضربه‌ای به پهلوش می‌زند.

- ساکت باش یه مین! ببینیم چشه این زبون‌بسته!

آرش پوکر فیس نگاه‌شان می‌کند.

جفت‌شان به دوربین خیره می‌شوند و آرش خونسرد می‌پرسد:

- تموم شد؟

- اگه مهلت بدین منم بگم.

سیاوش با سر منت می‌گذارد که آرش حرف بزند.

- بگو!

یکدفعه صورت آرش آویزان می‌شود.

- این یزیدا منو انداختن تو خونه از صبح تا شب پیش آیلین. حال و هوای بخش

زنان زایمانم انگار به جهانگیر بد ساخته اصلاً خونه نمی‌آد. همش اونجاس.

قهقهه‌ی جفت‌شان هوا می‌رود.

آرش با حرص می‌گوید:

- د درد نخندید من جدی جدی دارم اینجا تلف می‌شم! یعنی پوسیدم تو خونه به قرآن.

سیاوش بیخیال جواب می‌دهد:

- تازه شدی عین من. این سرکار خانم که بعد یه هفته یادش افتاده منم وجود خارجی دارم. دایه هم که کلاً مرخصی بهش ساخته، منم نگفتم بی‌آتش. شدم عین زیبای خفته؛ فقط از نوع گولاخش. همه‌ش یه گوشه می‌افتم می‌خوابم.

سوگند دستانش را بهم می‌کوبد.

- خب ول کنید این ننه من غریبم بازی‌هاتون رو! بیاید یه دست کالاف بازی کنیم دورهم روحی‌مون باز شه!

سیاوش با لبخند ملیحی رو به تصویر آرش لب می‌زند:

- همیشه مرده‌ی این روحیه لطیفش بودم.

آرش غر می‌زند:

- آقا این بازی تفنگیا به روحیه من نمی‌خوره.

سیاوش جدی نگاهش می‌کند:

- جمع کن خودتو دیگه "آبرومون و نبر! درسته اون خشنه، ولی دلیل نمیشه تو لطیف شی بالانس برقرار شه.

آرش لپتابش را باز می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- باشه می‌آم، ولی...

سوگند با ذوق حرفش را قطع می‌کند:

- ولی نداره دیگه. من با گوشی خودم بازی می‌کنم. سیاوش تو با چی؟

به تبلت روی میز اشاره می‌زند.

- اونو بده! الهی به امید تو!

آرش غش غش می‌خندد.

- اینو چه جو گرفته انگار می‌خواد بره خط مقدم. یه بازیه حاجی.

سیاوش خیلی جدی می‌گوید:

- همین بازیه اگه یه کار کنی مسخره‌ی خاص و عام شیم که آرش من خط مقدم رو به صورت فیزیکی از پشت خاکریز دشمن نشونت می‌دم.

- خب خب خب. کم حرف بزنی داره شروع می‌شه!

به محض شروع شدن بازی، سوگند و سیاوش فاز فرمانده نیروی زمین به خود می‌گیرند و با جدی‌ترین حالت ممکن بازی می‌کنند.

سیاوش با شور می‌گوید:

- آفرین با همین فرمون برید که نشونشون بدیم که... یا حسین این چرا ب بسم الله داره می‌میره؟

سوگند عصبی جیغ می‌کشد:

- آرش شغال تو چرا رو به موتی مرتیکه؟ وستت (جونت) رو پر کن تا شوهرمون ندادی!

آرش ریلکس جواب می‌دهد:

- پر کردم. حله آقا. بریم ادامه!

سیاوش با هیجان می‌گوید:

- سوگند اچ اس رو (نام نوعی تفنگ) بردار! آفرین آرش راش (حمله‌ی سریع) بده
برو جلو!

آرش بادی به غبغبش می‌اندازد:

- حال می‌کنی با استعدادهای حاجیت؟

سیاوش تحقیرآمیز صورتش را مچاله می‌کند.

- بیا پایین بچه سرمون درد گرفت!

هنوز یک دقیقه نگذشته که دوباره جیغ سوگند هوا می‌رود.

- آرش ناک شد. آرش ناک شد. (چهار دست و پا روی زمین افتادن)

آرش با مظلومیت التماس می‌کند:

- نجاتم بدید.

سیاوش عصبی می‌گوید:

- من نزدیکش نیستم اسموک (دودزا) بندازم.

یک لحظه حرفش را قطع می‌کند و بعد بهت‌زده عربده می‌کشد:

- مرد! وای! پشمام! به همین راحتی سقط شد.

آرش دوباره از اول وارد بازی می‌شود و هنوز چنددقیقه نگذشته که دوباره
می‌میرد.

جیغ و داد سوگند و سیاوش هوا می‌رود.

- نوب سگ. بازی نکن تو!

سوگند ناباور می‌گوید:

- آرش شرف‌مونو به باد دادی. وای خدایا شکرت ویس چت نبود! تحقیر‌آمیزترین بازی کل عمرم رو بازی کردم به برکت حضور جنابعالی.

آرش مظلوم می‌گوید:

- آقا عمر دست خداس. خشن نشید باهام!

سیاوش چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- خفه شو! بی‌آبرو. باید با تو اتل‌مثل بازی کنیم. تو رو چه به کالاف آخه نوب سگ.

آرش مشکوک می‌پرسد:

- نوب سگ که فحش بدی نیست ها؟ با سگش مشکل ندارم ها، ولی بگو تا اگه نوب ناموسیہ دعوا بگیرم!

سیاوش بی‌اختیار سرش را روی شانه‌ی سوگند می‌گذارد و می‌نالد:

- وای! وای! تماس و قطع کن سوگند من ریخت این میمون و نبینم!

سوگند از حرکت یک‌دفعه‌ای سیاوش دلش می‌ریزد، اما سعی می‌کند تغییری در رفتارش ندهد مبادا سوژه‌ی دوباره‌ی آرش شود.

تک خنده‌ای می‌زند و با تأسف به آرش توضیح می‌دهد:

- نوب یعنی new boy به تازه‌کارای ناشی مثل تو می‌گن.

آرش لبخند بامزه‌ای می‌زند.

- خب پس مشکلی نیست.

سیاوش همان‌طور که سرش را روی شانه‌ی سوگند گذاشته، از پایین نگاهش می‌کند.

- سوگند.

سوگند با مکث کوتاهی نگاهش می‌کند.

دوست دارد بگوید "جانم؟"

و صدایی محکم و رسا دوست داشتنش را در نطفه خفه می‌کند.

منتظر نگاهش می‌کند.

سیاوش می‌گوید:

- ذهن من و پرت کن! بگو دیگه از بازی نگه! زده شدم از هرچی گیمه.

ریزریز می‌خندد و به ریزش‌های متوالی دلش که انگاری پشت سر هم از یک بلندی سقوط می‌کند، بی‌توجهی می‌کند.

آرش با حوصله‌ای سر رفته دخالت می‌کند.

- بی‌آید غیبت کنیم!

سیاوش سریع صاف می‌نشیند.

با دست به آرش اشاره می‌کند و مسخره‌بازی درمی‌آورد:

- معرفی می‌کنم، خواهرم هستن، شهلا جون. شهلا جون به دوست جدیدمون سلام کن!

سوگند بلندبلند از حالت بانمک سیاوش می‌خندد.

آرش دندان‌قروچه‌ای می‌رود و برای انتقام، با شیطنت از جفت‌شان می‌پرسد:

- اونجا تنهایی کابینت‌بازی هم کردین کلکا؟ راستش و بگین!

جفت‌شان هم‌زمان می‌گویند:

- خفه شو!

آرش لوده‌بازی درمی‌آورد.

- او! جونم تلپاتی.

سیاوش ناامید به سوگند نگاه می‌کند.

- قطعش کن! این آدم نمیشه.

سوگند وسط حرف زدن و مزه‌پیرانی آرش تماس را قطع می‌کند.

لب می‌زند:

- بیشعور.

و بعد سکوتی زننده بین جفت‌شان حاکم می‌شود.

سیاوش احساس می‌کند بدترین تصمیم عمرش را همین لحظه گرفته.

با قطع کردن تماس، آن هم درست وسط معذب‌کننده‌ترین بحثی که خودشان هنوز یادآورش نشده بودند.

سوگند با تک‌سرفه‌ای از جا بلند می‌شود.

- خب... چیز... من دیگه برم.

سیاوش چشمش همه جا می‌چرخد جز صورت سوگند.

دستی به پشت گردنش می‌کشد.

- هوم. هر جور راحتی.

غیرطبیعی تنها کلمه‌ای است که می‌شود برای تلاش کردن‌شان به تظاهر برای طبیعی بودن گفت؛ همه چیز هستن الا طبیعی.

سوگند شالش را سر می‌کند.

کیفش را برمی‌دارد.

- می‌آم باز بهت سر می‌زنم.

سیاوش از جا بلند می‌شود.

دستش را در جیب شلوارک مشکی‌اش می‌کند.

- باهات می‌آم تا دم در.

سوگند هول می‌گوید:

- نه. نه. نمی‌خواه راحت باش! می‌رم دیگه. خداحافظ.

سیاوش سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

- هرطور راحتی.

بعد از رفتن سوگند چند دقیقه صامت به دیوار زل می‌زند.

یک‌دفعه بلندبلند شروع می‌کند با خودش حرف زدن:

- خب چیه مگه؟ به قول خودش یه بوس بوده. اصلاً من دفعه قبل که حرف زدم
باهاش اون جوری عنتر منتر شدم.

انگار که نقش دو نفر را بازی می‌کند.

از خودش می‌پرسد:

- خب پس دیگه اصلاً به رو خودمون نمی‌آریم که یه زمانی یه حرکت خیلی خیلی
ریز و کوچولو باهم رفتیم؟ هان؟

راضی سر تکان می‌دهد.

- درسته به روی خودمون نمی‌آریم.

قیافه‌ای متفکر به خودش می‌گیرد و سرزنشگرانه می‌پرسد:

- یعنی منتظری سوگند بی‌آد حرف بزنه؟

حق به جانب، خودش و منطقش را گول می‌زند:

- آقا ما دختر ندیده بودیم به عمرمون از این کارا نکرده بودیم. این بالاشهریا عادیه براشون. حتماً لازم نیست که در مورد یه بوس ساده دادگاه تشکیل بدیم که...

لبش را گاز می‌گیرد و موشکافانه جواب خودش را می‌دهد:

- با این که خاک تو سرت، ولی موافقم.

دوباره حق به جانب می‌شود:

- همینیه اصلاً آقا. برم چی بگم من به دختره؟ باز سنگ رو یخ شم. خودش خیلی فشار بیاد بهش یه اعتراضی چیزی می‌کنه. منم فردین‌طوری می‌رم تو کارش.

و آخر سر صفحه‌ی چت آرش را باز می‌کند و برایش می‌نویسد:

- سنگ شی ایشالا از دستت راحت شم!

و از تمام سوال ها و کنجکاوی‌های آرش، بی‌تفاوت می‌گذرد.

- سوگند بیا شام بخور!

بی‌حال از اتاق بیرون می‌رود.

- چی درست کردی؟

سوگل در حال چیدن میز جوابش را می‌دهد:

- یکم پاستا. خوبی تو؟

کسل روی صندلی می‌نشیند و دستش را زیر چانه‌اش می‌زند.

- هوم. به مامان شام دادی؟

سوگل پارچ آب را روی میز می‌گذارد.

- آره. اول به مامان شام دادم بعد برا خودمون غذا پختم. چته تو دمگی؟

با قاشق روی میز بازی می‌کند.

- دماغ نیستم. چقدر پاستا درست کردی؟

سوگل مشکوک نگاهش می‌کند.

- زیاد. چطور؟

امیدوار می‌پرسد:

- یعنی یکم می‌تونم برا سیاوش ببرم؟

جفت ابروی سوگل بالا می‌پرد.

- جونم؟ چی شد؟

سوگند سریع جبهه می‌گیرد.

- هیچی بابا تنهاس طفلک. همش فست‌فود می‌خوره. هرچند که اینم فست‌فوده، ولی
خب باز بهتر از اون غذاهای آماده‌س.

سوگل قانع شده سر تکان می‌دهد.

- باشه. شامتو بخور، یکم برا سیاوش می‌کشم ببر براش!

یک ساعت بعد جلوی در عمارت می‌ایستد.

به ماشین کویپه‌ی سفید ناآشنای جلوی در نیم‌نگاهی می‌اندازد و زنگ در را
می‌فشارد.

به چراغ‌های روشن خانه نگاه می‌کند.

بر خلاف انتظارش، دایه جواب می‌دهد.

- بیا تو مادر! سوگند خانومه.

با طمأنینه سنگ‌فرش حیاط را طی می‌کند.

به محض باز کردن در سالن، عطر تیز زنانه‌ای شامه‌اش را پر می‌کند.

دایه جلو می‌آید و با خوشرویی مثل همیشه استقبالش می‌کند.

- سلام دورت بگردم! مشتاق دیدارت بودم گل دخترم! مامان خوبه؟ سوگل چطور؟

بی‌حواس لبخند نصف و نیمه‌ای می‌زند و جواب می‌دهد:

- همه خوبن عزیزم. منم دلم برات تنگ شده بود. سیاوش خونه‌س؟

- آره. یکی از همدانشگاهی‌هاش اومده پیشش.

با شنیدن نام همدانشگاهی، قیافه‌ی لوند ترانه علوی مثل آینه‌ی دق جلوی صورتش می‌آید.

لبخند نصف و نیمه‌اش را جمع می‌کند و سمت سالن می‌رود.

دایه می‌گوید:

- سوگند جان اون ظرف چیه تو دستت؟ بده بذارم تو آشپزخونه!

مخالفت می‌کند.

- نمی‌خواد بعد خودم می‌ذارم. بالا هستن؟

- آره عزیزم.

با خبائت شالش را دور گردنش می‌اندازد و کش را از دور موهای حالت دار و مجعدش باز می‌کند.

دستی به موهایش می‌کشد و پله‌ها را بالا می‌رود.

یعنی که نمی‌داند سیاوش مهمان دارد، بلند صدایش می‌زند:

- سیاوش؟ کجایی؟

سیاوش لبخند بی‌حوصله‌ی دیگر نثار ترانه می‌کند و برای بار هزارم ساعتش را نگاه می‌کند.

خیلی دلش می‌خواد بداند ساعت ده شب این دختر در خانه‌اش چه می‌خواهد.

چون از بدو ورودش هیچ دلیل قانع کننده‌ای نتوانسته بیاورد.

سوگند این بار بلندتر صدایش می‌زند:

- سیاوش؟

لبخند عین تیر از چله رها شده روی لب‌های سیاوش می‌نشیند.

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت ترانه می‌گیرد.

بلکه نفسی بگیرد و کم تر حرف بزند.

- یه لحظه میون کلامتون خانوم علوی.

بعد با ذوق از جا می‌پرد و از نرده‌ها خودش را آویزان می‌کند.

با ذوق صدایش می‌زند:

- سوگند؟

سوگند کاملاً حرفه‌ای بازی می‌کند.

لبخند ریزی می‌زند و ظرف غذای درون دستش را بالا می‌گیرد:

- قول دادم بهت سر بزنم! برات غذا آوردم.

با این‌که شام خورده، اما با اشتیاق می‌گوید:

- ایول بابا! دستخوش! بیا بالا قاشق چنگال دارم! بیا فقط!

ترانه با قیافه‌ی برج زهرماری به پله‌ها زل می‌زند.

سوگند هنوز بالا نیامده، بوی ادکلن مارکش، پخش شده و همین متقابلاً تصویر

پورشهی زردرنگ و دختر جذاب درونش را برای ترانه تداعی می‌کند.

سوگند که وارد پذیرایی می‌شود، در حالی که دوست دارد سر به تن ترانه نباشد، خیلی خونگرم لبخند می‌زند.

- عه مهمون داشتی؟ نگفته بودی.

و بعد بدون این‌که به خودش زحمت دهد زبانش را بچرخاند سرش را خیلی ریز و نامحسوس به نشانه "سلام" بالا و پایین می‌کند.

کاملاً حضور ترانه را نادیده می‌گیرد و روی مبل می‌نشیند.

سیاوش جواب می‌دهد:

- آره مثل این‌که یه مشکل درسی برا خانوم علوی پیش اومده بود. اصرار داشتن حضوری بیان براشون حل کنم. فردا امتحان داریم.

ترانه هم خیلی یواش و به زور می‌گوید:

- سلام.

سوگند با خبانت تمام همچنان بی‌توجهی خرجش می‌کند.

در ظرف را باز می‌کند و چنگال روی میز را درون پاستا می‌گذارد.

سیاوش با ذوق فروکش نشده‌اش دستانش را بهم می‌کوبد.

- به‌به! ببین سوگند خانوم چه کرده!

ترانه تا به حال این روی سیاوش را ندیده بود.

با حسرت به سوگند خیره می‌شود و در دل آرزو می‌کند که ای کاش جای سوگند بود.

یکبار تا الان لبخند سیاوش را ندیده بود.

چه برسد به این ذوق کودکانه‌اش که او را به پسر بچه‌ی چهار ساله بدل کرده بود.

سوگند تیر آخر را هم به ترانه می‌زند و با همان لبخند ملیح می‌گوید:
- ببخشیدا، نمی‌دونستم شما هم هستی وگرنه برای شما هم می‌آوردم. متأسفانه فقط
واسه سیاوش آوردم.

ترانه هم لبخندی می‌زند و سعی می‌کند حرص سوگند را در بیاورد.
- نه عزیزم. اتفاقاً تازه با آقا سیاوش شام خوردیم. فکر کنم ایشون هم سیر باشن
نتونن بخورن. نه آقا سیاوش؟

سوگند یکه خورده به ترانه نگاه می‌کند.
سیاوش هول ظرف پاستا را از دست سوگند می‌کشد.

- خیر. خیلی هم گشمنه. بده من غدامو!
و این در حالی است که نیم ساعت قبل از آمدن سوگند تا خرخره غذا خورده.
سوگند همچنان موضع قدرتش را حفظ می‌کند و این‌بار ترانه است که یکه
می‌خورد.

سوگند خیره به ترانه در دلش می‌گوید:
- زیغی. حالا دیگه تو واسه من دم در آوردی؟ یک حالی من از تو بگیرم مرغای
هوا به حالت شیهه بکشن.

نمایشی نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.
- سیاوش؟ چی شده جدیداً دیر می‌خوابی؟
سیاوش با دهان پر، شبیه به علامت سوال نگاهش می‌کند.

نامفهوم لب می‌زند:

- چی شده؟

سوگند مصنوعی می‌خندد.

- همیشه ده نشده خواب بودی. امشب چی شده بیداری هنوز؟

جفت ابروی سیاوش با خبثت بالا می‌پرد.

پشت دست سوگند بازی می‌کند:

- آها. دیگه خانوم علوی او مدن. نمی‌شد بگم نیان.

ترانه با حرص به سوگند نگاه می‌کند و دندان قروچه می‌رود.

انگار ماده شیرینی که به قلمرو خودش آمده باشد به ترانه دندان نشان می‌دهد.

سیاوش هم که خدا زیادش کند، خانم علوی از دهانش نمی‌افتد.

انگار قرآن خدا ناحق می‌شود یکبار بگوید ترانه.

سوگند با مکث کوتاهی سمت ترانه می‌چرخد.

لبخند کوتاه و معناداری می‌زند و از جا برمی‌خیزد.

- من می‌رم اتاقم لباسمو عوض کنم.

چشم ترانه گرد می‌شود.

دهان سیاوش هم نیمه باز می‌ماند.

در سر جفت‌شان یک سوال است منتها با حس‌های مختلف.

سیاوش با هیجان و ترانه با حسادت:

- مگه شبو اینجا می‌مونه؟

سوگند خونسرد و با طمأنینه سمت اتاق خوابش می‌رود.

ساحلی دوبنده‌ی بلند آبی کاربنی‌اش را تن می‌زند.

موهایش را دورش باز می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

سیاوش بین تدریس بی‌انتهایش به ترانه یک قاشق دیگر از پاستا می‌خورد و به محض دیدن سوگند با آن اوصاف غذا در گلایش می‌پرد و به سرفه می‌افتد.

سوگند سعی می‌کند با تمام توانش، مثل عجل معلق جلوی چشم ترانه رژه برود.

با نگرانی بیش از اندازه که نود درصدش نمایش است لیوان آبی دست سیاوش می‌دهد و پشتش را بیشتر نوازش می‌کند تا ضربه بزند.

- خوبی؟

جفت ابروی سیاوش قصد پایین آمدن ندارد.

بهت‌زده سرش را تکان می‌دهد.

سوگند می‌خواهد ترانه را سخته بدهد، اما بیشتر این سیاوش است که با عزرائیل قایم‌باشک‌بازی می‌کند.

ترانه از عصبانیت و حرص رنگ‌به‌رنگ می‌شود.

هیستریک موهای بیرون آمده از شالش را پشت گوشش می‌زند و عصبی وسایلش را جمع می‌کند.

احساس می‌کند اگر چند دقیقه‌ی دیگر کنار سوگند باشد دستانش به خون آلوده می‌شود.

صورتش از حرص و حسادت داغ می‌کند.

تکه‌تکه می‌گوید:

- من... من دیگه می‌رم. مزاحمتون نمی‌شم.

سوگند موهای پریشان‌ش را یک طرف شانه‌اش می‌ریزد و خونسرد لبخند می‌زند.

- اصرار نمی‌کنم بمونی عزیزم. چون سیاوش یک ساعت پیش باید می‌خوابید.
همین الان هم تایم خوابش بهم ریخته. انشاالله یه وقت دیگه.

و به سیاوش نگاه می‌کند تا حرفش را تایید کند، اما سیاوش بخت برگشته مثل عقب مانده‌های ذهنی جسمی فقط با دهان باز به سوگند نگاه می‌کند.

در دلش می‌گوید:

- من به گور جهانگیر بخندم اگه ده شب خواب باشم. استغفرالله.

و زبانش تکان نمی‌خورد یک کلمه حرف بزند.

ترانه منتظر می‌ماند تا سیاوش بدرقه‌اش کند، اما خبر ندارد سیاوش کلاً در یک عالم دیگر سیر می‌کند.

نگاهش یک ثانیه هم از صورت سوگند کنده نمی‌شود.

سوگند که درد ترانه را می‌فهمد، با همان لبخند ترانه کش، از جایش بلند می‌شود.

- بیا عزیزم! من همراهیت می‌کنم. سیاوش خسته‌س دیگه.

سیاست و کاربلدی سوگند بیش از حد ترانه را می‌چزاند، اما خب از یک وکیل کاربلد کمتر از این هم انتظار نمی‌رود.

تا دم در ترانه را راهی می‌کند.

به محض این‌که در را می‌بندد دو دستی توی سرش می‌کوبد.

شماره‌ی سوگل را می‌گیرد و با عجله سمت پله‌ها می‌دود.

بوق اول نخورده، صدای جیغ و داد سوگل درون تلفن می‌پیچد:

- گیس بریده رفتی فقط یه پاستا بدی بیای یا یه نفره رفتی دونفره بیای؟

چشم سوگند از حرف خواهرش گرد می‌شود.

ناخواست به سکسکه می‌افتد.

- هیع... خاک تو سرم... هیع... این چه حرفیه؟

- سوگند اگه چیزیه بگو ماهم بدونیم خواهر. چرا می‌پیچونی؟

مثل برق از جلوی چشمان سیاوش مسخ شده می‌گذرد.

همان‌طور که لباس‌هایش را عوض می‌کند، می‌گوید:

- دارم می‌آم بابا. این چیز... سیاوش مهمون داشت، گفتم زشته سریع پاشم بیام.
بی‌حرمتی می‌شه.

و جنگ سردش با ترانه را یک دور از نظر می‌گذراند.

کاش بی‌حرمتی می‌کرد، اما آن کارها را نه؛ ولی خب دروغ که حناق نبود، بود؟!!

تماس را قطع می‌کند و جلوی سیاوش می‌ایستد.

- خب سیاوش خان؟

سیاوش همچنان با همان حالت قبلی نگاهش می‌کند.

انگار متوجه نمی‌شود دورش چه اتفاقی می‌افتد.

دستش را سمت سیاوش دراز می‌کند.

- من می‌رم دیگه.

سیاوش چندبار پلک می‌زند.

- نمی‌مونی؟

سوگند لپش را از دورن می‌جود.

- نه دیگه چرا بمونم.

سیاوش با دست اشاره می‌زند و می‌گوید:

- این... این بساطی که یه ربع پیش پهن کرده بودی چی بود جریانش؟

خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند.

چرخ‌ی به چشمانش می‌دهد و استفهامی می‌پرسد:

- کدوم بساط؟

سیاوش گنج به مبلی که چند دقیقه‌ی قبل ترانه رویش نشسته بود اشاره می‌کند.

- همین... این... چیز... هوم؟

خنده‌اش می‌گیرد.

گنجی بیش از حد سیاوش هم دستپخت خودش بود.

سعی می‌کند با تکسرفه‌ای خنده‌اش را فرو دهد.

- خب گفتم خوابت میاد زودتر برات شرشو کم کنم.

متفکر می‌پرسد:

- من چندبار تاحالا ده شب خوابیدم که بار دومم باشه؟

سوگند ساعت مچی‌اش را جلوی صورتش می‌گیرد.

- ساعت دوازده هستا.

سیاوش دستی به گردنش می‌کشد و با سر به سوگند اشاره می‌کند.

- پس این لباس عوض کردنت چی؟

در و دیوار را نگاه می‌کند و در همان حال جواب می‌دهد.

- بازی بود دیگه. دختره بره.

سیاوش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

- من که نفهمیدم چیست. برسو نمت؟

سوگند کیفش را برمی‌دارد.

- نه دیگه پایین هم نمی‌خواد بیای خودم می‌رم.

سوگل کچلم کرد بس زنگ زد.

سیاوش با همان گیجی مفرط سر تکان می‌دهد و سوگند می‌رود.

یک ساعت از رفتن سوگند می‌گذرد و سیاوش همچنان مات به روبه‌رو خیره مانده است.

دایه خمیازه‌کشان سمتش می‌آید.

- مادر چیزی لازم نداری من برم بخوابم؟

با همان حال نگاهش می‌کند.

- ها؟

دایه خمیازه‌ی دیگری می‌کشد و می‌گوید:

- می‌گم چیزی لازم نداری؟ کاری با من نداری پسرم برم بخوابم؟

سیاوش دوباره احمقانه می‌گوید:

- ها؟

دایه محکم روی دستش می‌کوبد.

- روم سیاه. تو چرا جنی شدی مادر؟ این چه حالیه؟

در دلش می‌گوید:

- تقصیر این دختره گور به گوریه. نمی‌آد، نمی‌آد، وقتی هم می‌آد می‌زنه همه کاسه‌کوزه‌هامون و می‌شکنه می‌ره.

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

جواب می‌دهد:

- نمی‌دونم والا دایه. قرص خواب داری؟

مطمئن است اگر قرص نخورد تا خود خروس‌خوان صبح پلک روی هم نمی‌گذارد. دایه نگران می‌شود.

- تو چرا این شکلی شدی آخه؟ تا سر شام خوب بودی که. فقط نگاهش می‌کند.

خودش هم نمی‌داند چرا در مقابل سوگند ان قدر شدید واکنش نشان می‌دهد.

دایه زیر بازویش را می‌گیرد و سمت اتاق خواب هدایتش می‌کند.

- بیا عزیزم! لباس رو عوض کن تا من برم یه قرص با دمنوش بابونه بی‌آرم! من که نفهمیدم چی شد.

سیاوش زیر لب زمزمه می‌کند:

- خودم نفهمیدم چی شد.

بعد از خوردن قرص هم کمی در جایش غلت می‌زند تا بالآخره نزدیک صبح به خواب می‌رود.

از پشت شیشه برای آرش دست تکان می‌دهد.

زیر چشمی نگاهی به سوگند و خانواده‌اش می‌اندازد.

سوگند و سوگل سخت مشغول صحبت کردن بودند و طلوع هاج و واج به اطرافش نگاه می‌کرد.

شلوغی بیش از حد فرودگاه روانش را بهم می‌ریخت.

پشت سر آرش جهانگیر و فرانک را هم می‌بیند.

با شادی برای آن‌ها هم دست تکان می‌دهد.

- اومدن.

سوگند و سوگل هم با هیجان به سالن نگاه می‌کنند.

آرش تا می‌رسد، اجازه نمی‌دهد سلام و احوال‌پرسی‌شان تمام شود؛ یک ضرب در آغوش سیاهش می‌پرد.

محکم به خودش فشارش می‌دهد و می‌گوید:

- بهبه! خان داداش.

سیاهش محکم روی کمر آرش می‌زند.

- خفم کردی خرس گنده! شل کن دستتو!

آرش به زور گونه‌ی سیاهش را صدا دار می‌بوسد.

- می‌بینم که من نبودم بهت بد گذشته.

سیاهش تخت سینه‌اش می‌کوبد و از خودش جدایش می‌کند.

با چندش جای بوسه‌اش را پاک می‌کند.

- کوری مگه؟ نمی‌بینی وقتی نبودم، آب رفته زیر پوستم؟

جهانگیر مردانه ضربه‌ای به شانه‌ی پسر بزرگش می‌زند.

- چیکارا می‌کردی بزرگ‌مرد؟

سیاوش محبوب لبخند می‌زند.

- جاتون خالی بود اینجا.

و بعد از کنار جهانگیر گردن می‌کشد و سرش را به نشانه‌ی احترام برای فرانک خم می‌کند.

- سلام. رسیدن بخیر!

فرانک هم با خوش‌رویی جوابش را می‌دهد و سپس سمت خانواده‌ی سوگند می‌رود. جهانگیر با دلتنگی سوگل را در آغوش می‌کشد.

- چه عجب، چشم ما به جمال شما روشن شد سوگل خانم!

سوگل با خجالت می‌خندد.

فرانک جلوی پای طلوع می‌نشیند و به یاد دورانی که رفیق گرمابه و گلستان یکدیگر بودند، تلخ لبخند می‌زند.

آرام می‌پرسد:

- خوبی؟

و جواب طلوع تنها فشردن طولانی مدت پلک‌هایش روی یکدیگر است.

از آن طرف، آرش و سیاوش یک تنه این قاب احساسی را خدشه‌دار می‌کنند.

سیاوش زیر گوش آرش لب می‌زند:

- نکنه تو زاییده بودی که این‌قدر موندید اونجا؟

آرش خیلی جدی نگاهش می‌کند.

بی‌ربط می‌گوید:

- داداش، یه خبر دارم برات.

- چیه نكنه جدی جدی تو زايیدی می‌خوای آمادم کنی آروم‌آروم بهم بگی؟

آرش نیشخندی می‌زند.

- نه خداوکیلی ایندفعه جدیم. می‌خوام پیغوم رسونت کنم.

سیاوش تای ابرویی بالا می‌اندازد.

- فقط چرت و پرت بگی، کف همینجا پهنت می‌کنم.

آرش ادای دختر های چهارده ساله‌ی خجالتی را درمی‌آورد و نمایشی موهایش را پشت گوشش می‌زند.

- امر خیره.

سیاوش سکنه‌ای نگاهش می‌کند.

به خودش اشاره می‌زند و نامطمئن می‌پرسد:

- از من؟

آرش آرنجش را محکم در پهلوش فرو می‌کند.

از نقشش بیرون می‌آید و جدی می‌گوید:

- نه بی‌ناموس. یه ماه ترکیه بودم. گرایشم که عوض نشده.

سیاوش نفسش را آسوده فوت می‌کند.

- خب، چیه؟

آرش بی‌مقدمه می‌گوید:

- آیلین و می‌خوام.

چشم سیاوش گرد می‌شود.

- چه یهویی. آیلین می‌خوای؟ مگه پاستیل خرسیه شغال؟

آرش سرش را پایین می‌اندازد.

غمگین می‌گوید:

- بی‌شوخی. نمی‌دونم چطوری به مامان بگم.

سیاوش متفکر به قیافه‌ی خسته‌ی فرانک نگاه می‌کند.

- فری جون منم می‌ندازه بیرون از خونه اگه الان بهش بگم. بذار اول یه دوتا

آرامبخش بهش بدیم، دو روز بگذره، بعد با هماهنگی قبلی سکتش می‌دیم.

آرش زیر چشمی به جهانگیر نگاه می‌کند.

- خبر بابا پسندانه‌ایه. پشتش تلفات داریم. می‌تونه تجدید فراش کنه...

سیاوش تکه می‌پیراند:

- نیس که خیلی هم مقیده.

بین غیبت‌هایشان جهانگیر بلند می‌گوید:

- شما دوتا چمدون‌ها رو بی‌آرید! دخترا شما هم برید خونه وسایلاتون رو جمع

کنید! آرش و سیاوش هم میان کمک‌تون. همه‌تون بی‌آبید عمارت پیش خودمون!

آرش از بین دندان‌هایش آرام می‌غرد:

- باربر شخصی گرفته یا چی؟ ولش کنیم ساعتی هم اجاره‌مون می‌ده تا درآمدزایی

کنه.

جهانگیر به اتاق مهمان اشاره می‌کند.

- این اتاق سوگل و طلوع خانوم.

با لبخند سمت سوگند می‌چرخد و می‌گوید:

- تو هم که اتاقت بالاس بابا.

سیاوش زیر چشمی به سوگند نگاه می‌کند.

فقط اتاق آرش و سیاوش و سوگند طبقه‌ی بالا بود.

سوگل ناگهانی می‌پرسد:

- اتاق آقا سیاوش کجاست؟

سوگند با چشم گرد شده به خواهرش نگاه می‌کند و سیاوش به سرفه می‌افتد.

نیش آرش هم طبق معمول تا بناگوش باز می‌شود.

جهانگیر بی‌خیال جواب می‌دهد:

- طبقه بالا.

جفت ابروی سوگل بالا می‌پرد.

فرانک هم از این وضعیت پیش آمده ریزر می‌خندد.

سیاوش خیر سرش می‌خواهد فضا را طبیعی جلوه دهد که با خنده‌ی مصنوعی می‌گوید:

- حالا چرا بین این همه فقط کنجکاوی اتاق من کجاست سوگل خانوم؟

سوگل هم بی‌رودربایستی با لبخند ملیح جوابش را می‌دهد:

- چون فقط بین شما و سوگند یه جو غیر طبیعی هست.

دیگر تا همه وسایل‌شان را جا بدهد سیاوش خفه می‌شود.

لام‌تاکام حرف نمی‌زند.

آرش هم چپ و راست می‌رود، دستش می‌اندازد.

دایه برای شام که صدایشان می‌کند، سوگند دیرتر از همه سر میز شام حاضر می‌شود.

تنها صندلی باقی مانده بین آرش و سیاوش بود.

به ناچار زیر نگاه سنگین سوگل کنار سیاوش می‌نشید.

آرش با لودگی زیر لب می‌گوید:

- معلوم نیست شما دوتا ندید بدید باز چه دسته گلی با کابینتا آب دادید که آبجی سوگلم این جور حساس شده.

فقط سوگند و سیاوش این مزه‌پرانی آرش را می‌شنوند.

سوگند ریزریز حرص می‌خورد و سیاوش از پشت سر سوگند گردن می‌کشد.

لبخند حرصی‌ای می‌زند و با حرکات لب می‌گوید:

- زر نرنی نمی‌گن لالی.

بعد از اتمام شام همگی در سالن نشیمن دور هم جمع می‌شوند.

جهانگیر رو به سوگل می‌پرسد:

- اونور اوضاع احوال خوب بود عمو؟ کم و کسری نداشتید؟

سوگل محجوب سر پایین می‌اندازد.

- به لطف شما همه چی عالی بود. بابا در چه حاله؟

با سوال سوگل، هم‌زمان چند حس مختلف در صورت‌هایشان هویدا می‌شود.

سوگل بی‌تفاوت، جهانگیر و فرانک غمگین، سوگند نگران، آرش به ظاهر بی‌تفاوت و از درون آشوب و سیاوش کنج‌کاو.

- مثل قبل. هنوز نه خودش همکاری می‌کنه نه اجازه می‌ده کسی کمکش کنه.

سیاوش کنجکاوی امانش را می‌برد، اما با نیم‌نگاهی به صورت سوگند، در کسری از ثانیه حالش را می‌خواند.

سرش پایین است که یعنی از این بحث خجالت می‌کشد.

نگران است که یعنی دوست ندارد این بحث ادامه پیدا کند و از آنجایی که همه جز خودش در جریان این موضوع و رازمگو هستند، احساس می‌کند نگرانی سوگند از جانب خودش است.

مثل همیشه مردانگی را تمام می‌کند.

بین صحبت‌هایشان از جا برمی‌خیزد و آرش را صدا می‌کند.

- پاشو بریم تو حیاط!

آرش هم با فهمی بیش از حد آرش، به دنبالش راه می‌افتد.

لب استخر می‌نشینند.

به رسم این چند وقت برادری کوتاه، آرش پاکت سیگارش را بیرون می‌آورد و دو نخ بیرون می‌کشد.

- می‌کشی؟

نیشخند سیاوش گویای همه چیز است.

سیگار را گوشه‌ی لبش می‌گذارد و تقریباً حرفه‌ای با فندک آرش روشنش می‌کند.

آرش تک‌خندی به استعداد های رو نکرده‌ی برادرش می‌زند.

- نه بابا؟ دستخوش! رو نکرده بودی اینا رو.

سیاوش کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- استاد که تو باشی، توقعی جز این نباید داشت. تعریف کن! از افسردگی‌های بعد از زایمانت بگو!

آرش نمایشی می‌نالد:

- آی! دست رو دلم نذار که خونه خواهر! اون بابای بزن در رو و بی‌ناموسش که ولم کرد رفت. من موندم و این بچه‌ی کم پدر.

سیاوش از لودگی‌های برادرش غش‌غش می‌خندد.

- دلت پیش آیلینه، نه؟

صورت آرش جدی می‌شود.

سرش را پایین می‌اندازد و با سنگ‌ریزه‌ی کنار استخر بازی می‌کند.

- دختره تازه زایمان کرده. تک و تنها تو کشور غریب.

سیاوش به حال نزارش نگاه می‌کند.

- چرا نموندی پیشش؟

پوزخند آرش زیادی دردناک به نظر می‌آید.

- چون جهانگیر بعضی وقتا یه جوری ظالم می‌شه که یزید پیشش کم می‌آره.

سیاوش شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- دیگه من بعد از یه سال فهمیدم داروغه ناتینگهامه و کارهای سه در چهارش. تو

بعد از بیست و اندی چطور هنوز نفهمیدی؟

تلخ لبخند می‌زند.

این حالت آرش دل سیاوش را به درد می‌آورد.

طوری که هر لحظه دلش می‌خواهد یک بلیط یک طرفه به استانبول بگیرد و آرش را راهی جایی کند که دلش آنجاست.

و در کسری از ثانیه آرش دوباره تغییر حالت می‌دهد.

با خنده روی شانه‌ی سیاوش می‌کوبد و می‌گوید:

- تو تعریف کن! تو چیکار کردی با سوگند؟

شانه‌ای به نشانه ندانستن بالا می‌اندازد.

- بعضی وقتا خودمم نمی‌دونم دقیقاً با سوگند چه رابطه‌ای دارم. یعنی یه چیزیه که نه اون گردن می‌گیره نه من.

آرش متفکر نگاهش می‌کند.

- پس یه رابطه گردن‌گیری رو دارید مدیریت می‌کنید. واقعاً سخته و من به پشتکارت آفرین می‌گم داداشم.

عاقل‌اندر سفیه نگاهش می‌کند.

- چرا هروقت می‌آم فکر کنم یه جو عقل تو کلتیه پات. و می‌ذاری این‌ور، یه پات و اون‌ور و جفت پا می‌رینی به تصوراتم؟ یکم آدم باش چلمنگ!

آرش لبخند تمسخرآمیزی می‌زند و می‌گوید:

- حالا تویی که آدم بودی کجا رو گرفتی که منتظری منم پیام باهم بگیریم؟ شل کن برادر من! ریلکس!

سیاوش لبخند گشاده‌ای به رویش می‌زند و با همان حالت تمسخر متقابلش می‌گوید:

- آقای شل. مستر ریلکس، در جریانی که فردا صبح خروس‌خون شل‌های کرده نکرده‌ت رو باید سفت کنی بکشی بهم بریم کارخونه؟

قیافه‌ی وا رفته‌ی آرش یعنی که نمی‌داند.

منشی شرکت سمت آرش می‌رود و با طمأنینه می‌گوید:

- آقای صرافیان ما می‌تونیم یه گپ کوچیک باهم بزنیم در مورد کارهای عقب افتاده‌ی کارخونه و شرکت؟

و نگاه عشوه‌گرانه‌اش را از روی آرش با ناز برمی‌دارد و به عسلی‌های سیاوش خیره می‌شود.

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

در دلش می‌گوید:

- زرشک. سردیت نشه خانم جون! دوتا دوتا باهم می‌خوای. نگرانم رو دل کنی. آرش با شیطننت جواب می‌دهد:

- صرافیان که بابامه. آرش صدام کن بنی جون! دهان سیاوش باز می‌ماند.

دوباره با خودش در ذهنش کنفرانس می‌گذارد:

- این مگه دیشب از غم هجران آیلین یه پاکت سیگار نکشید؟ چه بنی جونی راه انداخته الان واسه من!

بنیتا منشی شرکت سرخوش می‌خندد.

- چشم آرش جون! حالا می‌شه یه گپ کوچیک بزنیم باهم؟ آرش با نیش باز می‌گوید:

- به روی چشم بنیتا خانم.

به محض رفتن بنیتا آرش با خنده رو به سیاوش می‌گوید:

- تو چته؟ خوددرگیری پیدا کردی با خودت؟

- از دست تو دیگه. اصلاً برام قابل هضم نیستی. تو مگه دیشب از فرط ناراحتی یه پاکت سیگار نکشیدی؟

آرش با نیش باز گردنش را می‌خاراند.

من و من کنان می‌گویند:

- قرص بهم نرسیده بود، در اوج نسخی مجبور شدم یه پاکت بکشم.

سیاوش چشم گرد می‌کند.

- تو مگه معتادی ملعون؟

کشدار جواب می‌دهد:

- نه بابا. تقننی یهو یه چی می‌ندازم بالا.

سیاوش چشمش را محکم بهم فشار می‌دهد.

سعی می‌کند خونسردی خودش را حفظ کند.

با نفس عمیقی از بین دندان‌های چفت شده می‌غرد:

- تقننی مگه نسخی داره پدرسگ؟

دوباره کشدار جواب می‌دهد:

- نه بابا..

سیاوش هیستریک می‌خندد.

- آرش. داداشم. فقط گمشو از جلو چشم تا با زنجیر نکشیدم ببرمت کمپ!

جهانگیر با صدا کردن سیاوش به اتاق کارش برای اولین بار آرش را نجات می‌دهد.

- بشین بابا جان!

سیاوش مشکوک رو بهرویش می‌نشیند.

- خیر باشه جهانگیر خان!

جهانگیر با آرامش می‌گوید:

- خیره بابا.

با کنجکاوی به جهانگیر نگاه می‌کند.

- گوشم با شماست.

جهانگیر دودل است برای گفتن حرفش، اما مثل همیشه بی‌مقدمه می‌رود سر اصل مطلب.

- تو سوگند رو دوست داری بابا؟

سیاوش از شوک زیاد به سرفه می‌افتد.

تکته‌تکه می‌گوید:

- من؟ سوگند؟ چرا؟

"چرا؟" تنها کلمه‌ی مفیدی است که می‌پرسد.

- می‌خوام بدونم.

سیاوش نگاه می‌دزد.

با همان شرم و حیای مختص خودش جواب می‌دهد:

- جای خواهری آره. دختر خوبیه.

یکی نبود پس کله‌اش بکوبد و بگوید:

- جای خواهری؟ ارواح عمه‌ی نداشته‌ات.

جهانگیر سر تکان می‌دهد:

- خب خدارو شکر! می‌ترسیدم شرمندت بشم.

مردمک چشم سیاوش دودو می‌زند.

احساس خطر می‌کند.

شرمنگی برای چه؟

می‌پرسد:

- چرا شرمنده؟

جهانگیر با نفس عمیقی شروع به تعریف می‌کند.

- والا سوگند عین دختر خودمه. یه سری جریانات توی گذشته با باباش داشتم که

خب سوگند خودش اگه صلاح بدونه برات تعریف می‌کنه.

سیاوش کلافه می‌شود.

- اصلش و بگو جهانگیر خان! تو چرا شرمنده من شی؟

جهانگیر لبش را با زبانش تر می‌کند و ادامه می‌دهد:

- والا دوستم سوگند رو برای پسرش خواستگاری کرده. منم گفتم خبرتون می‌دم.

خواستم اول از تو بپرسم. حالا که مطمئنم کردی حسست به سوگند عین خواهرته و

کلکلهاتون منظوردار نیست، دیگه با خیال راحت می‌گم بیان خواستگاری.

دنیا با تمام عظمتش روی سر سیاوش آوار می‌شود.

تمام پل‌های پشت سرش را با تمام توان خراب کرده و راه برگشتی باقی نگذاشته

است.

جهانگیر دستی به شانه‌ی سیاوش می‌کوبد و می‌گوید:

- خوشبختی شما سه تا تنها آرزویی هست که من دارم بابا جان.

با عصبانیت از اتاق جهانگیر بیرون می‌زند.

آن رگ صرافیان خفته‌ی درونش بیدار شده.

نرسیده به اتاق آرش بی‌ملاحظه عربده می‌کشد:

- آرش؟ کجایی آرش؟

طوری سر طفلک آرش داد می‌کشد انگار که قرار است آرش از سوگند خواستگاری کند.

یک ضرب در اتاق را باز می‌کند.

بنیتا دستش را روی قلبش می‌گذارد و با نفس‌نفس نگاهش می‌کند.

آرش اما خونسرد می‌پرسد:

- باز کی شاخ زده خان داداش؟

نفسش را عصبانی و لرزان بیرون می‌فرستد.

می‌غرد:

- شاخم نزده. مستقیم شاخو کرده تو جییم. اصلاً من چه مرگمه؟

حال آشفته‌ی سیاوش خبر از وخامت اوضاع می‌دهد.

آرش آرام رو به بنیتا می‌گوید:

- خانم رسولی شما تشریف ببرید من مدارک رو براتون امضا شده ارسال می‌کنم!

همراه با رفتن بنیتا کتش را از روی صندلی چنگ می‌زند و سمت سیاوش می‌رود.

- بیا بریم خونه تو راه تعریف کن چی شده!

میر غضبی نگاهش می‌کند.

- من پامو تو اون خونه نمی‌ذارم.

آرش با لبخند می‌گوید:

- پس مشکل داروغه ناتینگهامه. چیکارت کرده؟

بعد از تعریف کردن ماجرا آرش با دهان باز نگاهش می‌کند.

- پشمام!

سیاوش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد و می‌گوید:

- یه سیگار بده بکشم!

آرش ی‌کدفعه مثل ازدهای دو سر فوران می‌کند.

- کوفت بکشی مرتیکه! اون همه کابینت‌بازی تهش خواهرمه؟ برو بابا من ریدم تو

مغزت سیاوش! این مرحله واسه فیلم ترکی هم قفله.

مشتش را جلوی صورتش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- وای! به قرآن اسم من بد در رفته. د آخه گاو، فقط کم مونده بود دختره رو حامله

کنی. جای خواهری؟

دستش را پایین می‌اندازد و بر و بر نگاهش می‌کند.

- سیاوش؟ چرا نمی‌میری راحت‌مون کنی؟ دختره فردا خواستگاریشه گوساله. بعد

تو نشستی برا من سیگار می‌کشی؟

سیاوش هم عصبی نگاهش می‌کند.

- می‌گی چیکار کنم؟

آرش مثل خودش با عصبانیت جوابش می‌دهد:

- می‌گم خاک تو سرت گند زدی.

حرصی می‌گوید:

- اصلاً دلم خواسته گند بزنم. به تو چه؟ برو گمشو پایین از ماشینم تو ریختنتو نبینم!

آرش از ماشین پیاده می‌شود و در را محکم بهم می‌کوبد.

سیاوش داد می‌کشد:

- دره‌ها! گاو.

آرش در را بار دیگر باز می‌کند و این‌بار محکم‌تر از قبل می‌بندد.

متقابلاً داد می‌کشد:

- دمم لای در مونده بود. مرتیکه عن.

پیاده به راه می‌افتد و سمت عمارت می‌رود.

سیاوش هم با اعصابی خراب تخته گاز سمت عمارت می‌راند.

وارد سالن که می‌شود دایه جلوییش می‌آید.

- خسته نباشی مادر!

بر و بر به دایه نگاه می‌کند.

ذهنش جواب نمی‌دهد چه بگوید.

دایه متوجه می‌شود.

کمکش می‌کند کتش را دربی‌آورد.

از پله‌ها که بالا می‌رود سوگند جلوییش درمی‌آید.

مهربان لبخند می‌زند.

- سلام. خسته نباشی.

خیره‌خیره به سوگند زل می‌زند.

فکر این‌که فرداشب این موقع مرد دیگری دارد چشمان آرایش شده‌ی زیبایش را رصد می‌کند به جنون می‌کشاندش.

خیره به چشمانش، بی‌رمق لب می‌زند:

- چرا؟

سوگند گنگ می‌پرسد:

- چی چرا؟

صدای آرش از پشت سرش بلند می‌شود.

- چرا نداره. چون تو گاوی.

خشمگین سمت آرش می‌چرخد.

- باز تو پیدات شد؟

آرش طلبکار دست به کمرش می‌زند و می‌گوید:

- ببخشید که باید محض روان روانپزشش شما باید امشب و تو جوب می‌خوابیدم.

سوگند ناباور نگاه‌شان می‌کند.

- شما دوتا چتونه؟

آرش با دندان قروچه می‌گوید:

- از داداشت بپرس؟

سوگند نگاه گيجش را بين آر ش و سیاوش می چرخاند.

- داداشم کیه؟

سیاوش سمت آر ش خیز می گیرد:

- خفه می شی یا ساطوری خردت کنم؟

- بیا! بیا خردم کن! بیا! بیا جرم بده! بیا!

سیاوش با تأسف برایش سر تکان می دهد.

- آدم نمی شی.

آر ش با پوز خند می گوید:

- آدم شده ت هم دیدیم.

سوگند جفت دستش را بالا می آورد و تندتند می گوید:

- یه لحظه، یه لحظه! شکر میون دری وری هاتون؛ داداش من کیه آخر؟

سیاوش رگ های منطقش به کل بسته می شوند.

در لجبازی را بی معطلی باز می کند.

تخت سینه ی خودش می کوبد و بلند می گوید:

- من! من و می گه. گفتم سوگند عین خواهرمه قیامت به پا کرده.

به وضوح شوکه شدن سوگند را احساس می کند.

بی حرف نگاهش می کند.

بدون گفت حتی یک کلمه.

چشمان قهوه‌ای روشنش تیره می‌شود.

بی‌اختیار قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش راه می‌گیرد.

- پس از این به بعد باید داداش صدات کنم؟

سیاوش کلافه چنگی به موهایش می‌زند.

تندتند پله‌ها را بالا می‌رود و در اتاقش را با تمام قدرت بهم می‌کوبد.

آرش در دلش می‌گوید:

- ازت بدم می‌آد احمق بی‌کله خودآزار بی‌شعور زبون‌نفهم.

به محض رفتن سیاوش، بغض سوگند با صدای بدی می‌ترکد.

بی‌تعادل یک قدم از پله‌ها پایین می‌آید.

می‌خواهد زمین بخورد که آرش سریع زیر بازویش را می‌گیرد.

- داغه. نمی‌فهمه. ولش کن بیشعورو!

با چشمان اشکی به آرش نگاه می‌کند.

- بهم می‌گه داداشتم. آرش من و تو بعد از این همه سال باهم بودن هنوز بهم خواهر

و داداش نگفتم. این احمق بعد اون همه... اون همه...

آرش با خنده حرفش را کامل می‌کند:

- اون همه کابینت‌بازی؟

توقع دارد بخندد، اما سوگند بلندتر از قبل گریه می‌کند.

با حق‌حق، آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌پرسد:

- اصلاً چی شد که گفت سوگند مثل خواهرمه؟

آرش بی‌حواس می‌گوید:

- بابا گفته واسه سوگند خواستگار اومده، اینم گفته سوگند مثل خواهرمه.

وسط گریه به سکسه می‌افتد.

- برام... هیع... خواستگار... هیع... اومده؟

آرش یکدفعه شوکه نگاهش می‌کند.

- من گفتم؟

سوگند تأیید می‌کند:

- خودت گفتی.

با استرس پوست لبش را می‌کند و محتاط می‌پرسد:

- بابا نگفته بود؟

سوگند نالان جواب می‌دهد:

- نگفته بود.

نفسش را کلافه فوت می‌کند.

- گند زدم. فکر کنم امروز بهت بگه که خانواده کاظمی قراره بیان خواستگاریت.

سر میز نهار جو به طرز وحشتناکی معذب کننده است.

نه خبری از مزه‌پرانی‌های آرش است، نه کلکل‌های سیاوش و نه لبخندهای ملیح سوگند.

جهانگیر فقط ریزریز در دلش عشق می‌کند.

از طوفانی که بین‌شان راه انداخته و از حال نزار پسر بزرگش عشق می‌کند.

احساس می‌کند این کار برایش لازم است.

شده باشد سوگند را عروس کند تا سیاوش به خودش بی‌آید، این کار را می‌کند.

فرانک نگران می‌پرسد:

- آرش؟ مامان خوبی؟

آرش بی‌حرف سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین می‌کند.

فرانک با کنایه می‌گوید:

- آره. کاملاً مشخصه. سیاوش جان تو چی شدی؟

سیاوش در حالی که با غذایش بازی می‌کند اصلاً متوجه حرف فرانک نمی‌شود.

فرانک دوباره صدایش می‌کند:

- سیاوش؟

لبخند جهانگیر هم زیادی مرموز می‌شود.

بیش از حد تفریح می‌کند از وضع پیش آمده.

سیاوش گیج سرش را بلند می‌کند.

نگاهش را دور میز می‌چرخاند و سردرگم می‌پرسد:

- کی صدام کرد؟

فرانک با حسرت نفسش را بیرون می‌فرستد.

- هیچی عزیزم. رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون. غذا تو بخور!

سوگل هم آرنجش را درون پهلوی سوگند بخت برگشته فرو می‌کند و زیر لبی

می‌پرسد:

- تو چته؟

سوگند بی حال شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- هیچ.

جهانگیر لیوان آبش را یک‌نفس سر می‌کشد و با خباثت بلند طوری که سیاوش هم متوجه شود، رو به سوگند می‌گوید:

- سوگند جان، بابا، خانواده‌ی کاظمی بزرگ ازم دختر کوچیکو که شما باشی خواستگاری کردن. منم به عنوان بزرگ‌ت گفتم فردا شب بیان. مشکلی نداری شما بابا جان؟

سیاوش سرش را یک ضرب بالا می‌آورد.

منتظر به سوگند نگاه می‌کند.

سوگند با لبخند مصنوعی بی‌آن‌که نیم‌نگاهی خرج سیاوش کند، می‌گوید:

- نه. چه مشکلی؟ هرچی شما بگید عمو! قدم‌شون بر چشم!

سیاوش بی‌اختیار قاشقش را محکم درون بشقابش می‌اندازد که صدای گوش‌خراشی ایجاد می‌کند.

نگاه همه سمتش کشیده می‌شود.

از پشت میز بلند می‌شود و با حالتی بین خشم و ناراحتی یک جمله کوتاه رو به همه می‌گوید:

- من سیر شدم. با اجازه!

و سمت پله‌ها می‌رود.

فرانک تازه متوجه علت جو سنگین امروزشان می‌شود و جهانگیر حض می‌برد از بازی‌ای که به راه انداخته.

نگاه سیاوش یک ثانیه هم از صورت سوگند کننده نمی‌شود.

مانتو و شال نباتی‌رنگش، اعصابش را خطخطی می‌کند.

جهانگیر موشکافانه به صورت میر غضب سیاوش زل می‌زند.

زیرلب از فرانک می‌پرسد:

- این شازده مگه همونی نیست که می‌گفت سوگند عین خواهرمه؟ پس چرا الان داره آمپر می‌چسبونه؟

قبل از این‌که فرانک جوابش را بدهد، صدای زنگ عمارت بلند می‌شود.

دایه با شادی در را باز می‌کند و می‌گوید:

- اومدن آقا. خواستگارها اومدن.

نگاه سیاوش بعد از نیم‌ساعت بالأخره از صورت سوگند جابه‌جا می‌شود.

طوری به در نگاه می‌کند که انگار قاتل پدرش قرار است وارد شود.

سوگل نگران به پسری خیره می‌شود که مانند بمب ساعتی هر لحظه ممکن است منفجر شود.

جهانگیر با تک‌سرفه‌ای سیاوش را خطاب قرار می‌دهد:

- بابا جان، صلاح نیست شما تو مراسم خواستگاری باشی. به نظرم برو بیرون، بعد که خواستگارا رفتن بهت خبر می‌دیم بیا!

سیاوش با چشمانی رگ‌دار نگاهش می‌کند.

یک قدم عصبی سمتش برمی‌دارد و می‌غرد:

- گفتمی داداش سوگندم که زشته نباشم تو خواستگاری.

سوگند لباسش را در دستش مشت می‌کند و خواهرش خدا را صدا می‌زند تا بلکه جهانگیر بیش از این با ضامن بمب سیاوش ور نرود، اما دعا هایش بی‌تأثیر است، چون جهانگیر هم غد و خشن جواب می‌دهد:

- من نگفتم. تو گفتی سوگند عین خواهرمه. حالا هم یا مثل بچه آدم بشین تو مراسم خواستگاری خواهرت و دم به دقیقه عین شمر به این طفل معصوم نگاه نکن، یا هم این‌که پاشو برو تا این مراسم به خوبی و خوشی تموم شه! جلوی چشم سیاوش را خون می‌گیرد.

این را سوگند از نفس‌های تند شده و چشمان بی‌حس شده‌اش می‌فهمد.

دندان‌قروچه‌ای می‌رود و با خونسردی ترسناکی می‌غرد:

- من گفتم یا تو گذاشتی تو دهنم؟ چرا من و سگ می‌کنی جهانگیر؟ سوگند ترسیده از جا می‌پرد.

فرانک سرش را پایین می‌اندازد و سوگل و طلوع نگران نگاه‌شان می‌کنند.

سوگند خودش را بین سیاوش و جهانگیر می‌اندازد.

دستش را تخت سینه‌ی سیاوش می‌گذارد و عاجزانه التماس می‌کند:

- سیاوش تو رو قرآن وحشی‌بازی درنیار! یه ساعت، فقط یه ساعت خودتد کنترل کن تا این مراسم تموم شه!

نگاه ناباور سیاوش دنیا را بر سر سوگند خراب می‌کند، اما می‌داند امشب فقط خودش می‌تواند این گرگ زخمی را رام کند و ناگفته نماند که هرچه سرش بی‌آید مستحقش است

نیشخند صداداری می‌زند و بی‌تعادل یک قدم عقب می‌رود.

همچنان عسلی‌های دلگیرش را از صورت سوگند برنمی‌دارد.

با صدایی خفه لب می‌زند:

- نگرانی خواستگاریت بهم بخوره؟

چشمان سوگند تر می‌شود، اما بغضش را قورت می‌دهد و بی‌رحم جواب می‌دهد:

- آره. نگران خواستگاریمم. پس اگه یه ذره خواهرت برات مهمه برو بیرون!

سیاوش زبانش را محکم درون لپش فشار می‌دهد.

خودش را هزار بار به خاطر کلمه‌ی منحوس خواهر که از زبانش جاری شده لعن و نفرین می‌کند.

سرش را بالا می‌برد و چند ثانیه بی‌حرف به سقف زل می‌زند.

بعد با نفس عمیقی می‌گوید:

- اگه تو اینو می‌خوای، اگه خواست تو اینه، باشه. می‌رم.

و سپس بی‌توجه به اعضای خانه، سمت در می‌رود.

همان موقع خانواده‌ی کاظمی وارد می‌شوند و با خوشرویی سلام می‌کنند.

جواب سیاوش هم به احوالپرسی‌شان تنها شانه زدن به شهاب کاظمی، شازده داماد مجلس است.

و در کمال بی‌احترامی از عمارت بیرون می‌زند.

شماره‌ی آرش را می‌گیرد.

" الو " نگفته، بازخواستش می‌کند:

- کجایی؟

- آپارتمان الهیه.

دستش را برای ماشین‌ی بلند می‌کند.

- سیگار داری؟

آرش با مکث جواب می‌دهد:

- آره. چطور؟

- نیم ساعت دیگه اونجام.

و سپس تماس را روی آرش بهت زده قطع می‌کند.

سوار تاکسی می‌شود و تمام راه سر داغ کرده‌اش را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه می‌دهد.

دلش می‌خواهد به عمارت برگردد. یک چاقو بردارد، تکتک اعضای خانوادگی کاظمی را قیمة‌قیمه کند و بعد با لبخندی ملیح و دلی خنک شده، از کادر خارج شود، اما به خانه‌ی آرش رفتن و تمام کردن پاکت سیگارش رضایت می‌دهد.

دستش را بی‌مکث روی زنگ واحد می‌گذارد.

آرش با قیافه‌ی حیرت‌زده در را باز می‌کند.

- تو چرا این ریختی شدی؟

آرش را از جلوی در کنار می‌زنند و داخل می‌شود.

- چه ریختی شدم؟

آرش در را پشت سرش می‌بندد و با همان حالت بهت زدگی و گنگش، به سرتاپای سیاوش اشاره می‌زند:

- همین حال جنگ‌زده‌ی از تیمارستان فرار کرده‌ت.

سیاوش مثل آدم‌های دائم‌الخمر به بار گوشه‌ی آپارتمان آرش هجوم می‌برد.

با دقت شیشه‌های الکل را نگاه می‌کند و در همان حال، کوتاه جواب می‌دهد:

- یادت نرفته که خواستگاری سوگند بود.

خواستگاری که موضوع جدیدی نبود.

تحمل نکردن سیاوش هم چیز دور از ذهنی نبود، اما این حال نزار کمی ترسناک بود برایش.

منتظر ادامه‌ی داستان می‌گوید:

- خب؟

سیاوش یکی از شیشه‌ها را برمی‌دارد.

- به جمالت! سوگند گفت برو تا خواستگاریم بهم نخوره!

فک آرش می‌افتد.

ناباور می‌پرسد:

- دروغ؟

چوب پنبه‌ی بطری را درمی‌آورد و سر بطری را روی لبش می‌گذارد.

- داروغه ناتینگهام گفت یا برو گمشو، یا بی سر صدا بشین یه گوشه! سوگند خانومم امر فرمودن گورتو گم کن!

آرش با دست اشاره می‌زند:

- گمشو بابا! سوگند آدم این حرفا نیست. حتماً به خاطر زرزرها‌ی دیروزت کرده. بگو خودت چیکار کردی که اینجوری همه رو ریختی بهم!

می‌خواهد تا جایی که می‌تواند بطری را سر بکشد که هنوز قلیپ اول را نخورده با تمام وجودش محتویات درون دهانش را بیرون تف می‌کند.

آرش با انزجار بطری را از درون دستش می‌کشد.

- مرض. مال بابات نی که اینجوری می‌خوری. پول رفته بالاش. بتمبرگ یه جا سمت بار عزیز منم نرو! مثل انسان هم تعریف کن ببینم چی شده؟
از سرتاپای سیاوش اضطراب چکه می‌کند.

روی مبل می‌نشیند و دستانش را درهم قلاب می‌کند.

- چقدر گذشته؟

آرش با تأسف برایش سر تکان می‌دهد.

پاکت سیگارش را در آغوش سیاوش می‌اندازد و می‌گوید:

- تو که حقه هرچی سرت بیاد. حداقل مرد باش پای حرفی که زدی واستا!
دندان‌قروچه‌ای برای آرش می‌رود.

- من حرف زدم یا حرف گذاشتید تو دهنم؟

آرش ادایش را درمی‌آورد.

- سوگند جای خواهری برام عزیزه.

سیاوش با حرص نگاهش می‌کند.

این‌بار با صدای خودش ادامه می‌دهد:

- سیاوش جان، برادر من، پسر عزیزم، مطمئنی دیگه؟ خواهر؟

سیاوش همچنان حرص می‌خورد و آرش دوباره ادایش را درمی‌آورد:

- نه. سوگند یک شخص با ارزش برای منه و قصد ازدواج؟ هرگز! اسمشم نیارید که قاطی می‌کنم! آدم با خواهرش که ازدواج نمی‌کنه.

سیاوش بالأخره طاقتش طاق می‌شود و کوسن روی مبل را برای سرش پرتاب می‌کند.

- خفه شو دیگه پدرسگ! چیکار می‌کردم؟ به زور می‌گفتم بیا زنم شو؟ شاید اصلاً دختره منو نخواد.

آرش مشتش را جلوی صورتش می‌گیرد و با ناباوری می‌گوید:

- ااا! روتو برم من مرد! اوکی؛ نمی‌خوای بگیری نگیر! دیگه چرا جان‌نثار بازی درمی‌آری؟ واسه چی طرف مجلس خواستگاری می‌گیری؟ چرا می‌گی مشکل ندارم؟ چرا لال‌مونی می‌گیری؟ چرا منو حرص می‌دی سیاوش؟ سیاوش یک نخ سیگار گوشه‌ی لبش می‌گذارد و سعی می‌کند آرش را ندید بگیرد.

- خفه شو بابا! داری دری‌وری می‌گی. وقتی جهانگیر می‌گه براش می‌خواد خواستگار بی‌آد چی بگم؟ بگم نه بیخود؟ سوگند مال منه؟ فردین بازی درآرم؟ آرش با حسرت نفسش را بیرون می‌فرستد.

- حقا که خون، خون و جذب می‌کنه. تو هم یه کله‌خری هستی، بدتر از جهانگیر. چیکار کردی اونجا که انداختنت بیرون؟

مثل پسر بچه‌های خطاکار سرش را پایین می‌اندازد.

- با جهانگیر دعوا کردم.

آرش محکم در پیشانی‌اش می‌کوبد.

- بعد نمایش امشب چطور می‌خوای برگردی خونه؟ عاجز نگاهش می‌کند.

- به نظرت سوگند بله می‌گه؟

آرش پوزخندی به خیال خام برادرش می‌زند.

- کجای کاری برادر من؟ تو یه کاری به روز دختره آوردی که مجلس خواستگاریش با میدون جنگ یکی شده. الان فقط دلش میخواد مهمونا برن ببینه توی دوقطبی چه مرگت بوده.

سیاوش عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند.

- یعنی معلوم نیست چه مرگمه؟

آرش جفت ابرویش را بالا می‌اندازد و با ذوق می‌گوید:

- نه بابا! بالأخره به عقل ناقصت رسید چرا داری وحشی‌بازی درمیزی؟

سیاوش سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

- هوم..

آرش با همان ذوق وصف ناشدنی نزدیکش می‌شود و دوباره با احتیاط می‌پرسد:

- آفرین! آفرین! حالا یه بار با صدای بلند تکرارش کن. چرا توی این حال کثافتی؟

سیاوش با حسرت آهی می‌کشد.

سرش را پایین می‌اندازد و به یکباره می‌گوید:

- چون از این کاظمیه خوشم نمی‌آد. به درد سوگند نمی‌خوره.

آرش مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرد و با حرص غر می‌زند:

- سنگ شی ایشالله با اون آیکیوی قدر جلبکت تا من راحت شم از دستت! سیا تو

واقعاً منگلی یا خودتو زدی به منگلی؟

متعجب نگاهش می‌کند.

- چرا؟ مگه غیر از اینه؟

آرش نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد.

رو به روی سیاوش می‌نشیند و انگار که می‌خواهد به یک بچه‌ی زبان‌نفهم چیزی
تفهیم کند، شمرده‌شمرده می‌گوید:

- تو چه حسی به سوگند داری؟

سیاوش متفکر نگاهش می‌کند.

- من سوگندو....

آرش با هیجان چشم درشت می‌کند.

- آفرین! ادامه بده! تو سوگندو؟

مثل عقب‌مانده‌های ذهنی جسمی کشار تکرار می‌کند:

- من سوگندو....

آرش با هیجانی که کم‌مانده سخته کند به حالت نیم‌خیز درمی‌آید و شمرده‌شمرده
ادامه می‌دهد:

- دو...

سیاوش مثل یک بچه‌ی زبان‌نفهم ادامه می‌دهد:

- سه. چهار. پنج.

آرش با حسرت سر تکان می‌دهد.

- جونت درآد من راحت شم!

و در اوج ناامیدی سیاوش می‌گوید:

- من سوگندو دوست دارم. می‌گی چیکار کنم؟

چشمان آرش شبیه به قلب می‌شود.

با ذوق دستانش را بهم می‌کوبد:

- آ باریکلا! حالا شدی بچه‌ی آدم. همین و برو به سوگند بگو!

سیاوش چشم گرد می‌کند.

- عمر! دیگه چی؟ همینم مونده برم بهش بگم اونم به خاطر آبجی سوگند گفتتم
خیطم کنه. الله‌الله. چرا یه جو عقل تو کله‌ی من نیست؟

آرش با لبخند ملیح، دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و می‌گوید:

- منم یه عمره دارم همین و می‌گم برادر من. شاید من یه خرده شیش و هشت بزnm،
اما تو دیگه رسماً بالاخونه رو دادی رهن و اجاره.

سیاوش متفکر به نقطه‌ای خیره می‌شود.

یک‌دفعه انگار که لامپ بالای سرش روشن شده باشد، با شور و هیجان از جا
می‌پرد و بشکنی در هوا می‌زند.

با خوشحالی می‌گوید:

- فهمیدم. الان می‌رم می‌رینم تو خواستگاریش. می‌رم شیشه‌های خونه جهانگیر و
می‌آرم پایین. پاشو! پاشو سنگ پیدا کن؟ سنگ خوبا. درشت باشه.

آرش با چشمانی تر نگاهش می‌کند.

در دل می‌گوید:

- خدایا شکرت که هر روز معجزه‌های جدیدی نشونم می‌دی! ممنون که هرروز با
دیدن سیاوش بهم ثابت می‌کنی من نرمالم!

و بعد آرام سمت سیاوش می‌رود.

دستش را روی کمرش می‌گذارد و به نشانه‌ی نوازش یک‌بار بلندش می‌کند و بار
بعد چنان محکم توی کمرش می‌کوبد که برق سه فاز از سرش می‌پرد.

- تو رو خدا به خودت بیا مشنگ خان!

سیاوش طلبکار نگاهش می‌کند.

- می‌گی چیکار کنم؟ جناب عقل کل، تو بگو یه کاری کنم!

آرش خیلی منطقی جواب می‌دهد:

- مثل بچه آدم برو با سوگند حرف بزن!

چشم سیاوش برق می‌زند.

- منم همین و می‌گم دیگه. الان برم باهاش حرف بزنم.

آرش چشمانش را محکم بهم فشار می‌دهد و چند نفس عمیق پی‌درپی می‌کشد.

- برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن! برین به زندگیت! به من چه اصلاً؟

و هنوز حرف آرش تمام نشده بود که سیاوش خوشحال و خندان از در آپارتمانش بیرون می‌زند.

- عزت زیاد. ما رفتیم.

آرش ناباور به مسیر رفته‌ی برادرش نگاه می‌کند.

- رفت؟

هیستریک می‌خندد.

- واقعاً رفت.

سرش را با حسرت تکان می‌دهد و می‌نالد:

- واقعاً رفت که برینه تو زندگیش.

سیاوش کلید می‌اندازد و وارد حیاط عمارت می‌شود.

آرام و بی‌سر و صدا سمت تراس اتاق خوابش می‌رود.

مثل گربه خودش را کش می‌دهد و از دیوار بالا می‌رود.

سعی می‌کند کمترین صدا را از خودش ایجاد کند، اما از بخت بدش به محض این‌که در تراس را باز می‌کند و وارد اتاق خوابش می‌شود، دایه در کمال آرامش کولرها را روشن می‌کند.

باد پشت در تراس می‌افتد و در با صدای بدی بسته می‌شود.

همه غرق در صحبت هستند و تنها کسی که متوجه صدای در تراس می‌شود سوگند است.

سرش یک ضرب سمت پله‌ها می‌چرخد.

در دلش می‌گوید:

- سیاوش برگشته؟

شهاب که کنار دستش نشسته آرام می‌پرسد:

- چیزی اذیت‌تون می‌کنه سوگند خانم؟

اثرات همنشینی با سیاوش است یا چیز دیگر را نمی‌داند، اما اصلاً از صمیمیت یکدفعه‌ای شهاب کاظمی خوشش نمی‌آید.

با نیمچه اخمی خیلی جدی جواب می‌دهد:

- نه‌خیر.

شهاب با احترام خودش را عقب می‌کشد و سعی می‌کند سوگند را به حال خودش رها کند.

- سوگند، بابا، اگه می‌خوای شما هم با شهاب جان برید توی اتاقت باهم صحبت کنید ببینید اصلاً باهم تفاهم دارید یا نه!

شانه‌ی سوگند با ترس بالا می‌پرد.

سیاوش را این قدر بی کله می بیند که توی اتاق سوگند منتظرشان نشسته باشد.

با لکنت تکرار می کند:

- اتاقم؟

جهانگیر نامفهوم نگاهش می کند.

در ذهنش می گوید:

- یا خدا باز زد اون کانال! کاش جلو خانواده کاظمی آب روغن قاطی نکنه بفهمن
یه تختش کمه.

و برخلاف افکار زنگزده اش لبخند ملیحی به روی سوگند می زند.

- آره دیگه بابا جان. با شهاب خان برید بالا صحبتاتون رو باهم بکنید!

وقتی نگاه منتظر همه را می بیند با استرس از جا بلند می شود.

مانتوی حریرش را در دست مشت می کند.

- چشم... چشم. بفرمایید بالا آقا شهاب!

هر پله ای که بالا می رود یکبار دلش پایین می ریزد.

قلبش یکی در میان ضربان می زند.

وسط راهرو با استرس می ایستد.

نمی داند در اتاق خودش را باز کند یا سیاوش.

مطمئن است صدای در تراس سیاوش را شنیده است، اما نمی داند سیاوش در کدام
اتاق کمین کرده.

هرچه که تصور می کرد و نمی کرد از عسلی های جدی شده ی سیاوش برمی آمد.

طی تصمیم آنی سمت شهاب می چرخد.

- آقا شهاب من عذر می‌خوام اتاقم یکم بهم ریخته هست. چند دقیقه می‌شه بیرون
بایستید من وسایلمو مرتب کنم و صداتون بزنم بی‌آید تو؟

با این‌که به آبرویش گند زد، اما ارزشش را داشت.

جلوی فاجعه‌ای عظیم را گرفت.

بدون این‌که فرصت حرف زدن به شهاب بدهد وارد اتاقش می‌شود.

در را باز نکرده سیاوش را می‌بیند که خونسرد روی تختش خوابیده و پا روی
پایش انداخته.

در را می‌بندد و آرام می‌غرد:

- تو اینجا دقیقا چه غلطی می‌کنی سیاوش؟

روی تخت می‌نشیند و بیخیال به سوگند نگاه می‌کند.

- کو شهاب جون؟

سوگند سریع انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد.

پچ‌پچ کنان می‌گوید:

- هیس! یواش حرف بزن! چه خبرته؟

سیاوش از روی تخت بلند می‌شود و با طمأنینه سمتش می‌آید.

- چیه؟ نمی‌خوای بفهمه من تو اتاقتم؟

سوگند غد به عسلی‌های خمار سیاوش نگاه می‌کند.

تخس ابرو بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد:

- نه! دلم نمی‌خواد بفهمه. دلم نمی‌خواد خواستگاریم بهم بخوره

سیاوش حرصی قدم دیگری به سوگند نزدیک می شود و سینه به سینه اش می ایستد.

بوی عطر تلخ و شیرینش همراه با سیگار و الکل ترکیب شده بود.

سوگند بی حواس بینی اش را نزدیک می برد و چندبار پی درپی بو می کشد.

ناگهان می پرسد:

- مشروب خوردی؟

سیاوش یک دستش را به در پشت سر سوگند تکیه می دهد و توی صورتش خم می شود.

با لحن حق به جانب مثل خودش می پرسد:

- دخلش به تو؟

سوگند لجباز سرش را بیشتر به سیاوش نزدیک می کند.

در حدی که فاصله ی لب هایشان میلیمتری می شود.

- همون دخلی که تو الان توی اتاق منی.

سیاوش نیشخند جذابی به رویش می زند.

معنادار می گوید:

- آره؟

سوگند جدی نگاهش می کند.

- به چشم برادری آره.

"نچ" بلند بالای می کشد.

- د نشد دیگه. وقتی وسط مجلس خواستگاریت پاشدم اومدم تو اتاقت. وقتی دلم میخواد فک این پسره رو بی آرم پایین دیگه آجی-داداشی نداریم. مثلاً...

سوگند تای ابرویی بالا می اندازد.

- مثلاً؟

سیاوش لبخند دندان‌نمایی می زند و خیره به رژ سرخ مخملی سوگند لب می زند:

- مثلاً لب‌ت و رژت و باهم خریداریم خانوم. خرابش کنم که باکی نیست؟

چشم سوگند گرد می شود و دلش هری پایین می ریزد.

سیاوش سرش را کج می‌کند و لب‌های سوگند را هدف می‌گیرد، اما هنوز لب‌هایشان یکدیگر را لمس نکرده که ضربه‌ای به در می‌خورد و پشت بندش صدای شهاب بلند می‌شود:

- سوگند خانوم؟

سوگند از ترس یک متر بالا می‌پرد و "هین" خفیفی می‌کشد.

سیاوش با حرص دندان‌قروچه‌ای می‌رود.

- لعنت خدا بر شیطان! برم دهندش و آسفالت کنما. درد آقات و سوگند خانم.

سوگند دستش را تخت سینه‌ی سیاوش می‌گذارد و به عقب هولش می‌دهد.

با استرس دور خودش می‌چرخد.

- یا خدا! چیکار کنم؟ کجا قایمت کنم؟ بی‌شرف شدیم.

سیاوش با نیش باز به زیر تختش اشاره می‌زند.

- من می‌رم این زیر. تو هم می‌شینی روی صندلی میز کامپیوترت که دید داشته باشم بهت.

سوگند دستش را به کمرش می زند.

- امر دیگه؟ همین. مون مونده.

سیاوش اما بی توجه به سوگند زیر تخت می خزد.

دستش را مثل احترام نظامی کنار سرش می گذارد و می گوید:

- عزت زیاد. فقط بپا زیادی پسر خاله نشه که از این زیر پامو می کنم تو...

با چشم گرد شده حرفش را قطع می کند:

- سیاوش؟

وقتی از مخفی شدن سیاوش مطمئن می شود دستی به سر و وضع ضایع اش می کشد و در را برای شهاب باز می کند.

- بفرمایید داخل!

خودش جلو جلو از ترس سیاوش روی صندلی می نشیند و با دست به تختش اشاره می زند.

- بشینید راحت باشید!

شهاب با لبخند روی تخت می نشیند.

سوگند با استرس چشمش را مدام روی زیر تخت می چرخاند.

سیاوش خیره خیره نگاهش می کند و این حجم از دیوانگی برای سوگند قابل هضم نیست.

- خب از خودتون بگید سوگند خانم!

بی حواس به شهاب نگاه می کند.

- چی بگم؟

- انتظار اتون از مرد آینده‌تون؟

سوگند کلافه چرخى به چشمانش مى دهد و به رسم ادب جواب مى دهد.

بدون فکر صادقانه ویژگی های مرد ایده‌آش را بیان مى‌کند:

- من دلم مى‌خواد همسر آینده‌م سرش به تنش بی‌آرزه. جسارت نباشه آقای کاظمی، اما من یه پسر آروم و خوش مشرب که غیرتش به جا و شوخ طبعیش به جاتر باشه رو مى‌پسندم. کسی که پیشش خودم باشم. کسی که من و بلد باشه....

و چقدر ویژگی‌های مرد ایده‌آش خواسته یا ناخواسته شبیه به سیاوش بود.

نیش سیاوش تا بناگوش باز مى‌شود.

این روزها چقدر شبیه به آرش رفتار مى‌کرد.

سوگند راست مى‌گفت.

ایده آل‌های سیاوش هم کسی بود که کنارش خودش باشد؛ کسی شبیه به سوگند.

سوگند یک لحظه با دیدن لبخند کش آمده‌ی سیاوش متوجه گندی که زده مى‌شود.

با تک سرفه‌ای سریع مى‌گوید:

- اضافه کنم مرد ایده‌آلم باید خلاف سیاوش باشه.

لبخند سیاوش آنی محو مى‌شود و اخم‌هایش مثل پسر بچه‌های پنج‌شش ساله در هم مى‌رود.

شهاب یکه خورده مى‌گوید:

- ببخشید؟ سیاوش کیه؟

سوگند ملیح لبخند مى‌زند.

- پسر خالمه. چهار سالشه. یه موجود زبون‌نهمیه دور از جون شما دومی نداره.

قهقهه‌ی شهاب به هوا می‌رود.

سیاوش در دلش می‌گوید:

- مجدداً درد آقات! مرتیکه ول خند ماست.

شهاب با خوشرویی سر بحث را باز می‌کند.

- آدم نباید از خودش تعریف کنه، ولی من شوخ طبعی‌های خاص خودمو دارم.
حالا جلوتر که بریم متوجه می‌شید!

سیاوش تخس زانویش را کمی بالا می‌آورد.

در دلش می‌گوید:

- شیطونه می‌گه پامو همینجا و همین لحظه بکنم یه جاییش‌ها!

سوگند تصنعی لبخند می‌زند.

در ذهنش جوابش را می‌دهد:

- اگه تو به خودت می‌گی شوخ طبع، پس هیچ تصویری از شدت نمکدون بودن
آرش و سیاوش نداری. مخصوصاً وقتایی که سماشون رو باهم ترکیب می‌کنن.

اما از لج سیاوش هم که شده به شهاب می‌گوید:

- حالا انشاالله توی ملاقات‌های بعدی بیشتر با وجه‌های شوختون آشنا می‌شم...

و طوری مصنوعی و ضایع می‌خندد که شهاب وا رفته نگاهش می‌کند.

و تنها به گفتن یک کلمه بسنده می‌کند.

- بله.

سیاوش اما مثل اسفند روی آتش زیر تخت جم می‌خورد.

دوست دارد سوگند را خفه کند.

ملاقات های بعدی؟

زهی خیال باطل!

سیاوش شده باشد شهاب را چرخ کند درون فریزر نگهش دارد نمی گذارد کارشان به ملاقات بعدی بکشد.

آرام تلفن همراهش را از جیبش بیرون می کشد و برای سوگند می نویسد:

"- شما به همین خیال باش که من بذارم یه بار دیگه این مرتیکه شیربرنج رو ببینی!"

با چشم و ابرو به سوگند می فهماند گوشی اش را چک کند.

سوگند با لبخند ملیحی رو به شهاب می گوید:

- میون کلامتون؛ یه لحظه اگه اشکالی نداره من گوشیم رو چک کنم؟ منتظر یه پیام مهمم.

سیاوش بی صدا دهانش را کج و معوج می کند و ادایش را درمی آورد.

شهاب با احترام سر خم می کند.

- خواهش می کنم راحت باشید!

سیاوش دوباره ادایشان درمی آورد.

سوگند پیام سیاوش را که می بیند، از حرصش هم که شده رو به شهاب می گوید:

- آقا شهاب ما که صحبتامون رو کردیم. چیزی مشخص نیست الان. باید بیشتر باهم بگردیم تا بفهمیم تفاهم داریم یا نه.

سیاوش شبیه زودپز از کله اش بخار بلند می شود.

شهاب با خوش رویی تایید می کند.

- حق با شماست سوگند خانوم؟ پس من اجازه دارم پایین در محضر خانواده‌ها
اجازه شما رو واسه فردا شب بگیرم؟ بریم بیرون؟

سوگند احتمال می‌دهد به خاطر اینکه زیادی نقطه‌ضعف سیاوش را انگشت زده
کار احمقانه‌ای انجام بدهد.

مثلاً از زیر تخت بیرون بی‌آید و شهاب را فحش کش کند، اما سوگند سریع برای
جلوگیری از هرگونه اتفاقی می‌گوید:

- بله راحت باشید. الان هم اگه صحبت دیگه‌ای ندارید، بریم بیرون!

شهاب از جا بلند می‌شود و با راهنمایی و احترام سوگند از اتاق خارج می‌شود.

- پیس پیس!

سوگند به حالت سگته کردن سمت سیاوش می‌چرخد.

نصف تنش را به زور از زیر تخت بیرون آورده و نصف دیگر تنش زیر تخت
گیر کرده.

- وایسا بینم! زرتی تصمیم می‌گیری برای شناخت بیشتر همو ببینید؟ بذار از این
خراب شده پیام بیرون!

سوگند ریزریز می‌خندد و چشمکی حواله سیاوشی که در حال جلز و ولز کردن
است، می‌کند.

از در که خارج می‌شود سیاوش دیگر نمی‌فهمد چیکار می‌کند.

سریع تنش را از زیر تخت بیرون می‌کشد.

سمت تراس اتاقش می‌دود و از تراس پایین می‌رود.

آرام در ورودی را باز می‌کند و زنگ عمارت را می‌زند.

دایه جوا می‌دهد:

- آقا سیاوش؟ برگشتی مادر؟

- آره دایه. بزن در باز شه!

و دایه‌ی از همه جا بی‌خبر، در باز را دوباره باز می‌کند.

سیاوش مثل گلوله خودش را به در سالن می‌رساند.

در می‌زند تا دایه همه را مطلع کند که سیاوش آمده.

در را برایش باز می‌کند.

وارد سالن می‌شود و بلند رو به جمع سلام می‌کند.

- سلام به همگی. من یه مشکل شخصی برام پیش اومد که سریع رفتم عذر می‌خوام
نشد حال و احوال کنیم باهم.

مادر شهاب چشمش قد و بالا و چهره‌ی سیاوش را می‌گیرد.

شاید برای خواهر شهاب که با این وصلت مخالف بود.

جهانگیر یکه خورده نگاهش می‌کند.

زیر گوش فرانک می‌غرد:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

خبر نداشت سیاوش خان نه تنها اینجا حضور داشت بلکه نفر سوم صحبت‌های دو
نفره‌ی سوگند و شهاب هم بود.

نگاه سیاوش دور سالن می‌چرخد و روی سوگند و شهاب که تازه از پله‌ها پایین
آمده‌اند می‌نشیند.

لبخندی از سر رضایت می‌زند.

دیر نکرده بود.

صاف کنار جهانگیر می‌نشیند.

شهاب حس خوبی نسبت به حضور سیاوش نداشت.

که خب حسش هم درست بود.

مادر شهاب با لبخند می‌گوید:

- آقا جهانگیر، معرفی نمی‌کنید؟

جهانگیر با تک‌سرفه‌ای سرش را بالا می‌گیرد و غرورآمیز معرفی می‌کند:

- سیاوش جان، پسر بزرگم هستند.

لیلا، مادر شهاب رو به فرانک با ذوق می‌گوید:

- ماشالله! ماشالله چه پسری دارید!

فرانک با پختگی که از سر زندگی با جهانگیر به دست آورده لبخند می‌زند.

- مرسی عزیزم! نظر لطفه.

همه که می‌نشینند، جهانگیر آرام زیر گوش سیاوش می‌پرسد:

- بابا جان، شما اینجا دقیقا چه غلطی می‌کنی؟

با لبخند به جهانگیر خیره می‌شود که حرصش را دربی‌آورد.

- اومدم تعیین تکلیف و در بعضی موارد تهدید کنم.

جهانگیر هم مثل خودش لبخند می‌زند.

- بابا جان شما غلط می‌کنی!

سیاوش لبخندش را بیشتر کش می‌دهد.

- وقتی کردم می‌فهمی.

جهانگیر یک دفعه جدی می‌گردد:

- پسره نره خر اندازه خرس گنده شدی این بچه بازیا چیه درمی‌آری که خواستگاری خواهرتو خراب کنی؟

سیاوش منظوردار می‌گوید:

- جهانگیر خان، یه بار دیگه بگو خواهرت تا من رابطم با سوگند رو با رسم شکل نشونت بدم!

چشم جهانگیر گرد می‌شود.

- بی‌حیای بی‌آبرو. تنت به تن اون گور به گوری آرش خورده این‌طوری شدی دیگه؛ وگرنه تو که این نبودی.

سیاوش خونسرد ابرو بالا می‌اندازد و دست به سینه و خونسرد به مراسم خیره می‌شود.

پدر شهاب رو به جهانگیر می‌گوید:

- آقا صرافیان شما بزرگتری. شما بفرمایید!

جهانگیر دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و ادای احترام می‌کند.

- خواهش می‌کنم کاظمی جان. صاحب اختیارید!

- استدعا دارم. بفرمایید!

سیاوش هم با پوزخند نظاره‌گر تعارف تکه پاره کردن‌شان هست.

سوگل مشکوک به خواهش نگاه می‌کند.

احساس می‌کند یک جای کار می‌لنگد.

سوگندی که رفته بود با شهاب صحبت کند، با سوگندی که برگشت زمین تا آسمان فرق داشت.

جهانگیر رو به سوگند می‌گوید:

- سوگند جان؟ صحبتاتون رو کردید؟

در دلش می‌گوید:

- انشاالله که به تفاهم نرسیدید! سیاوش هم که کم‌کم داره عقل میاد.

سوگند اما با لبخند جواب می‌دهد:

- آره عمو. قرار شد من و آقا شهاب یه مدت باهم بگردیم تا بفهمیم باهم تفاهم داریم یا نه.

جهانگیر و او رفته نگاهش می‌کند.

دوباره در دلش می‌گوید:

- این دختره چرا این قدر آیکیوش پایینه؟

بی‌میل سر تکان می‌دهد و به رسم ادب می‌گوید:

- پس دهن‌مون و شیرین کنیم؟

سیاوش دخالت می‌کند.

مسخره با لحن جهانگیر می‌گوید:

- بابا جان، قرار شد بگردن تا بفهمن تفاهم ندارن.

یکدفعه متوجه حرفش می‌شود و سریع سعی می‌کند جمعش کند.

- یعنی تفاهم دارن یا ندارن! دیگه شیرینی چی می‌گه این وسط؟

جهانگیر چشم‌غره‌ای به سیاوش می‌رود.

از بین دندان های چفت شده آرام می‌غرد:

- دهن تو می‌بندی یا ببندمش؟

سیاوش هم عین خودش آرام می‌گردد:

- دستپخت شماس این مصیبتا.

جهانگیر تای ابرویی بالا می‌اندازد و با خنده تصنعی رو به جمع که هاج و واج به سیاوش نگاه می‌کنند می‌گوید:

- سیاوش به عنوان برادر بزرگتر سوگند یکم نگرانه این وصلته.

سیاوش مشتش را محکم فشار می‌دهد و سعی می‌کند بیشتر از این آبروریزی نکند. فقط منتظر است خانواده کاظمی بزرگ شرشان کم شود تا از تک‌به‌تک افراد خانه در مورد قضیه‌ی خواهر و برادری زهر چشم بگیرد.

هر چه که باشد خون جهانگیر در رگ‌هایش غلیان می‌کرد.

خانواده‌ی کاظمی را تا دم در همگی همراهی می‌کنند.

سیاوش مثل بچه‌های بیش‌فعال یک‌جا بند نمی‌شود.

تمام جانش را استرس، حرص و عصبانیت فرا گرفته.

به محض بسته شدن در و خداحافظی آخر با خانواده کاظمی سیاوش سمت تکتک‌شان برمی‌گردد و تهدیدآمیز می‌گوید:

- یه بار دیگه یکی تو این خونه بگه من داداش سوگندم، دست می‌ندازم دهنش و جر می‌دم. ملتفت شدین یا بیشتر توضیح بدم؟

جهانگیر چشم‌غره‌ای خرج سیاوش می‌کند و همان‌طور که عصبی سمتش می‌رود می‌گوید:

- چه غلطی می‌کنی پدرسگ؟

سیاوش تخس تکرار می‌کند:

- دهنش و جر می‌دم.

سوگند خودش را بین سیاوش و جهانگیر می‌اندازد.

قبل از این‌که عصبانیت جهانگیر گل کند بلند می‌گوید:

- تو رو خدا بسه!

و سمت سیاوش می‌چرخد.

دستش را تخت سینه‌اش می‌گذارد و آرام می‌گوید:

- باز شر نشو!

و در دلش می‌گوید:

- شانس منه که جلو سوگل اون روی هرگز رو نکرده‌ش رو هی نشون می‌ده؟

سیاوش سرش را در صورت سوگند خم می‌کند و لب می‌زند:

- من شر نمی‌شم. نه تا وقتی که با اون مرتیکه کاظمی پا نشی بری بیرون.

جهانگیر سر سیاوش داد می‌کشد:

- د به تو چه بچه که سوگند با کی می‌ره بیرون یا نمی‌ره؟

سیاوش سینه‌اش را جلو می‌دهد تا با پدرش دعوا کند که سوگند با التماس دوباره

این‌بار به جهانگیر می‌گوید:

- عمو تو رو خدا! خواهش می‌کنم. به خاطر من! شما بزرگتری کوتاه بیا!

فرانک و سوگل هم در سکوت نظاره‌گر نمایش به راه انداخته‌ی سیاوش و جهانگیر بودند.

جهانگیر چپ‌چپی نگاه به سیاوش می‌اندازد و سمت عمارت راه می‌افتد.

و در همان حال خطاب به سیاوش می‌گوید:

- گور پدرت!

سیاوش هم متعاقبا بلند داد می‌کشد:

- گور پدرم!

سوگل سرزنش‌آمیز خطاب به سیاوش می‌گوید:

- آقا سیاوش شما هم کوتاه بیا دیگه! زشته. بزرگ‌تره.

سیاوش دهانش را چندبار باز و بسته می‌کند و متفکر نگاهش را بین سوگل و سوگند می‌چرخاند.

به خاطر سوگند هم که شده، ساکت می‌شود.

سرش را پایین می‌اندازد و تنها یک کلام می‌گوید:

- بله چشم.

سوگل دیگر حرفی نمی‌زند و پشت سر جهانگیر راه می‌افتد.

فرانک هم می‌گوید:

- سیاوش، بعد بیا باهات حرف دارم!

سیاوش آرام و سر به زیر دوباره تکرار می‌کند.

- چشم.

و فرانک هم می‌رود.

حالا سیاوش می‌ماند و سوگند.

سوگند کلافه نگاهش می‌کند.

- تو چته؟ چت شده؟ چرا دیوونه‌بازی درمی‌آری؟

سیاوش درمانده جواب می‌دهد:

- نمی‌دونم. دردم اینه خودمم نمی‌دونم چه اتفاقی داره برام می‌افته.

سوگند نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد و عقب‌گرد می‌کند، اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد، سیاوش مچ دستش را می‌گیرد.

- وایسا!

بی‌حرف سمتش می‌چرخد.

- باهاش نرو بیرون!

سوگند دندان قروچه‌ای می‌رود:

- چرا؟

سیاوش مثل بچه‌ای زبان نفهم دوباره تکرار می‌کند:

- نمی‌دونم.

پوزخند سوگند زیادی دردناک می‌شود.

- هر وقت دونستی بیا تا با هم صحبت کنیم!

و دستش را یک ضرب از دست سیاوش بیرون می‌کشد و می‌رود.

سیاوش سرش را رو به سیاهی آسمان بلند می‌کند.

می‌نالد:

- الله‌الله. چرا عین خر تو گل گیر کردم؟

نگاهی به عمارت می‌اندازد.

- من این عمارتو بدون...

کمی فکر می‌کند و تلفن همراهش را از جیبش بیرون می‌کشد.

- بدون آرش نمی‌خوام.

حتی عاشق شدنش هم به آدمیزاد نرفته بود.

شماره‌ی آرش را می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا جواب دهد.

- به‌به! عاشق دلخسته.

سیاوش از بین دندان‌هایش می‌غرد:

- زهر مار. کجایی؟

صدای نازکی با صدای آرش ادغام می‌شود:

- عشقم؟ آرش؟ بیا دیگه!

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

- گفתי کجایی؟

- ددر...

سیاوش نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

- خانوم عشقم آرش و بفرس بره رد کارش، عشقت سیاوش داره می‌آد پیشت!

آرش غر می‌زند:

- من بخوام یه روز از دست تو راحت شم کی و باید ببینم؟

سیاوش خیلی جدی جواب می‌دهد:

- آقات؛ جهانگیرو.

قهقهه‌ی آرش به هوا می‌رود.

- باز ز دین به تیپ و تاپ هم؟

سیاوش بی. توجه سوالش بی هوا می پرسد:

- می آی بریم شمال؟

آرش چند لحظه سکوت می کند و بعد ناباور در تلفن پچ می زند:

- چه ریدمانی کردی سیاوش که می خوامی بری شمال؟

سیاوش دستی به گردنش می کشد و دوباره به هیبت عمارت خیره می شود.

- نمی دونم. فقط هیچکس الان چشم دیدنمو نداره.

تماسش را با آرش که قطع می کند، داخل سالن می رود.

صدا می کند:

- دایه؟

دایه سمتش می آید:

- جانم مادر؟

- فری جون کجاس؟

دایه به بالا اشاره می کند:

- تو اتاق سوگنده مادر.

با سر تکان دادنی تشکر می کند و از پله ها بالا می رود.

پشت در اتاق بسته می ایستد.

ضربه ای آرام به در می زند و منتظر می شود تا در را برایش باز کنند.

فرانک از اتاق بیرون می آید.

نگاهی به سیاوش می اندازد و می گوید:

- بیا تو اتاق خودت حرف بزنیم!

سیاوش مطیع پشت سرش راه می افتد.

وارد اتاق می شوند.

فرانک به در اشاره می زند.

- اون در رو ببند!

سیاوش در را می بندد و روبه روی فرانک می نشیند.

- بفرما فرانک جون! گوشم با شماس.

فرانک مستقیم سر اصل مطلب می رود. کلاً در خانوادگی صرافیان ها مقدمه چینی معنا نداشت.

- تو سوگند رو دوست داری؟

این بار دیگر طفره نمی رود.

بی پرده و رک جواب می دهد:

- بله. دوستش دارم!

فرانک برای رفع شک و ابهام سوال می کند:

- مثل یه برادر؟

مردمک چشم سیاوش دودو می زند.

شرم دارد بگوید، اما حالا که آب از سرش گذشته پس چه یک وجب، چه صد وجب.

- مثل یه مردی که عاشق می‌شه. مثل یه مردی که داره از خواستگاری زنی که
خاطرش و می‌خواد به جنون کشیده می‌شه.

فرانک موشکافانه نگاهش می‌کند.

- به جنون کشیده شدی؟

لبش را با زبانش تر می‌کند.

سرش را پشیمان پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- من تاحالا صدامو تو این خونه بالا برده بودم؟
حقیقتاً نه.

نه این قدر صدایش را بالا برده بود، نه تا این حد وحشیانه رفتار کرده بود.
نه تا به امروز.

- پس چرا بهش نمی‌گی؟

- فرانک جون، شهرام بهرام برای من نکن! اصل حرفو بزن! می‌دونم بی‌خودی
نمی‌آی بشینی با من حرف بزنی.

فرانک دلسوزانه می‌گوید:

- شاید با مادر مرحومت مشکل داشته باشم، اما تو هم عین آرش. دروغ نمی‌گم که
بگم عین آرش دوستت دارم، اما یه مرام خاصی داری. دلم آروم نمی‌گیره به حال
خودت رهاش کنم.

سیاوش چشمش را ریز می‌کند.

- چی شده مگه؟

- من جهانگیر رو می‌شناسم. نزدیک سی ساله باهاش زندگی می‌کنم. لج کرده
باهات. می‌خواد سر عقل بی‌آرتت؛ عین خودت کله‌شقه.

سیاوش نفسش را با حسرت بیرون می‌فرستد.

- چیکار می‌خواد بکنه مثلاً

فرانک خیلی جدی روشنش می‌کند:

- جهانگیری که سر لج افتاده ممکنه سوگند رو هم شوهر بده. هرکاری می‌خوای بکنی، بکن! فقط دست بجنبون سیاوش!

سیاوش به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود و از سر افسوس لب می‌زند:

- حالا که فعلاً سوگند خانومم باهام سر لج افتاده.

فرانک از جا برمی‌خیزد و دستی به شانه‌ی سیاوش می‌زند.

- گندیه که خودت زدی پسر. خودتم باید عرضه داشته باشی جمعش کنی.

سه روز از ماجرای خواستگاری می‌گذرد و پس از سه روز بالأخره آرش خان افتخار می‌دهد به خانه برمی‌گردد.

ساعت پنج صبح مست و پاتیل وارد عمارت می‌شود.

مثل همیشه خوب نقشش را به عنوان فرشته‌ی عذاب سیاوش ایفا می‌کند.

اشتباهی به جای اتاق خودش، وارد اتاق سیاوش می‌شود و خودش را روی تخت کنار سیاوش می‌اندازد.

صورت سیاوش غرق در خواب با نیم‌تنه‌ی برهنه را ناز می‌کند و آرام لب می‌زند:
- آیلینم.

چشم سیاوش به یک باره گرد می‌شود و با دیدن صورت آرش در یک سانتی متری صورتش، دادی می‌کشد و با لگد آرش را از روی تخت پایین می‌اندازد.

- پدرسگ. آخر منو سخته می‌دی.

آرش با چشمان تر دوباره روی تخت کنار سیاوش می‌نشیند و دستش را دور گردنش حلقه می‌کند.

با ناراحتی می‌گوید:

- آیلینم، تو که این قدر وحشی نبودی.

سیاوش با زور دست آرش را از دور گردنش باز می‌کند.

- برو گمشو! دست بهم نزن لجن! وای خدایا من و از دست این شمر نجات بده!

آرش آب دماغش را بالا می‌کشد و با بغض می‌گوید:

- بیا بچه دار شیم!

چشم سیاوش هر لحظه ممکن است جلوی پایش بی‌افتد.

خواب به کل از سرش می‌پرد و این بار با حرص و عصبانیت می‌غرد:

- آرش به خدا یه بار دیگه پاشی وقت و بی‌وقت بیای تو اتاق من و من و با زیدات اشتباه بگیری، می‌دم به جرم همجنسبازی سنگسارت کنن!

آرش مثل عقب‌مانده‌ها نگاهش می‌کند.

چندبار پلک می‌زند و یک‌دفعه بلند و کش‌دار می‌گوید:

- نه؟ سیاوش تویی؟

سیاوش چشمش را محکم روی هم فشار می‌دهد و تندتند نفس عمیق می‌کشد.

صدایش را نازک می‌کند و با حرص جواب می‌دهد:

- نه من آیلینم. سیاوش رفته بچه‌تون و بزاد.

آرش غش غش می‌خندد.

- مزاح می‌کنی.

سیاوش سعی می‌کند بر اعصابش مسلط باشد، اما بی‌اختیار داد می‌کشد:

- نه کم پدر. حاملم کردی بس اومدی دهنمو سرویس کردی. پاشو برو گمشو همونجایی که تاحالا بودی!

آرش مظلوم نگاهش می‌کند و دری‌وری می‌گوید:

- یعنی می‌خواهی طلاقم بدی؟

سیاوش از جا بلند می‌شود و از یقه‌ی لباس آرش می‌گیرد و کشان‌کشان از در بیرون می‌برد.

- نخیر بزمجه خان. می‌خوام ساطوری خردت کنم و باهات سالاد آرش بزنم.

آرش را درون اتاقش می‌اندازد و انگشتش را تهدیدآمیز برایش بلند می‌کند، چون در اتاق باز است صدایش را پایین می‌آورد و پیچ می‌زند:

- پاتو بذاری تو اتاقم، دست و پاتو باهم قلم می‌کنم که سینه خیز بری؛ روشنه؟

در اتاق را روی سیاوش می‌بندد و سمت اتاقش می‌رود.

هم‌زمان با باز کردن در اتاقش، سوگند هم خواب‌آلود در اتاق خوابش را باز می‌کند.

خمیازه‌ای می‌کشد و در همان حال می‌گوید:

- چی شده؟ چرا سر و صدا می‌کنی؟

سیاوش نفسش را فوت می‌کند و کلافه می‌گوید:

- هیچی آرش خان راه گم کرده بود اومد ز ا به راهم کرد.

سوگند خمیازه‌ی دیگری می‌کشد و سر تکان می‌دهد.

میان خمیازه کشیدنش چشمش به بدن برهنه‌ی سیاوش می‌افتد.

نیشخند پهنی روی لبش جا می‌گیرد.

با شیطننت اشاره‌ای به سیاوش می‌کند و همانطور خواب‌آلود لب می‌زند:

- به‌به! خیلی وقت بود چشم‌مون به جمال عضله‌هاتون روشن نشده بود سیاوش خان.

چشم سیاوش گرد می‌شود و دستش را ضربدری جلوی تنش می‌گیرد.

- پیشته! درویش کن چشمتو چشم دریده‌ی گیس بریده!

سریع وارد اتاقش می‌شود و در را می‌بندد.

بلند می‌گوید:

- الله‌الله. چه حکمتیه امشب همه کمر همت بستن بهم نظر داشته باشن؟

تقه‌ای به در می‌خورد و پشت بندش صدای سوگند بلند می‌شود.

- برادر سیاوش اگه لباس پوشیدید می‌شه منت بذارید در رو باز کنید؟

سیاوش تیشرتش را با یک حرکت تن می‌زند و مشکوک در را باز می‌کند.

جلوی در می‌ایستد و می‌گوید:

- فرمایش!

سوگند با دست از جلوی در کنارش می‌زند.

- برو کنار!

بیخیال روی تخت خواب سیاوش می‌نشیند و با دست کنار خودش روی تخت می‌کوبد.

- بیا بشین!

سیاوش چشمش را ریز می‌کند.

- باز چه نقشه‌ای برامون کشیدی؟ باز قراره چه خاکی تو سرمون کنی سوگند جان؟

سوگند لبخندی گشاده می‌زند و جواب می‌دهد:

- هیچی سیاوش جان. قراره بداهه برم جلو!

سیاوش سری با تأسف برایش تکان می‌دهد و کنارش می‌نشیند.

- بفرمایید!

سوگند چند لحظه بی‌حرف صورتش را از نظر می‌گذراند و بعد یک دفعه می‌گوید:

- امروز صبح قراره شهاب بی‌آد دنبالم باهم بریم بیرون.

برق سه فاز از سر سیاوش می‌پرد.

نفسش به شماره می‌افتد و می‌غرد:

- دخلش به من؟ من که هرچی می‌گم نره، تو می‌گی بدوش. الان داری بهم می‌گی که فقط حرص بخورم؟

سوگند دستش را با تفریح زیر چانه‌اش می‌زند و می‌پرسد:

- چرا حرص؟

سیاوش دندان قروچه‌ای می‌رود و می‌گوید:

- سوگند می‌گیرم یه بلایی سرت می‌آرما! رو اعصاب من تاتی نرو!

نیش سوگند تا بناگوش باز می‌شود و با ذوق می‌پرسد:

- مثلاً؟ مثلاً چه بلایی؟

سیاوش چشمش را محکم بهم فشار می‌دهد.

- لعنت خدا به شیطون رجیم و سوگند لعین!

سوگند تنش را سمت سیاوش می‌کشد.

برایش زبان می‌ریزد:

- بگو دیگه! کارای بدب باهام می‌کنی؟

نفس‌های سیاوش کشدار می‌شود.

چشم‌های عسلی‌اش غرق در خون و گوش‌هایش داغ می‌کند.

این دختر هر لحظه و هر کجا می‌توانست دیوانه‌اش کند!

با یک حرکت دستش را پشت گردن سوگند می‌گذارد و صورتش را نزدیک خودش می‌آورد.

سرش را در صورتش کج می‌کند و مماس با لبش نگه می‌دارد.

سوگند نفسش را حبس می‌کند و چشمش را می‌بندد.

نفس‌های گرم سیاوش روی لب‌هایش می‌خورد و سوگند هر لحظه ممکن است از خود بیخود شود.

طی یک حرکت آنی، سیاوش عقب می‌کشد و صورت سوگند را رها می‌کند.

موهایش را چنگ می‌زند و چشم می‌دزد.

با صدای خفه می‌گوید:

- تو قاموس سیاوش صرافیان نیست دختری که چند ساعت دیگه می‌خواد بره سر قرار رو ببوسه.

صبح، ساعاتی پس از آن‌که سوگند با قهر از اتاق سیاوش بیرون آمد، شهاب منتظر درون سالن ایستاده بود.

- مادر چرا سر پا؟ بشین یه چایی میوه برات بی‌آرم تا سوگند خانوم حاضر شه!

همان لحظه سوگل از پله‌ها پایین می‌آید و دستی لباسش می‌کشد.
با دست تعارف می‌کند.

- سلام آقا شهاب. بشینید تو رو خدا! فکر کنم سوگند یکم لفتش بده تا بی‌آد!
شهاب محجوب لبخند می‌زند و رو به هر دویشان می‌گوید:

- چشم. منتظر می‌مونم.

دایه از سوگل می‌پرسد:

- طلوع خانوم در چه حاله؟

سوگل بی‌آن‌که از حال و روز مادرش جلوی شهاب خجالت بکشد، با لبخند پاسخ می‌دهد:

- خوابیده فعلاً. بیدار شد، براش صبحونه می‌برم.

دایه لبخند متقابلی می‌زند و سمت آشپزخانه می‌رود تا از شهاب پذیرایی کند.
سوگل هم می‌گوید:

- شما راحت باشید آقا شهاب! من یه سر به مادر بزنم.

شهاب سر جایش نیم‌خیز می‌شود.

- بفرمایید! اختیار دارید.

در نبود سوگل و دایه، دقیقاً هنگامی که شهاب در تنهایی خود به افق خیره شده،
سیاوش در حالی که تنها یک تبر و یک ماسک سیاه کم دارد تا به جلادها شبیه
شود، از پله‌ها پایین می‌آید.

چپ‌چپ شهاب را زیر و بالا می‌کند و بلند می‌گوید:

- من می‌خوام بدونم سر صبحی در سگ بازه یا سگدونی که شما قرارمدار گذاشتید برید ددر؟

شهاب متعجب نگاهش می‌کند.

هیچوقت فکر نمی‌کرد مردی با تیپ و عظمت سیاوش صرافیان این‌قدر بددهن باشد.

نمی‌دانست پسرهای خاندان صرافیان، وقتی پای زن دوست داشتنی‌شان درمیان باشد، بد دهنی که هیچ، سر هم می‌برند.

- سلام آقا سیاوش.

سیاوش در دل می‌گوید:

- زهرمار و آقا سیاوش مرتیکه‌ی تفلون.

و در جواب، لب باز می‌کند:

- علیک.

همان موقع آرش هم خواب‌آلود به جمع‌شان می‌پیوندد.

- بهبه داماد آینده و عزیزدل سیاوش!

بچه‌ی دو ساله هم بود می‌فهمید آرش تکه‌ای سنگین بار شهاب کرده.

شهاب که جای خود داشت.

- ولی ناموساً با داش سیا موافقم. این ساعت از روز می‌خواید برید کله‌پزی؟ کجا بازه آخه؟

شهاب با متانت لبخند دیگری می‌زند که سیاوش در لحظه دوست دارد دست بی‌اندازد و دهانش را بیخ‌تابیخ، پاره کند.

- می‌تونیم اگه جایی باز نبود با سوگند خانوم بریم خونه‌ی ما بشینیم اصلاً.

گردن آرش و سیاوش یک ضرب سمت شهاب می‌چرخد.

سیاوش ترسناک‌تای ابرویی بالا می‌اندازد و آرش در نقش وکیل مدافع سیاوش و سوگند با تمسخر می‌گوید:

- جونم؟ رو دل نکنی جون دل! قرار بر خونه باشه می‌شینید همینجا در جوار برادران صرافیان. چه معنی کرده دختر و پسر مجرد تنها تو یه خونه باشن؟ و سیاوش با خبثت به خودش یادآور می‌شود که ده هیچ از شهاب جلوتر است. تنها در یک خانه ماندن که هیچ، سوگند و سیاوش روی یک تخت هم خوابیده بودند.

نیشخند کجی کنج صورتش می‌نشیند.

آرش سقلمه‌ای به پهلوی سیاوش می‌کوبد و زیر گوشش می‌غرد:

- شرط می‌بندم الان داشتی به کابینت‌بازیاتون فکر می‌کردی.

چشم‌های سیاوش از دست این برادر جن‌زاده‌ی جن‌سیرتش گرد می‌شود.

سریع و با صدایی مایل به داد، هول شده می‌گوید:

- نخیرم.

آرش چشم ریز می‌کند و با علم بر اخلاق صرافیان پسند سیاوش کشدار لب می‌زند:

- برو خودتو سیاه کن مرتیکه‌ی ملعون! ببین رو اسمم باهات شرط می‌بندم. تا یه ماه اصلاً تو جمع دوست و آشنا صدام کن پانته‌آ! داشتی فکر می‌کردی.

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد و صدایش را روی سرش می‌گذارد:

- دایه؟ دایه؟

شهاب هم فقط گیج و منگ به جنگلی بازی‌های دو برادر نگاه می‌کند.

آرش متعجب می پرسد:

- به دایه چیکار داری ملعون؟

سیاوش لبش را تا جایی که به مرز جر خوردگی برسد، کش می دهد و دوباره بلند در جواب دایه که گفت:

- جانم مادر چی شده؟

می گوید:

- برا پانته آ جون صبحونه حاضر کن می خواد کوفت کنه!

و از جا برمی خیزد.

- برا سیاوش خان هم اگه خواستی یه نون و ماستی بذار سق می زنیم.

آرش لگدی حواله ی باسنش می کند.

- یکم جلو خودت پاشو خجالت نکش تو رو خدا! شرمنده می کنی ان قدر متواضعی.

سیاوش انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش می گیرد و با جدی ترین لحن ممکن می گوید:

- هیس! پانته آ ها فریاد نمی زنند.

آرش نیشخندی می زند و جواب می دهد:

- فعلاً که پانته آ ی جمع مون تویی، چون مسلمه داری جر می زنی و دقیقاً به همون چیزی فکر کردی که گفتم.

دایه به دادش می رسد.

- بی آین پسر! صبحونه رو چیدم. زودتر بخورید.

سیاوش با لبخند و خیلی جنتلمن کمی خم می‌شود و دستش را برای آرش دراز می‌کند:

- افتخار می‌دید پرنسس پانته‌آ؟

آرش با عشوهای خرکی از جا بلند می‌شود و "ایش" کشداری می‌گوید.

پشت چشم برای سیاوش نازک می‌کند و درحالی که در نقشش فرو رفته، سمت شهاب می‌رود.

- نه. هیچم افتخار نمی‌دم.

بی‌هوا دستش را دور بازوی شهاب حلقه می‌کند.

- به شهاب جونم افتخار می‌دم اصلاً!

چشمکی حواله‌ی شهاب می‌کند و با عشو لب می‌زند:

- بریم عشقم!

شهاب در حالی که احساس می‌کند دو برادر از بیماری دوقطبی رنج می‌برند و البته کمی هم به دوجنسه بودن آرش شک می‌کند، لبخندی تصنعی بر لب می‌آورد.

با من و من لب می‌زند:

- چیز... من... منتظر سوگند خانومم. صبحانه صرف شده. شما بفرمایید!

اما آرش پرروتر و بیخیال‌تر از این حرف‌هاست که با یک حرف شهاب کوتاه بی‌آید.

دستش را مثل وحشی‌های آمازونی به زور می‌کشد.

- نه. نمی‌شه که. من بدون تو غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

سیاوش هم خرسند از این‌که برادر کوچکش بازی را به دست گرفته و نهایت عذاب را برای شهاب به ارمغان می‌آورد، ریزریز می‌خندد و پشت سرشان راه می‌افتد.

سر میز می‌نشینند.

هنوز لقمه‌ی اول را شروع نکرده، سوگند عین برج زهرما وارد می‌شود.
نامفهوم چیزی مثل "سلام" زیر لب زمزمه می‌کند و انتهای‌ترین قسمت میز می‌نشیند.

شهاب با خوشحالی حاکی از دیدن سوگند از جا می‌پرد و می‌گوید:

- سلام سوگند خانوم. صبح‌تون بخیر.

سوگند با حالتی افسرده سرش را بالا می‌آورد و بی‌حرف نگاهش می‌کند.
پس از چندثانیه ذهنش پاسخ می‌دهد و تنها به کله تکان دادنی اکتفا می‌کند.
شهاب وارفته روی صندلی می‌نشیند.

آرش همان‌طور که دولپی غذا می‌خورد، خونسرد دستی به شانه‌ی شهاب می‌زند.
- عیب نداره عسیسم. عادت می‌کنی.

نگاه میر غضبی سیاوش که عایدش می‌شود، سریع حرفش را اصلاح می‌کند:
- که امیدوارم عادت نکنی به حق امامزاده بیژن.

سیاوش خیره‌خیره به سوگند نگاه می‌کند.

سوگند هم نامردی نمی‌کند و حتی به روی خودش هم نمی‌آورد که سنگینی نگاه
سیاوش تا عمق جان و استخوانش رسوخ کرده.

سیاوش برای سنجیدن وخامت اوضاع یک لیوان شیر از جلوی خودش برمی‌دارد
و سمت سوگند می‌برد.

کنارش می‌نشیند و با احتیاط لیوان را جلویش می‌گذارد.

- شیر هم بخور!

سوگند بلافاصله از بین دندان‌های چفت شده می‌گردد:

- کوفت بخورم.

آرش مشکوک نگاهش را بین‌شان می‌چرخاند.

چشمش را ریز می‌کند و پرسشی می‌گوید:

- باز چیکار کردین شما دوتا که این‌طوری زدین به تیپ و تاپ هم؟

سوگند سرش را یک ضرب بالا می‌آورد و با تمام حرص و دق‌دلی‌اش از بی‌توجهی سیاوش، جواب می‌دهد:

- از خان داداشت بپرس.

آرش نگاه پرسشی‌اش را از سوگند برمی‌دارد و به سیاوش می‌دوزد.

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد.

ناباور به سوگند زل می‌زند.

- جون من؟ بگم؟

سوگند تخس نگاهش می‌کند.

- بگو!

سیاوش گردنش را کج می‌کند و با تفریح نیشخندی می‌زند.

- اوکی. هر جور صلاحه.

آرش بی‌حوصله می‌گوید:

- د بگو دیگه!

سیاوش سر کج شده‌اش را با همان حالت کمی می‌چرخاند و مستقیم به شهاب خیره می‌شود.

با خباثت لب می‌زند:

- ساعت پنج صبح سوگند خانم اوامده بود تو اتا...

سوگند که تا آن لحظه باورش نمی‌شد سیاوش واقعاً بخواد جریان را تعریف کند،
با شنیدن حرف‌هایش هول شده سمتش هجوم می‌برد و جفت دستش را روی دهانش
می‌گذارد.

چشم‌های تخسش، حالا رنگ التماس به خودشان گرفته بودند.

- نگو! باشه. باشه. تو خوبی. نگو دیگه!

آرش بی‌اختیار بهت‌زده از دهانش می‌پرد:

- باز کابینت‌بازی کردین بی‌شرفا؟

سر سوگند و سیاوش یک ضرب سمت‌شان می‌چرخد.

یک سکنه‌ی خفیف در صورت جفت‌شان هویدا می‌شود.

آرش هم به محض این‌که می‌فهمد جلوی شهاب چه سوتی عظیمی داده است، دستش
را محکم روی دهانش می‌کوبد.

شهاب مشکوک می‌پرسد:

- جسارتاً کابینت‌بازی چیه؟

سیاوش و سوگند که کلاً در افق محو شده بودند.

می‌ماند آرش، که خودش باید گندش را جمع می‌کرد.

با لبخندی سکنه‌ای‌تر از صورت سوگند و سیاوش جواب می‌دهد:

- هیچی والا. این دوتا یهو نصف شبا می‌زنه به سرشون میان در کابینتا رو باز و
بسته می‌کنن هم دیگه رو می‌کوبن به کابینت‌ها.

و بعد نیشش را تا بناگوش باز می‌کند.

- یک مردم آزارهایی هستن نصف شبا. هرچی می‌گم منم بذارید بی‌آم بازی، نمی‌ذارن بی‌شرفا.

در بین حرف زدنش یک سوتی بدتر از قبلی می‌دهد.

و با خنده می‌گوید:

- تازه یه بار مچشون حین کابینت‌بازی گرفتم. ازشون فیلمم دارم.

چشم سیاوش گرد می‌شود.

زیر گوش سوگند زمزمه می‌کند:

- این هنوز فیلمی که اون دفعه ازمون گرفت رو پاک نکرده؟

سوگند با دهان باز به سیاوش نگاه می‌کند.

- الان آبرومون رو می‌کنه خشتک عثمان و علم می‌کنه.

سیاوش با همان حالت گیج و منگ اصلاح می‌کند:

- پیراهن عثمانه اون نه خشتکش بزرگوار.

سوگند عاقل‌اندرسفیه نگاهش را به سیاوش می‌دوزد.

- الان شدی ملانقطه‌ای برا من؟ تو این وضعیت که نمی‌دونیم آرش چه گلی

می‌خواد به سرمون بگیره واقعاً وقت گیر آوردی؟

آرش با نیش باز سرش را داخل گوشی‌اش می‌کند و می‌گوید:

- آره؛ بذار بگردم!

سوگند بازوی سیاوش را چنگ می‌زند.

- به خدا این منگل خان کمر همت بسته کل خاندانو به باد بده!

سیاوش در حالت آماده باش نگاهش می‌کند.

- نه کمین کردم تا گوشیشو سمت اون مرتیکه برد با یه ضربه تو گردنش بیهوشش می‌کنم. نترس موقیت تحت کنترله!

آرش همان‌طور که با شادی مضاعف گوشیشو رو بالا و پایین می‌کند تا به قول خودش صحنه‌ی کابینت‌بازی یا همان بوسه‌ی سوگند و سیاوش را که تمام و کمال ضبط کرده بود نشان شهاب بدهد، یک دفعه به خودش می‌آید.

با چشم گرد شده به صفحه‌ی موبایل خیره می‌شود و کم‌کم اخم‌هایش درهم می‌رود. سوگند و سیاوش نفس‌شان را با خیال راحت بیرون می‌فرستند.

سیاوش لب می‌زند:

- خب؛ خدا بخواد ویندوزش اومد بالا.

آرش با همان اخم‌های درهم سمت شهاب می‌چرخد و می‌غرد:

- نخیرم. نمی‌شه ببینی. کی گفته می‌تونی رازهای خانوادگی ما رو ببینی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟

دوباره لبخند رضایت بخش روی لب‌های سیاوش می‌نشیند.

- خب خداروشکر. داداش گلم برگشت.

سوگند دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و خسته از کشمکش‌های اول صبح از پشت میز بلند می‌شود.

- آقا شهاب اگه صبحانه‌تون رو میل کردید، بریم دیگه!

سیاوش با حرص نگاهش می‌کند.

- به سلامتی کجا می‌خواید برید؟

سوگند کنار گوشش خم می‌شود و با لبخند پیچ می‌زند:

- به سیاوش های قاموس دار ربطی نداره جناب.

و پشت چشمی برایش نازک می‌کند و سمت در می‌رود.

بلند می‌گوید:

- آقا شهاب من دم در منتظر تو نم. تشریف بی‌آرید!

شهاب با ذوق از جا بر می‌خیزد و با خدا حافظی سر سری دنبال سوگند راه می‌افتد.

آرش متفکر به راه رفته‌ی سوگند چشم می‌دوزد و می‌گوید:

- این با تو مشکل داشت. چرا با من خدا حافظی نکرد؟

سیاوش پوزخند حرصی‌ای می‌زند و عصبی یک تکه نان بزرگ در دهانش می‌چپاند.

- چون مریضه. مرض داره.

آرش نگاهش را از جای خالی سوگند می‌گیرد و به سیاوش زل می‌زند.

- به سلامتی حدسم درست بود؟ چرا زندگی شما دوتا این‌قدر حول محور کابینت‌بازی می‌چرخه؟ حتی منی که پلی بوی دو عالم محسوب می‌شم این‌قدر از این کارای خاک تو سری نمی‌کنم که شما می‌کنید.

سیاوش بی‌توجه به روضه‌های سیاوش گوشه‌ی لبش را می‌جود و یک‌دفعه از جا می‌پرد.

- پاشو آرش! پاشو تا اینا بیان من خل شدم! سوییچ ماشینمو بردار جلدی بپر دم در مأموریت تعقیب و گریز داریم!

خیلی ریز و نامحسوس به دنبال ماشین شهاب راه می‌افتند.

یک ساعت از تعقیب و گریزشان می‌گذرد و شهاب همچنان سمت مقصد می‌راند.

آرش روی صندلی ماشین لم می‌دهد و بی‌حوصله می‌گوید:

- به قرآن این مشنگ راه گم کرده. یه ساعته داره دور خودمون می‌چرخونت‌مون.
سیاوش اما متفکر آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دهد و انگشت اشاره‌اش را
روی لبش می‌گذارد.

- نه. دور خودش نمی‌چرخه. داره می‌ره کوهپایه.

گردن آرش صد و هشتاد درجه سمتش می‌چرخد.

- نه مرگ آرش راست می‌گی؟

سیاوش شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- حسم این‌طوری می‌گه. طرف خیلی اتو کشیده و بچه مثبته. احتمالاً می‌خواد
ببرتش کوهنوردی اول صبحی.

آرش با لبخندی ملیح، کف جفت دستش را بهم می‌چسباند و به سقف ماشین زل
می‌زند.

- اوستا کریم دسرخوش! یه کار کردی سوگند در بدو ورود از پسره متنفر شه.

سیاوش امیدوار نگاهش می‌کند.

- یعنی می‌شه؟

- عاشق تو؟ خیر.

سیاوش صورتش را درهم می‌کشد و با انزجار از آرش رو برمی‌گرداند.

- وی‌وی‌وی. مرتیکه نمک‌دون. خجالت بکش! داره سی‌سالت داره می‌شه دیگه.

آرش دستی به انتهای موهای خیالی بلندش می‌کشد و با ناز برایش گوشه چشم
نازک می‌کند.

- دلت هم بخواد.

کمی در سکوت سپری می‌کنند و دوباره آرش سر حرف را باز می‌کند.

- امشب میای مهمونی؟

سیاوش نیشخند صداداری می‌زند.

- باز قراره ببرن مون کدوم کلانتری؟

- حاجی به من چه تو قدمت شومه تو هر محفلی پا می‌ذاری پلیس می‌ریزه؟

سیاوش سرش را بالا می‌اندازد.

- نه. نمی‌آم.

دوباره آرش چپ‌چپ نگاهش می‌کند و صورتش را سمت پنجره می‌چرخاند.

- جهنم. می‌خوام نیای.

دوباره لحظاتی با یکدیگر قهر می‌کنند و پس از چند ثانیه، اینبار سیاوش می‌گوید:

- بریم مسافرت!

آرش بلافاصله می‌خواهد تلافی کند، اما وسط راه متوجه می‌شود که سیاوش بعد از قرنی پیشنهاد سفر داده.

پوزخندی می‌زند و دوباره تکرار می‌کند:

- جهنم. یه مو از خرس کندن غنیمته. بریم!

- کجا بریم حالا؟

آرش با ذوق دستانش را بهم می‌کوبد.

- تایلند. الان هوا جون می‌ده بری تایلند. ماساژ بگیر.

سیاوش چشمش را ریز می‌کند و با چندش می‌گوید:

- لازم نکرده. می‌بری مون ایدز میدز هم می‌گیریم. دیگه بیا و درستش کن!

آرش حق به جانب جواب می‌دهد:

- مگه کنترل خودت و نداری مرد؟

سیاوش با گفتن:

- حالا بهش فکر می‌کنم.

بحث را خاتمه می‌دهد.

حدسش صاف روی هدف می‌نشیند و شهاب ماشینش را جایی نزدیک به کوهپایه پارک می‌کند.

سیاوش هم با فاصله همین کار را می‌کند.

آرش با التماس نگاهش می‌کند.

- نمی‌خوای که پیاده ببری مون دنبال این دوتا بز کوهی عاشق؟

سیاوش تلفن همراهش را از جلوی ماشین برمی‌دارد و پیاده می‌شود.

- یالا وقت تلف نکن! گمشون می‌کنیم. بیا پایین!

آرش عین پیرزن‌های نود ساله یک بند غر می‌زند و از ماشین پیاده می‌شود.

سلانه. سلانه کنار سیاوش راه می‌رود و همچنان می‌غرد:

- یکی دیگه عاشق می‌شه، خفتش رو ما باید بکشیم. خب خودت بی‌افت دنبالش!
من و چرا دراز کردی آوردی دنبال خودت؟

سیاوش دستش را پشت کمرش می‌گذارد و رو به جلو هولش می‌دهد.

- راه بی‌افت، کم هم حرف بزن!

آرش را کشان. کشان به دنبال خودش می‌برد.

آرش هم در اعتراض به این عمل ضدانسانی سیاوش می‌گوید:

- به سوگند می‌گم تعقیبش می‌کردی.

سیاوش به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد و با ملایمت تمام پاسخ می‌دهد:

- تو غلط می‌کنی!

- حق‌السکوت من و بده حداقل! عین گاو شخمی داری می‌کشیم.

سیاوش پس از لحظه‌ای فکر کردن پاسخ می‌دهد:

- اوکی. شب باهات می‌آم مهمونی.

شهاب یک بند حرف می‌زند و سوگند پی‌درپی نفس عمیق می‌کشد تا نکند طی یک جنون آنی دستش به خون آغشته شود.

- تحصیلات دانشگاه‌تون چیه سوگند خانوم؟

سوگند چند لحظه میر غصبی نگاهش می‌کند.

در ذهنش یک دور سلاخی‌اش می‌کند و در نهایت وقتی احساس می‌کند می‌تواند کمی از فشاری که می‌کشد را کم کند، لب از لب باز می‌کند.

- وکیل پایه یک دادگستری هستم.

چشمان شهاب قلبی می‌شود.

- چه عالی! منم...

قبل از اینکه یک ساعت هم مغزش را برای رشته‌ی تحصیلی‌اش تیلیت کند با لبخندی مصنوعی حرفش را قطع می‌کند:

- میون کلام‌تون آقا شهاب. من خیلی تشنمه، لطف می‌کنید برام یه آب معدنی کوچیک بگیرید؟ ممنون می‌شم!

به بهانه‌ی آب معدنی می‌خواهد چند دقیقه هم که شده شرش را بکند.
شهاب زیادی خوب است و برای سوگندی که طعم پسر بد را چشیده بود، خوب قابل تحمل نبود.

شهاب با خوشرویی اطاعت می‌کند.

- الساعة! شما امر کن!

به محض رفتن شهاب، برادران ارازل از پشت سر سوگند ظاهر می‌شوند.

- می‌بینم که خوب باهم جیک‌توجیک هستید.

شانه‌ی سوگند از ترس بالا می‌پرد.

- یاخدا! شما اینجا چیکار می‌کنید؟

سیاوش بی‌حرف نگاهش می‌کند و آرش با لوده‌بازی خودش را آویزان سیاوش می‌کند.

- با عشقم اومدیم قدم بزنیم.

اخم‌های سوگند در هم می‌رود.

مخاطبش را سیاوش قرار می‌دهد.

- این ایده احمقانه تعقیب و گریز مال تو بود، نه؟

سیاوش در کمال خونسردی تای ابرویی بالا می‌اندازد.

- متوجه نمی‌شم از چی صحبت می‌کنی.

سوگند دندان‌هایش را عصبی روی هم می‌سابد.

- سیاوش کمر همت بستی یه تنه گند بزنی تو آبرو جهانگیر خان.

با همان خونسردی اعصاب خرد کن نگاهش می‌کند.

آرش به جایش جواب می‌دهد:

- تو شور جهانگیر رو نزن! اون خودش رسوای جهانیه.

سوگند با استرس به راه رفته‌ی شهاب نگاه می‌کند.

- برید دیگه! چی می‌خواید اینجا؟

آرش با تفریح می‌گوید:

- سوگند شب آرکان مهمونی گرفته. می‌آی؟

چشم سوگند برق می‌زند.

سیاوش سریع با نارضایتی می‌گوید:

- اینو چرا سرخود دعوت کردی؟ این بی‌آد، من نمی‌آم.

چشم سوگند گرد می‌شود.

- سلطان اعتماد به سقف جهان. دنبالم راه افتادی تعقیب می‌کنی برام طاقچه بالا هم می‌ذاری؟ روتو برم مرد!

آرش لبش را گاز می‌گیرد تا از خنده منفجر نشود.

چون حق صدرد با سوگند بود، اما اگر کوچک‌ترین لبخندی بر لب می‌آورد، سیاوش پدرش را می‌سوزاند و خودش را به قطعات نامساوی تقسیم می‌کرد.

سیاوش چرخ‌بی‌چشمانش می‌دهد بی‌توجه به حرف سوگند می‌گوید:

- به هر حال؛ توی اون خراب شده یا جای منه یا جای تو.

سوگند مسخره‌اش می‌کند.

- آره که باز مست کنی، آلبالو گیلاس بچینی و بیرن‌تون کلانتری. بعدم زنگ بزنی التماس که بی‌آم درتون بی‌آرم.

سیاوش پوز خند بلند بالایی می‌زند.

- زهی خیال باطل! تو بیای من نمی‌آم.

سوگند هم با حرص جواب می‌دهد:

- می‌خوام نیای.

و رو به آرش می‌گوید:

- با تیر می‌زنم تون یه بار دیگه دنبالم راه افتادید!

و قبل از این‌که حرف دیگری بزنند، آرش محکم در پهلوی سیاوش می‌کوبد.

- شهاب داره می‌آد. داره می‌آد. اومد.

و در چشم برهم زدنی ناپدید می‌شوند.

سوگند که تا قبل از این کلاً حال و حوصله‌ی شهاب را نداشت، حالا هم به لطف آرش و سیاوش دیگر حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

پس ناجوانمردانه گند کشید به تفریح و تمام برنامه‌های شهاب.

- آقا شهاب؟

شهاب با همان لبخند بخیه شده گوشه‌ی لبش پاسخ می‌دهد:

- جان شهاب؟

تن سوگند مور مور می‌شود و در دلش می‌گوید:

- اونی که پرپر می‌زنم این‌جوری جوابمو بده، عین بچه دو ساله باهام سر لجه. این انواع و اقسام کتگوری‌های محبت رو برام می‌آره رو دایره.

اما در جواب شهاب لب می‌زند:

- من حقیقتاً یکم از صبح ناخوش احوالم. اگه اشکال نداره منو برگردونید عمارت!

دایه در را برایشان باز می‌کند.

- چه رفتنی بود که این قدر زود برگشتید مادر؟

سوگند بی‌رمق لبخندی به روی دایه می‌زند.

آرام کنار گوشش می‌گوید:

- من اصلاً حال و حوصله ندارم دایه. از شهاب پذیرایی کن، بعدم یه جوری دکش کن بره!

چشم دایه گرد می‌شود.

- مادر این چه طرز صحبت با نامزدته؟ دکش کن یعنی چی؟

سوگند دوست دارد مثل بچه‌های دو ساله پایش را زمین بکوبد و با گریه بنالد:

- دست از سرم بردارید! بذارید به درست و غلط فکر نکنم!

و اگر می‌خواست به درست و غلط فکر نکند، همین الان می‌رفت یقه‌ی سیاوش را می‌گرفت، روی پنجه‌ی پایش کمی بلند می‌شد و بعد تا جایی نفشش ببرد می‌بوسیدش.

در نهایت هم به جهانگیر می‌گفت دست مریزاد با این نقشه‌ات.

جای سیاوش من بند را آب دادم.

با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن‌های سیاوش داشت روانی‌اش می‌کرد.

البته خودش هم دست کمی از او نداشت.

اگر راست و حسینی جلو رفته بودند این مشکل‌ها پیش نمی‌آمد.

- دایه، آرش و سیاوش کجان؟

- نمی‌دونم مادر با شما از خونه زدن بیرون. هنوز نیومدن.

سوگند نفسش را با حسرت بیرون می‌فرستد و سمت اتاقش می‌رود.

- فقط می‌خواستن بیان گند بزنی تو اعصاب من.

شهاب کمی بعد از سوگند وارد عمارت می‌شود.

دایه با نهایت احترام راهنمایی‌اش می‌کند.

- بفرمایید داخل جناب کاظمی!

شهاب با متانت از همان دم در می‌گوید:

- نه دیگه؛ مزاحم نمی‌شم. نگران سوگند خانوم بودم.

دایه که عادت کرده بود جای این خانواده دروغ به خورد ملت بدهد، کاملاً مسلط و با کمی دلسوزی می‌گوید:

- بچه‌ی کم‌سر درد داشت. گفتم بره بخوابه. شما بیا مادر من ازت پذیرایی کنم!

شهاب با مهربانی به روی دایه می‌خندد.

- دست شما درد نکنه دایه خانوم! انشالله یه موقع دیگه.

سوگند با مسکن می‌خوابد و عمارت در نبود آرش و سیاوش در سکوت مطلق فرو می‌رود.

سوگل همان‌طور که ویلچر طلوع را می‌راند، از اتاق خارج می‌شود.

- دایه؟ عمو جهانگیر کی میاد خونه؟

دایه نگاهی به ساعت می‌اندازد و پاسخ می‌دهد:

- دیگه کم‌کم پیداشون می‌شه.

سوگل نگاهی به عمارت سوت و کور می‌اندازد و دوباره می‌پرسد:

- فرانک جون کجاست؟

دایه شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- چه می‌دونم والا مادر. فرانک خانوم هرروز یه کلاس جدید ثبت نام می‌کنه.
امروز فکر کنم مدیتیشن باشه. فردا رو خدا عالمه.

سوگل ریز می‌خندد.

تلوزیون را برای مادرش روشن می‌کند و سری به اتاق خواهرش می‌زند.

سوگند با همان لباس‌های بیرون روی تخت خوابیده بود.

یک ساعت بعد کم‌کم سر و کله‌ی اهالی خانه پیدا می‌شود.

سیاوش به محض وارد شدن، جای خالی سوگند را احساس می‌کند.

بلند می‌گوید:

- سوگند کجاست؟

سوگل معنی‌دار نگاهش می‌کند.

- سردرد داشت. خوابیده.

جهانگیر در حالی که دکمه‌های لباس راحتی‌اش را می‌بندد سمت آشپزخانه می‌رود
و تکه‌ای بارش می‌کند:

- شور سوگند رو می‌زنی؟

چرخ‌ی به چشمانش می‌دهد و به جای این‌که جواب جهانگیر را بدهد رو به دایه
می‌گوید:

- الان می‌خواید نهار بکشید؟

- آره مادر.

سیاوش زبانش را درون لپش فرو می‌کند و چند لحظه به حرفی که می‌خواهد بزند فکر می‌کند.

و یک‌دفعه می‌گوید:

- پس من می‌رم بیدارش کنم.

آرش همان‌طور که از کنارش رد می‌شود آرام می‌گوید:

- او هوع. چه غلطاً!

جهانگیر در ظاهر ناراضی و در باطن خوشحال از نقشه‌اش که در حال ثمر دادن است.

سوگل اما همچنان متفکر نگاهش می‌کند.

این‌که چه در سر خاندان صرافیان می‌گذرد را فقط خدا می‌داند و خودشان.

سیاوش منتظر نمی‌ایستد تا کسی دیگر حرفی بزند.

یک راست از پله‌ها بالا می‌رود.

پشت در اتاق سوگند می‌ایستد.

چند لحظه به دستیگره‌ی در مثل یک شی خطرناک نگاه می‌کند و بعد در را باز می‌کند.

صورت سوگندی که در خواب فرو رفته، معصومانه‌ترین تصویر این روزهای سیاوش بود.

لبه‌ی تخت می‌نشیند و خیره‌خیره مژه‌های بلندش را که روی گونه‌اش سایه انداخته‌اند را رصد می‌کند.

بی‌اختیار دستش را سمتش صورتش می‌برد و با احتیاط گونه‌اش را لمس می‌کند.

انگار که دارد ارزشمندترین گنج جهان را لمس می‌کند.

می‌خواهد صورت نرمش را نوازش کند که سوگند آرام چشمانش را باز می‌کند و با
عسلی‌های مشتاق و پرحرارت سیاوش چشم در چشم می‌شود.

سوگند آرام لب‌هایش را از یکدیگر فاصله می‌دهد.

با صدایی گرفته می‌نالد:

- چی از جونم می‌خوای سیاوش؟

سیاوش دستش را از گونه‌ی مرمرین سوگند جدا می‌کند و چشمانش برق می‌زند.

نه برق از سر خوشحالی، برقی که ناشی از اشک کنترل نشده‌ی چشمانش است.

تک‌خندی می‌زند و با نفس عمیقی به سقف خیره می‌شود.

اشک سمج را پس می‌زند.

با لحنی مشابه لحن سوگند زمزمه می‌کند:

- خسته‌م.

سوگند دندان‌هایش را بهم می‌فشارد.

دوست دارد نخ به نخ موهای خرمایی سیاوش را از ریشه دربی‌آورد.

هیچکس در دنیا به اندازه‌ی او حرصش نمی‌داد و هیچکس هم به اندازه‌ی او مرهم
دردش نمی‌شد.

با صدایی که از حرص و بغض و عصبانیت می‌لرزید لب باز کرد:

- نگام کن!

سیاوش چشم می‌دزد.

سوگند سرجایش نیم‌خیز می‌شود.

با دستانش صورت سیاوش را قاب می‌کند و سمت خودش می‌چرخاند.

- بهت می‌گم نگام کن!

سیاوش نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و به مردمک چشم بی‌ثبات سوگند خیره می‌شود.

عسلی‌هایش غرق خون است.

انگار که سوگند کارگردان این بازی شده باشد، لب باز می‌کند و زورش را می‌زند که سیاوش را به حرف بکشد.

- تو دردت چیه آخه؟ یه کاره پاشدی اومدی تو اتاقم. وقتی خوابم ناز و نوازشم می‌کنی. بیدار که می‌شم ازم چشم می‌دزدی؟ سیاوش داری با خودت و من چیکار می‌کنی؟

دیالوگ محبوب سیاوش حالا از دهان سوگند درآمده بود.

یعنی که بازی عوض شده.

یعنی که سیاوش تنها زجر نمی‌کشد و با خودش دارد سوگند را هم آتش می‌زند. بی‌حرف نگاهش می‌کند.

سوگند خسته از سکوت افلاطونی مرد مقابل با التماس لب می‌زند:

- تو رو خدا حرف بزن! یه چیزی بگو خب! همش سکوت، سکوت، سکوت. تا کی می‌خوای به این کارت ادامه بدی؟ واقعاً من جای خواهرتم؟ من و به چشم خواهری دوست داری؟

و انگار که کارد به استخوان سوگند رسیده باشد با صدایی نزدیک به فریاد ادامه می‌دهد:

- من دوستت دارم سیاوش! نه به عنوان برادر، به عنوان یه مرد دوستت دارم. می‌فهمی اینو؟

نفس در سینه‌ی سیاوش حبس می‌شود.

صدایش در گلو می‌شکند و سکوتش هم.

- اگه یه ذره برات مهمم، پس چرا این بازیا رو راه انداختی؟

سوگند بهت زده می‌گوید:

- من این بازیا رو راه انداختم؟ من یا تو که...

حرفش را قطع می‌کند.

انگار بالأخره سیاوش صدایش را پیدا می‌کند.

مثل رادیویی که روشنش کرده باشند شروع به حرف زدن می‌کند:

- من یه کاره نمی‌تونستم پاشم به جهانگیر بگم دختره رو می‌خوام. یا بگم خرد می‌کنم قلم پای هر بی‌صاحبی رو که دور سوگند پیداش شه. مگه فیلمه؟ زندگيه.

سوگند در صورتش براق می‌شود:

- زبون نداشتی بیای به خودم بگی؟ اصلاً چی بگی؟ چی می‌خواستی بگی که نتونستی؟

سیاوش بروبر نگاهش می‌کند و یک ضرب و طی حرکتی صرافیانانه می‌گوید:

- دوستت دارم. نه. من دیگه حتی دوستت هم ندارم دارم سوگند. من از عاشقت بودن دارم خل می‌شم. داری روانیم می‌کنی.

سوگند چند لحظه بهت زده نگاهش می‌کند و بالأخره پس از روزها دمقی، می‌خندد.
بلند و از ته دل.

- پس چرا این همه مدت...

سیاوش انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های سوگند می‌گذارد.

- هیش! هیچی نگو!

سرش را روی صورت سوگند کج می‌کند و با مکت کوتاهی لب‌هایش را به غارت می‌برد.

عمیق می‌بوسد و می‌بوسد تا جایی که نفس جفت‌شان به شماره می‌افتد.

نفسی می‌گیرد و خمار لب می‌زند:

- بسه هرچی حرف زدیم! الان فقط من و ببوس! دلم برای طعم لب‌ات تنگ شده بود!

و دوباره لب‌های سوگند را به کام می‌گیرد.

سوگند دستش را درون موهای لخت سیاوش سر می‌دهد و همراهی‌اش می‌کند.

با شور، با اشتیاق، با عشق.

سیاوش چند لحظه عقب می‌کشد.

نفسش را بیرون می‌فرستد و به چشمان منتظر سوگند خیره می‌شود.

دستش را آرام سمت گردنش می‌برد.

با حرکتی نرم و آهسته شالش را از دور گردنش می‌کشد.

سرش را بین گردن و شانه‌ی سوگند می‌گذارد و عمیق بو می‌کند.

عطر گل یاسی که هنوز نفهمیده بود بوی عطرش است یا شامپو و نرم‌کننده‌اش، حالا براش بهترین عطر جهان شده بود.

لب‌هایش را آرام روی گردن سوگند می‌گذارد و با نرمی پوست سفیدش بازی می‌کند.

سوگند نفسش را لرزان بیرون می‌فرستد و پیراهن مردانه‌ی سیاوش را چنگ می‌زند.

از شدت آدرنالین بالایی که در خونس ترشح می‌شود، احساس می‌کند هر لحظه ممکن است از حال برود.

هر دو در عالمی دیگر سیر می‌کنند که در اتاق بی‌هوا باز می‌شود.

- بینگو! گرفتم‌تون.

آرش مثل همیشه در نقش خروس بی‌محل ظاهر شد.

سیاوش و سوگند در همان حال خشک می‌شوند.

سیاوش زبانش را روی لبش می‌کشد و سمت آرش می‌چرخد.

با حالی خراب از عیش نوش شده‌اش می‌غرد:

- چی می‌خوای؟

آرش آرنجش را به چهارچوب در تکیه می‌زند و حق به جانب جواب می‌دهد:

- من عذر می‌خوام که شما اومدی سوگندو برا نهار صدا کنی. الان دیگه وقت شامه. بیا گشنمونه! ادامش رو بذارید برای بعداً!

سوگند با حسی که برایش تازگی دارد، چیزی مثل خجالت، سرش را به سینه‌ی سیاوش می‌فشارد.

آرام و بی‌حال، طوری که فقط سیاوش بشنود لب می‌زند:

- آرشو بفرس بره! فشارم افتاده.

لبخند ماتی روی لب‌های سیاوش ظاهر می‌شود.

حلقه‌ی دستش را دور کمر سوگند تنگ تر می‌کند و رو به آرش می‌گوید:

- برو! اومدیم.

آرش در کمال بی‌حیایی تکه می‌پراند:

- والا می‌ترسم تو این حال خراب ولت کنم نه ماه دیگه عمو بشم. پاشو بیا باهم می‌ریم!

اخم‌های جهانگیر درهم می‌رود.

- چی شده مگه؟

آرش خنده‌ی استارت مانندی سر می‌دهد و با لودگی می‌گوید:

- مناسب سن‌تون نیست.

چشم همه گرد می‌شود.

دوزاری سوگل از همه زودتر می‌افتد و حدس می‌زند که آرش در اتاق سوگند با صحنه‌های ناجوری مواجه شده باشد.

برای حفظ آبروی نداشته‌ی خواهر و سیاوش سعی می‌کند آرش بی‌آبرو را از وسط معرکه جمع کند.

- آرش میان‌شون دیگه؟ چرا شرق و غرب حرف می‌زنی.

آرش دوباره مرموز می‌خندد.

- والا فکر کنم تا شب گیر باشن.

همان موقع سیاوش از پشت سرش ضربه پس گردنش می‌زند و صندلی کنارش را بیرون می‌کشد.

- چرا شهین مهین می‌بافی بچه؟

جهانگیر با تأسف برایش سر تکان می‌دهد.

زیر گوش فرانک می‌گوید:

- بیا خانوم ببین بچه‌تو! اسکل تحویل جامعه دادیم. من هی می‌گم این یالغوز ابله رو زن بدیم آدم شه، هی شما طفره می‌ری.

فرانک مثل خودش آرام می‌گردد:

- این هنوز تو دو سالگی خودش گیر کرده. می‌خوای زنش بدیم فردا پس فردا آه و نفرین یه طایفه پشت سرمون باشه؟

آرش جفت پا بین صحبت‌های جدی جهانگیر و فرانک درمورد آینده‌اش می‌پرد و سیاوش را خطاب قرار می‌دهد:

- مرغ عشق صورتی جفتت کو؟ نبینم تنهایی.

سوگل چشم‌غره‌ای حواله‌اش می‌کند تا بلکه از او خجالت بکشد و در گاله‌اش را ببندد، اما زهی خیال باطل. آرش پرروتر از فرای تصورشان بود.

جهانگیر با چشم ریز شده می‌پرسد:

- جفتش کیه؟

سوگل با خنده‌ای مصنوعی سعی می‌کند گندش را جمع کند.

- مزاح می‌کنه عمو.

و آرش خیلی جدی رشته‌های سوگل را پنبه می‌کند:

- مزاح چیه بابا؟ جفتش سوگنده دیگه.

و ضربه‌ای ناجوانمردانه حواله‌ی شانه‌ی سیاوش می‌کند.

- مگه نه قناری؟

سیاوش از بین دندان‌های بهم چسبیده خنده‌ای زورکی می‌کند و لب می‌زند:

- یک قناری‌ای من نشون تو بدم اون سرش ناپیدا. بذار! ازت جوجه می‌کشم که نسل قناریا دوام پیدا کنه. بذار فقط!

جهانگیر با اخم و تخم آرش را مواخذه می‌کند:

- آرش، شوخی هم تا یه حدی. زشته. سوگند نامزد داره. این شوخی های تو به گوش خانواده نامزدش برسه، آبروی خاندان مون می ره.

آرش بهت زده نگاهش می کند.

- ای بابا! حالش و یکی دیگه می کنه، مارمولک بازیش و یکی دیگه درمی آره، فحشش و ما باید بخوریم؟ شوخی چیه پدر من؟ خان داداشم گل ده امتیازی زده. عمو نشم صلوات.

تک خنده ای می زند و با تمسخر ادامه می دهد:

- آبرو؟ هه بذار در کوزه آبش و بخو!

حرفش تمام نشده، جهانگیر از آن سر میز شمعدان برنز را برمی دارد و برای سرش نشانه می گیرد.

تهدیدآمیز نگاهش می کند.

- داشتی می گفتی. ادامه بده! منتظرم.

آرش در بامزه ترین حالت ممکن دهانش را می بندد و جفت دستش را به نشانه تسلیم بالا می آورد.

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند. به من چه اصلاً؟! فردا پس فردا خودت بابابزرگ می شی. طبل رسوایی...

سیاوش یک قاشق پر برنج را محکم درون دهانش فرو می کند و حرفش را می برد.

- برنج بخور! گوه نخور!

جهانگیر دوباره به نشانه ی تأسف سر تکان می دهد و شمعدان را روی میز می گذارد.

سوگند هم به جمع‌شان اضافه می‌شود و با لبخندی ریز بابت تأخیرش عذرخواهی می‌کند.

بین سوگل و آرش، روبه‌روی سیاوش می‌نشیند.

آرش با دهان پر دوباره شروع به حرف زدن می‌کند:

- خب، عروس خانوم. چه خبرا؟ نامزدبازی خوش می‌گذره؟

سوگند با ترس زیر چشمی سیاوش را دید می‌زند و بعد چشم‌غره‌ای برای آرش می‌رود.

بی‌صدا لب می‌زند:

- ببند دهنت و تا شر نشده!

آرش نیشخند شیطننت‌آمیزی می‌زند و مستقیم به سیاوش خیره می‌شود.

- داداچم. نظر تو در مورد نامزد سوگند چیه؟

سیاوش حرصی لبش را می‌جود.

هر لحظه ممکن است دست بی‌اندازد دور گرد آرش، روی میز بخواباندش و تا جایی که می‌خورد مشت و لگد مهمانش کند، اما خب سعی می‌کند شخصیتش را حفظ کند و آرش را تنها یک میمون درختی آزاردهنده در نظر بگیرد.

جهانگیر مداخله می‌کند.

جرعه‌ای از آب درون لیوانش می‌خورد و می‌گوید:

- خوبا که آرش بحثش و پیش کشیدی.

خطاب به جمع می‌گوید:

- خانوم کاظمی برای وسط هفته جدید خانوادگی دعوت‌مون کرده خونه‌شون.

آرش خونسرد شانه بالا می اندازد:

- من که برام فرق نداره. هم فاله هم تماشا، ولی احتمالاً خیلی تماشایی بشه.

و معنی دار به سیاوش که قاشقش را در مشتش می فشارد نگاه می کند.

سیاوش همان طور که به چهارچوب در اتاق سوگند تکیه زده است، با چشم و ابرو به لباسش اشاره می کند.

- عوض کن این نیم متر پارچه رو؟ چیه پوشیدی؟ مجله های خاکتوسری اونور آبه یا چی؟

سوگند با چشم گرد شده سمتش می چرخد.

- سیاوش؟ حالت خوبه؟

به دنباله ی بلند لباسش اشاره می کند:

- این به این بلندی.

یقه ی ایستاده ی کار شده ی لباس شبش را نشانش می دهد:

- به این پوشیدگی.

و در آخر آستین های بلندش را در چشمش فرو می کند.

- آستین دار هم که هست. می شه به من بگی دقیقاً تعریف از نیموجبی چیه؟

سیاوش تای ابرویی بالا می اندازد و به چاک ریز کنار رانش اشاره می کند.

- اون منافذ بی ناموسی چی می گه گوشه لباسه؟

سوگند چرخه به چشمانش می دهد و ادکلنش را از روی میز برمی دارد.

- خدا شفات بده به حق این ساعات عزیز!

و تنه ای به سیاوش می زند و از اتاق خارج می شود.

سیاوش با حرص پشت سرش راه می‌افتد و یک بند غر می‌زند:

- من اصلاً نخوام تو بیای مهمونی کی و باید ببینم؟ زوره آقا؟ نمی‌خوام بی‌ای. حالا هم که می‌آی حداقلش یه چیز پوشیده‌تر بپوش! نه این لباس‌مباس‌های خارجی. سوگند سرجایش می‌ایستد.

روی پاشنه‌ی پا سمت سیاوش عقب‌گرد می‌کند.

با وجود کفش پاشنه بلندش همچنان یک وجب از سیاوش کوتاه‌تر است.

در صورتش براق می‌شود:

- سیاوش یه بار دیگه به لباسام گیر بدی میرم دکلته‌ی بالای زانو می‌پوشم بفهمی نیم‌وجب پارچه چیه!

و بعد زیر و بالای سیاوش را از نظر می‌گذراند و مثل خودش غر می‌زند:

- اصلاً خودت برا چی یقه‌ت تا فیها خالدونت بازه؟

آستین کت چسبانش را که کم مانده بازوانش با یک حرکت بیرون بپرند را می‌کشد.

- به چه حقی این ماسماسک چسبون رو پوشیدی همه دار و ندارت و ریختی توش؟ چشم سیاوش گرد می‌شود.

- دوره آخر الزمون شده. دختر به لباس پسر گیر بده؟

سوگند برایش پشت چشم نازک می‌کند و از پله‌ها پایین می‌رود.

- پس تو چیکاره‌ای که به لباس‌های من گیر می‌دی؟

سیاوش از شوک خارج می‌شود و به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد.

دست سوگند را می‌کشد و با شیطنتی که این روزها بد برایش خودنمایی می‌کند، زیر گوشش پچ می‌زند:

- خودت می‌دونی چیکار هم یا با رسم شکل بهت بفهمونم؟
مقاومت سوگند ترک می‌خورد.

خنده‌ی محوی پشت لب‌هایش می‌نشیند، اما همچنان سعی می‌کند سرسخت جلوه کند.
خنده‌اش را فرو می‌دهد و چند پله‌ی باقی مانده را با سرعت بیشتری طی می‌کند.
آرش با حوصله‌ای سر رفته از روی مبل بلند می‌شود.

- بالأخره عروس دوماذ تشریف فرما شدن؟

قبل از این‌که چشم‌غره‌ی سیاوش حواله‌اش شود، تشر جهانگیر نصیبتش می‌شود.
- به بچه آدم یه بار می‌گن. هی این دوتا رو نجسبون و دل هم! سوگند نامزد داره.
سیاوش دندان‌قروچه‌ای می‌رود.

می‌خواهد دهانش را باز کند و همه چیز را با خط و نشان حالی جهانگیر کند که
سوگند پیشدستی می‌کند.

نامحسوس دست سیاوش را می‌گیرد و رو به جهانگیر می‌گوید:

- عمو همچین نامزد هم نیستیم. قرار شد یه قرارمداری بذاریم، یکم باهم بگردیم
بعد اگه تفاهمی بود...

فشار دست غیر طبیعی سیاوش باعث می‌شود حرفش را بخورد.

- که البته من فکر نمی‌کنم باهم تفاهم داشته باشیم عمو. ایشون اصلاً با معیارهای
من زمین تا آسمون فاصله داره.

جهانگیر هم تیزتر از این حرف‌هاست که با ضایع‌بازی‌های سوگند و سیاوش و
مخصوصاً آرش، متوجه اصل قضیه نشده باشد؛ اما کاملاً جدی و جهت رفع
هرگونه ابهام جواب می‌دهد:

- هرچی بابا جان؛ هرچی. چه تفاهم داشته باشید چه نه، هر کاری اصول خودش رو داره. همون طوری که اون ها با خانواده اومدن برا امر خیر، در حضور خانواده ها هم باید سنگ ها وا کنده شه.

و با نگاهی معنادار به سیاوش ادامه می دهد:

- وگرنه که هوچی بازی و بی آبرویی وصله ی تن خانواده ی صرافیان نیست.

با دیدن کوچه که جای سوزن انداختن هم نیست، آرش سوت بلند بالایی می کشد.

- آرکان امشب ترکونده ها! به صغیر و کبیر رحم نکرده؛ همه رو دعوت کرده.

سیاوش با دو انگشت شست و اشاره، شقیقه اش را فشار می دهد و عنق می پرسد:

- ماشین و کجا پارک می کنی؟

سوگند خودش را از بین دو صندلی جلو می کشد و بیخیال نسبت به اوقات تلخی های سیاوش به جای خالی ای برای پارک ماشین اشاره می زند.

- آرش، من و سیاوش پیاده می شیم. تو ماشین و اونجا پارک کن!

و سیاوش نمی گذارد حرفش تمام شود. با بدخلقی از ماشین پیاده می شود و در را محکم بهم می کوبد.

آرش با ابروهای بالا پریده به جای خالی اش نگاه می کند.

- هوش! در طویله ی باباتو این جوری ببند!

و سمت سوگند گردن می کشد.

- چشمه این؟ پرپود شده؟

سوگند از لفظ رک آرش به خنده می افتد.

برایش سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود.

- داداش توئه. از من می‌پرسی؟

سیاوش همانطور که دستانش را در جیب شلوار مارکش فرو کرده، با نوک کفشش سنگریزه‌ای را به بازی گرفته بود.

سوگند با ناز سمتش می‌رود و دستانش را دور بازوانش حلقه می‌کند.

سرش را با احتیاط به بازویش تکیه می‌دهد و چشمه‌ای از نازهای خدادادی‌اش را این‌بار بی‌خجالت و بی‌پرده برای سیاوش خرج می‌کند.

کشدار صدایش می‌زند:

- سیاوش؟

سیاوش سرش را پایین می‌اندازد و زیرچشمی به انگشتان کشیده و سرخ‌رنگ، حلقه شده دور بازویش نگاه می‌کند.

نامفهوم لب می‌زند:

- هوم؟

سوگند مانند بچه‌گره‌ای صورتش را به بازوی سیاوش می‌کشد.

- قهری؟

نیشخند بی‌اختیار روی لب‌های سیاوش جا خوش می‌کند.

- بچه‌م مگه؟

سوگند لبش را با زبانش تر می‌کند و محتاط می‌پرسد:

- به خاطر چاک لباسم داری این‌جوری می‌کنی؟

سیاوش این بار گردنش را می چرخاند و عسلی هایش را مستقیم و بی واسطه به چشمان سوگند می دوزد.

تخس شانه بالا می اندازد.

- لباسای تو به من چه؟ کارای تو به من چه؟ کلاً همه چی به من چه؟

قهقهه‌ی با عشو‌ی سوگند در کوچه می پیچد.

چند عابر نگاهشان سمتش می چرخد.

سیاوش سریع با غیض دستش را روی دهان سوگند می گذارد.

پشت سر هم تکرار می کند.

- هیس! هیس! این جوری نخند! همه نگات می کنن.

خنده اش جمع می شود و جایش را به لبخند پت و پهنی می دهد.

لبخندی از سرخوشی توجه های لذت بخش سیاوش.

با شیطننت نگاهش می کند.

- کارای من، به تو چه بود که چی شد؟ خنده ی بلندم رگ غیرتت و قلقلک داد؟

صدای آرش از پشت سرشان دل و قلوه دادن شان را قطع می کند.

- بریم! بریم که دیر شد!

سیاوش تا ورودی سالن همچنان جفت دستش درون جیب شلوارش است و سوگند از بازویش آویزان شده. اما به محض رسیدن به در ورودی و دیدن جمعیت، سوگند تا می خواهد حلقه ی دستش را باز کند، سیاوش با یک حرکت کمرش را چنگ می زند و سمت خودش می کشد.

آرش مزه می پراند:

- او هوع! چه غلط! مگه خان داداشم از این جنتلمن بازی ها بلده؟

اما کیف سیاوش آنچنان کوک نیست که پابه پایشان کلکل کند.

کیفی که چاک لباس سوگند تنها یک درصد عامل خرابی اش بود.

نود و نه درصد دیگرش حرف های جهانگیر بود که دست و پایش را برای جولان دادن جلوی شهاب و تمام کردن هرچه سریع تر این رابطه ی شوم می بست.

به محض ورودشان آرکان شخصاً به استقبال می آید.

با خوشرویی به آرش دست می دهد.

- به به! جناب صرافیان کوچک. منور کردین ارباب!

آرش ریز ریز می خندد و ضربه ای به شانه ی آرکان می زند.

- تو هم که بد بریز بپاش کردی خان زاده.

القابی که یکدیگر را با آن خطاب می کردند صرفاً یک شوخی به خاطر موقعیت اجتماعی پدرشان بود.

آرکان دستش را سمت سوگند دراز می کند.

- سلام خانوم وکیل پر مشغله. چه عجب ما شما رو دیدیم! راه گم کردی؟

دست دراز شده ی آرکان هم زمان می شود با فشار دست بیش از حد سیاوش، دور کمر سوگند.

سوگند از ترس سیاوش هم که شده، تنها به تکان داد سر با لبخندی ملیح اکتفا می کند.

همین الان هم بیشتر از کوبش سیاوش را عصبانی کرده.

آرکان با خنده‌ی تصنعی دست دراز شده‌اش را مشت می‌کند و سمت سیاوش می‌چرخد.

- شما هم که باید دوست پسر سوگند جان باشید با این اوصاف و تفاسیر؟ درسته؟
آرش با غرور گردن می‌کشد و اضافه می‌کند:
- و خان داداش من.

سیاوش هم به دلیل حال نامساعدش سکوت را به خوش و بش ترجیح می‌دهد و تعجب و سوال‌های آرکان را به آرش موکول می‌کند.

سری برای آرکان تکان می‌دهد و کوتاه می‌گوید:

- با اجازه من و سوگند مرخص شیم.

آرکان هم با لبخند تعارف می‌زند.

- بفرمایید! صاحب اختیارید!

سیاوش دست سوگند را می‌کشد و به گوشه‌ای‌ترین نقطه‌ی سالن و تاریک‌ترینش می‌برد.

زیر راه پله‌های جایی که حتی دیگر خبری از نور بنفش و آبی هم نیست و تاریکی بیشتر از همه جا خودش را نشان می‌دهد، کاناپه‌ی دونفره‌ای نگاه سیاوش را به خودش جلب می‌کند.

خودش را روی کاناپه پخش می‌کند.

با کف دستش چندبار روی کاناپه می‌کوبد.

- بیا بشین!

سوگند با همان پرستیز خودش کنار سیاوش می‌نشیند.

سرش را روی شانه‌اش می‌گذارد و عطر تلخش را بو می‌کشد.

سیاوش در سکوت به هیاهوی مقابلش خیره می‌شود.

سیاوش دست کشیده‌ی سوگند را می‌گیرد و پنجه‌هایش را درونش قفل می‌کند و همچنان سکوت.

سوگند به حرف می‌آید:

- چی شدی تو؟ از وقتی از عمارت اومدیم سر جمع چهار کلمه هم حرف نزدی. خوبی؟

سیاوش سرگردان به سوگند نگاه می‌کند.

- خوبم؟

چشم می‌دزدد.

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و خودش جواب سوال خودش را می‌دهد.

- نه. از همیشه بدترم. از همیشه داغون‌ترم. از همیشه بیشتر از خودم زورم می‌آد.

سوگند که اصلاً نمی‌داند درد سیاوش چیست گیج می‌پرسد:

- چرا؟ یهوئی؟

سیاوش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

- چند وقته من اومدم توی عمارت زندگی می‌کنم؟ چند وقته می‌شناسمت؟ نمی‌دونم،

ولی از همون اول اولاش که اومدم تو خانواده‌ی صرافیان چشمم بهت بود. کم‌کم باهات گشتم و کم‌کم عاشقت شد. شناختمت و دوست داشتتم بیشتر شد.

قلب سوگند از اعتراف‌های ناگهانی سیاوش به لرزه می‌افتد، اما خب، سیاوش همین بود.

یا حرف نمی‌زد، یا اگر می‌زد طوفان به پا می‌کرد.

سوگند ذوق‌زده و ناباور تک‌خندی می‌زند.

- خب؟ چرا حالا یهوایی اینا رو می‌گی؟

سیاوش مردمک چشم بی‌ثباتش را در چشمان سوگند می‌چرخاند.

با صدایی خفه ادامه می‌دهد:

- من دارم روانی می‌شم از این‌که این مرتیکه کاظمی قراره باهات بگرده. من حتی از فکر کردن این‌که یه بار دیگه تو باهات تنها بری بیرون رد می‌دم. سوگند من مخ ردیم. نبین یهو آرومم! بحث تو که میشه من دست خودم نیست. آمپر می‌چسبونم.

سوگند از شدت قندهایی که در دلش آب می‌شود به قهقهه می‌افتد؛ قهقهه‌ای از سر عشق.

سیاوش از بین دندان‌های بهم چفت شده می‌غرد:

- وقتی من دارم از حرص سخته می‌کنم، نخند توله سگ!

سوگند وقتی علت بغ بودن سیاوش را می‌فهمد، این‌بار بیخیال‌تر از قبل سرش را روی شانه‌اش می‌گذارد و تکه می‌پراند:

- آش کشک خالته عزیزم. خودت این بازی رو شروع کردی، خودتم بکش!

سیاوش با حرص شروع به حرف زدن می‌کند:

- سوگند من دیوونه‌میمونه‌ما! عقل مقل درست حسابی تو کله‌م نیست. یهو ببینم با این مرتیکه....

ناگهان میان صحبت‌هایش چشمش به کسی می‌افتد که انتظار دیدنش را هرگز نداشت.

شهاب کاظمی.

دهانش باز می‌ماند و حرفش نیمه تمام.

زیر لب فحش رکیکی نثارش می‌کند و دوباره فکش قفل می‌شود.

سوگند کنجکاو نگاه خشم‌آلود سیاوش را دنبال می‌کند تا عامل فورانش می‌رسد.

با دیدن شهاب و دختری که دست شهاب دور کمرش حلقه شده، چشمان سوگند برق می‌زند.

- چه حلال‌زاده هم هست.

گردن سیاوش صد و هشتاد درجه سمتش می‌چرخد.

- من ریدم تو حلال‌زاده بودنش و هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای که به این مرتیکه ماست خیار تیلیت شیر ربط داشته باشه.

دوباره صدای خنده‌ی سوگند از الفاظی که سیاوش برای شهاب به کار برده بود، بلند می‌شود.

ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش می‌زند و با ته‌مانده خنده می‌گوید:

- پاشو! پاشو بریم مچ‌گیری که الان بهترین فرصته!

سیاوش با نارضایتی به دنبال سوگند به راه می‌افتد.

کلاً میانه‌ی خوشی با شهاب ندارد و بدتر از آن خوش ندارد ببیند سوگند با او هم کلام می‌شود، حتی اگر برای به اصطلاح خودش مچ‌گیری باشد!

سوگند بازویش را می‌گیرد و کشان‌کشان سمت شهاب و دختر زیبا روی کنارش می‌برد.

شهاب سریع متوجه آمدن‌شان می‌شود.

برخلاف تصور سوگند که الان شهاب هول می‌شود یا هرچیز دیگر، لبخند گشاده‌ای به رویشان می‌زند و دست بلند می‌کند.

همین حرکتش باعث می‌شود سوگند یک لحظه شک کند که الان او مچ شهاب را گرفته یا شهاب مچ او را.

صدای بهت‌زده‌ی سیاوش کنار گوشش بلند می‌شود:

- این مرتیکه چرا خوشحاله؟

سوگند دودل لب می‌زند.

- همین ذهمنو داره آسفالت می‌کنه.

بالآخره به شهاب می‌رسند.

سیاوش میرغضب نگاهش می‌کند، اما شهاب با همان خصلت خوش‌مشرَب خودش به رویشان لبخند می‌زند و دست دراز می‌کند.

- چه سعادت‌ی! سوگند خانوم و برادرشون رو دیدیم. حتی سرنوشت هم داره ما رو سمت هم می‌کشونه. درست نمی‌گم سوگند خانوم؟

و سوگندی که هیچ نظری درمورد سرنوشت نداشت و تنها فکر و ذکرش، فک قفل شده‌ی سیاوش از شنیدن کلمه‌ی "برادر" بود.

تصنعی لبخند می‌زند.

- بله. بیشتر سعادت ما بود!

تکتک کلمه‌ها با ترس و لرز از دهانش بیرون می‌آید.

مثل این‌که دستش را با سیم‌چین درون بمب ساعتی کرده باشد و بدون علم شروع به چیدن یک‌به‌یک سیم‌ها کند.

هیچ نظری ندارد که با چیدن کدام سیم بمب منفجر می‌شود.

مثل تک‌به‌تک کلمه‌هایی که بیرون می‌دهد و نمی‌داند کدامش صبر سیاوش را لبریز می‌کند.

شهاب انگار که تازه یادش افتاده باشد، با حواس پرتی به دختر کنار دستش اشاره می‌کند.

- آه! داشت یادم می‌رفت. معرفی می‌کنم؛ شیما خواهرم.

باد سوگند و سیاوش همزمان می‌خواهد.

پنچر شده و وارفته به شهاب و خواهرش نگاه می‌کنند.

سیاوش در دل می‌گوید:

- بیا دیگه! مچ گرفتی؟ اینم خب کمپوته. رسماً یه سوراخ نداره ازش آتو بگیری.

و سوگند من‌من‌کنان سعی می‌کند خودشان را از مخمصه‌ی خود ساخته رها کند.

- خوشبختم از آشناییتون شیما خانوم! منم سوگند هستم.

شیما که چشمش به اصطلاح برادر زیادی جذاب سوگند را گرفته بود، بی‌خیال می‌گوید:

- بله نامزد شهاب. اطلاع دارم.

سیاوش دندان قروچه می‌رود.

بی اختیار می‌غرد:

- نه خانی اومده نه خانی رفته. کدوم نامزد حاج خانوم؟

شیما سرخوش از این‌که مخاطب صحبت سیاوش می‌شود، بی‌درنگ پاسخ می‌دهد:

- وا دیگه چی قراره بشه؟ شیرینی خورده‌ی همین.

آقای...؟

- افتخار می‌دید؟

سوگند نامحسوس به اخم‌های درهم سیاوش نگاه می‌کند.

انگار نه انگار چند دقیقه‌ی پیش برایش روضه خوانده بود که وقتی شهاب را نزدیکش می‌بیند دوست دارد قیمةقیمه‌اش کند.

از طرفی هم شهاب بیش از حد جنتلمنانه درخواست داده بود و رد کردنش کار آسانی نبود.

بین نگاه هاج و واج سوگند به سیاوش میر غضب و دست دراز شده‌ی شهاب، سیاوش دستش را دور گردن آرش حلقه می‌کند و زیر گوشش با لبخندی که پتانسیل قاتل شدن را دارد، می‌گوید:

- آرش؟ اگه دست سوگند بخوره به دست این ماست خیار.

و حرفش تمام نشده سوگند طی تصمیم آنی، دست شهاب را می‌گیرد و باهم به وسط پیست رقص می‌روند.

آرش صدادر آب دهانش را قورت می‌دهد.

فشار دست سیاوش دور گردنش بیشتر می‌شود.

با خشم می‌غرد:

- من دهن تو رو سرویس می‌کنم با این ایده‌های احمقانه‌ت مرتیکه شغال!

صدای شیما پرازیت می‌اندازد بین گپ و گفت بیش از حد برادرانه‌شان.

- چی می‌گید شما در گوش هم برداران صرافیان؟

سیاوش زیرلب می‌گوید:

- می‌گیم شیما کاظمی سر پیازه یا ته پیاز؟

شیما چشمش را ریز می‌کند و گوشش را جلو می‌کشد.

بلندتر از قبل می‌گوید:

- چی؟ نشنیدم. صدای آهنگ بلنده، بلندتر بگو!

اما آرش که زمزمه‌ی بردارش را شنید، قبل از این‌که سیاوش دهان باز کند و با بیخیالی گند بزند به آبروی جهانگیر، بلند می‌گوید:

- داشتیم از زیبایی‌های شما تعریف می‌کردیم بانو.

و سیاوش دوباره زیرلب پیچ می‌زند:

- بانو و درد آقات لزج.

احساس ناخوشایندش از قرار گرفتن دست شهاب روی گودی کمرش را، با ریز کردن و پایین انداختن چشمش نشان می‌دهد، اما خب در آن تاریک و روشن سالن سخت بود تشخیص احوالاتش از روی چهره‌اش برای شهاب.

از آن طرف سیاوش دوباره مثل شاهزاده‌ی تاریکی به کنج عزلتش برمی‌گردد.

جفت دستش را با زاویه‌ی نود روی زانوهایش می‌گذارد و پنجه‌هایش را در هم قلاب می‌کند.

تاحالا چنین حسی را تجربه نکرده بود.

همه چیز برایش تازگی داشت.

از قلب ضربان گرفته‌اش وقت‌هایی که سوگند نزدیکش می‌شد، گرفته تا این حس خفگی مفرط که داشت او را به جنون می‌کشاند.

حسی که هر لحظه دوست داشت دست‌های شهاب را از تنش جدا کند تا دیگر جرأت نکند به سوگند دست بزند.

متوجه نگاه‌های پر اضطراب سوگند می‌شد.

دوست نداشت اوقات تلخی کند، اما اتفاقاتی که داشت رخ می‌داد ماورای تحملش بود.

با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد.

چندبار نیت می‌کند بلند شود و دهان شهاب را پر خون کند، خدا می‌داند؛ اما به بدبختی سعی می‌کند آرام بماند.

بالآخره رقص کذایی به سر می‌آید.

سوگند با لبخندی از شهاب جدا می‌شود و سمت سیاوش قدم برمی‌دارد.

عسلی‌های پسرک بد دلگیر است.

احساس می‌کند دنیادنیا غم پشت هر گوی عسلی چشمانش جا خوش کرده.

مثل بچه‌های خطاکار سر پایین می‌اندازد.

با ملایمت صدایش می‌کند:

- سیاوش؟

سیاوش اما اصلاً در وضعیتی نیست که بتواند ملایم را از ناملایم تشخیص دهد.

سرش را پایین می‌اندازد.

نفس عمیقی می‌کشد تا خودش را کنترل کند.

رقصیدن دختری برایش جان می‌داد با رقیب عشقی‌اش زیاد از حد رگ غیرتش را قلقلک داده بود.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت طرف سوگند می‌گیرد.

- هیچی نگو!

سوگند معذب دور و برش را می‌پاید و بعد کنار سیاوش می‌خزد.

آرام لب می‌زند:

- زشته الان اینجا بغلت کنم. بد عنق نباش دیگه! چی می‌گفتم بهش وقتی گفت افتخار می‌دید؟ می‌گفتم نه، افتخار نمی‌دم؟

سیاوش با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کند.

- واقعاً؟ سوگند واقعا الان حس می‌کنی بحث فقط رقصیدن تو با این مرتیکه‌س؟ چرا متوجه نمی‌شی؟ شهاب کاظمی شده سوهان روح من؛ شده ملکه‌ی عذابم. شده نکیر و منکر شب اول قبرم.

صدایش می‌شکند و عاجزانه می‌نالد:

- بفهم اینو! خب؟ بفهم و به جا این‌که بیشتر سکتهم بدی برو تو روش زل بزن بگو راهتو بکش برو مرتیکه من خودم دوست پسر دارم! نامزد سیخی چنده؟ نه این‌که وقتی بهت می‌گه افتخار می‌دید ندونی چی بگی.

سوگند نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

- جهانگیر خان چی گفت قبل از اینکه بی‌ایم؟

بی‌اختیار صدای سیاوش بالا می‌رود:

- گور بابای جهانگیر! هرچی می‌کشم، از دست اون می‌کشم.

چند نفر با صدای داد سیاوش توجه‌شان به آن‌ها جلب می‌شود.

اما صدای بلند آهنگ نمی‌گذارد متوجه موضوع اصلی بحث بشوند.

سوگند چشمش را ریز می‌کند و با حرص می‌گوید:

- سر من داد نزن!

اما خب وقتی صحبت از حرص خوردن باشد، امشب و در این موقعیت هیچکس اندازه‌ی سیاوش حرص نوش جان نکرده بود.

پس معطل نمی‌کند.

با همان میانه‌ی شکرآب شده از جا برمی‌خیزد.

لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر می‌کند و خفه لب می‌زند:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ من خرم که دارم خودمو اینجا جر می‌دم. به من چه؟ شاید خودت خوست می‌آد بری تو بغل طرف هی بمالتت. هی زیر و بالات کنه.

و در حالی که سوگند را در بهت و ناباوری رها می‌کند سمت در خروجی می‌رود. سر کوچه در بست می‌گیرد.

به محض نشستن داخل ماشین شماره‌ی آرش را می‌گیرد و خداخدا می‌کند در آن شلوغی متوجه زنگ خوردن تلفنش شود.

آرش جام شامپاینش را در یک دستش می‌گیرد و همان‌طور که جواب آرکان را می‌دهد، با دست دیگرش جیبش را به دنبال تلفن همراهش زیر و رو می‌کند.

- آره بابا. منم می‌گم این مهمونیای اینجوری خرج اضا...

با دیدن نام سیاوش روی صفحه‌ی موبایلش حرفش نیمه تمام می‌ماند.

متعجب نگاهش را در سالن می‌چرخاند.

به جای سیاوش، چشمش سوگند بغ کرده روی کاناپه می‌خورد.

دکمه‌ی اتصال را لمس می‌کند.

کمی بلندتر از حد معمول حرف می‌زند تا صدایش به گوش سیاوش برسد.

- الو؟ کجایی تو؟

صدای دماغ سیاوش در گوشی می‌پیچد:

- من رفتم خونه. حواست به سوگند باشه.

چشم آرش گرد می‌شود.

- یعنی چی؟ باز چی شد دو دقیقه ولتون کردم زدین به تیپ و تاپ هم؟
- سیاوش سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد و بی‌توجه به نگاه ترحم‌آمیز راننده تاکسی، بی‌رمق در تلفن لب می‌زند:
- نذار اون پدرسگ نزدیک سوگند شه! جمع و جور کن زود از مهمونی بی‌آرش!
- آرش با صورتی که شبیه به علامت سوال است کمی از باندها فاصله می‌گیرد تا صدای ناهنجار موسیقی کمتر شود.
- گیج و منگ می‌پرسد:
- خب مسلمون یه کلامم به من بگو چی شده که بدونم لااقل برا چی باید قید مهمونی سالی یه بار آرکان رو بزنم؟
- سیاوش امشب آرش را هم از اعصاب خرابش بی‌نصیب نمی‌گذارد و سر او هم داد می‌کشد:
- گور بابای آرکان! آرش می‌فهمی من چی می‌گم؟ آره زدیم به تیپ و تاپ هم. هرچی هم از دهنم در اومد بار سوگند کردم. حالا تو جمعش کن! خب؟
- دهان آرش باز می‌ماند.
- دهنهت سرویس به قرآن! یعنی اسم من بد در رفته. تو خیلی مخت بیشتر از من تاب داره دیگه.
- سیاوش جوابی نمی‌دهد که آرش ادامه می‌دهد:
- باشه. سگ تو ضرر. تا چند مین دیگه می‌آرمش خونه.
- و پس از قطع کردن تماس سمت سوگندی که از بعد رفتن سیاوش مثل مجسمه خشکش زده بود، می‌رود.

با دیدن نگاه مات و مبهوت سوگند که به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده، نفس کلافه‌ای می‌کشد.

زیر لب زمزمه می‌کند:

- خداوکیلی تو رو دیگه کجای دلم بذارم؟ معلوم نیست چی گفته بهش طفل معصوم تو افق محو شده. بیشعور بی‌فرهنگ!

دستش را روی شانه‌ی سوگند می‌گذارد و آرام تکان می‌دهد.

- آریامهر آریا؟

سوگند تازه متوجه حضورش می‌شود.

گنگ نگاهش می‌کند.

- هوم؟

دل آرش برایش کباب می‌شود.

در دل سیاوش را مورد عنایت قرار می‌دهد:

- خیر نبینی سیا! ببین با دختر مردم چیکار کردی؟

و با ناراحتی کنار دست سوگند می‌نشیند.

- چته؟ چرا کشتیات سوراخ شده؟

برخلاف انتظارش از سوگندی که همیشه‌ی خدا قوی و محکم بود، اینبار با چشمانی اشک آلود نگاهش می‌کند.

کلاً عشق پدیده‌ی بی‌منطقی بود.

تمام باید و نبایدهایت را درهم می‌شکست و وقتی خوب بت وجودت را خرد و خاکشیر می‌کرد تو را در خرابه‌ی شهر خودساخته‌ات به حال خود، رها می‌کرد.

مثل سوگندی که تمام مشکلات یک سر عائله را در چشم برهم زدنی، بی آن که خطی بر پیشانی اش بی افتد حل می کرد، اما نوبت به سیاوش و رابطه ی عجیب و غریب شان که می شد، از طفلی بی پناه هم بی پناه تر بود.

و اشکش دم مشکش، یک سر جاری بود.

مظلوم از آرش می پرسد:

- تاحالا من رفتار زننده ای داشتم آرش؟ آویزون بازی در آوردم یا به پسر مردم نخ دادم؟ یا اصلاً تو دیدی من با کسی لاس بزنم؟

دوزاری آرش خیلی زود می افتد.

سریع اصل ماجرا را می گیرد و می فهمد مشکل از کجاست.

احتمال می دهد سیاوش با دیدن رقص سوگند و شهاب سیم های مغزش دود کرده باشد و هرچه در ذهن مسمومش می گذشته را حواله ی سوگند کرده باشد.

و خب حدسش هم پر بیراه نبود.

لبخند محوی به صورت معصومانه ی سوگند می زند.

- خل شدی؟ سیاوش رو اولین باره می بینی؟ نمی دونی مخش داغ کنه هر چرتی به ذهنش بیاد می گه؟

سوگند می خواهد حرف بزند، اما اشک هایش بی اختیار جاری می شود.

- من ... من ...

صدایش می لرزد و نمی تواند حرفش را کامل کند.

سرش را بالا می گیرد و به سقف زل می زند.

نفسش را لرزان بیرون می فرستد.

آرش سعی می کند از این حال و هوا درش بی آورد.

با شانه به شانه‌اش می‌کوبد.

- بساط آبغوره گیریت و جمع کن بابا! اونم عین خر از کرده خودش پشیمونه. از من بپرس! فقط دستش بسته‌س که بره فک شهابو بی‌آره پایین! دق و دلش رو سر تو خالی کرده.

سوگند سریع جواب می‌دهد.

- چرا فک اونو بیاره پایین؟ خلاف شرع کرده؟ بلاملا سرم آورده؟ کج و کوله بوده رو نکرده؟ دختر باز قهار بوده اومده خواستگاری؟ چه مشکلی داشته که می‌خواد فک اونو بی‌آره پایین؟

آرش خسته از کش‌مکش‌های بردار زبان‌نهمش با دختری که جای خواهر نداشته‌اش برایش عزیز بود، می‌خندد.

- دوتاتون عینهو همید به‌الله. خب زن حسابی، اینم من باید توضیح بدم؟ یعنی نگم خودت نمی‌دونی؟ مرد جماعت که نه، نر جماعت رو جفت‌شون غیرت دارن. حالا تو فک کن هم نر باشی، هم سیاوش! چه شود! دوست داره دستکشی که به تو دست بزنه رو قلم کنه. من داداشمو می‌شناسم سوگند.

سوگند با بند وسط انگشت اشاره‌اش اشک راه گرفته از چشمش را می‌گیرد.

دلخور لب می‌زند:

- حتی تمام این مصیبتا تقصیر خودش بود. تقصیر سیاوش که تکلیفش با خودش هم مشخص نبود. حالا اومده منو بازخواست می‌کنه. فکر کرده خاله‌بازیه به یکی بگی بی‌آد خواستگاری، بعد جلسه اول نشده، دوم بکشی زیر همچی بگی نه. آقا ما بریم دورامون و بزنیم، اگه موردپسند نبود، برمی‌گردیم.

آرش سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

- چی بگم؟ راست می‌گی خب. حق تلاوت می‌کنی قشنگم، ولی سیاوشه دیگه. یا از خودش منطقی‌تر خودش، یا از خودش بی‌کله‌تر زاده نشده.

سوگند دیگر چیزی نمی‌گوید که آرش اضافه می‌کند.

- پاشو بریم خونه!

سوگند با چشمان دلخورش نگاهش می‌کند.

- من عمارت نمی‌آم.

آرش لبخند محوی به حرکاتش می‌زند.

- می‌برمت آپارتمان.

و دستش را سمت سوگند دراز می‌کند.

به محض بلند شدن، شهاب و شیما نزدیکشان می‌شوند.

شهاب با خوش‌خلقی می‌گوید:

- دارید تشریف می‌برید؟

آرش هم دل آشنا لبخند می‌زند.

- آره. سوگند یکم ناخوش‌احوال بود.

و در دل ادامه می‌دهد:

- تو هم که پیشونی سیاهی، کلاً سه بار این دختره رو دیدی. چهاربارش ناخوش بوده احوالاتش.

شهاب نگران نگاهش را به سوگند می‌دوزد.

- بد نباشه سوگند خانوم؟ حال تون بده؟

سوگند تصنعی لبخند می‌زند.

- یه کوچولو حالت تهوع دارم.

آرش برای حفظ آبرو و حیثیت نداشته‌شان با لبخند مرموزی حرفش را در دلش می‌زند:

- حامله‌ای. دارم عمو می‌شم.

شیما کنجکاو گردن میکشد و می‌پرسد:

- برادرتون کجاست؟ نمی‌بینمشون.

دوباره آرش در دلش جواب می‌دهد:

- رفته سیسمونی فندق عمو رو بخره.

و افکار ضد و نقیض و ملیجک وارانهاش باعث لبخند عمیق روی لبش می‌شود.

با همان نیش باز جواب می‌دهد:

- پیش پاتون رفت.

شهاب تعارف می‌کند:

- آرش خان اگه می‌خواید شما تو مهمونی بمونید من سوگند خانوم رو می‌رسونم.

آرش دوست دارد بگوید:

- آره دادا همینم مونده سوگندو بدم دستت ببری تحویل سیاوش بدی، خودم هم بمونم عمارت آرکان. اون وقت داداش بزرگه می‌آد تکتک ستون‌های عمارت رو می‌کنه تو پاچه‌م.

اما لبخند محترمانه تعارفش را رد می‌کند:

- تشکرات! خودم می‌برمش.

و به سوگند اشاره می‌زند زود راه بی‌افتند.

آرام و بی‌سر و صدا وارد عمارت می‌شود.

همه‌ی چراغ‌ها جز هالوژن کنار مبل خاموش بود.

با تعجب زیر لب می‌گوید:

- چه زود همه خوابیدن!

صدای سیاهش درست از پشت سرش باعث می‌شود نیم متر از جا بپرد.

- ساعت یک و نیمه نصف شبه. کو سوگند؟

چپ‌چی نگاهش می‌کند.

- عین جن بو داده نشستی تو اون تاریکی که سنگ قبر من و بشوری؟ سوگندم خونش. توقع نداشتی که بعد از اون ریدمانت بیاد دست بندازه دور گردنت بگه یاشاسین آقامون سیاهش؟

این‌بار سیاهش چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- خیلی جدیداً نمک می‌ریزی یزید. حواسم بهت هست.

آرش نیشخندی حواله‌اش می‌کند.

- پاشو! پاشو! پاشو! جمع کن بریم بخوابیم!

و از پله‌ها بالا می‌رود.

کمی که راه می‌رود احساس می‌کند کسی پشت سرش نیست.

با شک اول به کنار دستش نگاه می‌کند و بعد سرش را صد و هشتاد درجه می‌چرخاند و به عقب نگاه می‌کند.

سیاهش همچنان با همان استایل شاهزاده‌ی تاریکی‌اش، روی مبل نشسته و در فکر فرو رفته بود.

آرش عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند.

- داری اورانیوم غنی می‌کنی اونجا؟

با همان نگاه متفکر خیره‌اش می‌شود.

- پاشو! پاشو آرش که من دیگه یه لحظه هم تو این عمارت نمی‌مونم!

آرش کلافه مثل بچه‌ها پایش را زمین می‌کوبد و گردنش را عقب پرت می‌کند و می‌نالد:

- چرا؟ چرا من؟ چه گناهی به درگاهت کردم که داداش ندادی ندادی، بعد بیست و اندی این اسکل خوددرگیرو دادی.

و بعد با لبخندی حرصی که تمام عضلات صورتش را منقبض می‌کند مستقیم به سیاوش نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- کجا می‌مونی پس؟

سیاوش یک لحظه دوباره ذهنش درگیر می‌شود و اخم‌هایش را درهم می‌کشد.

- کجا؟ کجا؟ کجا می‌تونم.... آها گرفتم.

آرش زیر چشمی به سقف نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- خداوندا، خداوندگارا به خودت پناه می‌برم از شر این مخلوق عجیب‌الخلقهت!

و بعد بلند ادامه می‌دهد:

- بفرمایید حضرت آقا! کجا تشریف می‌برید؟

- می‌برید نه. می‌بریم.

آرش ابرو بالا می‌اندازد:

- همون.

سیاوش یک ضرب و با ذوق جواب می‌دهد:

- شمال.

آرش آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد.

غرو لند می‌کند:

- تو عاشق نمی‌شدی نمی‌شد یعنی؟ امورات دنیا لنگ می‌موند یعنی؟

سیاوش بی‌توجه به نق نق به حق آرش از جا می‌پرد.

- بسه دیگه! پاشو!

در کمال ناباوری ساعت دو نیمه شب عمارت را به مقصد رامسر ترک می‌کنند.

بی‌آن‌که به کسی خبر بدهند.

- الان شدی شبیه این دختر خرابا که تا باباشون می‌گه دختر عزیزم کمتر خراب باش، به تریج قباشون برمی‌خوره! جوری که انگار به اسب شاه گفتن یابو و از خونه فرار می‌کنن.

سیاوش افسرده به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و دست به سینه به روبه‌رو خیره می‌شود.

- آرش توی سکوت رانندگی کن! اصلاً چند ثانیه سکوت کن! ببین می‌تونی؟

آرش بامزه حرص می‌خورد.

- بابا نوکر بی‌جیره مواجبت که نیستم. اصلاً چرا من باید ماشین بروم وقتی تو و یار شمال کردی؟ بدبخت سنگ می‌شی آخر بس من و حرص می‌دی. سنگ می‌شی ازت به عنوان مجسمه‌ی برهنه گوشه‌توالت اتاقم استفاده کنم

سیاوش چشم‌هایش را می‌بندد.

سعی می‌کند با تمام توانش آرش را نادیده بگیرد.

و طولی نمی‌کشد که در همان حالت خوابش می‌برد.

آرش دیگر قطع امید می‌کند.

و با ناامیدی به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد.

چند ساعتی که می‌گذرد، کلافه از سکوت ماشین و سیاوشی که در خواب عمیق فرو رفته، طی تصمیمی شیطانی ماشین را سیخ ترمز می‌زند.

سیاوش با سر در شیشه‌ی جلوی ماشین فرود می‌آید.

با درد فریادی می‌کشد و دستش را روی پیشانی ورم کرده‌اش می‌گذارد.

- گوه به قبر جهانگیر بباره با این بچه تربیت کردنش!

آرش در کمال خونسردی نگاهش می‌کند.

- آقای مثلاً کمک‌راننده، دو دقیقه کپهی مرگتو نذار من حوصلم سر رفت!

سیاوش با غرولند دستش را تندتند روی سرش می‌کشد تا دردش کمتر بشود.

- تو بازمانده انسان‌های نخستین هستی آرش. هیچ درکی از تمدن نداری. الاغ! می‌خوای بیدارم کنی، مثل آدم صدام کن!

آرش لبخند ملیحی به رویش می‌زند و این‌بار با ملایمت شانه‌اش را تکان می‌دهد.

- سیاوش جان؟ عزیزم؟ بلند شو که من الان جفت‌مون رو می‌برم زیر تریلی!

سیاوش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

- بزن کنار تا جابه‌جا شیم!

آرش دنده را عوض می‌کند و ماشین را دوباره راه می‌اندازد.

- لازم نکرده. همین اعلام حضور کنی خوبه. یک ساعت دیگه می‌رسیم.

سیاوش خمیازه‌ای می‌کشد و با تعجب به دور و اطرافش نگاه می‌اندازد.

جاده در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

- یه کله رانندگی کردی؟

آرش لبخندی می‌زند که از صدتا فحش بدتر است.

- نخیر! جنابعالی یه کله کپیدی.

و تا به مقصد برسند یک سره کلکل می‌کنند.

دمدم‌های صبح به مقصد می‌رسند.

نزدیک‌ترین متل به دریا را می‌گیرند.

سیاوش همانطور که در اتاقش را باز می‌کند با حسرت سر تکان می‌دهد.

- خدایا، مَصَبَّت و شکر! جا این‌که الان من با زیدم بی‌آم متل، با این نر مخر پاشدم
اومدم.

آرش بهت‌زده می‌گوید:

- بدبخت، لیاقت نداری! حالا انگار من لاله می‌زدم با توی نصفه پاشم بی‌آم لب
ساحل. نیست خیلی لوندی بلدی.

سیاوش خودش را روی تخت خواب پرت می‌کند و شیطنانی تکه می‌پراند:

- پس به حمدلله بالأخره به درجه‌ای نائل شدی که گرایش دیگه مهم نیست، لوندی
مهمه فقط؟

از آن طرف، وقتی که سیاوش برای رهایی از اعصاب خرابش که از دسته گل‌های
آب داده‌اش نشأت می‌گرفت، داشت خودش را به در بیخیالی می‌زد، سوگند تا خود
صبح یک لحظه هم پلک برهم نداشت و با چشم اشک‌آلود به صفحه‌ی موبایلش زل
زد، اما دریغ از یک پیام عذرخواهی ساده.

زنگ زدن که پیشکش وجودش.

دو روز از سفرشان می‌گذرد.

از عمارت کسی پی‌شان را نمی‌گیرد و این بین فقط سوگند ذره‌ذره آب می‌شود.
و بالأخره کارما گردن سیاوش را هم می‌گیرد.

هر لحظه که می‌گذرد، افسرده‌تر از لحظه‌ی قبلش می‌شود.

در حدی که از بیست و چهار ساعت شبانه روز، بیست ساعتش را می‌خوابد و
چهار ساعت باقی مانده را به افق خیره می‌شود.

آرش بالای سرش می‌ایستد.

دوباره بالشتش را بغل زده و جنین‌وار زیر پتو خوابیده بود.

آرش متفکر و حرص‌زده نگاهش می‌کند.

زیر لب می‌گوید:

- خبر مرگت اگه می‌خواستی بی‌آی شمال بخوابی فقط، می‌موندی تو همون خراب
شده که بودی.

شماره‌ی سوگند را می‌گیرد.

بوق دوم نخورده جواب می‌دهد.

- الو؟ آرش؟

- سلام آفرودیت‌هی شکست خورده.

چشمان سوگند دوباره غمگین می‌شود.

- سلام.

آرش خودش را روی کاناپه‌ی روبه‌روی تخت سیاوش پرت می‌کند.

- خوبی؟

سوگند کنایه می زند:

- تو بهتری.

آرش تکخندی می زند.

- نامرد با یکی دیگه دعوات شده، من و چرا داری تیکه بارون می کنی؟

سوگند با صدای دلخور می گوید:

- تو می دونستی ما بحث مون شده پاشدی سیاوش رو بردی مسافرت؟

آرش با حسرت جواب می دهد:

- سوگند جان، من ریدم تو این مسافرت که دو روزه اومدیم رامسر، سیاوش سه روزه خوابه.

بی اختیار نگران می شود.

- چرا؟ چیزیش شده؟

آرش موشکافانه به سیاوش نگاه می کند.

- فکر کنم افسرده شده. نه غذا می خوره نه حرف می زنه. همش هم می خوابه.

- چرا؟

آرش ریز می خندد.

- مرض تو هم. هی می گه چرا؟ چون خودش فهمیده گند زده.

سیاوش از صدای حرف زدن آرش از خواب بیدار می شود، اما چشمش را بسته نگه می دارد.

چند لحظه جفت شان سکوت می کنند و آرش می پرسد:

- چه خبر از جناب کاظمی کوچک؟

نالهی سوگند بلند می‌شود.

- آرش تو دیگه شروع نکن! فردا خانوم کاظمی دعوت‌مون کرده. نمی‌دونم چه غلطی کنم.

چشم سیاوش شبیه فیلم ترسناک‌ها، یک ضرب باز می‌شود.

منتظر به آرش نگاه می‌کند.

آرش دستی به گردنش می‌کشد و می‌گوید:

- چه غلطی کنم. نداره دیگه. می‌ری خونش و...

بین حرفش یک لحظه چشمش به عسلی‌های سایکو سیاوش می‌افتد.

"هین" خفه‌ای می‌کشد.

سیاوش سریع انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و با دست دیگرش اشاره می‌زند ادامه دهد.

آرش براق دهانش را صدا دار قورت می‌دهد.

سوگند منتظر می‌گوید:

- خب؟

- خب؟ آها. هیچی دیگه. می‌ری خون‌شون نامزدی رو بهم می‌زنی.

سیاوش روی تخت نیم‌خیز می‌شود.

آرش با چشم گرد شده یک‌قدم عقب می‌رود و بی صدا لب می‌زند:

- چته وحشی؟

سیاوش دوباره انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و عصبی "هیس"
کشداری می‌گوید.

سوگند نفسش را کلافه فوت می‌کند.

- استرس دارم.

آرش درحالی که یک چشمش به سیاوش و یک چشمش به موبایل درون دستش
است، می‌پرسد:

- چرا؟

- چرا نداره. فکر کن دعوت‌مون کردن خونه‌شون! من پاشم برم زرتی بگم خب،
خوش گذشت دیگه. لطفاً از فردا هیچکدومتون رو نبینم! منطقیه؟

قبل از این که آرش جواب دهد، سیاوش با ایما و اشاره لب می‌زند:

- بگو به جهانگیر بگه! اون خودش راست و ریست می‌کنه براش!

آرش عین حرفش را تکرار می‌کند.

سوگند چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد صدای خفه‌اش درمی‌آید.

- باشه. ببینم چیکار می‌تونم بکنم! شما هم مواظب خودتون باشید!

با خدا حافظی سرسری تلفن را قطع می‌کند.

بعد مثل بچه‌های خطاکار به سیاوش زل می‌زند.

- غلط کردم.

سیاوش روی تخت می‌ایستد و با انگشت اشاره‌اش، اشاره می‌زند آرش نزدیکش
برود.

- بیا اینجا کاریت ندارم!

آرش عقب عقب می رود.

و سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- ببین داداشم! تو الان حالت طبیعی نداری. بذار حال روحیت که بهتر شد....

حرفش کامل نشده، سیاوش مثل یوزپلنگ سمتش خیز می گیرد.

آرش بدوبدو از در ورودی خارج می شود و از دستش فرار می کند.

- بابا مرتیکه‌ی از جنگل در رفته. چرا حمله می کنی؟

سیاوش پشت سرش می ایستد و دستش را به کمرش می زند.

- ببین ملعون! من که می دونم اگه بیدار نشده بودم می خواستی راهنمایی کجکی بدی به سوگند.

آرش جفت دستش را بالا می آورد و مسالمت آمیز می گوید.

- نه به جون جهان! داری زود قضاوتم می کنی.

سیاوش با نفس. نفس می گوید:

- آرش تو جهانگیر و تیکه تیکه هم کنی دیگه فایده نداره. من دهنتمو سرویس می کنم.

آرش با احتیاط نزدیکش می شود.

با سیاست خودش را از خطر جر خوردگی نجات می دهد.

- ببین اگه قلاده پاره نکنی، برات می گم قبل از این که بیدار بشی سوگند چی درموردت گفت!

سیاوش مشکوک نگاهش می کند.

از جلوی در سوییت کنار می رود.

- بیا تو، ولی چرت بگی خونت حلاله!

آرش زیر چشمی نگاهش می‌کند و سریع از جلویش رد می‌شود.

- دست بهم بزنی جیغ می‌کشم!

سیاوش با تأسف برایش سر تکان می‌دهد.

- بیا برو تو!

در دورترین نقطه از سیاوش می‌نشیند.

سیاوش منتظر نگاهش می‌کند.

- خب؟

آرش با لبخند ملیح تکرار می‌کند:

- خب؟

سیاوش تنش را جلو می‌کشد.

آرش عقب می‌رود.

- آرام باش! یه خبر می‌خواستم بهت بدم.

سیاوش چشم ریز می‌کند.

- می‌شنوم.

- اگه بعد از شنیدن خبرم قول بدی آرام باشی، بعد برات تعریف می‌کنم سوگند چی گفت درموردت.

سیاوش سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد.

- سعی می‌کنم.

آرش نج کشداری می‌گوید.

- نج. قسم بخور! بگو جون سوگند...

بالشتی که در صورتش فرود می‌آید، حرفش را نیمه تمام باقی می‌گذارد.

- یه بار دیگه جون سوگند رو قسم بده تا بگم بهت!

آرش با انزجار صورتش را درهم می‌کشد.

- هنوز نگفتم داری جفتک می‌ندازی.

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد.

- اوکی. من آرومم. بگو!

آرش انگشت‌هایش را درهم قلاب می‌کند.

در حالی که زیر چشمی سیاوش را می‌پاید، می‌گوید:

- از وقتی اومدیم شمال سر جمع چهار کلمه هم حرف نزده بودی تا شانس تخم مرغی من الان صدا سوگند رو شنیدی یهو نطقت و ا شد.

سیاوش منتظر نگاهش می‌کند.

آرش سریع و بدون مقدمه ادامه می‌دهد:

- منم خواستم تنوع ایجاد کنم دوتا بلیط یه هفته ای گرفتم.

سیاوش تای ابرویی بالا می‌اندازد. منتظر به دهانش نگاه می‌کند.

- یه هفته بریم تایلند!

جهانگیر دستش را پشت کمر سوگند می‌گذارد و با لبخندش باعث دلگرمی‌اش می‌شود.

- برو داخل عمو!

سوگند نفس عمیقی می‌کشد و کفش پاشنه دارش را درمی‌آورد.

با اضطراب و اندکی افسردگی، پشت سر فرانک و سوگل ویلچر به دست، وارد عمارت کاظمی می‌شود.

جهانگیر کنارش راه می‌رود.

قبل از این‌که به خانواده‌ی کاظمی برسند و خوش آمده‌ها شروع شود، آرام زیر گوش سوگند می‌گوید:

- اون دوتا نخاله با این‌که بودن شون خیری نمی‌رسونه و شره فقط، ولی نبودشون هم بدجور تو چشمه.

سوگند پاسخ نمی‌دهد، اما در دلش صددرصد حرف جهانگیر را تأیید می‌کند.

مخصوصاً نبود سیاوشی که این اواخر بدجور به بودنش عادت کرده بود.

لیلا، مادر شهاب جلو می‌آید.

با لبخند غلیظی به فرانک و سوگل و طلوعی که تنها راه ارتباط برقرار کردنش، چشمانش بود، خوش‌آمد می‌گوید.

و سپس دست سوگند را در دست می‌گیرد.

با شور و اشتیاقی خاص می‌گوید:

- به خونه‌ی خودت خوش اومدی عزیزم! نمی‌دونی چقدر خوشحالم می‌بینمت.

سوگند با جان‌کندن لبخند ریز تصنعی روی لب‌هایش می‌نشانند و دلش بیش از پیش ریش می‌شود.

نمی‌داند چگونه نامزدی مسخره را بهم بزند بی‌آن‌که رابطه‌ی چند ساله‌ی دو خانواده را خراب کند.

از طرفی آن قدر ذهنش مشغول بود که حتی فراموش کرد به جهانگیر درمورد بهم زدن نامزدی چیزی بگوید.

رضا کاظمی، پدر شهاب، پس از لیلا تکتکشان را با ذوق و شوق از نظر می‌گذراند و با آب و تاب تعارفشان می‌کند.

نفر سوم شیما، خواهر شهاب بود.

که از بدو ورود خیلی ضایع چشمانش به دنبال سیاوش می‌گشت و با ندیدنش بادش حسابی خالی شده بود.

سوگند بی‌اختیار با اخم ریزی جواب سلامش را می‌دهد و در جواب سوال رک و واضحش که می‌پرسد:

- آقا سیاوش رو نمیبینم. نیومدن؟

بی‌آن‌که فرصت جواب دادن به کس دیگری بدهد، با دندان قروچه می‌گوید:

- با آرش جان و دوست دختراشون رفتن مسافرت.

و در آخر صورت و ا رفته‌ی شیما حسابی حالش را جا می‌آورد.

جهانگیر هم به قولی مارمولک تر از آن حرف‌ها بود که متوجه حسادت آشکار و دروغ سوگند نشود.

آخرین نفر شهاب است.

از نفر اول خیلی مفصل حال و احوال را شروع می‌کند و با نگاهی محبت‌آمیز به سوگند می‌رسد.

- به‌به، سوگند خانوم! چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد بانو!

دومین لبخند زوری امروزش را خرج می‌کند.

و با اکراه دستش را درون دست دراز شده‌ی شهاب می‌گذارد.

و در عین حال از ذهنش می‌گذرد:

- جات خالی سیاوش که آگه الان بودی دست شهاب رو قلم می‌کردی و جفت دستا منم با اسید می‌شستی.

از فکر کردن به سیاوش لبخند ریزی گوشه‌ی لبش شکل می‌گیرد، اما دوامی ندارد. خیلی زود به حالت افسرده‌ی قبلش برمی‌گردد.

لیلا سعی می‌کند جو سنگین را از بین ببرد.

سکوت عجیب و غریب خانوادگی صرافیان را پای غریبی کردن‌شان می‌گذارد و بیش از پیش گرم رفتار می‌کند.

با دست تعارف می‌کند.

- بنشینید تو رو خدا الان شیما جان ازتون پذیرایی می‌کنه!

و گفتن شیما جان پذیرایی می‌کند هزاران هدف شوم پشتش داشت که واضح‌ترینش تور کردن سیاوش برای دخترش بود.

بی‌توجه به حرف سوگند مبنی بر دوست داشتن سیاوش، اما خب زن‌ها خوب زبان بی‌زبانی یک دیگر را متوجه می‌شوند.

فرانک نگاه معنی‌داری به سوگند می‌اندازد و خودخوری‌اش را که می‌بیند، سعی می‌کند زیاد به حسادتش دامن نزند.

- لطف می‌کنن شیما جان.

جهانگیر صحبت‌های مردانه را شروع می‌کند.

- خب کاظمی‌جان، بازار کار چطوره؟

رضا شروع به حرف زدن می‌کند و سوگند بی‌حوصله رو برمی‌گرداند تا شاید صحبت‌های سوگل و فرانک و لیلا برایش جذاب باشد.

از وسط بحث‌شان گوش می‌دهد.

سوگل می‌پرسد:

- شیما جان چطور لیلا خانوم؟ نامزدی؟ دوست پسری؟

لیلا با افتخار می‌گوید:

- خانواده‌ی ما خیلی سنتیه سوگل جان. به رابطه‌ی قبل از ازدواج مخصوصاً برای دختر اصلاً اعتقادی نداریم. خواستگار می‌آد و می‌ره، اما هنوز پسری که باب طبع خانواده باشه، نه پیدا نکردیم.

و با لبخندی ملیح رو به فرانک ادامه می‌دهد:

- آخه همه که ماشالله پسرش مثل فرانک خانوم یه پارچه آقا نیست. ماشاءالله خانواده‌دار، خوش‌برخورد و خوش‌بر و رودار.

سوگند چرخی به چشمانش می‌دهد و در دل می‌گوید:

- آره. یه پارچه آقا هم هستن؛ اونم چه آقایی! دوتا آقا خره. سنتی هم به یه ورم. خب که چی که سنتی هستین؟ می‌خواستین نباشین. حالا مثلاً آپشن ماشین محسوب می‌شه تو معامله که ضمیمه قرارداد می‌کنی؟ که چی مثلاً؟ نه من می‌خوام بدونم که چی؟

احتمالاً موقع دعوا کردن با خودش درون ذهنش، صورتش بیش از حد کج و معوج شده بود که آرنج سوگل پهلویش را سوراخ می‌کند.

گنگ نگاهش می‌کند که سوگل با چشم‌غره بی‌صدا برایش لب می‌زند:

- جمع کن چش و چالتو! انگاری حرمله زل زدی به لیلا خانوم.

سوگند دوباره چرخی به چشمانش می‌دهد و ترجیحش را بر این می‌گذارد که برای سلامت اعصاب و روانش هم که شده، به بحث مزخرف جهانگیر علاقه نشان دهد.

شهاب با متانت می‌گوید:

- اتفاقا آقا جهانگیر اسم کارخونه و برند شما بارها من رو توی این یک ماه اخیر نجات داده. یعنی ماشاالله انقدر برو دارید برا خودتون!

از آن جایی که سوگند الان دارد نقش یک دختر مأخوذ به حیا را بازی می‌کند، مجبور است در دلش جوابشان را بدهد:

- همون خرش می‌رهی خودمونه؛ چرا فلسفیش می‌کنه من نمی‌دونم؟ سیاوش سوسک شی ایشالا تو دستشویی با دمپایی بکشمت و هیچوقت نفهم که قاتلت بودم! امیدوارم آخرین تصویرت ازم صورت مچاله شدم با چندش و دمپایی ابری که نصف صورتمو پوشونده باشه. آمین!

این‌که یک دفعه و خیلی بیخود و بی‌جهت سیاوش را موردش عنایت قرار داد هم، به خاطر شرایط سختی بود که باید تحمل می‌کرد.

دو ساعتی از آمدن‌شان می‌گذرد و خانم‌ها به اتفاق وارد آشپزخانه می‌شوند تا میز شام را بچینند.

سوگند بی‌حوصله گوجه گیلای‌ها را دانه‌دانه روی لازانیای قاچ شده می‌گذارد.

یک لحظه به جمع که با شوخی و خنده در حال کار کردن است نگاه می‌کند.

از ذهنش می‌گذرد که از وقتی آمده سر جمع چهار کلمه هم حرف نزده که آن هم در بدو ورود جهت نقره داغ کردن شیما بود و بس.

احساس می‌کند مغزش از شدت افکار پوچ و درهم هر لحظه ممکن است منفجر شود.

یک لحظه به خودش می‌آید و از خودش می‌پرسد:

- من اینجا دقیقا دارم چه غلطی می‌کنم؟

شوکه دست از کار می‌کشد و چند لحظه به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود.

لیلا توجهش جلبش می‌شود.

با احتیاط دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد و می‌پرسد:

- خوبی عزیزم؟

سوگند نگاه گیجش را به لیلا می‌دوزد.

بی آنکه بفهمد چه گفته و جوابی بدهد، دستمال روی میز را بر می‌دارد و همانطور که دستش را پاک می‌کند، از آشپزخانه خارج می‌شود.

- چند لحظه منو ببخشید!

ابتدای سالن می‌ایستد و با استرس جهانگیر را صدا می‌کند.

- عمو جهان؟

جمع مردانه‌شان یک لحظه غرق سکوت می‌شود و همه‌ی نگاه‌ها با لبخند سمت سوگند می‌چرخد.

با اضطراب سرش را پایین می‌اندازد.

جهانگیر با طمأنینه از سر جایش بلند می‌شود و سمت سوگند می‌آید.

- جانم بابا جان؟ چی شده؟

سوگند زیر چشمی نگاهی به اطرافش می‌اندازد.

آب دهانش را قورت می‌دهد و نامحسوس به راهرو اشاره می‌زند.

- می‌شه بریم اونجا حرف بزنیم؟

جهانگیر که این حالت سوگند برایش تازگی دارد، شستش از اتفاقی که در حال رخ دادن است خبردار می‌شود.

- خیر باشه عمو!

سوگند شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- تا خیر رو تو ی چی ببینید.

- گوشم با توئه.

سوگند دست دست کردن را کنار می‌گذارد.

- راستش من نمی‌خوام این نامزدی بیشتر از این ادامه پیدا کنه. احساس کردم هرچی بیشتر بگذره، تموم کردنش هم برای من هم برای شما سخت می‌شه.

جهانگیر متفکر دستی به کراواتش می‌کشد.

صد البته که این خبر خیر بود، اما کار برایش کمی دشوار می‌شد.

- سوگند بابا این تصمیمی که گرفتی. چند درصدش به سیاوش ربط داره؟

نفس در سینه‌ی سوگند حبس می‌شود.

سرش را پایین می‌اندازد و میل به گفتن "صد درصد" را در خودش خفه می‌کند.

جوابی نمی‌دهد که جهانگیر ابرویی بالا می‌اندازد.

- خیره ان شاء الله! به هیچکس هیچی نگو تا خودم درستش کنم! باشه بابا جان؟

سوگند به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و دوباره به آشپزخانه برمی‌گردد.

جهانگیر می‌ماند و پرانتزی که نمی‌داند چطور ببندد.

- نمردیم و بانکوک هم اومدیم.

سیاوش مسخ شده به روبرو نگاه می‌کند.

- یا خود خانم زلیخا! تاحالا این حجم از پر و پاچه یه جا ندیده بودم.

آرش دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد.

- آروم باش! تو می‌تونی. اول یه نفس عمیق بکش! حالا فکر کن همه‌شون درختن!
تمام این سک و سینه و پر و پاچه‌ها رو درخت ببین! اینجوری دیگه تشنج نمی‌کنی.
سیاوش چپ‌چپ نگاهش می‌کند و زیر دستش می‌زند.

- اسکل. ندیده‌م درست، ولی نه دیگه تا این حد. تو فرودگاه کی رو دیدی تشنج کنه؟
حالا اگه پلاژی جایی بودیم یه چیزی.

آرش سر تکان می‌دهد و به راه می‌افتد.

- خوبه اون‌قدرها هم داغون نیستی!

سیاوش پشت سرش به راه می‌افتد.

- کجا می‌ریم؟

آرش با جدیت می‌گوید:

- می‌ریم زیارت. اول باید طوافت بدم یه دور تا...

پس گردنی سیاوش حرفش را نیمه تمام می‌گذارد.

در عوض عاقل‌اندرسفیه نگاهش می‌کند.

- خب پروفیسور می‌ریم هتل اتاق بگیریم اول، بعد اگه خدا قسمت کرد و طلبید،
ببرمت یه باری، دیسکویی، کلابی، جایی!

بعد از شام، جهانگیر به سوگند اشاره می‌کند کنارش بایستد.

سوگند سر به زیر شانه‌به‌شانه‌ی جهانگیر می‌ایستد.

سوگل آرام فرانک را روشن می‌کند:

- خاله غلط نکنم می‌خوان نامزدی رو بهم بزنن!

فرانک خودش را جمع و جور می‌کند.

متفکرانه سری تکان می‌دهد.

- هممون احتمال می‌دادیم اینطوری بشه.

سوگل با کنجکاوی می‌پرسد:

- به خاطر سیاوش؟

فرانک معنی‌دار نگاهش می‌کند.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

سوگل نیشخندی می‌زند.

- همون شب خواستگاری سوگند هر کوری می‌دید می‌فهمید بین اینا یه چیزی هست! راستی سیاوش کجاست؟

فرانک شانه‌ای به نشانه ندانستن بالا می‌اندازد.

- من بچه خودم نمی‌دونم کجاست. سیاوش که جای خود داره. البته هر جا هستن باهمن.

و بعد جفت‌شان سکوت می‌کنند و به جهانگیر خیره می‌شوند.

در این بین سوگند دلش برای شهاب می‌سوزد که با استرس به دهان جهانگیر خیره شده بود.

انگار حرفی که می‌خواهد بزند را نگفته حدس می‌زند.

جهانگیر با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند.

- با اجازه کاظمی بزرگ عرضی داشتم خدمت‌تون.

رضا با خوشرویی تعارف می‌کند.

- صاحب اجازه‌اید جهانگیر خان. بفرمایید خواهش می‌کنم!

سوگند با استرس دست عرق کرده‌اش را به دوطرف بدنش می‌چسباند، اما جهانگیر در طول عمرش این قدر مسائل سخت و غیرمنتظره را از سر گذرانده بود که بهم زدن این نامزدی جزو پیش پا افتاده‌ترین اتفاقات ممکن بود.

- والا هرچی فکر کردم که کی و کجا این مطلب رو که دخترمون چند روز پیش باهام درمیون گذاشت رو بگم، به نظرم بهترین موقع برای گفتنش امروز اومد.

شهاب چشم می‌بندد و سرش را پایین می‌اندازد.

دیگر مطمئن شده بود جهانگیر چه می‌خواهد بگوید.

- من با علم بر این که رابطه‌ای که دوتا خانواده داره یه چیز خیلی عمیق و محکم‌تر از این چیزاست که با بهم خوردن یه وصلت از بین بره به رضاجان گفتم بی‌آید خواستگاری. دختر و پسر هم که خب هم رو نمی‌شناختن و در اصل این مراسما برای آشنایی بیشتر بود.

صورت خانواده‌ی کاظمی در هم می‌رود.

سیاست جهانگیر بیشتر از چیزی که به نظر می‌رسید برایشان آشنا بود.

و تقریباً دیگر تمام اعضای خانواده فهمیده بودند که لب مطلب جهانگیر چیست.

- حقیقتاً سوگند جان بعد از چند جلسه آشنایی با آقا شهاب به من گفت که شهاب جان خیلی پسر خوب و خانواده‌داری هست، اما اخلاق هاشون به هم نمی‌خوره و دیگه توی یه ازدواج نظر دو طرف مهمه و صدق می‌کنه. این‌طور نیست کاظمی جان؟ گنج و منگ پشت سر آرش راه می‌افتد.

- حاجی ترکیه این‌جوری نبود منو بردید. چرا اینجا این قدر صحنه‌های بیناموسی داره تو کوچه خیابون؟

آرش بی‌قید و بند می‌خندد.

- نه خان داداش زود قضاوت نکن! اونجا در محضر خانواده بودیم نشد صحنه‌ی بی‌ناموسی نشونت بدم. اینجا هم وگرنه اگه جهان می‌اومد باید می‌رفتیم زیارتگاه و معبد جا این کوچه خیابون‌ها.

سیاوش صورتش را با انزجار مچاله می‌کند.

- کجا داری می‌بریم حالا؟

آرش با چشم ریز شده نقشه‌ی روی گوشی‌اش را چک می‌کند و می‌گوید:

- همین جاها باید باشه.

سیاوش هاج و واج می‌پرسد:

- چی؟ آرش چه خاکی می‌خوای باز تو سرمون کنی؟ بگو من آمادگیشو پیدا کنم.

یک‌دفعه چشم آرش با دیدن تابلوی مورد نظر برق می‌زند.

گل از گلش می‌شکفت.

دست سیاوش را سمت سالن مخصوص می‌کشد.

- می‌خوام ببرمت ماساژ تایلندی.

چشم سیاوش گرد می‌شود.

دستش را یک ضرب از دست آرش بیرون می‌کشد.

- وامصیبتا! همینم مونده.

آرش چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- ضدحال نباش دیگه.

- زهرمار و ضد حال نباش دیگه! مرتیکه بی‌دین و ایمون! دین و ایمون منو

لکه‌دار کردی هیچیت نگفتم. حداقل دیگه اعتقاداتم به بازی بگیر!

آرش با التماس می‌گوید:

- جون من بیا یه لحظه داخل اگه شرایط خلاف جهت اعتقاداتت بود مثل یوسف پیامبر بدو بیرون!

سیاوش مشکوک نگاهش می‌کند.

- آرش من اومدم محیط باب طبعم نبود، تو بمیری هم می‌آم بیرونا! دیگه کولی‌بازی در نیاری اون تو!

آرش با نیش باز معامله را می‌پذیرد.

وارد پذیرش می‌شوند.

زنان شیک‌پوش با بلوز آستین کوتاه و دامن یک وجب زیر باسن‌شان پشت پیشخوان ایستاده بودند.

آرش سوت بلند بالایی می‌زند.

که سیاوش هم برایش کم نمی‌گذارد و محکم پس کله‌اش می‌کوبد.

- جمع کن لب و لوچه‌ت رو!

آرش دهان کجی حواله‌اش می‌کند.

- حجت السلام والمسلمین حضرت سیاوش الله صرافی شما همینجا بتمرگ من برم دوتا نوبت بگیرم بیام!

سیاوش با چشم برایش خط و نشان می‌کشد.

- اونجا اگه زن من بخواد دست بهم بزنه می‌آم بیرونا.

آرش پشت چشم برایش نازک می‌کند.

همان‌طور که طرف پیشخوان می‌رود زیر لب غرولند می‌کند:

- نه عزیزم دست چیه؟ اونجا دور هم می‌شینین عبادت می‌کنین، از راه دور با انرژی عبادات و معنویجات ماساژ روحیت می‌دن. حرفه آخه؟ خداوندگارا! چرا من و با این برادر خونی کردی؟ چرا؟ هدف از این کار چی بود من می‌خوام بدونم. بعد از چند دقیقه با دو تکه کاغذ سمت سیاوش می‌آید.

- بیا عزیزم یه اتاق گرفتم برا جفت‌مون!

سیاوش با انزجار رو برمی‌گرداند.

- من و برداشتی آوردی مملکت غریب ببری ماساژم بدی؟ تو همون تهران خودمون مگه ماساژ خونه نداشتن؟

آرش به طرف اتاق های ماساژ حرکت می‌کند.

در همان حین جواب می‌دهد:

- اولاً مملکت غریب چیه برادر من؟ تو اینجا یه داد بزن بگو ممد، ده نفر تا ناموس برمی‌گردن نگات می‌کنن می‌گن جون ممد! در نتیجه اینجا از مملکت خودمون بیشتر هموطن داره. دوماً، اون به قول تو ماساژخونه‌های تهرون رو بریز دور! آوردمت پایتخت ماساژ. سپاسگزار باش ملعون!

سیاوش شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- ببینیم و تعریف کنیم!

در اتاق شیشه‌ای را تا باز می‌کنند، جیغ سیاوش به هوا می‌رود.

دو زن نیمه برهنه، با حریر نصفه و نیمه‌ای که دور خودشان پیچیده بودند با احترام برایشان سر خم کردند و با زبان خودشان، خوش آمد گفتند.

سیاوش سریع سرش را پایین می‌اندازد و عقب عقب می‌رود.

زیر لب به آرش می‌گوید:

- من که رفتم نوش جون خودت دوتاش، ولی حواست باشه ایدز نگیری که ولت می‌کنم همینجا سَقَط بشی.

و قبل از این‌که آرش فرصت اعتراض داشته باشد، سیاوش مثل جت فرار می‌کند. آرش مبهوت به جای خالی‌اش نگاه می‌کند.

- حتی یوسف پیامبرم چرخید بعد از در فرار کرد. این چرا عقب‌عقب می‌رفت؟

* * *

بعد از برگشتن به عمارت، همه به اتاق‌هایشان می‌روند به جز سوگند و جهانگیر. باید حرف می‌زدند!

جهانگیر باید باری که از آینده‌ی سوگند بر دوشش بود را برمی‌داشت.

روی مبل سه نفره می‌نشیند.

به کنارش اشاره می‌زند.

- بیا بشین بابا!

سوگند خسته کنارش می‌نشیند.

سوگند بی‌مقدمه می‌گوید:

- ممنون!

جهانگیر چشمش را آرام روی هم می‌گذارد تا به سوگند تسلی خاطر بدهد.

- زندگی تو بر عهده‌ی منه سوگند. من به بابات قول دادم.

سوگند با شنیدن نام پدرش، خیلی واضح اخم‌هایش در هم می‌رود.

جهانگیر هم متوجه این موضوع می‌شود.

سریع حرفش را می‌بندد.

- پس من هیچ لطفی بهت نکردم. همش وظیفمه. نمی‌خواد بیخودی حس عذاب وجدان داشته باشی یا احساس کنی بهت لطف کردم! حالا این که گذشت؛ ولی معلوم هست می‌خوای با آینده‌ت چیکار کنی سوگند؟ شهاب خیلی پسر خوبی بود. در خوب بودن شهاب شکی نبود.

نیم بیشتر عذاب وجدانش هم برای این بود که احساس می‌کرد شهاب را بازی داده. او صادقانه پا پیش گذاشته بود و سوگند فقط از لج سیاوش پا به این ماجرا گذاشت. مات و مبهوت به جهانگیر نگاه می‌کند.

با عجز لب می‌زند:

- نمی‌دونم عمو. نمی‌دونم می‌خوام با زندگیم چیکار کنم.

جهانگیر بی‌پرده حرفش را می‌زند.

- بین تو و سیاوش چیزی هست؟

سوگند یکه‌خورده نگاهش می‌کند.

چیزی که بود، اما اینکه چه چیزی بود را خودش هم نمی‌دانست.

- راستش... راستش نمی‌دونم چی بگم؟ چیزی هست، اما...

سرش را پایین می‌اندازد.

- من سیاوش رو دوست دارم.

جهانگیر سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

- همین کافیه. اون بزمجه رو هم که دیگه همه فهمیدن چقدر خاطرتو می‌خواد.

چشم سوگند در لحظه پر از اشک می‌شود.

جهانگیر شوکه نگاهش می‌کند.

- چی شده بابا؟ چرا گریه می‌کنی؟

سوگند لبش را محکم گاز می‌گیرد.

به سقف خیره می‌شود.

نفس عمیقی می‌کشد تا اشکش را کنترل کند.

در جواب نگاه نگران جهانگیر تنها می‌گوید:

- چند روزه ازش خبری ندارم. دارم دیوونه می‌شم از دستش.

جفت ابروهای جهانگیر بالا می‌پرد.

- من فکر کردم خودت بهش گفتی بره.

- نه من حتی نمی‌دونستم رفته. از آرش شنیدم.

جهانگیر با تأسف سر تکان می‌دهد.

- کجا رفتن حالا این دوتا تخم جن؟

سوگند با همان حال نزار جواب می‌دهد:

- تایلند.

چشم جهانگیر جوری گرد می‌شود که هر لحظه امکان دارد از کاسه دربی‌آید.

- تا... تایلند؟ خدایا شکرِت بچه عمل نیاوردم که. دوتا بوزینه تحویل جامعه دادم.

سوگند نالان نگاهش می‌کند.

یک‌دفعه بغضش می‌ترکد و مظلوم با گریه می‌گوید:

- چیکار کنم عمو از دست پسرت؟

جهانگیر هم مثل بچه‌ها لب هایش آویزان می‌شود.

- این شتر رو من آدم می‌کنم. تو گریه نکن! پدرسگ چطور دلش اومده اشک تو رو دربی‌آره بعد خودش خوش و خرم بره تایلند؟

سوگند حتی در این لحظه هم از سیاوش دفاع می‌کند.

- نه عمو. آرش می‌گفت خودشم افسرده شده. اصلاً لب به غذا نمی‌زنه.

جهانگیر متفکر سر تکان می‌دهد.

- بسپرش به من! آدم‌شون می‌کنم. تو غمت نباشه! می‌آرمش و به زور می‌نشونمش سر سفره عقد.

سوگند بالأخره به خنده می‌افتد.

- مگه دختر فراریه؟

- از اون هم بدتر.

- رنگ و روت وا شده.

آرش نی را درون پاکت آبمیوه‌اش فرو می‌کند و با تأسف برای سیاوش سر تکان می‌دهد.

- غربتی. یه ماساژ بود. چرا این قدر جو می‌دی؟

سیاوش با انزجار از آرش فاصله می‌گیرد.

- هیچگونه اعتمادی بهت ندارم. گمشو اونور!

آرش با شیطنت دستش را دور گردن سیاوش می‌اندازد و از گردنش آویزان می‌شود.

- جون تو فقط اعتماد نداشته باش!

داد سیاوش بلند می‌شود:

- خودتو به من نجسبون کثافت! مرض می‌گیرم.

در بین گیر و دارهایشان، از کنار یک فستیوال خیابانی رد می‌شوند.

دقیقاً در همان حال که آرش از گردنش آویزان شده، یک‌دفعه صدای دست زدن و تشویق چند نفر بلند می‌شود.

سر جفت‌شان شبیه به علامت سوال سمت میزهای چیده شده‌ی فستیوال می‌چرخد.

یکی از اهالی فستیوال جلو می‌آید و با ذوق دو شاخه گل به آرش و سیاوش می‌دهد.

سیاوش یکه‌خورده به پرچم بالای ورودی فستیوال می‌خورد.

با لکنت به آرش می‌گوید:

- اون پرچم رنگین‌کمون بالای ورودی دیگه چی می‌گه؟

قبل از این‌که آرش جوابش را بدهد، مردی داد می‌کشد:

- Love is love!

چشم سیاوش گرد می‌شود و آرش از خنده پهن زمین می‌شود.

تکه‌تکه و با همان لکنتی که به جانش افتاده، تندتند سر تکان می‌دهد و درهم برهم می‌گوید:

_ ...Oh No No No

محکم تخت سینه‌اش می‌کوبد:

- با تمام احترامم به خانواده محترم ال‌جی‌بی‌تی، اما این پدرسگ

?is my fu*cking brother, you know

مردم متعجب به عصبانیتش نگاه می‌کنند.

آرش بالاخره خنده‌اش را تمام می‌کند و از کف زمین بلند می‌شود.

دستش را دور کمر سیاوش حلقه می‌کند.

گل درون دستش را با علامت پیروزی بالا می‌برد و فریاد می‌کشد:

- Love is love!

و صدای سوت و تشویق و دست زدن جمعیت دوباره بلند می‌شود و چند نفر هم با داد حرف آرش را تکرار می‌کنند.

سیاوش با قیافه‌ی تشنجی تقلا می‌کند دست آرش را از دور کمرش باز کند.

سکته‌ای می‌گوید:

- چیکار میکنی انگل؟ خودتو به من نچسبون! تو غلط می‌کنی که Love is love تو به گور بابات می‌خندی که دستتو دور کمر من می‌ندازی مرتیکه منحرف من داداشتم احمق!

از فستیوال که می‌گذرند، آرش با خنده یک سلفی از خودش و دو گلی که روبان رنگین کمان دورش پیچیده شده بود، می‌گیرد و برای سوگند ارسال می‌کند.

ریزریز می‌خندد.

سیاوش مشکوک نگاهش می‌کند.

- باز چه کرمی ریختی؟ آرش دو دقیقه، فقط دو دقیقه مثل آدم زندگی کن! خسته‌م از دستت. می‌خوام برم تو غار تنهایییم.

صدای اعلان موبایلش بلند می‌شود.

سوگند با چند ایموجی متعجب پرسیده بود:

- چین اینا؟

آرش بی‌توجه به نق‌نق‌های سیاوش با خنده برایش صدا پر می‌کند:

- یه فستیوال برا همجنسگراها بود، من و سیا داشتیم رد می شدیم، یهو زرتی پریدن گل انداختن گردن مون که چی؟ پیوندتان مبارک. این بی جنبه هم دهن من و سرویس کرد بس ادا و اطوار درآورد. مرد آروم باش! حالا یه عروسی هم بگیرن فوقش برامون. چی می شه مگه؟ اسمم به عنوان شوهر می ره تو شناسنامه ت.

سیاوش با چشم ریز شده نگاهش می کند.

در ذهنش دنبال دنبال این می گردد که آرش دارد برای چه کسی سیرتاپیاز ماجرا را تعریف می کند که خود آرش ادامه می دهد:

- ولی سوگند خدایی فکرش و می کردی یه روز من رقیب عشقت بشم؟

چشم سیاوش برای بار هزارم در چند ساعت گذشته گرد می شود.

سمت آرش یورش می برد تا نگذارد و ویس منحوس را برای سوگند ارسال کند، اما بین درگیری هایشان آرش دکمه ی ارسال را لمس می کند و مثل فشنگ از جلوی چشم سیاوش فرار می کند.

سیاوش جفت دستش را روی سرش می گذارد.

با بدبختی به آرشی که در حال فرار است نگاه می کند.

- یعنی آرش، تو بیشعوری، ولی من از تو بیشعورترم که هر بار باهات مسافرت و مهمونی می آم. یه بار، به دلم موند فقط یه بار مثل آدم بریم بیرون من و زجر ندی؛ یه بار فقط!

با صدای جیغ فرانک از خواب می پرد.

چند لحظه منگ به سقف اتاق خیره می شود.

فرانک همچنان بدون توقف جیغ می کشد و یک چیز را تکرار می کند:

- جهانگیر فرار کرده.

دهان سوگند باز می‌ماند.

صدای سوگل به گوشش می‌رسد:

- خاله آروم باش شاید سفر کاری رفته! شاید...

بین حرفش می‌پرد:

- جهانگیر سی ساله شوهر منه، دوبار فقط بی‌خبر غیب شده که دوبارش هم یه بچه پس انداخته برام. اینبار، تو این سن می‌خواد چه خاکی تو سرم کنه. خدایا به خودت پناه می‌برم از دست این مرد.

سوگند لبش را گاز می‌گیرد و سیخ روی تخت می‌نشیند.

مبهوت به آینه‌ی قدی روبه‌رویش نگاه می‌کند.

با خودش می‌گوید:

- پشمام! یعنی می‌رم آدم‌شون می‌کنم، منظورش عملی بود؟ رفته تایلند؟

و بعد یک‌دفعه مثل بادکنکی که سوزن درونش فرو کرده باشند، بادش در کسری از ثانیه خالی می‌شود.

می‌نالد:

- فرانک جون قلفتی پوستمو می‌کنه.

سریع از جا بلند می‌شود تا این آشوب را خودش درست کند.

زیر لب می‌غرد:

- یعنی جهانگیر خان از پسران بدتری. حالا می‌فهمم اون دوتا به کی رفتن که این قدر تخس و چغر شدن.

دوان دوان از پله‌ها پایین می‌رود.

مثلاً نگران می‌پرسد:

- چی شده فرانک جون؟

فرانک خودش را تکان می‌دهد و در همان حال روی پایش می‌کوبد.

- دیدی چی شد؟ دیدی سوگند خاک تو سر شدیم؟ تو پنجاه شصت سالگی باید لَلگی
توله سگ جدید جهانگیر رو کنم.

سوگند نمی‌داند از دست فرانک بخندد یا از دست جهانگیر گریه کند.

حدسش همچین هم نا به جا نبود، جهانگیر تک و تنها در پاتایا، می‌توانست حتی
چیزی بیشتر از یک بچه بسازد؛ مثلاً چند بچه.

کلاهشان پس معرکه بود.

سوگند در دلش می‌گوید.

- شاید به سیاوش اعتماد کامل داشته باشم و یک درصد به آرش اعتماد کنم، اما
جهانگیر خان، کاملاً و یقیناً، غیر قابل اعتماد. اگه نرم برشون گردونم یه دسته
گلی آب می‌ده اون سرش ناپیدا!

سیاوش حوله‌ی سفید را دور کمرش می‌پیچد و با موهایی که آب از آنها چکه
می‌کند، از حمام بیرون می‌آید.

از آرش می‌پرسد:

- کی بود در می‌زد؟

آرش با لوندی، پک بهداشتی که با گل سرخ تزیین شده بود را نشانش می‌دهد و با
عشوه می‌گوید:

- برامون سرویس رایگان آورده بودن آقای.

صورت سیاوش از انزجار مچاله می‌شود.

بالشت روی تخت را محکم در صورتش می‌کوبد.

- آرش دیگه داره از کارات عنم می‌گیره. آدم شو یکم!

و بعد متفکر به پک تزیین شده نگاه می‌کند و می‌پرسد.

- چه خبره امروز از در و دیوار دارن ما رو شوور می‌دن؟

آرش جدی می‌شود.

او هم متفکر رد نگاه سیاوش را دنبال می‌کند.

- راست می‌گی. نکنه جدی جدی مشکلی چیزی زدیم بهم بقیه می‌فهمن، خودمون نمی‌فهمیم؟

بعد با مسخره‌بازی، بغض نداشته‌اش را قورت می‌دهد و ادامه می‌دهد:

- سیاوش نکنه وقتی حواسم نیست...

سیاوش با دقت به حرفش گوش می‌دهد.

آرش جفت دستش را روی باسنش می‌گذارد و مشکوک به سیاوش نگاه می‌کند:

- بهم نظر داری. بقیه فهمیدن، خودم هنوز نفهمیدم.

سیاوش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

- دیگه یه چیزی فراتر از قطع امید از کردم. اصلاً این حجم از ناامیدی نسبت به بهبود یه نفر بی‌سابقه‌س تو تاریخ بشریت.

آرش غش غش می‌خندد.

و این‌بار با همان لحن همیشگی خودش می‌گوید:

- امروز توی شهر یه فستیوال حمایت از همجنسگراها بوده، دیگه بدین صورت از من و تو هم این وسط حمایت شدید کردن.

سیاوش نیشخندی می‌زند.

- باید هم بکنن! تو این رابطه تو داری روزی صدبار من و شوهر می‌دی. من و... استغفرالله... هی می‌خوام دهنمو باز نکنم نمی‌داری.

قبل از این‌که بیشتر از ظلم‌های آرش بگوید، تلفنش زنگ می‌خورد.

بی‌حوصله نگاهی به صفحه می‌اندازد.

با دیدن نام " داروغه ناتینگهام " جفت ابرویش بالا می‌پرد.

آرش کنجکاو گردن می‌کشد:

- کیه؟

سیاوش دستش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش می‌گذارد.

- ددی جهانه. بذار ببینم چی می‌گه!

و دکمه‌ی اتصال را لمس می‌کند.

- الو؟

- سلام. کجایی بابا جان؟

چشمش را ریز می‌کند و رو به آرش که بال‌بال می‌زند بفهمد جهانگیر چه می‌گوید، سوال می‌کند.

- نمی‌دونم. کجاییم آرش؟

آرش پوکر فیس جواب می‌دهد:

- حجله.

سیاوش اولین چیزی که دم دستش می‌آید را برای سر آرش پرت می‌کند.

آرش خونسرد و با تجربه، جا خالی می‌دهد.

- خب سواله؟ هتلیم دیگه.

سیاوش حرفش را در تلفن برای جهانگیر تکرار می‌کند.

جهانگیر پیگیر تر از قبل می‌پرسد:

- نه بابا دقیق بگو! کدوم شهر؟ کدوم هتل؟

اخم‌های سیاوش در هم می‌رود.

- اینجا که نیستی؟

جهانگیر با سرخوشی جواب می‌دهد:

- الان پایتخت تایلند، بانکوک هستم. می‌خوام ببینم شما کجایید پیام پدر و پسری
خوش بگذرونیم!

دهان سیاوش باز می‌ماند.

جلوی بلندگوی تلفن را می‌گیرد و به آرش می‌گوید:

- گاو مون زایید. اومده تایلند.

چشم آرش هم گرد می‌شود.

بلند می‌گوید:

- نیا! نیا جون جدت جهان! من داداش جدید نمی‌خوام. وای خدا چه غلطی کردیم!

جهانگیر خیلی جدی می‌گوید:

- یه بار دیگه می‌پرسم، یا جواب می‌دی یا به زور متصل می‌شم. کجایید؟

سیاوش نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد.

- دیروز اومدیم پاتایا. آدرس هتل رو برات می‌فرستم.

و در جواب نگاه خشم‌آلود آرش و داد و بیدادش که می‌گوید:

- چرا گفتی؟ چرا؟

تنها شانه‌ای بالا می‌اندازد.

* * *

اولین بلیط چارتری به مقصد بانکوک را می‌گیرد.

یک ساعت قبل از پرواز به آرش زنگ می‌زند.

بوق اول نخورده بی‌حوصله جواب می‌دهد.

- بگو سوگند!

- چته؟ چرا عصبی هستی؟

آرش خیره به جهانگیر که در کمال خونسردی چمدانش را باز می‌کند می‌غرد:

- بابا اومده اینجا.

سوگند چشمش را چند ثانیه روی هم می‌گذارد و سعی می‌کند آرام بماند.

- آدرس هت...

حرفش را نصفه و نیمه قطع می‌کند.

- آدرس هتل؟ چشم الان از پی وی جهان کپی می‌کنم برات می‌فرستم. تو هم

می‌خوای بیای لا‌بد. من می‌دونم آه این سیاوش دامن و گرفت.

* * *

با صدای در زدن متوالی کسی، از خواب بیدار می‌شود.

در زدن لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

سیاوش بدعق به ساعت دیواری روبه‌روی تخت خواب نگاه می‌کند.

از جا بلند می‌شود و همان‌طور که با دست چشمانش را می‌فشارد، سلانه‌سلانه سمت در می‌رود.

زیر لب می‌گوید:

- چه خبرته؟ سر آوردی مگه ساعت شیش صبحه.

و بعد از گفتن این حرف، نگاهی به جای خالیه آرش و جهانگیر می‌افتد.

چشمش گرد می‌شود و سرجایش خشکش می‌زند.

- من و پیچوندن سر صبحی رفتن کله‌پاچه هشت پا بخورن؟

با صدای دوباره‌ی در زدن به خودش می‌آید.

با اخم‌های درهم، در را باز می‌کند.

آماده‌ی پریدن به شخص پشت در است، که با چشمان حرصی سوگند روبه‌رو می‌شود.

سوگند هم با دیدن سیاوش که طبق معمول بدون پیرهن و خواب‌آلود، در را باز می‌کند، شوکه، دستش در هوا خشک می‌شود.

خواب از سر سیاوش می‌پرد.

تنها یک کلمه، نامش را صدا می‌کند:

- سوگند؟

و در این یک کلمه، یک دنیا دلتنگی خوابیده بود.

سوگند اما برخلاف حس دلتنگی که پدرش را درآورده بود، سخت نگاهش می‌کند.
سعی می‌کند تمام احساسش را از چشمانش بیرون کند.

که موفق هم می‌شود.

سیاوش مات و مبهوت از جلوی در کنار می‌رود تا سوگند وارد شود.

سوگند هم بدون گفتن حتی یک کلام ناقابل و در کمال بی‌توجهی به سیاوش، وارد اتاق می‌شود.

نگاهش را دور اتاق می‌چرخاند.

خیلی خیلی بیشتر از حد معمول، سرد می‌پرسد:

- عمو و آرش کجان؟

سیاوش آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد.

آرام لب می‌زند:

- نمی‌دونم.

سوگند بی‌آن‌که حتی نیم‌نگاهی دیگر خرجش کند، سمت اتاق می‌رود.

سیاوش گیج سرش را می‌خاراند.

نمی‌داند چه واکنشی نشان دهد.

نمی‌داند دقیقاً چه قدر خراب کرده است.

مثل جوجه اردک به دنبال سوگند راه می‌افتد که سوگند راهش را سد می‌کند.

دستش را به چهارچوب در اتاق تکیه می‌دهد و طلبکار نگاهش می‌کند.

- می‌خوام لباس عوض کنم. کجا می‌ای؟

سیاوش نگاهش را هرجایی جز چشمان بی‌حس سوگند می‌چرخاند.
کاملاً مطلع است که گند زده.

و با رفتن و فرار کردنش، این گند را هم بیشتر هم زده.
حالا نمی‌داند دقیقاً چه کار کند.

چه طور از دل سوگند دربی‌آورد؟
سوگند کمی منتظر نگاهش می‌کند.

وقتی متوجه خوددرگیری‌هایش با خودش می‌شود، پشتش را به سیاوش می‌کند و
وارد اتاق می‌شود، اما درست قبل از این‌که در را روی صورتش ببندد، سیاوش
خیلی هندی‌طور از پشت در آغوشش می‌گیرد و یک ضرب داد می‌کشد:
- غلط کردم.

شانه‌های سوگند از داد سیاوش درست زیر گوشش، بالا می‌پرد.
مبهوت حلقه‌ی سفت شده‌ی دست سیاوش دور کمرش را کمی شل می‌کند و سمتش
می‌چرخد.

- چته؟ چرا داد می‌کشی؟

و خیلی بی‌ربط و ناگهانی متوجه گرمی تن برهنه‌ی سیاوش از فاصله‌ی خیلی خیلی
نزدیک و تقریباً چسبیده به تنش می‌شود.
سرش را چند لحظه پایین می‌اندازد.

حتی در این لحظه هم نمی‌تواند دست از هیزی کردن بردارد.
همیشه یک جور عجیبی به تن و بدن سیاوش نظر داشت.
سیاوش مظلوم می‌گوید:

- نمی‌دونستم چطوری باهات حرف بزنم. دلم برات...

خیلی نامفهوم و آرام ادامه می‌دهد:

- تنگ شده بود.

سوگند در همان حالتی که چسبیده‌ی تن لخت سیاوش و در آغوشش بود، با جان کندن از عضله‌های خوش رنگ سیاوش چشم می‌گیرد و حواس‌پرت، گوشش را به دهان سیاوش نزدیک می‌کند.

گیج می‌پرسد:

- دلت چی؟

سیاوش چند لحظه در سکوت نگاهش می‌کند.

تحمل و توان این حجم دوست داشتنی در آغوشش را نداشت.

وقتی به سوگند می‌رسید، جنبه‌اش خیلی از حد نرمال کمتر می‌شد.

لبش را نزدیک لاله‌ی گوشش می‌برد.

آرام پیچ می‌زند:

- دلم خیلی برات...

اینبار دیگر حتی نامفهوم هم حرفش را تمام نمی‌کند.

سفیدی لاله‌ی گوش سوگند بدجور به دل وسوسه شده‌اش چشمک می‌زند.

حرفش را نیمه تمام می‌گذارد و خیلی ناگهانی، لاله‌ی گوش سوگند را می‌بوسد.

آرام و طولانی می‌بوسد.

سوگند برق گرفته نگاهش می‌کند.

تمام مقاومتش در سری از ثانیه در هم می‌شکند.

سوگند و سیاوش برای هم حکم حلال و حل شونده را داشتند.
محال بود باهم تنها یک جا بمانند و حل هم نشوند.
سرش را می‌چرخاند و حالا چشم در چشم سیاوش نگاه می‌کند.
عسلی‌هایش خمار شده بود.
لب‌هایشان مماس هم.
سیاوش هم که دلتنگ.
ترکیب خطرناکی بود.
نگاه عسلی‌اش را از چشمان سوگند می‌گیرد و با مکث به لب‌هایش می‌دوزد.
آرام و بدون خنده لب می‌زند:
- می‌خوام تا جایی که نفسم قطع شه ببوسمت و اگه سر و کله آرش پیدا بشه بی برو
برگرد می‌کشمش!
بی‌اختیار لبخند کم‌جانی، روی لب‌های سوگند می‌نشیند.
می‌خواهد حرفی بزند که سیاوش امانش نمی‌دهد.
یک دستش را دور کمرش حلقه می‌کند و دست دیگرش را پشت گردنش می‌گذارد.
مثل قحطی‌زده‌ها می‌بوسد.
آن‌قدر می‌بوسد که احساس می‌کند دیگر لب‌هایشان کبود شده.
اما همچنان دست بر نمی‌دارد.
سوگند را عقب عقب هدایت می‌کند و سمت تخت می‌برد.
با ملایمت، بدون آن‌که لحظه‌ای دست از سر لب‌های سر شده‌اش بردارد، آرام او را
روی تخت می‌خواباند و خودش روی تنش، خیمه می‌زند.

آرنجش را دو طرف سر سوگند تکیه می‌دهد و در حد یک تنفس چند ثانیه‌ای لب‌هایش را جدا می‌کند.

نفس عمیقی می‌کشد و دوباره به سوگند خیره می‌شود.

سوگند بین چشم‌زدیدن و نزدیدن مردد است که سیاوش خیلی جدی، خیره به چشمانش زمزمه می‌کند:

- حق نداری نگاهتو ازم بگیری! مخصوصاً الان که بعد این همه مدت دیدمت.

اخم ظریفی بین ابروهای سوگند خودنمایی می‌کند.

- تو که انقدر دلت تنگ شده بود، غلط کردی رفتی.

سیاوش تک‌خند کجی می‌زند.

پیشانی‌اش را به پیشانی سوگند تکیه می‌دهد و با نفس عمیقی می‌گوید:

- وای سوگند! هیچوقت، قسم می‌خورم هیچوقت فکر نمی‌کردم انقدر کنترل کردن خودم سخت باشه!

سوگند چشمانش را ریز می‌کند و می‌پرسد:

- به خاطر جریان نامزدی؟

سیاوش تک‌خند، دیگری می‌زند و شیطانی نگاهش می‌کند.

- اون که جای خودش، ولی این‌که...

پوست گردن سوگند را با لب‌هایش به بازی می‌گیرد و این‌بار با نفس عمیق بلندتری ادامه می‌دهد:

- تو روی تخت باشی و من روت باشم و هیچ کاری نکنم، یکم زیادی برام سنگینه.

خنده سوگند به هوا می‌رود.

- روت رو برم مرد. یعنی الان احساس می‌کنی کاری نمی‌...

با بوسه‌ی ناگهانی‌اش حرفش را دوباره و دوباره قطع می‌کند.

چشمان حریصش را به سوگند می‌دوزد.

- باور کن در برابر کارایی که دلم می‌خواد همین الان باهات بکنم، این هیچ کاریه!

این‌بار دیگر حتی فرصت نمی‌دهد سوگند دهانش را باز کند.

با عطش دوباره شروع به بوسیدنش می‌کند.

زیاد از حد دلتنگ این دختر شده بود و خودش خبر نداشت.

گردن و پیشانی‌اش خیس عرق می‌شود.

کمی از سوگند فاصله می‌گیرد و با لب‌هایی بی‌حس شده، به سوگندی که بی‌حال روی تخت افتاده می‌گوید:

- پاشو سوگند! پاشو فقط برو یه جا دور از دستم که دیگه اصلاً تضمینی بهم نیست!

آرش خوش و خرم با کلید در اتاق را باز می‌کند.

صدایش را از همان دم در روی سرش می‌اندازد:

- سیاوش فقط بگو بابا برگشته! یعنی اگه برنگشته باشه برای حفظ آبرو و امنیت خودمونم که شده باید پاشیم خاک پاتایا رو الک کنیم تا حاجی رو پیدا کنیم.

صدایی از سیاوش نمی‌شنود که سرش را بلند می‌کند به هوای فحش دادن اما با دیدن سوگند که دو متر دورتر از سیاوش نشسته و سیاوش سربه‌زیر، کلاً حرفش یادش می‌رود.

- پشمام! رسیدن به خیر باشه ستون! تو کی اومدی؟

و بعد بلافاصله به سیاوش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

- چرا با این قر فاصله ازش نشستی؟ نکنه جزام داره؟ یا قهرید؟

سیاوش تمسخرآمیز نگاهش می‌کند و در دلش می‌گوید:

- خبر نداری خان داداشت با چه سرعتی پروسه آشتی کردن رو گذروند. اینا مراحل بعد از عملیاته.

و در جواب فقط با لبخند ملیحی نگاهش می‌کند.

آرش هم که تیزتر از این حرف‌هاست، مشکوک از لبخند سیاوش، به سوگند خیره می‌شود.

به لب‌هایش انگار که همین یک دقیقه‌ی پیش یک سی‌سی ژل درونش تزریق کرده باشند، پف کرده و کبود شده بود.

یک دفعه با دهان باز بلند می‌گوید:

- هین! سیاوش خاک تو سرت. خوردی دختر مردم. چرا نرسیده سیاه و کبودش کردی؟

سوگند با خجالت چشم‌هایش را می‌بندد و لب‌هایش را در دهان می‌کشد.

سیاوش اما برایش چشم ریز می‌کند و کوسن روی کاناپه را به طرفش پرتاب می‌کند.

- درویش کن چشم بابا غوریتو! به تو چه؟ دلم می‌خواست.

آرش با تأسف سر تکان می‌دهد.

- یعنی... هیچ صحبتی ندارم باهاتون بکنم. کثافتا.

و بعد یک‌دفعه یادش به نبود جهانگیر می‌افتد و دو دستی بر سرش می‌کوبد.

- وای سیاوش دهن سرویس! بدبخت شدیم. جهانگیر رفته به خاک سیاه بنشونت‌مون، بعد تو اینجا داری با زیدت عشق و حال می‌کنی؟

این دفعه صدای سوگند بلند می‌شود:

- آرش ببند دهنت و دیگه اه! هی هیچیت نمی...

و دقیقاً وسط اعتراضش، متوجه تکه اول حرف آرش می‌شود.

غیبت جهانگیر یعنی فاجعه.

کشدار جیغ می‌کشد:

- چی؟ عمو جهان کجا رفته؟

آرش احمقانه لبخند می‌زند.

- د درد منم همینه. معلوم نیست کجا رفته. از ساعت سه نصف شب دارم می‌گردم دنبالش. آب شده رفته تو زمین.

سیاوش با انزجار صورتش را در هم می‌کشد و دودل می‌گوید:

- اینجا که خونه فساد نداره؟ داره؟

لبخند آرش عریض‌تر می‌شود.

- تا دقیقاً منظورت از فساد چه نوع فسادیه باشه؟ که جونم برات بگه اینجا همه‌ش و داره. از گناه صغیره تا کبیره؛ همه‌ش و داره. کدومو می‌خوای؟

سوگند مشکوک سمت سیاوش می‌چرخد.

- راستی تو به چه حقی پاشدی تنها اومدی تایلند؟ دقیقاً وقتی من نبودم چه غلطی می‌کردی اینجا؟

آرش دستش را بلند میکند و با لودگی می‌گوید:

- استپ کن زن داداش! این مرتیکه یخ‌مک از کبریت بی‌خطر هم بی‌خطرتره. یعنی خدا حلال کنه فقط تو فستیوال همجنسگراها، یه عروسی برامون گرفتن، وگرنه که

این دختر می‌دید جیغ می‌کشید. منم تازه می‌زد می‌گفت نمی‌خوام زنت شم. به زور باهات رقیب عشقی شدم.

سوگند پوزخندی می‌زند و با یادآوری چند لحظه پیش می‌گوید:

- آره ارواح عمه‌ش. چه یخمکی هم هست این داداشت!

نیشخند دوباره جای خودش را روی صورت سیاوش پیدا می‌کند.

دقیقاً می‌داند سوگند دارد به چه چیزی فکر می‌کند، اما رو به آرش بی‌حوصله می‌گوید:

- کم چرت بگو! برو بابا رو پیدا کن!

آرش برو بر نگاهش می‌کند.

یک‌دفعه با حرص جواب می‌دهد:

- امر دیگه عباس آقا؟ مرتیکه، می‌گم از ساعت سه نصف شب دارم تو بلاد کفر دنبال بابای فراری‌مون می‌گردم. پاهام تاول زد. حالا یه کاره امر می‌کنی برو دنبالش؟ خودت برو حمال! به من چه؟ انگار داداش‌دار بشیم، فقط به من سخت می‌گذره. نه اسکل. خودت اون یکی دیگه دایه بچه‌ش می‌شی. چرا نمی‌فهمی؟
سیاوش بی‌توجه به آرش، به سوگند نگاه می‌کند.

- مگه از این سابقه‌ها هم داشته؟

سوگند سرش با عاجزانه به چپ و راست تکان می‌دهد:

- تا دلت بخواد.

حالا سیاوش یکم اوضاع را جدی‌تر می‌بیند.

- خب، فکر کنم کم‌کم وقتشه که نگران شم. از اولین خونه فساد شروع می‌کنم گشتن.

آرش عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند.

- دقیقاً منظورت از خونه فساد چیه؟

- هر مکانی که قابلیت فسخ و فجور داخلش باشه.

و همین کار را هم می‌کنند.

تمام کلاب‌های شبانه، هتل‌ها و هر چیزی که به ذهن‌شان می‌رسد را می‌گردند، اما خبری از جهانگیر نیست که نیست.

دست آخر طرف‌های ظهر خسته و ناامید به هتل برمی‌گردند.

سوگند و زنش را روی تن سیاوش می‌اندازد و کشان‌کشان دنبالش می‌رود.

با خستگی می‌نالد:

- فرانک جون، من و سلاخی می‌کنه اگه عمو پیدا نشه.

سیاوش بی‌توجه به حضور آرش، آرام و طولانی لب‌هایش را روی سر سوگند می‌گذارد و روی موهایش را می‌بوسد.

- دورت بگردم من! مگه بی‌صاحبی سلاخیت کنن؟

نیش سوگند تا بناگوشش باز می‌شود و مثل عروسک شارژی که فول شارژ شده باشد، سر جایش سیخ می‌ایستد و عاشقانه به سیاوش نگاه می‌کند.

برای اولین بار، آرش با چندی نگاه‌شان می‌کند.

- اه اه اه! عمیقاً حالم بهم خورد از چندی باز یاتون.

سیاوش خونسرد نگاهش می‌کند.

- می‌تونی چشمتو درویش کنی یا راهتو کج کنی بری! کسی مجبورت نکرده و ایسی نگاه کنی.

آرش هم فقط با حرص سر تکان می‌دهد.

- یعنی اون موقع که عین مرغ پر کنده‌ی بی سر داشتی بال‌بال می‌زدی از نبود سوگند، باید فیلمتو می‌گرفتم تا حرف می‌زدی، پخشش می‌کردم. عنتر بوزینه. داداشتو به یه دختر فروختی؟

و این‌بار با بغض ساختگی ادامه می‌دهد:

- ولی من و تو فقط دو روز از ازدواج‌مون می‌گذشت خیانتکار کثیف.

سوگند برایش شکلکی در می‌آورد و سیاوش با بیخیالی، سوگند را بیشتر به خودش می‌چسباند.

تا در اتاق‌شان را باز می‌کنند، با جهانگیری روبه‌رو می‌شوند که دستش را دور کمر دختری تایلندی با لباس ساحلی حلقه کرده و بدتر از سیاوش که سوگند را گرفته بود، او را به خودش چسبانده.

فک هر سه‌تایشان در لحظه می‌افتد.

جهانگیر با ذوق به دختر کنار دستش اشاره می‌کند و رو به بچه‌ها می‌گوید:

- بچه‌ها معرفی می‌کنم. مامان جدیدتون، مین.

آرش با صدایی مابین جیغ و داد و سگته می‌پرسد:

- اسمش مینه؟ یا مین.

سیاوش با وحشت به آرش نگاه می‌کند.

- الان تو این وضعیت اسمش مهمه؟ من ریدم تو سرت آرش که پهن گاو توش بود بیشتر کارایی داشت تا مغز.

سوگند در بین کلکل‌هایشان بی‌حال می‌پرسد:

- عمو؟ چرا این‌کارا رو می‌کنی؟ چرا؟

آرش خیره به مین نگاه می کند و جواب سوگند را می دهد:

- ضعف داف داره بابام. به خدا به مامان می گم جرت بده. بذار! تو نمی خواهی برگردی تهران نه؟ فرانک کم بود، رفتی مین هم گرفتی؟

و این بار سیاوش اضافه می کند:

- مین که چه عرض کنم جهان جون، ننه خوندهم مین و نارنجک رو باهم می کنه یه جاییت. خود دانی حالا!

جهانگیر در جواب تمام تحقیرها و تهدید و خونسرد می گوید:

- مگه حالا قراره فرانک چیزی بفهمه؟

هر سه شان هم زمان و بی درنگ پاسخ می دهند:

- من می گم بهش.

آرش با سرخوشی به سوگند و سیاوش نگاه می کند.

- نه خدایی اتحاد رو حال کردم.

و بعد از این که سیاوش و سوگند توجهی به حرفش نمی کنند، سمت جهانگیر می رود.

دستش را سمتش دراز می کند.

- اگه همین الان مثل بچه خوب دست مین رو بذاری تو دستم، قول می دم از خطاهات بگذرم.

جهانگیر چشم غره ای به آرش می رود.

- برو بچه! دست به مین بزنی، با من طرفی.

آرش سمت مین می چرخد و می گوید:

- خانوم انتخاب با خودت. من یا این پیری؟

جهانگیر پس گردنی‌ای حواله‌اش می‌کند.

- پیری ریخته آرش. برو گمشو اون‌وور! مین مال خودمه.

سیاوش ناباور می‌گوید:

- مگه پاستیل خرسیه حاجی که مال خودته؟ جهانگیر خان، داری کفرمو

درمی‌آری. این کارا چیه آخه مرد مؤمن؟ سن و سالی ازت گذشته!

سوگند دستش را روی سرش می‌گذارد و می‌نالد:

- وای! الانه که از حال برم. سیاوش باباتو جمع کن!

جهانگیر حق به جانب می‌گوید:

- ای بابا! مگه خلاف شرع کردم این‌جوری می‌کنید شماها؟

سوگند با حرص جواب می‌دهد:

- نه پس. کاملاً حلال و طیب از کف پاتایا داف بلند کردی.

جهانگیر متفکر می‌گوید:

- از کجا می‌دونی حلال نیست؟ شاید اصلاً من صیغش کرده باشم. تا کی تهمت؟

آرش با تمسخر نگاهش می‌کند.

- بعد احياناً قَبِلْتُ رو با عربی گفت یا تایلندی. آخه نیس یکم زبون‌شون سخته، واس

همون می‌گم بنده خدا نارنجک بهش فشار نیومده باشه؛ چیز... مین، منظورم مینه.

در بین جر و بحث‌هایشان، خانم مین چیزی را تند و تند با زبان تایلندی می‌گوید و

جهانگیر بدون اینکه بفهمد چه می‌گوید، با لبخند برایش سر تکان می‌دهد.

کشدار هم می‌گوید:

- جون عزیزم! تو فقط حرف بزن!

آرش صورتش را درهم می‌کشد.

- خدایا کارما که می‌کن اینه؟ امروز چرا تنها فرد غیرچندش جمع من شدم؟ چرا همه دارن زجرم می‌دن؟

و بعد رو به جهانگیر داد می‌کشد:

- نه آخه تو فهمیدی این چی می‌گه که با لبخند تایید می‌کنی و جون جون می‌گی بهش؟ شاید اصلاً داشت فحشت می‌داد.

سیاوش با تأسف سر تکان می‌دهد.

- نچنچ. دو ساعت فقط خواب‌مون برد. با کله افتاد تو میدون مین.

آرش مثل فلک‌زده‌ها به سیاوش نگاه می‌کند.

- خان داداش؟

سیاوش چشم‌غره‌ای خرجش می‌کند.

- درد! موقع گند و کثافت کاریا که می‌شه خان داداشم؟ من اینجا شلغم نیستم آقا. من و دخالت ندید!

سوگند پیش دستی می‌کند.

با لبخند کاملاً مصنوعی سمت مین قدم برمی‌دارد.

دستش را سمتش دراز می‌کند و انگلیسی می‌گوید:

- سلام. من سوگندم. شما باید خانوم مین باشید؛ درسته؟

مین نمی‌تواند درست انگلیسی صحبت کند، اما با لبخند گشاده برای سوگند سر تکان می‌دهد.

سوگند با عذاب وجدان نگاه می‌کند و به در اشاره می‌زند.

- می‌خوام یه راز مهمی رو بهت بگم، ولی جلوی اینا نمی‌تونم. باهام می‌آی تا بیرون؟

جهانگیر اخم‌هایش را در هم می‌کشد و آرش و سیاوش کنجکاو نگاهش می‌کنند.

جهانگیر تا لب به اعتراض باز می‌کند، سوگند خشمگین می‌گوید:

- عمو به جون مامانم یه کلمه حرف بزنی دیگه منو نمی‌بینی! انتخاب کن؛ یا من یا مین.

جهانگیر دهانش را مسخره می‌بندد و مظلوم زمزمه می‌کند:

- فقط نیرونش!

سوگند هم با تمسخر و به تقلید از آرش می‌گوید:

- امر دیگه؟

آرش حرفش را کامل می‌کند:

- عباس آقا!

جهانگیر چپ‌چپ نگاه‌شان می‌کند و بغ کرده گوشه‌ی کاناپه می‌نشیند.

سوگند مین را از اتاق بیرون می‌برد.

دوباره انگلیسی شروع به صحبت می‌کند:

- این آقای که باهاش بودی.

مین ذوق‌زده و کشدار می‌گوید:

- جاهان؟

- آره همین جاهان جونت.

لبش را گاز می‌گیرد و در دل می‌گوید:

- خدا منو ببخشه.

و رو به مین ادامه می‌دهد:

- ایدز داره، هپاتیت داره، زگیل آلت تناسلی داره. هرچی فکر کنی داره. کاری که باهات نکرد؟

چشم مین گرد می‌شود.

دستش را روی دهانش می‌گذارد و وحشت‌زده چیزی را به تایلندی می‌گوید.

سوگند نمی‌فهمد، فقط سر تکان می‌دهد.

- آره خیلی خطرناکه خلاصه. جونتو بردار فرار کن!

مین نمی‌گذارد حرف سوگند تمام شود، با تمام توانش با آن کفش‌های پاشنه‌ده سانتی شروع به دویدن می‌کند.

سوگند نفس راحتی می‌کشد و وارد اتاق می‌شود.

مثل قاتل‌های سریالی به هر سه نفرشان نگاه می‌کند.

البته به سیاوش کمی ملایم‌تر.

- همین الان، دقیقاً همین الان جمع و جور کنید برگردیم تهران تا کار دست‌مون ندادید!

هر سه نفرشان مظلوم چمدان‌هایشان را جمع می‌کنند.

آرش می‌نالد:

- ولی من پول هتل داده بودم.

سوگند عصبانی نمی‌شود، نمی‌شود، اما وقتی می‌شود، دیگر کسی جلودارش نیست.

جیغ می‌کشد:

- دادی که دادی؛ فدا سرم که دادی. بدبخت چرا نمی‌فهمی؟ بابات رفته داف بلند کرده. می‌فهمی عمق فاجعه رو؟ باید سریع برگردیم تهران!

بین جیغ و دادهای سوگند و غرولندهای آرش و بغ کردن‌های جهانگیر، این وسط سیاوش بین اتاق و سالن در رفت و آمد بود و هربار که رد می‌شد دست نوازشی بر یک‌جای بدن سوگند می‌کشید و لبخند ملیح تحویلش می‌داد.

تا این‌که بالآخره خشم سوگند دامن سیاوش را هم گرفت.

بی‌توجه به حضور جهانگیر یک داد هم سر او زد:

- یه بار دیگه از جلوم رد شو سیاوش، بهم دست بزن تا بهت بگم! تکتک انگشتاتو می‌شکونم.

سیاوش بهت‌زده نگاهش می‌کند.

زیر لب می‌گوید:

- وحشی.

آرش با غم تأییدش می‌کند.

- خدا به دادت برسه داداچ!

سیاوش چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- تو حق نداری بد بگی ازش! فقط من حق دارم!

هر چهار نفرشان چمدان به دست در خیابان به راه می‌افتند.

آرش محتاط می‌گوید:

- سوگند جان اگه جرمون نمی‌دی چهار ساعت دیگه پروازمونه. بیا بریم یه قبرستونی تا چهار ساعت دیگه!

سوگند که حالا کمی از عصبانیتش فروکش شده بود، بی تفاوت نگاهش می‌کند.

- دو ساعت مونده به پرواز باید فرودگاه باشیم! اگه نرسیم...

آرش با ذوق حرفش را قطع می‌کند:

- می‌رسیم می‌رسیم.

و دستش را برای اولین تاکسی بلند می‌کند.

سیاوش زیر گوشش می‌گوید:

- کجا می‌خوای ببری مون آرش؟

آرش هم با نیش باز جواب می‌دهد:

- تاحالا شده از اعتماد به من پشیمون بشی؟

سیاوش بی‌درنگ پاسخ می‌دهد:

- همیشه.

* * *

جهانگیر ناامید به آرش نگاه می‌کند و سیاوش و سوگند هم که این دیوانه‌بازی‌ها برایشان تازگی نداشت.

آرش اما با ذوق به مجسمه‌ی بزرگ بودای مقابلش زل می‌زند.

نگاهی به چند مرد کچل با پارچه‌ای نارنجی که به عنوان لباس دور خودشان پیچیده بودند و مقابل یک مجسمه‌ی بودای دیگر سجده می‌کردند، انداخت.

بعد خیلی ناگهانی، ادایشان را در می‌آورد و چند مرتبه به مجسمه‌ی طلایی تعظیم می‌کند.

سیاوش با تأسف سر تکان می‌دهد و رو به سوگند می‌گوید:

- فیلمش رو بگیر رفتیم ایران تهدیدش کنیم. ببریم بدیم اطلاعات بگیرم مرتد شده اعدامش کنم.

سوگند ناباور سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- همه مرحله‌ای رو برامون آنلاک کرده بود، جز بودایی شدن. که اینم به حول و قوه الهی برامون باز کرد.

جهانگیر از پشت سرشان می‌گوید:

- این انگل واقعاً دست‌رنج من و فرانکه؟ این بود اون همه زحمتی که براش کشیدیم؟ این بود آرمان‌های من؟

سیاوش با تمسخر به جهانگیر نگاه می‌کند.

- خان دایی تو که دیگه هیچی نگو! همین یه ساعت پیش به زور زیدتو از بغلت کشیدیم بیرون. اینم بچه توئه دیگه. بدبخت فری جون!

آرش شبیه جنگلی‌ها یک‌دفعه از جا می‌پرد و ناگافل دست سیاوش را با خود می‌کشد و با تمام سرعت سمت صف شِمن‌های بودایی که در حال دور زدن معبد بودند، می‌دود.

سیاوش بهت‌زده نگاهش می‌کند.

صدایش را پایین می‌آورد و حیرت‌زده می‌گوید:

- چته؟ چه مرگته؟ باز اون رگ حیوانیت گرفت؟

آرش خیلی جدی انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و "هیس" کشداری حواله‌اش می‌کند.

- هرکاری می‌کنم، بکن!

سیاوش با ترحم نگاهش می‌کند.

- نچ. دیگه امیدی نیست.

آرش چشم غره‌ای می‌رود و کف دو دستش را بهم می‌چسباند.

به سیاوش هم تشر می‌زند تا کارش را تکرار کند.

سیاوش هم به اجبار کف دو دستش را بهم می‌چسباند.

بعد آرش مثل شِمن‌ها چشمش را می‌بندد و خودش را می‌لرزاند.

هم‌زمان هم اصوات کشیده‌ای مثل:

- بین... آآن... بین... یانگ...

و هر چرت و پرت دیگری که احساس می‌کند او را به بودایی‌ها شبیه می‌کند از دهانش بیرون می‌دهد.

سیاوش کم‌مانده بود از دستش به گریه بی‌افتد.

وسط اصوات ناهنجاری که آرش از خودش درمی‌آورد، شمن‌ها با عصبانیت سمت شان می‌چرخند.

از نگاه‌شان کاملاً مشخص بود که می‌خواهند دو نفرشان را با اردنگی از معبد بیرون کنند.

سیاوش آب دهانش را قورت می‌دهد و جفت دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد.
با ایما و اشاره می‌گوید:

- من نبودم؛ این بود. این عقب‌مونده بود. به خدا! بودا! مسیح! کی و بگم باور کنید
این کم داره؟

برخلاف تمام اصرارها و التماس‌های سیاوش، از معبد بیرون‌شان می‌کنند.

آرش بدون این‌که روی مبارک خودش بگذارد، طلبکار دستش را به کمرش می‌زند
و رو به سیاوش می‌غرد:

- چرا منگل بازی در آوردی؟ دیدی به خاطر تو بیرون مون کردن.

سیاوش ناباور سر تکان می‌دهد.

- هیچگونه صحبتی من با تو ندارم. جهان خان تحفه‌ت رو جمع کن تا قیمه‌قیمه‌ش نکردم!

سوگند دست سیاوش را می‌کشد و سعی می‌کند آرامش کند.

- نفس عمیق بکش!

سیاوش با حرص تندتند می‌گوید:

- تا کی نفس عمیق بکشم سوگند؟ تا کی؟ اسکل منو برداشته برده معبد! آخه تو آقات بودایی بوده یا ننه‌ت که رفتی معبد دعا کنی پدرسگ.

جهانگیر در واکنش به آخر حرفش لبخند معناداری می‌زند.

- خیلی ممنون!

سیاوش هم بی‌تعارف جواب می‌دهد:

- قابل نداشت. والا ریدی با این بچه تربیت کردنت.

آرش دوباره می‌خواهد چرت و پرت بگوید که با نگاه‌های غضب‌آلود جهانگیر و سوگند، خفه می‌شود.

تا فرودگاه دیگر کسی حرف نمی‌زند.

به خاطر تنش‌های امروز بیش از حد خسته شده بودند.

در طول پرواز هم همه‌شان یک کله می‌خوابند.

* * *

بالآخره هواپیما در فرودگاه امام می‌نشیند.

سیاوش آرام سر سوگند را از شانه‌ی بی‌حس شده‌اش بلند می‌کند.

آرام صدایش می‌زند:

- سوگند؟

سوگند آرام چشمانش را باز می‌کند و خواب‌آلود به سیاوش نگاه می‌کند.

- رسیدیم؟

سیاوش لبخند محوی به چشمان خواب‌آلود سوگند می‌زند.

- آره. پاشو بریم! جهانگیر رفت.

سوگند از جا بلند می‌شود و کش و قوسی به تنش می‌دهد.

کنجکاو نگاهش را درون هواپیما می‌چرخاند.

- آرش هم رفته؟

سیاوش دوباره چشمانش از حرص ریز می‌شود.

با همان لبخند حرصی به صندلی پشتی اشاره می‌زند.

آرش مثل نرم تنان روی صندلی لش کرده بود و خواب هفت پادشاه را می‌دید.

ماشین جلوی عمارت نکه می‌دارد.

هر چهار نفرشان از ماشین پیاده می‌شوند.

سیاوش با لبخند محوی به در عمارت نگاه می‌کند.

- ولی واقعاً هر بار که با آرش می‌رم یه جا یه طوری توبه می‌کنم که اصلاً این قلعه

هزار اردک خان دایی برام حکم بهشت و پیدا می‌کنه.

آرش پشت چشمی برایش نازک می‌کند.

- از خدات هم باشه.

و بعد با شیطان بیدار شده‌ی درونش، رو به جهانگیر سوت می‌زند:

- جهان؟ بدو در رو باز کن!

قهقهه‌ی سیاوش به هوا می‌رود.

جهانگیر اما اخم‌هایش را درهم می‌کشد و با تشر می‌گوید:

- خیر سرت من پدرتم. باهام درست صحبت کن بیشعور!

سوگند که کاملاً از نیت شوم آرش آگاه است فقط با لبخند ملیح، جر و بحث‌شان را نظاره می‌کند.

آرش پوزخند صداداری می‌زند.

- تو دیگه از وقتی مین و نارنجک آوردی تو هتل برا من تموم شدی. تو فقط یک جهان تنهایی که اگه هرچی می‌گم گوش نکنی، به مادر عزیزم می‌گم از خونه پرتت کنه بیرون!

چشم جهانگیر گرد می‌شود.

سیاوش با خنده ضربه‌ای به شانه‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

- دیگه هرکی یه جوری تقاص گناه هاش رو پس می‌ده؛ اونم تو هم تو همین دنیا. آرش شده نتیجه‌ی اعمال. آتو دست بد کسی دادی خان دایی.

جهانگیر با کرک و پرهای ریخته و برگ‌های خزان شده، در حالی که تلاشش برای طبیعی جلوه دادن خودش ناموفق است، لبخندی به روی آرش می‌زند.

- بابا جان؟ تو که به من قول دادی.

آرش تخس حرفش را قطع می‌کند:

- من قول هیچی ندادم. تو بهم قول چی می‌دی ای جهانگیر تنها؟

سیاوش بین حرف‌هایشان می‌پرد.

دست سوگند را می‌گیرد و می‌گوید:

- شکر میون کلام‌تون، با این‌که خیلی دوست دارم نتیجه بحث رو ببینم و بفهمم خان دایی از خونه پرت می‌شه بیرون یا باج می‌ده، اما دارم از خستگی می‌میرم. من و سوگند می‌ریم داخل. شما هروقت مذاکرتون تموم شد بی‌این! عزت زیاد!

و خوش و خرم دست سوگند را مثل عروسک کوکی پشت سرش می‌کشد و بعد از زدن زنگ، وارد عمارت می‌شود.

آرش دستش را به کمرش می‌زند و منتظر به جهانگیر نگاه می‌کند.

- خب، می‌گفتی. قول چی می‌دی بهم؟

جهانگیر در کسری از ثانیه تعادل روانش را از دست می‌دهد و داد می‌کشد:

- قول تیر ناحق از غیب. من جهانگیر صرافیانم خیر سرم! تو زندگیم به هیشکی باج ند....

فعل آخر جمله اش را نگفته بود، که آرش با خونسردی تمام سمت عمارت پا تند می‌کند و همان‌طور داد می‌کشد:

- مامان؟ ماما؟ مام؟ مامان بیا که بابا برات سوغاتی آورده؛ اونم چه سوغاتی!

جهانگیر بهت‌زده به تخم جنش نگاه می‌کند.

اگر او جهانگیر صرافیان بود، آرش هم پسر خونی‌اش بود.

قطعاً مار غاشیه‌ای می‌شد بدتر از خودش.

سریع جلوی دهانش را می‌گیرد.

شکست را قبول می‌کند و از بین فک قفل شده‌اش می‌غرد:

- جهنم. بگو چی می‌خوای؟

آرش تای ابرویی بالا می‌اندازد.

- دِ نه دِ. اومدی نسازیا جهانگیر تنها! الان تو گوشتت لا دندان من گیر کرده. باید خیلی محترمانه بگی پسر گلم؟ آقا آرش؟ چه چیزی خاطر شریفت رو مصدع کرده؟ جهانگیر نفس عمیقی می‌کشد و در حالی که می‌خواهد گردن آرش را خرد کند، حرف‌هایش را تکرار می‌کند.

- پسر خ... گلم. چه چیزی اون مغز نداش... زیبات رو... چیز کرده؟ همین که گفتی.

آرش نمایشی چشمانش را می‌چرخاند و با دست خودش را باد می‌زند.

- نیست که خیلی بچه با حیایی‌ام، روم نمی‌شه بگم.

جهانگیر مستقیم و واضح یکی از اعضای حیاتی بدنش را حواله‌ی حیای آرش می‌کند.

آرش با چشم گرد شده لبش را گاز می‌گیرد.

- پدر؟ جهانگیر تنهای من؟ چقدر بی‌ادبی!

صدای فرانک از تراس بلند می‌شود:

- شما دو تا چرا دم در ایستادید؟ بی‌آید داخل ادامه حرفاتون...

جهانگیر هول رو به فرانک داد می‌کشد:

- اومدیم خانومم. داریم می‌آیم.

آرش نچ‌نچی می‌کند و می‌گوید:

- خائن کثیف. حیف مادر مظلوم من که توی چنگال توی گرگ بی ادب. یادم نمی ره
اون فحشی رو که چند لحظه پیش دادی جهانگیر تنها!

جهانگیر سمتش می چرخد و تند و سریع می گوید:

- بگو بهم چی می خوای تا بریم تو! جون من بگو!

نیش آرش یکدفعه بی اختیار تا بناگوشش باز می شود.

بی مقدمه حرفش را می زند:

- زن می خوام.

دهان جهانگیر باز می ماند.

تکه تکه تکرار می کند:

- زن؟ می خوای؟ تو؟ مسخرمون کردی؟

آرش جدی نگاهش می کند.

- تو بمیری اگه ذره ای شوخی داشته باشم.

جهانگیر پس گردنی ای حواله اش می کند.

- الاغ، با پدرت درست صحبت کن! چقدر نفهمی آرش! حالا جدی زن می خوای؟

آرش همان طور که دستش را با چشم ریز شده روی جای ضربه ی جهانگیر
می کشد، جواب می دهد:

- گفتم که؛ جدیم.

جهانگیر ناباور می گوید:

- خب این که اصلاً آتوگیری نمی خواد مرد حسابی. من از خدامه تو سر و سامون
ب...

حرفش را قطع می‌کند و دوباره بی‌مقدمه، انگار که قصد جان جهانگیر را کرده باشد می‌گوید:

- این فرق داره. دختره که می‌خوام یکم شرایطش خاصه.

جهانگیر شوکه لب می‌زند:

- دختره... دختره... عقب افتاده‌س؟

خنده‌ی آرش به هوا می‌رود.

- نه حاجی عقب افتاده چیه؟ می‌گم شرایطش خاصه. خودش و که نمی‌گم. شرایطش مثلاً، مطلقه‌س. بچه هم داره. اسمش آیلینه.

جهانگیر به زور آب دهانش را قورت می‌دهد و دستش را روی گردن و قلبش می‌گذارد.

- آی سرم! آی قلبم! وای آرش! ذلیل بشی آرش که تا سر و سامون بگیری، هممون رو علیل و ذلیل کردی. شب عروسیت خانواده‌ی داماد همه ویلچرین.

آرش شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- من نمی‌دونم دیگه. بابا خودت این موضوع رو با مادر عزیزم درمیان می‌ذاری، خودت هم راضیش می‌کنی! سنگ بندازی جلو پام، فرانکو می‌ندازم روت! خدانگهدار.

و بدون آن‌که فرصتی به جهانگیر بدهد، از پله‌ها بالا می‌رود و صدای بلندش که می‌گوید:

- به، سلام مادر عزیزم! یوسف گم گشته‌ات با پدرش بازگشتند به خانه، غم مخور! در گوش جهانگیر که کم‌کم در حال سنگین شدن است، می‌پیچد.

عمات جلوی چشمش تار می‌شود و یک‌دفعه با پشت سر از عقب می‌افتد.

از آن طرف فرانک کنجکاو گردن می‌کشد و از پنجره حیاط را نگاه می‌کند.

- کو بابات؟

آرش بیخیال سمت در می‌رود.

- بابا بیا دیگه بعداً بهش...

و با دیدن جهانگیر که کف حیاط پخش شده، بهت‌زده داد می‌کشد:

- یا خدا! سیا بابا مرد.

زانوی فرانک خالی می‌کند و دایه زیر بازویش را می‌گیرد.

سیاوش دوان‌دوان سمت حیاط می‌رود.

- قرص قلبش کجاست؟ چی گفتی بهش؟ چی کارش کردی؟

سوگند یک دستش را بند نرده‌ها می‌کند و با دست دیگرش جلوی دهانش را می‌گیرد تا جیغ نکشد.

سوگل هم مات و مبهوت خودش را به تراس می‌رساند.

سیاوش طبق آموزش‌هایی که یاد گرفته، اول گردن جهانگیر را صاف می‌کند، بعد نبضش را می‌گیرد و بعد از دیدن این‌که نبضش نمی‌زند، با مردمک چشمانی گشاد شده، احیای قلبی را شروع می‌کند.

در همان حال داد می‌کشد:

- زنگ بزنید آمبولانس بی‌آد! ایست قلبی کرده.

سوگل سریع دست به کار می‌شود و شماره‌ی اورژانس را می‌گیرد.

آرش برخلاف مزه‌پرانی‌های چند لحظه پیش و سرتق‌بازی‌هایش، بی‌رمق روی پله‌ها می‌نشیند.

با چشمانی پر از اشک به جهانگیر خیره می‌شود.

توقع هر چیز را داشت جز این‌که گفتن خواسته‌اش انقدر گران برایش تمام شود.

چند دقیقه بعد، اورژانس وارد حیاط می‌شود و سیاوش را که با تنی خیس از عرق همچنان مشغول احیای جهانگیر است را بلند می‌کنند و جهانگیر را با برانکارد سوار ماشین می‌کنند و به بیمارستان می‌برند.

سیاوش با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند.

چشمش به آرش که مات و مبهوت خیره به یک نقطه مانده، می‌افتد.

نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و سمتش می‌رود.

دستش را جلوی دراز می‌کند.

- پاشو! نشستی اینجا زانو غم بغل گرفتی که چی بشه؟

آرش لب‌هایش را محکم بهم فشار می‌دهد و مثل پسر بچه‌ای چهار ساله، با پشت دست محکم اشک‌هایش را پس می‌زند.

سیاوش دلش برای برادر مظلومش که فقط‌های و هوی‌الکی دارد می‌سوزد.

دستش را زیر کتفش می‌اندازد و بلندش می‌کند.

- پاشو! پاشو اینجوری نکن! تقصیر تو نیست.

آرش با نگاهی پشیمان به سیاوش خیره می‌شود.

- من گفتم. نباید این‌جوری می‌گفتم بهش! نباید می‌گفتم آیلین و می‌خوام!

چشم سیاوش گرد می‌شود.

- اون همه تهدید فقط واسه این بود؟

آرش دیگر تحمل نمی‌کند.

سرش را پایین می اندازد و شانهاش از گریه‌ی مردانه‌اش می لرزد.

دستش را جلوی دهانش می گیرد و تکرار می کند.

- نباید می گفتم! نباید!

سیاوش دستش را چندبار پشت کمر آرش می کوبد.

سعی می کند دلگرمی‌اش بدهد.

- تقصیر تو نیست. تو دیگه این جوری نکن! بیا بریم بیمارستان ببینیم چی شده!

سوگند با چشمانی تر سمت‌شان می آید.

- من ماشین رو روشن می کنم. شما برید فرانک جون رو بی آرید!

دکتر که از اتاق خارج می شود، همه چشم به دهانش می دوزند.

آرش که حتی در مواقع حساس هم بی اختیار چرت و پرت می گوید، با بغضی که سعی در خفه کردنش دارد سمت دکتر می رود.

- دکتر متأسفی؟

شانهاش دوباره از شدت گریه می لرزد و ناامید دوباره به دکتر می گوید:

- متأسفی نه؟ نگو! من طاقتش و ندارم.

پروفسور احمدی که یکی از استادان سیاوش و جراحان به نام کشور بود، متعجب به آرش نگاه می کند.

رو به سیاوش می پرسد:

- حال برادرت خوبه سیاوش جان؟

سیاوش فقط سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- ابداً!

پروفسور به پرستار کنار دستش آرام اشاره می کند تا به آرش آرامبخش بزنند.

پرستار سمتش می رود و سمت اتاق تزریقات راهنمایی اش می کند.

- از این طرف بفرمایید!

آرش تندتند سر تکان می دهد.

- نمی آم. نمی خوام. می خوام لحظات آخر رو با پدر خائتم باشم. ای خدا کی فکرش و می کرد؟ مرد با اون همه توان، دختر از کف پاتایا بلند کنه قلبش نگیره؛ ولی تا من بگم زن می خوام زرتی بمیره؟ این بود رسمش؟

فرانک که با غربت بازی های آرش اول گریه اش گرفته بود، یک دفعه با ادامه ی حرف هایش، اشکش بند می آید و بهت زده به آرش نگاه می کند.

- جهان چیکار کرده؟ تو چی می خوای؟

و یک دفعه جیغ می کشد:

- وای جهانگیر بمیری از دستت راحت شم! حیف من که برا توی یزید دارم اشک می ریزم.

روی پایش می کوبد و همچنان و پرتوان جهانگیر را نفرین می کند.

سوگند فرانک را در آغوش می کشد.

سوگل چشم غره ای به آرش می رود و سیاوش نمی داند از دست کدام شان دقیقاً سر به بیابان بگذارد که آبروی چند ساله اش را یک ساعته جلوی استادش برده بودند.

آرش خیلی جدی در حالی که گریه می کند، سرش را به بازوی سیاوش تکیه می دهد.

- ننه هم کشتم داداش. دیدی؟ دیدی چی شد؟

سیاوش به پرستار اشاره می‌زند تا زودتر آرش را دور کند قبل از این‌که کل خانواده را به کشتن بدهد.

- ببرش خانم این حال طبیعی نداره!

و بعد سمت پروفیسور می‌چرخد.

- وضعیتش چگونه استاد؟

- خطر جدی‌ای نبوده خداروشکر. سکنه رو رد کردن.

سیاوش به فرانک اشاره می‌کند و به پروفیسور می‌گوید.

- به نظرم خطر جدی الان ایشون رو داره تهدید می‌کنه استاد. یه فکری به حال زن بابام کنید!

سیاوش خسته درون محوطه‌ی بیمارستان راه می‌رود.

سیگاری از دکه‌ی روبروی بیمارستان می‌خرد.

هنوز سیگار را روشن نکرده بود که دست سوگند جلوییش دراز می‌شود و سیگار را از بین لب‌هایش بیرون می‌کشد.

- چیه تو هم یاد گرفتی تا تقی به توقی می‌خوره این آت و آشغال رو می‌کشی؟

و سیگار را از وسط نصف می‌کند و درون سطل آشغال می‌اندازد.

با دو دستش، دست مردانه و رگ‌دار سیاوش را می‌گیرد.

آرام با انگشت شستش، پوست دستش را نوازش می‌کند.

- این دوران هم می‌گذره. چیزی نیست.

سیاوش تلخ می‌خندد.

- خیلی یهویی یادم به مامانم افتاد. وقتی فوت شد، خیلی سخت گذشت بهم. خیلی وقت بود دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم. ترسش هم نداشتم. امروز که این اتفاق برای جهانگیر افتاد، انگار یه تلنگر بود بهم تا دوباره یادم بیاد که من یه خونواده دارم. یه خونواده که خیلی برام عزیز و ارزشمند. بابام، تو، آرش، فرانک جون و حتی دایه. من تحمل ندارم دوباره یکی دیگه رو از دست بدم سوگند.

وسط حرف زدنش، بی‌اراده چشمان عسلی‌رنگش، غرق اشک می‌شود، اما به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن نمی‌دهد.

به آسمان خیره می‌شود و با نفس عمیقی اشکش را کنترل می‌کند.

سوگند تنها کاری که از دستش برمی‌آید را انجام می‌دهد.

در آغوشش می‌خزد و با تمام مساحت وجودش طوری به خودش فشارش می‌دهد که احساس یکی بودن کنند.

دقیقاً چیزی که سیاوش نیاز داشت.

نه کلمه‌ها، نه دلداری‌های الکی، فقط یک آغوش؛ بی‌حرف پس و پیش.

آرش سر به زیر وارد اتاق جهانگیر می‌شود.

جهانگیر با خنده نگاهش می‌کند.

- خب حالا. زنده‌م هنوز.

آرش مثل بچه‌ها احساساتش را بروز می‌دهد:

- ناراحتم.

جهانگیر با محبت نگاهش می‌کند.

کمی روی تخت جابه‌جا می‌شود و می‌پرسد:

- از چی ناراحتی بابا؟

قبل از این که با گفتن:

- مامان فهمید تو تایلند چیکار کردی رفت خونه باباش. گفت بمیری هم دیگه سر قبرت نیام.

باعث شود جهانگیر سخته‌ی دوم را رد کند، یادش به حرف‌ها و نصیحت‌های سیاوش می‌افتد که قبل از وارد شدنش به اتاق، دم در با التماس آرش را گرفته بود و می‌گفت:

- آرش جون داداش، رفتی تو اصلاً خودت نباش! اصلاً حرف دلت و نزن! اصلاً هیچ کاری نکن! فقط ببین بابا رو و بیا بیرون! باشه؟ نگی بهش فرانک رفته‌ها! سعی می‌کند به حرف سیاوش گوش بدهد.

در جواب جهانگیر می‌گوید:

- فکر کردم مردی.

خنده‌ی جهانگیر دوباره به هوا می‌رود.

- مرتیکه یه دور از جونی یه چیزی. زنده‌م که الان.

آرش سرش را پایین می‌اندازد و با غم لب می‌زند.

- اگه می‌مردی ناراحت می‌شدم.

جهانگیر در حالی که سعی دارد خنده‌اش را پنهان کند می‌گوید:

- خب خدا رو شکر زنده‌م! ناراحت نشو دیگه!

از آن طرف سیاوش با استرس مثل مردی که منتظر زایمان زنش است پشت در اتاق راه می‌رود.

سوگند کلافه نگاهش می‌کند.

- سیاوش بیا بشین دیگه! حالت تهوع گرفتم بس راه رفتی.

سیاوش نگران می‌گوید:

- خیلی طول کشید آرش رفته تو. نکشتش؟ وای این بچه اصلاً نرمال نیست.
می‌ترسم پیش جهانگیر تنه‌اش بذارم. برم پیشش؟

سوگند شانه بالا می‌اندازد.

- والا هیچ‌کدوم تون نرمال نیستید. برو داخل اگه انقدر استرس...

هنوز کلمه‌ی "برو" از دهان سوگند خارج نشده بود که سیاوش مثل تیر از چله رها
شده سمت اتاق می‌رود.

جهانگیر با دیدن سیاوش چشمش برق می‌زند.

- به دکتر خودم! بیا بابا! بیا پیشم!

سیاوش با لبخند خسته‌ای نزدیک تخت جهانگیر می‌شود.

- خوبی جناب صرافیان بزرگ؟

جهانگیر بیحال می‌خندد.

- توپ توپم.

و از آرش سراغ مادرش را می‌گیرد:

- فرانک کجاست بابا؟

سیاوش خیلی غیرارادی، می‌خواهد به آرش حمله کند و دهانش را گل بگیرد قبل از
این‌که حرف نابجایی از دهانش خارج شود.

با استرس برای این‌که آرش حرفی نزند، بلند داد می‌کشد:

- فرانک؟ آرش برو مامانتو بیار!

آرش با چشمانی که هر لحظه می‌خواهد بگوید:

- مامان که ترکمون کرده.

به سیاوش نگاه می‌کند.

التماس چشمان سیاوش را می‌خواند که بغ کرده از اتاق بیرون می‌رود و خیلی ضایع یک ثانیه بعد برمی‌گردد.

- مامان نیست.

پیشانی سیاوش از استرس عرق می‌نشیند.

جهانگیر کنجکاو می‌پرسد:

- کجاست؟

آرش دوباره یادش می‌رود و موقعیت را حفظ کند.

انگار شوک که به مغزش وارد می‌شود تمام سلول‌هایش درجا یخ می‌زنند و ذهنش تمام اعمال را غیرارادی و بدون فکر انجام می‌دهد.

می‌گوید:

- خونه بابا...

سیاوش سریع حرفش را قطع می‌کند و با لبخند مصنوعی می‌گوید:

- خونه. بابا جان خونه‌س فرانک خانوم.

- یعنی یه سر نیومد این شوهر مریضش رو ببینه؟

سیاوش قبل از هر چیز پیش دستی می‌کند و رو به آرش می‌گوید.

- داداش تو سوگند رو ببر خونه! خودت هم برو! خیلی زحمت کشیدی. خسته شدی. استراحت کن!

و بعد رو به جهانگیر جواب می‌دهد:

- فرانک جون رو هم به زور فرستادیمش خونه. شما هم چیزیت نشده بود. فردا مرخصی. من شب پیشت می‌مونم.

- آرش مگه بابا بزرگت زنده‌س هنوز که مامانت رفته خونه‌ش؟

آرش با غرور پوزخندی زد.

- زکی! کجای کاری؟ نه تنها زنده‌س، بلکه آخرین بچه‌ش هم چهار سالشه. داییم چهار سالشه. باورت می‌شه؟

دهان سیاوش از حیرت باز می‌ماند.

- حاجی دس خوش! تو بابات خودش یه نوع فسیل زنده محسوب می‌شه. اون بزرگوار ببینی چیه که تا دقیقه‌ی نود هم کمرش کار می‌کنه.

آرش با نیش باز جواب می‌دهد:

- اون نفته؛ نفت خالص. اقتصاد کشور خوب بشه صادرش می‌کنیم. شاید باورت نشه، ولی جهانگیر هم چندبار می‌خواسته غییش کنه به عنوان دکل نفتی، موفق نشده.

سیاوش سری تکان می‌دهد.

- درست. چند سالشه حالا بزرگوار؟

آرش یگ حساب سر انگشتی می‌کند.

- حول و حوش نود و پنج، صد اینا.

سیاوش لبش را گاز می‌گیرد.

- می‌گم چیزه. چهار سال پیش هنوز تو دهه نود سالگی بودن بنده خدا که تولید مثل کردن؟

آرش نیشخند صدا داری می‌زند.

- آره بابا. همه رو می‌کشه خودش نمی‌میره. هنوز شوگر می‌شه با این سن. این خانومه که براش جور کردیم، از من و تو جوون‌تره؛ همین که دایی آخریم رو زایید. عزرائیل رو ذله کرده دیگه.

سیاوش در حالی که سعی دارد جلوی خنده‌اش را بگیرد می‌گوید:

- حالا من ندیدم این مامان بزرگ لیتلت رو؛ ولی مطمئنی دایی تو می‌شه؟ آخه یه طوریه. مثلاً نکنه تفنگ مال بابا بزرگت بوده، ولی ساچمه‌ها از یکی دیگه شلیک شده. می‌دونی چی می‌گم؟

آرش چند لحظه بهت‌زده سکوت می‌کند و بعد یک‌دفعه صدای خنده‌اش به هوا می‌رود.

- دهنّت سرویس کثافت! تاحالا از این دید به مادر بزرگ عزیزم نگاه نکرده بودم. نه آشغال. بابابزرگم هنوز دم و دستگاهش سر جاست. قدرت خدا...

بین چرت و پرت‌هایشان، سوگند و جهانگیر از در وارد می‌شوند.

آرش با شرارت آرام به سیاوش می‌گوید:

- جون من بذار تا اومد داخل، یهو بگم فرانک رفته دادخواست طلاق داده، مهرشم گذاشته اجرا که یه دور دیگه سخته کنه بخندیم ها؟ ها؟ ها؟

سیاوش از بین دندان‌های بهم چسبیده می‌غرد:

- خفه شو! ین مصیبتا تموم شه، دست سوگند رو می‌گیرم و تهران و عمارت و شما و علی‌الخصوص تو رو به مقصد بی‌نهایت ترک می‌کنم. کثافتا نمی‌ذارید دو دقیقه با دوست دخترم تنها باشم!

سوگل و دایه هم به استقبال‌شان می‌آیند.

- سلام عمو. بلا دور باشه!

- خوش اومدی جهانگیر خان سایهت بالا سر این عمارت باشه!

جهانگیر مهربان لبخند می زند.

- سلام به روی ماهتون.

و بعد کنجکاو گردن می کشد و ناامید می پرسد:

- فرانک کجاست؟

نیش آرش باز می شود.

با آرنج به پهلوی سیاوش می کوبد.

- بگم؟ بگم؟

جهانگیر صدایش را می شنود.

مرموز نگاهش می کند:

- چی بگی بابا؟ بگو؟

رنگ از رخ آرش می پرد.

مثل همیشه طبل تو خالی ای بیش نبود.

سیاوش چشم غره ای به آرش می رود.

- بابا بیا بشین! فرانک جون هم بیرونه. می آتش.

سوگند با چشم و ابرو به سیاوش اشاره می کند که به یک بهانه ای جیم بزند.

سیاوش هم خیلی ضایع از جا بلند می سود و سمت اتاقش می رود.

سوگند چند لحظه صبر می کند.

جهانگیر را دست دایه می سپارد و آرش را دست سوگل.

سپس از پله ها بالا می رود.

سیاوش با استرس درون اتاق خوابش منتظر است.

به در خیره می‌ماند.

سوگند بدون در زدن وارد می‌شود.

در را پشت سرش می‌بندد و به در تکه می‌زند.

در سکوت، عمیق و خیره به سیاوش زل می‌زند.

سیاوش تای ابرویی بالا می‌اندازد.

- چی شده؟

سوگند ناغافل دستانش را از هم باز می‌کند.

به سیاوش اشاره می‌زند تا در آغوشش بگیرد.

- بغلم کن!

سیاوش چند لحظه در شوک فرو می‌رود.

جاخورده می‌خندد.

همان‌طور که خودش را با قدم‌های بلند سمتش می‌رساند غر می‌زند:

- فکر کردم یه اتفاقی افتاده اینجور که تو اشاره کردی!

سوگند را تنگ در آغوش می‌کشد و سرش را به سینه‌اش فشار می‌دهد.

مثل همیشه لبش را روی موهای نرمش می‌گذارد و می‌بوسد.

سوگند خودش را در آغوش سیاوش بیشتر جا می‌کند و لب می‌زند:

- اتفاق هم افتاده. من حالم بده. انقدر که این چند وقت استرس کشیدم.

سیاوش کمی سر سوگند را از سینه‌اش فاصله می‌دهد و چانه‌اش را در دست می‌گیرد.

مستقیم به چشم هایش نگاه می‌کند.

سوگند احساس می‌کند از نگاه داغ و خیره‌ی سیاوش رو به زوب شدن است.

چشم می‌دزد که سیاوش با تشر اسمش را صدا می‌کند:

- سوگند؟

سوگند همچنان پایین را نگاه می‌کند که سیاوش در صورتش خم می‌شود.

- هیچوقت! هیچوقت نگاهتو ازم نگیر وقتی دارم باهات حرف می‌زنم! عصبیم می‌کنه این کارت.

لب‌های سوگند کش می‌آید.

- خب داری درسته قورت می‌دی جناب.

سیاوش حق به جانب می‌گوید:

- قورتت بدم. مال خودمه. اصلاً دلم می‌خواد به تو چه؟ تو جرأت داری یه بار دیگه وقتی تو بغلمی ازم نگاه بدزد تا بهت بگم چی می‌شه.

سوگند خبیثانه نگاهش می‌کند.

دوست دارد پسر تخس مقابلش را دیوانه کند.

دیوانه کردنش خیلی آرامبخش‌تر از آغوشش است.

برای سوگند البته.

در حرکتی آنی روی پنجه‌ی پایش بلند می‌شود و لب‌هایش را می‌بوسد.

نمی‌دانست دارد با دم شیر بازی می‌کند.

سیاوشی که این همه مدت از سوگند دور بوده، مخصوصاً بعد از آخرین باری که با لذت طعمش را چشیده بود، قرار بود زیادی ترسناک شود.

سوگند خوش بینانه بعد از بوسه‌ی محکمی که روی لب های سیاوش نشانده می‌خواهد عقب برود که سیاوش امانش نمی‌دهد.

با خشونت او را سمت خودش می‌کشد و با یک حرکت جایشان را عوض می‌کند.

او را به دیوار می‌چسباند و دستش را دو طرف سرش می‌گذارد.

خمار سرش را جلو می‌برد و مماس لب هایش پیچ می‌زند:

- کجا؟ خشت اومده هی عقب می‌کشم فکر کردی پیغمبری چیزیم؟ دیگه کبریت کشیدی تو انبار باروت. عواقبش پای خودته.

قهقهه‌ی سوگند هوا می‌رود.

این روی سیاوش را بیشتر از هر چیزی دوست داشت.

سیاوش لب‌هایش را روی لب های سوگند می‌گذارد.

نمی‌بوسد، فقط نگه می‌دارد.

"هیس" کش‌داری می‌گوید:

- هیس! هیس! الان سر و کله اون اجل معلق پیدا می‌شه به خاطرت باید آدم بکشم.

سوگند دوباره می‌خندد که سیاوش بی‌طاقت لب‌هایش را به دندان می‌کشد.

انقدر محکم می‌بوسد که ناله‌ی خفیف سوگند بلند می‌شود.

این آتشی که سوگند به جانش انداخته بود را، نمی‌دانست چطور آرام کند.

هر روز داشت مقاومت جلوی این دختر برایش سخت تر از دیروز می‌شد.

دستش را دور کمر سوگند حلقه می‌کند.

با یک حرکت تنش را بالا می‌کشد.

دل از لب‌هایش می‌کند و اینبار گردنش را می‌بوسد.

دستش را زیر لباسش سر می‌دهد و ستون فقرات سوگند را لمس می‌کند.

با لمس دستان گرم سیاوش، سوگند ناله‌ی ریزی می‌کند که سیاوش با لب‌هایش خفه‌اش می‌کند.

سخت مشغول بوسیدن سوگند است که از گوشه‌ی چشم، تکان چیزی را در تراس احساس می‌کند.

توجهی نمی‌کند و همچنان به بوسیدن سوگند ادامه می‌دهد.

با یک حرکت کمرش را می‌گیرد و از زمین بلندش می‌کند.

سوگند را به پشت روی تخت خوابش می‌اندازد و خودش چهار دست و پا روی تنش خیمه می‌زند.

می‌خواهد سرش را پایین ببرد و دوباره مشغول شود که احساس می‌کند سایه‌ای در اتاق افتاده.

با شک امتداد سایه را دنبال می‌کند و ناگهان چشمش به آرشی می‌افتد که چهارزانو پشت در تراس شیشه‌ای نشسته و دستانش را زیر چانه‌اش زده و با ذوق به معاشقه‌ی سوگند و سیاوش خیره شده.

سوگند منتظر نگاهش می‌کند.

غر می‌زند:

- سیاوش؟

رد نگاه بهت‌زده‌ی سیاوش را می‌گیرد و وقتی به آرشی با نیش باز می‌رسد، با جیغ خودش را زیر ملحفه مخفی می‌کند.

سیاوش احساس می‌کند از گوش‌هایش دود بلند می‌شود.

آرش که نگاه خیره و عصبانی برادرش را می‌بیند، مثل بچه‌های خوب با دست اشاره می‌کند و لب می‌زند:

- ادامه بده! به من توجه نکن!

که این حرف و حرکتش سیاوش را بدتر عصبی می‌کند.

با دندان‌قروچه‌ای از روی سوگند بلند می‌شود و با چند قدم بلند خودش را به تراس می‌رساند.

در لحظه‌ی آخر صدای ریز سوگند را می‌شنود:

- سیاوش با درد کارش و تموم کن!

سیاوش در تراس را با ضرب باز کرد.

آرش ترسیده عقب‌عقب رفت و خودش را از میله‌های تراس آویزان کرد.

- نیا جلو! نیا جلو! کثافت خودمو می‌کشم!

سیاوش چشم‌هایش از عصبانیت گشاد شده بود و نفس‌نفس می‌زد.

عربده کشید:

- لازم نکرده خودتو بکشی، چون من الان می‌خوام بکشم! پدرسگ من از

دست تو آسایش ندارم؟ گوه می‌خوری میای دید می‌زنی!

آرش بدنش را از نرده‌ها عبور داد و مسالمت‌آمیز به سیاوش گفت:

- من نکردم. ببین! دید نزدم که. با تو کار داشتم. ناخواسته شاهد صحنه‌های

دلخراش شدم. منم قربانیم چون داداش.

سیاوش تهدیدآمیز سمتش می‌رود.

- تو غلط می‌کنی که قربانی هستی. مردی بیا اینور تا قربانی رو با رسم شکل نشونت بدم!

آرش ابرویی بالا می‌اندازد و خودش را بیشتر از نرده ها دور می‌کند.

- نامردم و نمیام. سَقَطَم می‌کنی پیام اونور. فکر کردی من توی وحشی رو نمی‌شناسم؟ بابا چه گاوی هستیا می‌گم کار داشتم باهات.

سیاوش دندان قروچه‌ای می‌رود و یقه‌ی آرش را می‌گیرد.

- کدوم بوزینه‌ای وقتی با یکی کار داره از دیوار می‌ره بالا از پنجره میاد تو؟

آرش با نیش باز جواب می‌دهد:

- من.

سیاوش می‌غرد:

- بنال زرتو!

آرش انگار که تازه یادش افتاده باشد چه گندی زده و چه مسئله‌ی مهمی را باید به سیاوش گزارش می‌داده؛ با لبخند ملیح می‌گوید:

- خیلی اتفاقی، کاملاً تصادفی بابا فهمید مامان رفته و فکر کنم سخته دومی رو هم زد. گفتن پیام تو رو ببرم پیشش دهنش کج شده.

(شش ماه بعد)

سیاوش همانطور که تلفن را کنار گوشش گذاشته و با لبخند غرغره‌ای سوگند را گوش می‌دهد، سمت در ورودی می‌رود.

- خسته شدم ازت دستت. چرا هیچی نمی‌گی؟ سیاوش دیگه دوستم نداری، نه؟ معلومه. کاملاً مشخصه دوستم نداری. گمشو اصلاً برو با همون خرابای دورت.

بالآخره خنده‌ای که سیاوش سعی کنترلش داشت، به هوا رفت.

سوگند با شنیدن صدای قهقهه‌ی سیاوش بهت‌زده می‌گوید:

- واقعاً داری می‌خندی الان؟

و بعد بغض با صدای بدی می‌شکند.

- من دارم از بی‌توجهیات افسرده می‌شم. دارم می‌میرم بعد تو می‌خندی؟

حقیقتاً هم سیاوش می‌دانست بی‌توجهی‌ای در کار نیست و هم سوگند.

حداقل نه بعد از دیشب که تا پنج صبح با چشمان سرخ از خواب سوگند را در آغوش گرفته بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

با آرامش جوابش را می‌دهد:

- چیزی نیست عزیزم ما ماهی یه بار این داستان‌ها رو داریم دیگه عادی شده.

سوگند حرصی جیغ می‌کشد:

- داری می‌گی من پریدم؟

سیاوش خبیث می‌پرسد:

- نیستی؟

سکوت سوگند دوباره صدای خنده‌اش را بلند می‌کند.

- من تو رو از خودت بیشتر بلدم خانوم آریا.

سوگند بهانه‌گیر می‌گوید:

- اصلاً هم ربطی به پریدن من نداره. تو معلوم نیست سرت کجا گرمه که....

و از شانس قهوه‌ای سیاوش، دقیقاً وسط این غر جدید سوگند، صدای ترانه علوی با ناز از پشت سرش بلند می‌شود.

- سیاوش؟

سوگند بهت زده داد می‌کشد:

- صدا کدوم خراب گیس بریده‌ایه؟ دیدی می‌گم تو سرت گرمه؟ دیدی؟ دیدی دوستم نداری؟ دیدی...

سیاوش کلافه تلفن را از گوشش فاصله می‌دهد و با نیمچه اخمی به ترانه می‌گوید:
- کیشمیش هم دم داره خانوم. آقا سیاوش. آقای صرافیان.

و بعد در جواب ضجه و ناله‌های سوگند می‌گوید:

- جو نده بابا هم کلاسیمه! بهت زنگ می‌زنم.

تماس را که قطع می‌کند، سوگند با خشمی وصف‌ناپذیر به تلفن درون دستش خیره می‌شود.

زیر لب می‌گوید:

- مگه خر باشم صدا اون ترتر عفریته رو تشخیص ندم. می‌آم الان جفت‌تون رو جر می‌دم.

و بعد با اشک و آه و ناله و نفرین، لباس‌هایش را می‌پوشد و به مقصد دانشگاه سیاوش حرکت می‌کند.

- امرتون؟

ترانه در این چند ماه کاملاً متوجه سر به هوایی و خنده‌های گاه و بی‌گاه سیاوش، وقتی به تلفن همراهش خیره می‌شد، شده بود.

خنده‌هایی که در طول سال‌هایی که هم دانشگاهی بودند یکبار هم ندیده بود.

پسر تخس و بد اخلاق آن روزها، جدیداً زیادی سر و گوشش می‌جنبید و عوض شده بود.

دعای می‌کرد که این تغییر ربطی به دختر پورشه‌سوار نداشته باشد.

ترانه تمام شهامتش را جمع کرده بود تا امروز حرف دلش را بزند.

زیر لب با خودش می‌گوید:

- نمی‌خوام یه عمر حسرت نگفتن حسمو بخورم.

سیاوش چشمش را ریز می‌کند و می‌پرسد:

- چی؟ بلندتر بگو نشنیدم!

ترانه آب دهانش را قورت می‌دهد و با اعتماد به نفس می‌گوید:

- می‌شه باهم صحبت کنیم؟

سیاوش بی‌حوصله ابروهایش را بالا می‌اندازد و سرسری نگاهی به ساعت مچی مارکش می‌اندازد.

- پس الان داریم ملیجک‌بازی در می‌آریم؟ حرف می‌زنیم دیگه.

- نه. یعنی اگه می‌شه بریم یه کافه‌ای چیزی! صحبت مهمی باهاتون دارم.

سیاوش دودل به تلفن همراهش نگاه می‌کند.

در طول همین چند دقیقه صحبت، ده تماس بی‌پاسخ از طرف سوگند داشت.

نمی‌دانست اگر با ترانه به کافی شاپ برود و سوگند سر بزنگاه برسد چه واکنشی نشان می‌دهد آن هم با این اخلاق قشنگ این روزهایش.

جلوی ماشین شاسی بلند مشکی رنگش می‌ایستد.

بی‌حوصله به ترانه نگاه می‌کند.

- کجا بی‌آم؟

ترانه موهای لختش را پشت گوشش می‌زند و با نقشه‌ای خبیثانه، مظلوم‌وار لب می‌زند:

- می‌شه منم با شما بیام؟ ماشین نیاوردم.

سیاوش چند لحظه عصبی به آسفالت خیره می‌شود.

گوشه‌ی لبش را می‌جود و دست آخر ناچار می‌گوید:

- سوار شو!

دزدگیر ماشین را می‌زند تا ترانه سوار شود.

برای سوگند می‌نویسد:

- من یه کاری برام پیش اومده طولانیه اومدم برات توضیح می‌دم!

سوگند پیامش را می‌خواند و جوابی نمی‌دهد.

سیاوش کلافه موهایش را چنگ می‌زند.

زیر لب غر می‌زند:

- تو این وضعیت این زنیکه علوی رو کجای دلم بذارم؟

سوار ماشین می‌شود.

استارت را می‌زند و بدون این‌که نگاهش کند می‌پرسد:

- کجا برم؟

- یه کافه دوتا خیابون پایین‌تر از اینجا هست.

- دیدمش.

ترانه لبخند ریزی می‌زند.

در حالی که از کنار سیاوش بودن و در یک ماشین با یک مقصد مشترک در حال

بال درآوردن است، جواب می‌دهد:

- بریم همونجا!

فرمان را می‌چرخاند و سمت کافه حرکت می‌کند.

ذهنش درگیر سوگند است.

هیچ ایده‌ای ندارد که چه در ذهن دخترک می‌گذرد.

همیشه ملایم و متین با اندکی شیطننت دخترانه رفتار می‌کند جز این هفت روز کزایی.

کاملاً غیرقابل پیشبینی می‌شود.

ماشین را جلوی کافه پارک می‌کند و با سر به ترانه اشاره می‌زند.

- پیاده شو!

ترانه با همان ناز و عشوه از ماشین پایین می‌رود.

- منتظرتم.

سیاوش چرخ‌بی به چشمانش می‌دهد و گوش‌اش را از جیبش بیرون می‌کشد.

همان‌طور زیرلب غرولند می‌کند:

- باش تا اموراتت بگذره!

شماره‌ی سوگند را می‌گیرد.

رد تماس می‌دهد.

تلگرام را باز می‌کند و برایش صدا پخش می‌کند:

- سوگند؟ عزیزم؟ چرا جوابم نمی‌دی؟ کارت دارم.

سوگند بلافاصله پیامش را سین می‌کند و ویس را باز می‌کند، اما همچنان جوابی نمی‌دهد.

سیاوش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد و از ماشین پیاده می‌شود.

حس خوبی به این دیدار دو نفره ندارد؛ به هیچ وجه!

وارد کافه می‌شود. ترانه از روی میز دو نفره‌ای برایش دست بلند می‌کند.

دست به سینه روبه‌رویش می‌نشیند و در جواب گارسون که می‌پرسد:

- چی میل دارید بی‌آرم خدمت‌تون؟

خشک جواب می‌دهد:

- هیچی نمی‌خوریم. ممنون.

- عه آقا سیاوش...

اعتراض ترانه را در دم خفه می‌کند:

- لطفاً سریع‌تر حرف‌تون رو بزنید خانوم علوی! من عجله دارم باید برم جایی!

ترانه ملیح می‌خندد.

- حقیقتش می‌خواستم به موضوعی رو باهاتون درمیان بذارم.

سیاوش با انگشتش روی میز ضرب می‌گیرد.

- می‌شنوم.

ترانه لبش را با زبان تر می‌کند و چشم می‌دزد.

من و من می‌کند.

- نمی‌دونم چطوری بگم. راستش من چند وقته می‌خوام از احساسم برات بگم آقا سیاوش.

انگشت‌های سیاوش روی میز خشک می‌شود.

چشمش گرد می‌شود و با یک حالت تشنجی می‌پرسد:

- من دقیقاً چرا باید از احساس شما بدونم؟

ترانه لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

بی‌مقدمه می‌گوید:

- چون من دوستت دارم سیاوش!

و دستش را دراز می‌کند تا دست خشک شده‌ی سیاوش روی میز را بگیرد.

که سیاوش برق گرفته دستش را عقب می‌کشد و بهت‌زده نگاهش می‌کند.

- چرا؟ نه ممنون. دست‌تون درد نکنه، ولی نداشته باشید.

ترانه یکه‌خورده می‌گوید:

- حتی نمی‌خوای به حرفم فکر کنی؟

سیاوش اخم‌هایش را درهم می‌کشد و از جابلند می‌شود.

- من خودم دوست دختر دارم خانوم محترم. به چی فکر کنم دقیقاً؟

دهان ترانه خشک می‌شود. سرش را پایین می‌اندازد و با ناراحتی می‌پرسد:

- همون.. همون دختره‌س؟

صدای سوگند از پشت سرشان بلند می‌شود.

- چه خبره اینجا؟

سیاوش با دیدن سوگند نفس راحتی می‌کشد.

انگار که در نبودش وقتی با ترانه تنها بود کسی دست انداخته و گلایش را فشار می‌داد.

با لبخندی آسوده دستش را دور کمر سوگند حلقه می‌کند.

با سری بالا گرفته رو به دخترک می‌گوید:

- سوگند هستن؛ دوست دخترم.

سوگند مشکوک نگاهشان می‌کند.

- چی می‌گفتی عزیزم؟

ترانه وارفته آب دهانش را قورت می‌دهد.

- ه...هیچی.

سوگند چشمش را ریز می‌کند و با چشم دختر مقابلش را تکه‌پاره می‌کند.

سیاوش خوشحال از دیدن سوگند لبخند دندان‌نمایی می‌زند و سوگند را بیشتر به خودش فشار می‌دهد.

- خانوم علوی ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم. خدانگهدار تون!

و سوگند را که چپ‌چپ به ترانه نگاه می‌کند را به زور سمت در خروجی کافی شاپ می‌کشد.

تا پایشان را از در بیرون می‌گذارند سوگند در صورت سیاوش براق می‌شود:

- چی می‌گفت این زنیکه پاپتی؟

سیاوش از حرص خوردن و ناسزا گفتن سوگند به خنده می‌افتد.

دوست دارد همان وسط خیابان لپش را دندان بگیرد.

با ذوق نگاهش می‌کند و همان‌طور که سمت ماشین هدایتش می‌کند می‌گوید:

- داشت بهم پیشنهاد می‌داد دوست دخترم شه!

سوگند با شنیدن حرف سیاوش، با مکت کوتاهی، مثل فشنگ از زیر دستش فرار می‌کند و سمت کافه می‌دود.

سیاوش شوکه به جای خالی‌اش نگاه می‌کند.

- یاقرآن!

و همان‌طور که داد می‌کشد دنبال سوگند می‌دود:

- سوگند آروم باش! باهم منطقی حلش می‌کنیم.

و سوگندی که در حال فرار جیغ می‌کشد:

- پارهش می‌کنم.

سیاوش سر بزنگاه سوگند را خفت می‌کند.

وحشت‌زده یک دستش را زیر زانویش و دست دیگرش را دور کمرش حلقه می‌کند و با یک حرکت از زمین بلندش می‌کند.

با نفس نفس می‌گوید:

- مگه کاغذ پارهش کنی؟

سوگند دست و پا می‌زند و تقلا می‌کند تا خودش را از آغوش سیاوش خلاص کند.

- ولم کن ببینم! تو اصلاً غلط کردی رفتی پیش این زنیکه که بهت پیشنهادهای ناجور بده! تو مگه بی‌صاحبی که با هر عره و عوره و شمسی کوره‌ای می‌ری کافه؟ مردی بذارم زمین چشات و درارم!

سیاوش با خنده سوگند را سمت ماشین می‌برد.

با بدبختی درون ماشین می‌گذاردش و در را به رویش قفل می‌کند.

کش و قوسی به تنش می‌دهد.

به سوگندی که مثل ماهی لجن خوار به شیشه چسبیده و جیغ و داد می‌کند
چشم‌غره‌ای می‌رود.

- آروم بگیر بچه! آبرومون رفت.

و حقیقتاً آبرویشان نرفته بود، رسماً بی‌آبرو شده بودند.

همه با دهان باز چه از داخل کافه و چه رهگذران نگاهشان می‌کردند.

سریع سوار ماشین می‌شود و گازش را می‌گیرد.

سوگند هم فقط نگاهش می‌کند و برعکس همیشه، با سر و صدا حرص می‌خورد.

سیاوش لبخند دندان‌نمایی به رویش می‌زند.

- خب سوگند خانوم. حال و احوال شریف؟

سوگند پشت چشمی برایش نازک می‌کند.

- گمشو!

سیاوش نیشخند جذابی می‌زند.

زیر چشمی نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- تنت به تن اون جنگلی خورده وحشی شدی عزیزم؟ تو که این‌طوری نبودی.

سوگند کشدار می‌گوید:

- غلط کردی! باید موبه‌مو بگی چیشد!

- من که می‌خواستم بگم، شما رگ ایگنور کردنت گل کرده بود توجه نمی‌کردی.

سوگند با دندان‌های بیرون آورده از دهانش ادایش را در می‌آورد:

- شیما ریگ ایگنیر کیردینت گیرفته بید.

سیاوش بی صدا می خندد.

کمی بین شان سکوت برقرار می شود.

سیاوش شروع می کند:

- بریم خونه همه رو می گم. از خان دایی چه خبر؟

سوگند پوزخند می زند.

- بعد از پنجاه شصت سال زندگی نسبتاً با آبرو، دم در خونه پدر زنش نشسته همچنان به منت کشی.

- مامان دلت به حال این پیر فرتوت بسوزه؛ نمی سوزه؟

فرانک بعد شش ماه و اندی دوری از شوهرش، دلش برایش تنگ که نشده بود هیچ، فقط آتش خشمش هر روز بیشتر و بیشتر می شد.

غد سرش را بالا می اندازد و به آرش می گوید:

- هیچ دلم نمی سوزه. بره بمیره آرش. من امنیت دارم کنار این پیر هوس باز؟ معلوم نیست چه مرضایی داره من ازش وا بگیرم.

آرش خودش را کنترل می کند تا صدای خنده اش بلند نشود.

با صدایی که هنوز کمی لرزش خنده رویش است می گوید:

- آخه قربونت برم. من می دونم تو چی می گی؛ ولی می خوام چیکار کنی؟ تو سی سالگی من و بکنی بچه طلاق؟ مگه دفعه اولته جهان از این کارا می کنه؟

فرانک با عصبانیت روی پایش می کوبد و خودش را تکان می دهد.

- منم از همین آتیش می گیرم مامان که دفعه اولش نیست. تو یادت رفته اون رسوایی چند سال پیشش با منشیش؟ چند وقت پیشم که سیاوش رو آورد. حالا کاری

به اون بچه ندارم. آزارش به کسی نمی‌رسه. اونم قربانی کثافت‌کاری‌های این جهانگیر حرم‌له شد.

آرش می‌خواهد چیزی بگوید که فرانک با دل پر اجازه نمی‌دهد و خودش ادامه می‌دهد:

- اون منشی دیگه‌شم که حامله کرده بوده تو و سوگند جمعش کردید تا پارسال من نمی‌دونستم. خب بره بمیره این مرتیکه که قدر یه خر پیر سن داره هنوز نمی‌تونه پایین تنش رو توی شورتش نگه داره.

آرش از لفظ رک مادرش که اولین بار است می‌شنود، لب می‌گزد و با نیش باز سرش را پایین می‌اندازد.

وای که اگر فرانک می‌دید این‌گونه دارد به حرص خوردن‌هایش می‌خندد، روزگارش را سیاه می‌کرد!

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند.

- درست می‌شه. دوستت داره.

- می‌خوام که نداشته باشه! به چه درد من می‌خوره دوست داشتنش؟ بعدم کی؟ کی دیگه می‌خواد درست شه؟ برا وقتی من مردم؟

- دور از جونت، ولی مامان شیش ماهه شرکت و کارخونه نرفته. همش دم در اینجاس. خودت حالت بد نشد؟

فرانک با حرص نگاهش می‌کند.

- می‌گی چیکار کنم؟ برگردم؟

آرش خودش را مظلوم می‌گیرد.

- اگه برگردی خیلی خوب می‌شه. نگاه این صورت شاد و خندانم نکن! از درون افسرده‌م.

- خبه خبه. حالا همچین می گه انگار من بچه خودمو نمی شناسم. تو هم یه جونوری هستی لنگه بابات.

آرش خنده اش را قورت می دهد.

کنار مادر می نشیند و دستش را دور گردنش حلقه می کند.

- پاشو دیگه! پاشو بریم اگه جهان باز پاشو کج گذاشت، خودم و سیاوش خواجهش می کنیم. می بریمش برات.

فرانک چشم غره ای می رود.

- یکم حیا داشته باش! پیر شدم از دست تو و بابات.

- اه مامان. تو هم که کلید کردی همش می گی تو و بابات، تو و بابات. من متعهدم. من و با اون روباه مکار یکی نکن!

فرانک مشکوک می پرسد:

- تو تعهدت کجات بوده؟ تو تا حالا سر جمع تونستی بیست و چهار ساعت به یکی متعهد بمونی که حالا برا من دم از تعهد می زنی؟

آرش نیشخندی می زند و زیر لب می گوید:

- خبر نداری. چند ماهه بی دلیل متعهد شدم.

- چی می گی زیر لب؟

این بار آرش بدون مسخره بازی تلخ خندی می زند و از جا بلند می شود.

- هیچی. پاشو مامان! من تنها از این در بیرون نمی رم. زشته اصلاً خونه زن بابات....

فرانک بی میل بلند می شود.

- می‌آم، ولی جرأت داره رو حرفم حرف بی‌آره. تو اتاقم نمی‌آد تا ببریمش آزمایش
ببینیم مرض نگرفته باشه ما رو هم با خودش بکشه.

آرش ریزریز می‌خندد و از اتاق بیرون می‌رود.

نگاهش به پدر بزرگ نود و اندی ساله‌اش می‌افتد.

شبیه به مجسمه روی مبل تک‌نفره سر خورده و دست هایش را روی شکم گرد و
بزرگش گذاشته بود.

با دهان و چشم‌های باز به سقف زل زده بود.

آرش با شیطنت کنارش می‌نشیند.

روی شانه‌اش می‌کوبد که پیرمرد فلک‌زده با ترس یک متر از جا می‌پرد.

- خب حاجی. چه خبر از عزرائیل؟

پیرمرد حاج و واج نگاهش می‌کند.

با صدای پیر و ضعیفش می‌گوید:

- عز....عزرائیل؟

و یکدفعه چشمش گرد می‌شود و نفس‌هایش به خس‌خس می‌افتد.

آرش پوکر فیس نگاهش می‌کند.

- چرا جدیداً به هرکی دست می‌زنم می‌میره؟ حاجی؟ آقا جون؟ من که عزرائیل
نیستم. چرا رم می‌کنی مرد؟ اصلاً گیریم باشم. دل بکن از این جهان مادی! به
معنویات بنگر!

خس‌خس نفس پیرمرد بیشتر می‌شود.

چشم‌های چروکش گرد می‌شود.

انگشت اشاره اش را سمت آرش می گیرد و دوباره تکرار می کند:

- عز... عزرائیل؟

آرش نفسش را صدادر بیرون می فرستد.

- منو می شناسی؟

پیرمرد سرش را وحشت زده به چپ و راست تکان می دهد.

آرش متأثر می گوید:

- من تنها نوه اتم پیرمرد. آرشم. خدایی نمی شناسیم؟

چشم پیرمرد دوباره گرد می شود.

با نفس نفس می گوید:

- عز... عزرائیل؟

آرش محکم با کف دست در پیشانی خودش می کوبد.

- لا اله الا الله. گیر آوردیا! آرشم.

- عز... عزرائیل؟

آرش شاکی از جا بلند می شود.

- پونه؟ پونه بیا این شوهرتو جمع کن داره بهم بر می خوره!

دختر جوانی با خنده از آشپزخانه بیرون می آید.

- تقصیر خودته. خودت سر به سرش می ذاری.

آرش چپ چپ به پدر بزرگش نگاه می کند.

- سوزنش گیر کرده هی بهم می گه عزرائیل.

قهقهه‌ی پونه به هوا می‌رود.

آرش دست از سر پدر بزرگش برمی‌دارد و سمت پونه می‌رود.

- کو دایی جونم؟

پونه لبخند ریزی می‌زند.

- مدرسه‌س.

- خدایا شکر! ننه بزرگ جدیدم سنش از من کمتره. داییم جای بچمه.

سرش را سمت پدر بزرگش می‌چرخاند و دوباره می‌گوید:

- ولی دسخوش به این توان!

پیرمرد کمی نگاهش می‌کند و دوباره وحشت‌زده می‌گوید:

- عزرائیل؟

آرش با خنده جواب می‌دهد:

- اونو شرمنده کردی پیش خدا. روش نمی‌شه اینورا پیداش شه. آسوده بخواب که من آرشم!

صدای فرانک از پشت سرش بلند می‌شود.

- من حاضرم. بریم!

آرش جلوتر از فرانک از عمارت بیرون می‌رود.

سریع خودش را به جهانگیر می‌رساند و در گوشش می‌گوید:

- با هزارتا بدبختی راضیش کردم بی‌آد. دست بهش نمی‌زنی!

جهانگیر انگار که دنیا را فتح کرده باشد با خوشی لبخند می‌زند.

- هرچی بگید، هرکار بگید می‌کنم.

فرانک چمدان به دست از خانه‌ی پدری‌اش بیرون می‌آید.

پشت چشمی برای جهانگیر نازک می‌کند و صندلی عقب می‌نشیند.

آرش اشاره می‌زند تا جهانگیر حرفی نزند.

سوار ماشین می‌شوند و به سمت عمارت حرکت می‌کنند.

ماشین در سکوت فرو رفته بود که تلفن آرش زنگ می‌خورد.

صدایش را روی بلندگو می‌گذارد.

- بگو خان داداش!

سیاوش با استرس می‌پرسد:

- کجایی؟

- اومدم با بابا مامان رو بی‌آریم خونه.

سیاوش بی‌خبر از این‌که فرانک می‌شنود، وحشت‌زده می‌گوید:

- اون زنه... مین بود نارنجک بود کی بود؟ همون که جهان بلند کرده بود. اومده

شرکت می‌گه از خان دایی حامله‌س. فرانک جون رو نیار الان خونه!

آرش شوکه پایش را روی ترمز می‌گذارد.

جهانگیر رنگ‌پریده آب دهانش را قورت می‌دهد و فرانک یک‌دفعه منفجر می‌شود:

- من و برگردون خونه بابام! همینم مونده سر پیری زنگوله پا تابوت این هوسباز
رو بزرگ کنم.

پشت میز ریاست نشسته بود و جهانگیر را به باد ناسزا گرفته بود.

از درون مانیتور بزرگ روی میز، دخترک اجنبی را دید که از بدو ورود صدایش را روی سرش انداخته و به تایلندی چیزی می‌گوید.

با منشی شرکت تماس می‌گیرد.

- بفرمایید رئیس!

سیاوش عصبی می‌غرد:

- مگه نگفتم به حراست بگو این زنیکه رو ببرن تو اتاق کنفرانس حبسش کنن تا جناب صرافیان بی‌آن؟ چرا هنوز داره توی محوطه ول می‌چرخه؟ اینجا مگه طویله باباتونه که هرکاری دل‌تون می‌خواد می‌کنید؟ انقدر بی‌صاحب شده اینجا؟ منشی ترسیده از روی عصبانی سیاوش که تا به حال ندیده بود، با لکنت می‌گوید:

- بب... ببخشید جناب رئیس! اشتباه از من بود. الان می‌گم بچه‌های حراست ببرنش.

سیاوش خشک و جدی می‌گوید:

- سریع‌تر!

و تماس را قطع می‌کند.

شماره‌ی آرش را دوباره می‌گیرد.

- الو؟

نگران می‌پرسد:

- فرانک جون خوبه؟

- دیگه آب دیده شده بابا. یکم داد و بیداد کرد، بردیمش عمارت. گفتیم نمی‌ذاریم جهان بی‌آد خونه. ما هم تو راهیم.

سیاوش دندان‌قروچه‌ای می‌رود.

- آرش فقط بجنب! من نمی‌دونم این زنیکه وحشی رو چطور آروم کنم. به خان
دایی بگو دیگه دخترای مملکت خودت تموم شده بود رفتی آن سوی مرز توله پس
انداختی؟ یه زبون نفهمی هم هست این زنیکه نارنجک دومی نداره.

آرش ریز ریز می‌خندد.

سیاوش دوباره می‌گوید:

- فقط زودتر بی‌آید تا رد ندادم!

تماس را قطع می‌کند.

از مانیتور دوباره خیره‌ی زن می‌شود که دو مرد از تیم حراست کشان‌کشان سمت
اتاق کنفرانس می‌بردش.

اینبار شماره‌ی سوگند را می‌گیرد.

صدای مضطربش در تلفن می‌پیچد:

- بگو سیاوش!

- کجایی؟

سوگند، دزدگیر ماشینش را می‌زند و با آن کفش‌های پاشنه بلند درون محوطه‌ی
شرکت می‌دود.

تکه‌تکه و با نفس‌های منقطع جواب می‌دهد:

- دارم میام بالا. تو کجایی؟

سیاوش چشمش را چند لحظه روی هم می‌گذارد تا کمی آرام بگیرد.

نفس عمیقی می‌کشد و لب می‌زند:

- من اتاقم.

- اول برم مین رو...

سیاوش تاکیدوار حرفش را قطع می‌کند:

- تو اول میای اتاق من!

سوگند کلافه در اتاقش را باز می‌کند.

زیر لب غرغر می‌کند:

- چرا زور می‌گی این‌قدر؟ معلوم نیست اون دختره رو چیکار...

سیاوش جدی نگاهش می‌کند.

بدون هیچ انعطافی انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و "هیس" کشداری می‌گوید.

- هیس! چقدر حرف می‌زنی سوگند.

سوگند با حرص برایش چشم درشت می‌کند.

سیاوش لپش را از داخل گاز می‌گیرد تا سوگند متوجه خنده‌اش نشود و برایش زبان‌درازی نکند.

با اخم‌های مصنوعی به کنار دستش اشاره می‌زند.

- بیا اینجا!

سوگند چرخ‌بی به چشمانش می‌دهد و کنار سیاوش می‌ایستد.

سیاوش شیطانی لبخند می‌زند.

با یک حرکت سوگند را از کمر بلند می‌کند و روی میز می‌نشاند.

سوگند وحشت‌زده چشمش گرد می‌شود.

- هین. سیاوش تو شرکتیم.

سیاوش این بار با لب‌هایش اعراضش را خفه می‌کند.

دستش را دور کمر دخترک می‌اندازد و روی میز، کمی به سمت عقب متمایلش می‌کند.

و در همان حال با خشونت لب‌هایش را می‌بوسد.

آن قدر غرق بوسیدن می‌شود که نمی‌فهمد کی سوگند را کامل روی میز درازکش می‌کند و وسیله‌های روی میز را، پایین می‌ریزد.

از صدای شکستن زیر سیگاری کریستال و تلفن روی میز، منشی بدون در زدن، در را باز می‌کند و ترسیده وارد می‌شود.

- رئیس اتفاقی افتا... هین خاک بر سرم... ببخشید... ببخشید. فکر کردم... فکر...

سوگند با خجالت چشم می‌بندد و سرش را در سینه‌ی سیاوش که با شتاب بالا و پایین می‌شود، پنهان می‌کند.

سیاوش اما برخلاف تنفسش با خونسردی چشمش را ریز می‌کند و همان‌طور که دستش دور کمر سوگند حلقه شده، سرش را بلند می‌کند و ترسناک به منشی خیره می‌شود.

منشی بخت برگشته از ترس رنگ صورتش پریده بود و دست‌هایش از اخلاق سگ سیاوش می‌لرزید.

نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد.

سیاوش نفس عمیقی کشید و با لبخند تصنعی رو به زن گفت:

- خانوم میرزایی شما اخراجی. وقتی رفتی درم پشت سرت ببند!

میرزایی بخت برگشته فقط زمان بدی با سیاوش درگیر شده بود.

خودش هم می‌دانست رئیس بی‌اعصاب امروزش، همیشه هم آن قدر بداخلاق نیست.

با التماس می‌گوید:

- رئیس تو رو خدا!

سیاوش با چشمان به خون نشسته و با فریاد به سمت در اشاره می‌کند:

- گفتم بیرون!

سوگند آب دهان را قورت می‌دهد و بهت‌زده روی میز می‌نشیند.

نگاهی به سیاوش می‌اندازد.

نفسش را یک‌ضرب و صدا دار بیرون می‌فرستد.

- یعنی هیچ‌یت سیاوش نرمال نیست. شرکت رو با خونه اشتباه گرفتی.

سیاوش هم در سکوت و با چشمانی خمار نگاهش می‌کند.

سوگند یقه‌ی کنار رفته‌ی مانتو و شال افتاده‌اش را درست می‌کند که سیاوش مچ دستش را می‌گیرد و مانع کارش می‌شود.

- مگه گفتم می‌تونی بری؟

سوگند برایش چشم گرد می‌کند.

- جدیداً خیلی زور می‌گی و دستور می‌دیا! حواست هست؟

سیاوش طی حرکتی بس جذاب و فیلمی‌طور، جفت دست سوگند را با یک دستش می‌گیرد و بالای سرش می‌برد و دست دیگرش را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد و دوباره روی میز می‌خواباندش.

روی تنش خیمه می‌زند و خمار می‌گوید:

- این سری که سر و کله اون پدرسگ آرش پیدا نشد این منشیه رید تو حالم. کلاً انگار خدا لج کرده منتظره من دست به تو بزنم از آسمون بلا نازل کنه.

سوگند ریز ریز می‌خندد و سیاوش با خشونت مخصوص خودش، با لب‌هایش، پوست گردنش را به بازی می‌گیرد.

لبش را از گردنش بالا می‌کشد.

چانه‌اش را ریز می‌بوسد و بعد دوباره لب‌هایش را مزه می‌کند.

خمار زیر گوشه سوگند می‌نالد:

- پاشو بریم خونه!

آرش از جلوی نگهبانی می‌گذرد و به جهانگیر می‌گوید:

- بابا تو همینجا بمون تا من برم سیاوش رو پیدا کنم! جایی نریا!

جهانگیر با همان صورت رنگ و رو پریده نگاهش می‌کند و سر تکان می‌دهد.

مأمور نگهبانی نگران سمت جهانگیر می‌دود.

- سلام جناب رئیس. وقتتون بخیر! خدا بد نده! اتفاقی افتاده؟

جهانگیر مثل خواب‌زده‌ها نگاهش می‌کند.

نگهبان که از وخامت اوضاع مطلع می‌شود، زیر بازویش را می‌گیرد و سمت لابی شرکت می‌برد.

- بنشینید اینجا رئیس! الان براتون آب می‌آرم!

آرش از جلوی منشی سریع می‌گذرد تا وارد دفتر سیاوش بشود که با صدای هق‌هق ریز میرزایی، منشی جدید شرکت، جفت ابروهایش بالا می‌پرد.

شوکه سمتش می‌چرخد.

- خانوم میرزایی؟

میرزایی بینی‌اش را بالا می‌کشد و با دستمال اشک چشمش را می‌گیرد.

- سلام جناب صرافیان.

آرش بهت زده چشم گرد می‌کند.

- علیک سلام. چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

چانه‌ی میرزایی دوباره می‌لرزد و می‌گوید:

- جناب رئیس اخراج کردن.

آرش احساس می‌کند هر لحظه ممکن است شاخ دربی‌آورد.

با دهان باز نگاهش می‌کند.

- کی؟ سیاوش؟ سیاوش تو رو اخراج کرده؟

کف دستش را روی صورتش می‌کشد و سمت اتاق قدم برمی‌دارد.

- جلال خالق! بذار ببینم چ...

با صدای جیغ میرزایی دستش روی دستگیره‌ی در خشک می‌شود.

- نه. نرید داخل جناب صرافیان! من و چون رفتم داخل اخراج کردن.

آرش انگار دوزاری‌اش می‌افتد.

با خنده کف می‌زند.

- واو! بنازم داداش. پیشرفت کردی. سوگند توئه؛ نه؟

میرزایی با خجالت لب می‌گزد و سر پایین می‌اندازد.

آرش با خنده بدون در زدن، یک ضرب در را باز می‌کند تا مچ‌شان را بگیرد، اما با دیدن سوگند و سیاوش که مرتب قصد خروج از در را داشتند بادش خالی می‌شود.

- اه! دیر رسیدم؟

سیاوش جوابش را نمی‌دهد فقط گوشه چشمی نگاهش می‌کند.

از آن نگاه‌هایی که از هزار فحش خواهر و مادر سنگین‌تر است.

سیاوش دستی به کتش می‌کشد و با تک‌سرفه‌ای رو به آرش می‌گوید:

- کم حرف بزن! بیا بریم! زنه رو بردن اتاق کنفرانس نگه داشتن.

و نیم‌نگاهش به سوگند می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- اگه می‌خوای بیا، اگه نمی‌خوای هم برو خونه تا پیام.

سوگند نه از حرف سیاوش، از چشمان شرارت‌بار آرش سرخ می‌شود و لبش را با خجالت گاز می‌گیرد.

- نه اوکیه. می‌آم باهاتون بعد همه باهم برمی‌گردیم!

و سعی می‌کند به جلف‌بازی‌های آرش که از پشت سر سیاوش، انگشت اشاره و میانی‌اش را به نشانه‌ی شاخ روی سر خودش نگه داشته و باز و بسته می‌کند و لب می‌زند:

- آره ما هم که عرعر.

بی‌توجه باشد.

سیاوش شانه‌ای بالا می‌اندازد و جدی و بی‌تفاوت از جلوی میز منشی می‌گذرد و سمت اتاق کنفرانس می‌رود.

آرش هم پشت سرش.

سوگند اما جلوی میز میرزایی با شرمندگی می‌ایستد.

مهربان صدایش می‌زند:

- خانوم میرزایی؟

میرزایی حق‌حق‌کنان جوابش را می‌دهد:

- جانم خانوم رئیس؟

سوگند منکر قنجی که ته دلش از شنیدن این حرف دارد نمی‌شود، اما تصنعی اخم می‌کند.

- خانم رئیس چیه دختر؟ من آریانفرم وکیل شرکت. حالا شما یه چیزی دیدی و یه اتفاقی افتاد که....

میرزایی سریع و با هول و ولا می‌گوید:

- بین خودمون می‌مونه خانوم.

سوگند با رضایت سر تکان می‌دهد.

- خوبه. حالا هم نمی‌خواد آبغوره بگیری. سیاهش به خاطر همچین مسئله‌ای کسی رو اخراج نمی‌کنه. من باهاش صحبت می‌کنم. عصبی بود اون موقع که اینجوری گفت.

و برق شادی در چشمان میرزایی حال دل خودش را هم خوب می‌کند.

اصلاً هم انگار نه انگار که ضجه‌های این زن به خاطر وحشی شدن دوست پسر خودش بوده است.

سوگند سیاهش عصبانی و آرش دلک را کنار می‌زند و خودش سمت مین می‌رود. انگلیسی شروع به صحبت می‌کند.

- عزیزم چی شده؟ تو چرا اینجا؟ مگه نگفتم جهان مریضه؟ مگه نگفتم برا نجات جون خو....

مین با گریه و عصبانیت حرفش را قطع می‌کند و دست و پا شکسته به او می‌فهماند:

- من حاملم؛ از جاهان.

چشم سوگند گرد می‌شود.

بی‌حواس به فارسی می‌گوید:

- از جاهان؟ همین جاهان خودمون؟ این مگه اسپرماش هنوز قدرت باروری داره
که تو حامله هم شدی؟

آرش با خنده روی شانه‌اش می‌کوبد:

- پس چی فکر کردی. کمر، کمر صرافیانه. تا هفتاد هشتاد سالگی بچه سازه. تو هم
خواست به خودت باشه سیاوش با این قدرت ماورایی و کمر جوون سی ساله از
دور حاملت نکنه.

پسر گردنی سیاوش، نطقش را خفه می‌کند.

سیاوش اینبار سمت مین می‌رود و می‌پرسد:

- یه مدرک بیار که حامله‌ای!

مین بی‌درنگ دستش را درون کیفش می‌کند و برگ آزمایش مثبت بارداری را
بیرون می‌کشد.

هر سه یکه خورده نگاهش می‌کنند.

سیاوش خودش را نمی‌بازد.

این دفعه می‌پرسد:

- یه مدرک بیار که بچه بابای منه!

و دوباره دست مین که درون کیفش می‌رود و برگ آزمایش دی‌ان‌ای و مطابقت نود
و نه و نه و نه الی ماشالله درصدی جنین با جهانگیر.

سیاوش زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش می‌کشد و سرش را با جفت دستش فشار می‌دهد.

سوگند پشت مبل می‌ایستد و شانه‌های سیاوش را ماساژ می‌دهد.

- درست می‌شه. همه چی درست می‌شه نگران نباش!

سیاوش گوشه‌ی لبش را عصبی می‌خورد و موهایش را با یک دستش چنگ می‌زند.

دست دیگرش را در هوا تاب می‌دهد و می‌غرد:

- چی درست می‌شه سوگند؟ کاری به مسخره‌بازی‌های آرش نداشته باش! تو ببین

چه گندی زده این خان دایی؟ شیش ماهه آژگاره از درس و دانشگاه افتادم. افتادم دنبال کارای شرکت و کارخونه. حالا هم که توله جهانگیر.

سوگند با آرامش موهای بهم ریخته‌اش را نوازش می‌کند و لب می‌زند:

- بیشتر از توانت کار نکن که کم بی‌آری!

در اتاق باز می‌شود و سیاوش دیگر جواب سوگند را نمی‌دهد.

کنجکاو به آرش نگاه می‌کند.

- چی شد؟ آزمایش دی‌ان‌ای دقیقه؟ دختره کجاس؟

اضطراب اینبار در چهره‌ی آرش هم نمایان می‌شود.

سرش را با تأسف تکان می‌دهد:

- دقیقه. بردمش هتل.

فریاد سیاوش به هوا می‌رود:

- خب تا الان چه غلطی می‌کردی؟ دختره رو می‌بردی سقطش می‌کرد. الان اینجا

چی می‌خوای تو؟ گذاشتی هتل آب تو دل بچش تکون نخوره؟

آرش خودش را کنار سیاوش روی مبل پرت می‌کند.

- بوی پول به دماغش خورده. بابا اونجا نمیدونم با چه زبونی بهش فهمونده مایه داره. کارت شرکت هم که بهش داده بوده. اصلاً درک نمی‌کنم کارهایش رو. می‌گه سقط نمی‌کنم. بچم رو می‌خوام؛ وگرنه که اینا این کارهن بابا.

سیاوش شقیقه‌ی دردناکش را می‌گیرد و رو به سوگند می‌پرسد:

- داروغه ناتینگهام کجاس؟

- خونه.

- با فرانک خانوم بحثش نشه حالا.

آرش با خنده می‌گوید:

- مامان من دیگه آب از سرش گذشته. الان دیگه تا جهان رو چال نکنه ول کن ماجرا نیست.

سیاوش با اعصابی خراب رو به آرش می‌نالد:

- من تو اون خراب شده بر نمی‌گردم دیگه. یه خونه برا من جور کن! الان شده جنگ اعصاب. دختره رو هم یه کاری کن بچش رو سقط کنه.

- حالا یه توله سگ هم به خانواده‌مون اضافه شه. حرص چی و می‌خوری خان داداش؟

سیاوش از جا می‌جهد و در صورت آرش براق می‌شود:

- آرش گور بابای ارث و میراثی که باید با یه داداش فرنگی و ننه همه کاره‌ش تقسیم کنیم. آبرو خاندان‌مون می‌ره. می‌شیم مضحکه دست خاص و عام. بین رقبای شرکت و کارخونه فقط کافیه این داستان بی‌بچه تا فاتحه کار و بارمون خونده شه. سوگند متفکر نگاهش می‌کند.

شرط می‌بست هیچ‌کدام از حرف‌هایی که زده بود برای آرش مهم نبود.
سیاوش هرچند که سال‌ها دور از امپراطوری تجارت جهانگیر و با مال و منال کم
بزرگ شده بود، اما سیاست و اقتصاد به صورت ذاتی در خورش می‌جوشید.
بلد بود راه و رسم تجارت را.
بیشتر از آرش خوش‌گذران و علی‌بی‌غم که حتی نمی‌دانست دودوتا چندان می‌شود.
چون هروقت اراده کرده بود کارتتش تا خرخره از پول پر می‌شد.
سیاوش اما فرق داشت.

سوگند دخالت می‌کند:

- بیا بریم یه آپارتمان طرف خونه آرش برات بگیریم!
سیاوش نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و بی‌حواس از حضور آرش می‌گوید:
- سرم داره می‌ترکه، خودت برو بگرد هر جا رو پسندیدی برا قولنامه خبرم کن تا
بخرمش!

آرش با شیطننت ابرو بالا می‌اندازد.

- اولالا! خان داداش جنتلمن شده. خونه می‌خره برا خودش و دوست دخترش!.
سیاوش اول یکه خورده نگاهش می‌کند.

چون حقیقتاً بی‌توجه به حضور او با سوگند حرف زده بود، اما هرچه نباشد او هم
یک صرافیان بی‌چاک و دهن دیگر بود مثل همه‌شان.

پس با نیشخند می‌گوید:

- آره می‌خوام خونه بگیرم که هروقت خواستم دوست دخترمو ببوسم بی‌سرخر
باشم.

قهقهه‌ی آرش به هوا می‌رود و سوگند خجالت‌زده چشم می‌بندد.

* * *

آرش جلوی در اتاق مین می‌ایستد.

یکی از دوستانش که از سیصد و شصت و پنج روز سال سیصد و شصت و شش روزش را تایلند در حال عشق و حال کردن بود را هم به عنوان مترجم با خودش آورده بود.

- احسان زبون اینا خیلی سخته مطمئنی می‌فهمی؟ یه چی جابه‌جا نگی بچه بی‌افته گردن‌مون.

احساس سیگار نیمه سوخته‌اش را خاموش می‌کند و درون سطل زباله‌ی آهنی راهرو پرتابش می‌کند.

با خنده‌ای مسخره لب می‌زند:

- داداش هشت ساله من اونجا زندگی می‌کنم. از زبون مادر فول‌ترم.

آرش با استرس نفسش را فوت می‌کند و زنگ در اتاق را می‌زند.

مین در را باز می‌کند و آرش و احسان در کمال بی‌شعوری بدون اجازه خودشان را درون اتاق می‌اندازند.

مین جیغ می‌کشد و آرش سعی در آرام کردنش دارد.

- هیس هیس! کار اصلی رو حاجی انجام داده. تو که دیگه چیزی برا از دست دادن نداری ستون. چرا جیغ می‌کشی؟ احسان یه چی بگو بهش!

احسان شروع به حرف زدن می‌کند و مین همان‌طور که دستانش را ضرب‌دری جلوی شکمش گرفته بود، آرام می‌شود و مشکوک به آرش نگاه می‌کند.

آرش به عادت همیشه خودش را روی مبل تک‌نفره پرتاب می‌کند.

پایش را روی پایش می اندازد و با سر به احسان اشاره می زند تا هرچه می گوید را برای مین ترجمه کند.

- بهش بگو پاتو از زندگی بابای من بکش بیرون!

احسان چشم گرد می کند.

- اسکل. مگه اومدی دوست دختر پتیاره پسرتو بیرونی؟ ناسلامتی زید باباته. یه چی دیگه بگو تا ترجمه کنم.

آرش کمی متفکر نگاهش می کند و بعد دوباره می گوید:

- بهش بگو سقطش کن! هرچی بخوای بهت می دم.

احسان ترجمه می کند.

مین با مخالفت جیغ و داد می کند که آرش هم مثل خودش با داد و بی داد می گوید:

- بگو بهش حاجیت که آرش باشه خودش تو این سیاهبازیا اوستاس! واسه من غربت بازی درنیار قورباغه بی دندون!

احسان طلبکار دستش را به کمرش می زند و بروبر نگاهش می کند.

- من چطور حاجی و سیاهبازی و غربت بازی و قورباغه بی دندون رو واسه این زبون نفهم ترجمه کنم؟ بعدشم یکم آدم باش! اومدی مذاکره کنی نه دعوا.

آرش دستش را در هوا تکان می دهد.

- برو بابا! حوصلتو ندارم. خودت بفهمونش نه من نه جهان نه سیاوش اهل باج دادن نیستیم. تهدیدش کن! چمیدونم؛ بگو سیاوش نگهش می داره که با ماشین از روت رد شن که خودتو بجهت باهم سقط شین.

احسان ابرو بالا می اندازد و عین به عین حرف های آرش را تحویلش می دهد.

دختر می پرسد:

- سایاواش کیه؟

احسان ترجمه می‌کند و منتظر به آرش زل می‌زند.

- همون یکی دیگه که تو اتاق کنفرانس چسبونده بودت به دیوار سوال جوابت می‌کرد. بگو بهش!

رنگ مین می‌پرد.

این پسری که جلوی ایشاده بود شاید بیخیال می‌زد اما آن یکی بد روی وحشی‌اش را نشان داده بود.

مین می‌ترسید با آن همه ثروت و دم و دستگاه واقعا بی‌آن که کسی بفهمد در کشور غریب بلایی سرش بی‌آورند.

ترسیده می‌گوید:

- چی بهم می‌دید اگه بچم رو سقط کنم؟

آرش با شنیدن حرفش لبخند دندان‌نمایی می‌زند و دوباره روی مبل می‌نشیند.
دستانش را بهم می‌کوبد.

- حالا شدی بچه آدم. بیا بشین باهم صلاح می‌ریم!

به پهلوی تخت سوگند خوابیده و چشمان دردناکش را روی هم گذاشته.

تلفن هم روی بلندگو کنار دستش و سوگند برایش حرف می‌زند.

- یه آپارتمان بیست طبقه؛ بیست واحدی. هر واحدش پونصد متره. سه خوابه با مستر روم. تراسش باریکیو داره و گاردن روف اشتراکی.

سیاوش بی‌حوصله حرفش را قطع می‌کند.

- آگه خوبه بگيرش ديگه. سوگند خودت همه کاره‌اش رو بکن يا هم اين‌که از شرکت بچه‌های ديزاين و دکوراسيون رو بفرست برن ردیفش کنن! وکالت تام داری ازم؟

سوگند که کلافگی سیاوش سر ذوقش زده بود کوتاه جواب می‌دهد:

- آره؛ خودم قولنامه می‌کنم.

- بگو پول فردا صبح تو حسابشونه! فقط همین امشب جمع و جورش کن که من تا وقتی اوضاع اينه پامو تو عمارت نمی‌ذارم!

سوگند تکه می‌اندازد:

- امر ديگه؟

سیاوش خیلی جدی امر بعدی‌اش را هم بر زبان می‌آورد.

- تا هشت شب خونه باش!

و در مقابل چشمان و گوش‌های بهت‌زده‌ی سوگند، تماس را قطع می‌کند.

سوگند شوکه می‌خندد و ناباور به تلفن درون دستش خیره می‌شود.

- اين الان گوشی رو رو من قطع کرد؟ وا! خدایا، اين پسر نوبره!

و بعد وارد بنگاه املاک می‌شود.

- آقا قرارداد همون آپارتمان آخری رو می‌بندم.

بی‌سر و صدا با کارت در واحدش را باز می‌کند.

چراغ‌های سالن همه خاموش بودند و خبری از سیاوش نبود.

شالش را از سرش می‌کشد و آرام صدایش می‌کند:

- سیاوش؟

جوابی نمی‌شنود که سمت اتاق خواب می‌رود.

سیاوش را می‌بیند که با همان بلوز و شلواری که از شرکت آمده، روی تختش دراز کشیده.

ساعده را روی چشمانش گذاشته و قفسه‌ی سینه‌اش منظم بالا و پایین می‌شود.

با لبخند سرش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد غرق نگاه کردن مرد دوست داشتنی این روزهایش می‌شود.

آن قدر محو نگاه کردنش می‌شود که صدای بم و خواب‌آلود سیاوش از جا می‌پراندش.

در همان حال که ساعده چشمانش را پوشانده می‌گوید:

- بیا اینجا!

و دست دیگرش که کنار تنش قرار داشت را باز می‌کند تا سوگند در آغوشش جا بگیرد.

سوگند تکیه از چهارچوب در می‌گیرد و با طمأنینه سمتش می‌رود.

مانتو جلو بازش را از تنش در می‌آورد و با شالش پایین تخت می‌اندازد و خودش مثل گربه درون آغوش سیاوش می‌خزد.

پیشانی‌اش را به گردن کشیده‌ی سیاوش می‌چسباند و عمیق بوی عطر گرم و شیرینش را نفس می‌کشد.

زمزمه می‌کند:

- بوی شکلات می‌دی.

سیاوش ساعده را از روی چشمش برمی‌دارد و گوشه چشمی نگاهش می‌کند.

- ساعت چنده؟

سوگند لب می‌گزد.

در دلش می‌گوید:

- یادش هم نمی‌ره اصلاً.

سعی می‌کند از جواب دادن طفره برود.

- سرت بهتره؟

سیاوش کمی سمتش می‌چرخد و با عسلی های جدی شده نگاهش می‌کند.

- آره؛ بهترم. ساعت چنده؟

سوگند همین‌طوری می‌پراند:

- هفت و نیم؟

سیاوش برایش چشم ریز می‌کند.

با نگاهی که فریاد می‌زند "خر خودتی و خودت" ساعت صفحه درشت مارکش را جلوی صورت سوگند می‌گیرد.

- ساعت یه ربع به دهه. مگه نگفتم هشت خونه باش؟

سوگند هم بر خلاف دلش که کیلوکیلو قند و شکر درونش آب می‌کنند، با اخم تصنعی جواب می‌دهد:

- زور می‌گی جدیداً جناب صرافیان "زورگویی‌هات داره کنتور می‌ندازه. حواست هست؟

سیاوش با حسی که سوگند هیچ رقمه نمی‌تواند معنی‌اش کند سرش را پایین می‌برد و چانه‌ی سوگند را گاز ریزی می‌گیرد.

- دلم می‌خواد. به تو چه؟ مال خودمه، دوست دارم زور بگم!

- کی؟

- همونی که بهش زور می‌گم.

کمی سکوت می‌کنند و بعد، سوگند شیطان درونش را پیدا می‌کند.

با شرارت به سیاوش زل می‌زند.

وسوسه‌انگیز می‌گوید:

- پسر حاجی، قرآن خدا باطل نشه که تو این‌جوری، با دختر نامحرم زیر یه سقفی.
اونم چی؟ تو بغلش. وا مصیبتا!

سیاوش نیشخندی به روی که سوگند قصد بازی کردنش را دارد می‌زند.

- برو بچه! اون چشم دزدیدنا و دوری کردنا مال اوایلش بود که آتو ندم دستت
بفهمی چه حسی دارم. بفهمی چقدر سخته جلوت وا ندادن.

با هر کلمه که می‌گوید کمی بیشتر سمت سوگند می‌چرخد و با گفتن کلمه‌ی آخر
رسماً روی تن سوگند خیمه می‌زند.

- ولی الان، تو باید بترسی خانوم آریانفر، تنها با یه شیر گرسنه تو یه اتاقی و هر
آن ممکنه یه لقمه چپت کنه.

و با درآوردن صدای غرش ریزی سرش را درون گردن لخت سوگند فرو می‌کند.

صدای جیغ و خنده‌ی سوگند به هوا می‌رود و با تقلا تلاش می‌کند از دستش فرار
کند.

سیاوش جفت پای سوگند را با پاهایش قفل می‌کند.

روی زانو می‌نشیند و تک‌به‌تک دکمه‌ی لباسش را باز می‌کند.

کمر بندش را هم کمی شل می‌کند و بلوزش را از شلوارش بیرون می‌کشد.

پیراهن مردانه را با یک حرکت گوشه‌ای اتاق پرت می‌کند و دوباره روی تن سوگند خم می‌شود.

زیر گوشش لب می‌زند:

- پیغمبر هم باشم وقتی جلوم انقدر ادا اطوار درمی‌آری بالأخره وا می‌دم.
رنگ نگاه سوگند عوض می‌شود.

احساس می‌کرد اینبار دیگر عقب کشیدنی در کار نیست.

احساس می‌کرد سیاوش کارش را امشب یک‌سره می‌کند.

لب باز می‌کند:

- سیاو...

"ش" آخر اسمش از دهانش بیرون نیامده بود که سیاوش با خشونت مختص خودش، شروع به بوسیدنش می‌کند.

نفسش می‌رود.

اول مات و مبهوت خیره‌ی سیاوش که سخت مشغول بوسیدن است می‌شود و بعد کم‌کم، چشمش را می‌بندد و دستش را دور گردنش حلقه می‌کند و همراهی‌اش می‌کند.

سیاوش کوتاه فاصله می‌گردد.

سوگند با شیطنت دستش را روی عضله‌های خوش‌رنگش می‌کشد.

- یادته هر بار لخت می‌دیدمت جیغ می‌کشیدی؟

سیاوش خنده‌ی حرصی‌ای می‌کند.

- تو بد موقعیتی داری زبون‌درازی می‌کنی خانوم.

به عسلی‌های تبارش نگاه می‌کند.

این‌بار او پیش قدم می‌شود برای بوسیدنش.

دستش را درون موهای لخت و خوش حالتش سر می‌دهد و می‌بوسد و سیاوش را داغ‌تر از چیزی که هست می‌کند.

یک لحظه فقط به خودش می‌آید که سیاوش تنش را بالا کشیده و تاپ نصفه و نیمه‌ی تنش را با یک حرکت از گردنش رد می‌کند و آن را هم کنار لباسش، گوشه‌ی اتاق می‌اندازد.

سوگند خمار نگاهش می‌کند.

سیاوش با نفس نفس دوباره روی تنش خیمه می‌زند و با عطش عطرش را نفس می‌کشد.

و در سرش، شاید شعری تکرار می‌شود:

"- کنارم بخواب و به دورم بتاب و از این لب بنوش، چو تشنه که آبو...

گل آتشی تو، حرارت منم من، که دیوانه ی بی قرارت منم من...

خدا دوست دارد لبی را که ببوسد...

نه آن لب که از ترس دوزخ ببوسد...

خدا دوست دارد من و تو بخندیم. نه در جاهلیت ببوسیم بگندیم..."

و تن‌هایی که بهم برخورد می‌کنند و لب‌هایی که می‌بوسند و چشم‌های پر نیاز و نفس‌های پر عطش.

بوی ادکلن گرم و شیرین سیاوش که به تار و پود بینی سوگند چسبیده بود و بوی تن سوگند که سیاوش را مست‌تر از چیزی که بود، می‌کرد و تن‌هایی که به معراج رفت و یکی شد.

سیاوش با نفس نفس سرش را بین شانه و گردن برهنه‌ی سوگند قرار می‌دهد.

بوسه‌ی ریزی روی گردنش می‌نشانند.

- دیگه رسماً مال خودم شدی. خرد می‌کنم دست هر کس و ناکسی رو که جز خودم حتی به دستت بخوره. کور می‌کنم چشم هر نر و مردی رو که به چشمت بی‌افته؛ روشنه؟

عسلی‌های درخشانش، امید را در دل سوگند زنده می‌کرد.

امید از بخشیدن دخترانه‌هایش.

امید از تنی که با عشق پیشکش سیاوش کرد و حالا نمی‌دانست خوشحال باشد یا مضطرب.

با خجالت لب می‌گزد و سرش را بیشتر به بالشت فشار می‌دهد.

سیاوش از شانه تا گردن و گونه‌اش را بوسه باران می‌کند.

لب‌هایش را دوباره و دوباره مزه می‌کند و چقدر سخت بود برایش دل‌کندن از این تنی که تنها فاتحش خودش بود

آن‌قدر بوسید که صدای سوگند را درمی‌آورد.

- سیاوش تموم شدم.

سیاوش بالأخره با بوسه‌ی عمیقی روی لب‌هایش، رضایت می‌دهد دل بکند.

سرش را کمی عقب می‌برد و با لذت و عشق نگاهش می‌کند.

- لامصب... اگه بدونی... اگه بدونی چقدر سخته نخورمت همین الان و در همین لحظه.

صدای قهقهه‌ی سوگند، فضای ساکت اتاق را پر می‌کند.

- ممنون که مقاومت می‌کنی!

سیاوش دوباره می‌خواهد ببوسدش که سوگند امان نمی‌دهد، خودش را زیر پتوی کرمی تختش، مخفی می‌کند.

- سیاوش برو بیرون دیگه!

سیاوش از روی پتو حجم دوست داشتنی تنش را، بغل می‌زند و آن قدر فشار می‌دهد که جیغ سوگند درمی‌آید.

زیر گوشش لب می‌زند:

- درد داری؟

و سوگند نمی‌داند چرا جدیداً پررنگ‌ترین حس این لحظه‌هایش خجالت است، شاید به خاطر آن دخترانه‌های چندی پیش از دست رفته.

سرش را نامفهوم تکان می‌دهد.

سیاوش با شیطننت می‌گوید:

- نمی‌فهمم که این جور ی. صاف و مستقیم نگام کن بگو ببینم درد داری یا نه!

سوگند کمی پتو را از روی سرش پایین می‌کشد، در حدی که فقط چشمانش پیدا شود.

جفت ابرویش را بالا می‌اندازد.

- نه. تو برو!

سیاوش ریز می‌خندد و یک دستش را زیر زانوی در پتو پیچیده شده‌ی سوگند و دست دیگرش را دور شانهاش حلقه می‌کند و سمت حمام می‌برد.

- کجا برم بدون تو؟

سوگند پتو را مثل زن‌های چادری دهه‌ی پنجاه، در صورتش می‌کشد و رو می‌گیرد.

در همان حال چشم گرد می‌کند.

- من و داری کجا می‌بری؟

لبخند شیطننت‌بار سیاوش ته دلش را خالی می‌کند.

و دلش وقتی بیشتر می‌ریزد که سیاوش با پا در حمام را باز می‌کند و سوگند را درون وان می‌گذارد و پتو را با یک فشار ریز از دستش بیرون می‌کشد.

سوگند احساس می‌کند از گوش و گونه‌هایش آتش بیرون می‌زند.

پاهایش را بهم می‌چسباند و دستش را روی صورتش می‌گذارد.

با خجالت می‌نالد:

- وای سیاوش! تو رو خدا برو بیرون!

سیاوش اما خبیث‌تر از هر زمان دیگری، خودش هم وارد وان می‌شود.

پشت سر سوگند می‌نشیند و تن برهنه‌اش را در آغوش می‌کشد و آب را روی جفت‌شان باز می‌کند.

- حالا حالاها باهات کار دارم خانوم صرافیان.

و دل سوگند ضعف می‌رود از پسوندی که مالکیت مرد دوست داشتنی این روزهایش را یادآوری می‌کند.

- بیا صبحونه بخور!

سوگند با حالی نزار و دل و کمری داغون از تخت پایین می‌آید.

لب‌هایش آویزان می‌شود و بهانه‌گیر می‌نالد:

- من کاجی می‌خوام آقا چه وضعشه؟

قهقهه‌ی سیاوش به هوا می‌رود.

- می‌خواهی به آرش زنگ بزنی برات کاجی درست کنه؟

سوگند چشم گرد می‌کند.

حتی با تصور این‌که آرش بویی از این ماجرا ببرد، موهای سرش هم سیخ می‌شود.

تندتند سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و دستش را جلوی سیاوش می‌گیرد.

- لازم نکرده. عطاش رو به لقاش بخشیدم. کجاست این نون پنیر ما؟

سیاوش با لذت نگاهش می‌کند.

هرروز بیشتر از دیروز عاشقش می‌شد و این امری کاملاً غیرارادی بود.

بی‌اختیار از پشت میز بلند می‌شود سمت سوگند می‌رود.

با یک حرکت در آغوش می‌کشدش و محکم به خودش فشارش می‌دهد.

گونه‌اش را می‌بوسد و به وسوسه‌ی گاز گرفتنش دست رد نمی‌زند.

چانه‌اش را به دندان می‌کشد که دوباره جیغ سوگند بلند می‌شود.

- سیاوش. وحشی! دیشب تاحالا سیاه و کبودم کردی.

و خدا را شاکر بود که این سیاهی‌ها از دید خارج بود.

مثلاً کمی بالاتر از سینه‌اش؛ وگرنه آرش رسوای عالم‌شان می‌کرد.

سیاوش شانه‌ی سوگند را می‌گیرد و کمی از تنش فاصله می‌دهد.

با نیش باز نگاهش می‌کند و تخس ابرو بالا می‌اندازد.

- مال خودمه. به تو چه؟

کمی بعد هردو از خانه خارج می‌شود و سمت شرکت می‌روند.

سیاوش تلفن همراهش را از جیبش بیرون می‌کشد.

با دیدن تماس‌های از دست رفته‌ی آرش و موبایلی که روی بی‌صدا بوده، چشمش درشت می‌شود.

- یا خدا! این چی می‌گه دیگه؟

و سریع شماره‌اش را می‌گیرد.

تماس را روی بلندگو می‌گذارد.

سوگند کنجکاو نگاهش می‌کند.

- چی شده؟

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد:

- می‌گم بهت. صبر کن!

و صدای داد آرش که در فضای ماشین می‌پیچد:

- مرتیکه! حمال آقام مگه؟ من و فرستادی پی زید جهان، خودت رفتی عشق و حال؟

- درست حرف بزن بینم چی می‌گی نفله!

آرش مثل دختر های حسود، حرصی می‌پرسد:

- دیشب کجا بودی ورپریده؟

- تو رو سننه؟

- بانش نگو، ولی من که می‌دونم خونه اون سوگند ذلیل‌مرده بودی.

- بودم که بودم اصلاً. تا چشت درآد! در نبودت هم نمی‌تونم آسایش داشته باشم؟

آرش با شیطننت جواب می‌دهد:

- والا می‌ترسم خیلی آسایش داشته باشی یهو آسایشت لبریز شه، عمو شم.

سیاوش با یادآوری دیشب و حدس به جا و درست آرش پقی زیر خنده می زند.

سوگند لب می گزد از بی حیایی این دو برادر.

- خفه شو! عمو شی حالا؛ بده؟

صدای آرش وحشت زده می شود:

- سوسک شی سیاوش! من و عمو نکنی! انشاالله هنگام عمل خاک تو سری و کابینت بازی ای که از حال کابینت بازی خارج شده، در دم سنگ شی! بابام رو کنترل کنم یا تو رو؟ بذار تخم دو زرده جهانگیر رو پاک کنیم بعد تو بیا برا ما نمایش بده!

و آه حسرت بار آخر صحبت هایش، حتی خنده ی سوگند را هم در می آورد.

سیاوش می پرسد:

- خب حالا. بگو دیشب چیکارم داشتی! خودکشی کردی بس زنگ زدی.

- می خواستم بگم حاجیت که آرش باشه، کلک مین و نارنجک رو کند.

سیاوش چشم گرد می کند.

- کشتیش؟

- آه؛ زهرمار تو هم! چرا باید بکشمش؟! امروز اومدیم بچه رو سقط کنه. خانم تو مطب دکتره، من تو ماشین.

سیاوش نفسش را آسوده بیرون می فرستد.

سوگند ماشین را درون پارکینگ شرکت پارک می کند.

- خوبه. من و سوگند هم رفتیم شرکت. رسیدی بیا! جهان کجاست؟

آرش با خنده جواب می دهد:

- دیشب تو شرکت خوابیدی. مامان انداختش بیرون.

سیاوش تک‌خندی می‌زند.

- دیگه دستپخت خودشه همه اینا. مزاحمم نباش دیگه! خدافظ.

و آرش هم با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع می‌کند.

سوگند و سیاوش وارد آسانسور می‌شوند.

- یعنی من کشته مرده رابطه برادری تو و آرشم. احساسات غل می‌زنه داخلش.

- این آرش بچه پرروئه. روش بدم سوارم می‌شه ازم کولی می‌گیره.

سوگند ریز می‌خندد و سیاوش به محض بسته شدن در، کمرش را چنگ می‌زند.

سمت خودش می‌کشدش و سوگند هول دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش می‌گذارد.

- چیکار می‌کنی سیاوش؟ شرکتیم. بذار از رسوایی دیروزت بگذره بعد!

اما سیاوش تخس سرش را در گردن سوگند فرو می‌کند.

و عمیق بو می‌کشد.

- جلو دیدم نباش؛ وگرنه این روزها به من اعتباری نیست! شرف خودم و خودتو

در کسری از ثانیه به باد می‌دم.

همان موقع آسانسور می‌ایستد و سیاوش تا لحظه‌ای که در کاملاً باز شود، مقاومت

می‌کند و سوگند را برخلاف تقلاهایش، محکم در آغوشش می‌فشارد.

- اینجا چه خبره؟ چه غلطی داری می‌کنی سیاوش؟

و دقیقاً عین حرفش، شرف جفت‌شان را به باد داد!

سوگند چشمش را محکم بهم می‌فشارد و با خجالت رو می‌گیرد.

در دلش می‌گوید:

- تا رسوای شهرمون نکنه ول نمی‌کنه.

سیاوش اما پروپرو دست به کمر می‌زند و طلبکار به جهانگیر نگاه می‌کند.

- سلام عرض شد. چه غلطی؟ غلط امر خیر.

همه چیز عادی به نظر می‌رسد تا این‌که سیاوش وسط بلبل‌زبانی‌هایش، احساس می‌کند رنگ پریده‌ی جهانگیر عادی نیست و کمی که بیشتر دقت می‌کند، جناب کاظمی بزرگ یا همان پدر شهاب را کنار دستش می‌بیند.

که با اخم‌های در هم سرش را پایین انداخته بود.

یکه‌خورده لبش را گاز می‌گیرد تا بیشتر از این به آبرویشان گند نزنند.

- آ... جناب کاظمی اوقات شریف؟

با شنیدن نام کاظمی، گردن سوگند مثل فنر بالا می‌آید.

با چشم گرد به پدر شهاب نگاه می‌اندازد.

کاظمی بزرگ تمام تلاشش را می‌کند تا نه با سوگند و نه با سیاوش چشم در چشم نشود.

مخصوصاً پس از دیدن آن صحنه که سیاوش سرش را تا فیها خالدون درون گردن سوگند فرو کرده بود و هر نابینایی می‌دید متوجه می‌شد بین این دختر و پسر، سر و سری وجود دارد.

- به مرحمت شما سیاوش جان.

سیاوش تندتند مرور می‌کند ببیند در بین بلبل‌زبانی‌هایش به پدرش، حرف نامربوطی نزده باشد، که خب شکر خدای عزوجل هیچ یک از حرف‌هایش را به یاد نمی‌آورد.

- آقازاده در چه حالن؟

اصلاً خدا خودش شاهد بود، پرسیدن احوال آقازده‌اش صرفاً جهت ماست‌مالی کردن وضع پیش آمده بود و بس؛ وگرنه که نه قصد کنایه زدن داشت، نه چشم آقازاده را.

اما خب، حرفش آتش کاظمی را تندتر می‌کند و جهانگیر بیشتر حرص می‌خورد با این حرف.

هر دو احساس می‌کردند سیاوش می‌خواهد پسر رضا را تحقیر کند.

سیاوش هم با دیدن قیافه‌های مچاله و درهم دو مرد روبرویش، تازه دوزاری کج شده‌اش می‌افتد که هر سخنی جایی و هر نکته مکانی دارد و از این قبیل داستان‌ها.

سیاوش سعی می‌کند بیشتر به گند بار آمده دامن نزند.

و جلوی خودش را می‌گیرد تا مثل بچه‌ها دست سوگند را نکشد از آسانسور بیرون ببرد.

جو معذب‌کننده و فضای سنگین را با گفتن جمله‌ی:

- سلام اهل منزل رو برسونید جناب کاظمی! با اجازه‌تون!

از کنارشان رد می‌شود و سوگند مثل روح، پشت سرش راه می‌افتد.

هر دو بی‌توجه به منشی که سر به زیر و سیخ سر جایش می‌ایستد، وارد اتاق سیاوش می‌شوند.

به محض بسته شدن در، سیاوش روی کاناپه ولو می‌شود و سوگند پشت در بسته سر می‌خورد.

- هی می‌گم نکن! اینجا شرکته. هی می‌گی به تو چه مال خودمه. بیا! بی‌شرف شدیم.

- الان جهان شوورم می‌ده.

سوگند حرصی ابرو بالا می‌اندازد.

- به من تجاوز شده تو رو چرا باید شوهر بدن؟

سیاوش خیلی جدی و با فشار افتاده لب می‌زند:

- تا شر متجاوز رو بکنه برای جلوگیری از تجاوزهای بعدی.

دست در دست هم وارد فروشگاه لوازم خانگی می‌شوند.

حس عجیبی داشتند.

حسی مثل اولین خرید متاهلی.

هرچند که هنوز نه به بار بود و نه به دار.

سیاوش همان‌طور که یک دستش را درون جیب شلوار جین مشکی زاپ‌دارش سر

داده بود، با نیشخند به کاناپه‌های رنگی‌رنگی نگاه می‌کرد.

- بیا بریم بابا! اینجا همه رنگاش جلفه به درد ما...

و سوگند که اصلاً توجهی به حرفش نداشت، مسخ شده دستش را رها می‌کند و با

ذوق سمت کاناپه‌ی سفید با کوسن‌های درشت صورتی گل‌دار می‌رود.

- سیاوش، ببین این قشنگ‌مو!

سیاوش با دهان باز به کاناپه‌ی انتخابی سوگند زل می‌زند.

- جان ما؟ شوخی می‌کنی دیگه؟ قطعاً شوخی می‌کنی! جهت یادآوری فقط تکرار

کنم ما اومدیم برا من لوازم خونه بخریم؛ سیاوش صرافیان. نه کلثوم بیگم هشت

ساله از دوقوز آباد.

و زیرلب به غرولند کردن ادامه می‌دهد:

- برا من رفته صورتی گل‌دار پسند کرده خانم. اقبال‌ت بسوزه سیاوش!

سوگند هم که تازه یادش می‌افتد برای اتاق خواب خودش مبل و کاناپه نمی‌خواهد و آمده تا برای چیدمان خانه‌ی سیاوش نظر بدهد، بلندبلند قهقهه می‌زند.

که سر چند نفر سمت‌شان می‌چرد و چشم‌غره‌ی سیاوش نصیبتش می‌شود.

- ببند نیش‌تو سلیطه! آخر من و سگ‌ت می‌دی. بگرد یه سورمه‌ای، مشکی، قهوه‌ای، چیزی پیدا کن بخریم بریم! فقط خواهشاً نرو این دفعه رویه زردنیو پلنگی دست بذار که ول می‌کنم می‌رما!

دست آخر با مسخره‌بازی و شوخی و خنده، یک کاناپه‌ی چرم زرشکی برای سالن می‌خرند.

نوبت به خرید تخت می‌رسد.

سیاوش با لب‌خندی شرورانه زیر گوش سوگند لب می‌زند:

- تخت دو نفره با پایه‌های محکم بگیر! کار داریم باهاش.

سوگند با خجالت لب می‌گزد و آرنجش را حواله‌ی شکم سیاوش می‌کند.

سیاوش هم که مرزهای بی‌حیایی را این روزها درنور دیده بود.

با خنده "آخ" پر دردی می‌گوید.

- ست اتاق رو قرمز برداریم سوگند. رد رومش کنیم.

سوگند این‌بار نیش‌گونی از بازویش می‌گیرد و با صدای پایین آمده می‌غرد:

- مرض. نمک‌دون. خوشمزه شدی جدیداً؟

حقیقتاً خوشمزه نشده بود؛ بی‌حیا شده بود.

با همان بی‌حیایی مختص خودش نیش‌خندی می‌زند و جواب می‌دهد:

- خوشمزه نشدم، خوشمزه بودم.چشیدی که؟ آگه یادت رفته تا دوباره در خدمت باشیم.

سوگند این بار چشم گرد می‌کند و سریع از کنار دستش فرار می‌کند.
این ورژن دریده‌ی سیاوش را هم دوست داشت، و هم گوش‌ها و گونه‌هایش را از خجالت داغ می‌کرد.

سیاوش هم به تلافی فرار کردنش، بلند رو به فروشنده می‌گوید:

- آقا تخت دو نفره‌هاتون کجاست؟ محکم و قرمز باشه.

و در آن طرف سوگندی که هر لحظه ممکن بود زمین بخورد از شدت خجالت.

- آقا این کار سفارشیمونه برای مشتری زدیم؛ با چوب گردو. آگه مورد پسنده تا بدیم بسازن براتون!

سیاوش شیطانی ابرو بالا می‌اندازد و می‌پرسد:

- رنگ‌بندیش چطور؟ از رنگاش بگید!

سوگند قبل از هرگونه آبروریزی مجدد، سریع پیشدستی می‌کند و می‌گوید:

- آقا همین کار رو می‌خوایم با طرح مرمر سفید.

و سیاوش هم بیخیال رنگ انتخابی تخت خواب دونفره‌شان، با لبخند و تفریح به سوگند نگاه می‌کند.

پس از اتمام خریدهایشان، که یک جهیزیه‌ی کامل بود، سمت خانه‌ی سوگند راه می‌افتند.

- شام چی داریم؟

سوگند چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

با لبخند حرصی جواب می‌دهد:

- چی بلدی درست کنی عزیزم؟ همونو داریم.

سیاوش از سرتق بودن سوگند به خنده می‌افتد؛ اما خب این دختر جانش بود.

آشپزی که هیچ، کوه قاف را هم برایش جابه‌جا می‌کرد.

با لبخندی شیرین جواب می‌دهد:

- ماکارونی بلدم. داری وسایلتشو؟

سوگند هم نرم لبخند می‌زند.

سیاوش برایش تمام آنچه که می‌خواست بود.

سیاوش تمام آرزوهایش شده بود.

سیاوش مال او بود.

- آره دارم.

و در خانه را باز می‌کنند و وارد می‌شوند.

سیاوش از همان دم در، آستین‌های بلوز سورمه‌ای مارک دارش را بالا می‌زند و ساعتش را از دستش باز می‌کند.

سمت آشپزخانه می‌رود و بلند می‌پرسد:

- کجاست وسایلات؟

- بالا؛ توی کابینت آخری. اول دستاتو بشور!

سیاوش با استایل مخصوص خودش شروع به آشپزی می‌کند.

اخم ظریفی ناشی از تمرکز بین ابروهایش جا خوش کرده بود.

سوگند پشت میز نهارخوری چهارنفره‌ی داخل آشپزخانه می‌نشیند.

دستش را زیر چانه‌اش می‌زند و با لذت به آشپزی کردن سیاوش نگاه می‌کند.

حس خاصی داشت که سیاوش صرافیان با آن قد و هیکل، با آن دب‌دبه و کبکبه، ساعت یازده شب، وسط آشپزخانه‌ی مدرن دوست دخترش ایستاده و برایش با دقت و ظرافت آشپزی می‌کند.

حسی مثل آب شدن تمام کارخانه‌های قند و شکلات سازی در قلبش.

ماکارانی را درون قابلمه می‌ریزد و می‌گذارد تا دم بکشد.

بعد زیر چشمی‌نگاهی به سوگند می‌اندازد و همان‌طور که دستانش را می‌شورد، سوال می‌کند:

- به چی فکر می‌کنی دو ساعته خیره شدی بهم؟

نگاه سوگند روی عرض‌شانه‌ی سیاوش جابه‌جا می‌شود.

از ذهنش می‌گذرد:

- هر لحظه ممکنه شونه‌هاش لباسش و پاره کنه.

و دوباره یواشکی ذوق می‌کند از این حجم دوست داشتنی که تمامش متعلق به او بود.

لبش را گاز می‌گیرد و جواب می‌دهد:

- دارم به این فکر می‌کنم که چند نفر مثل منن؟ که یکی مثل تو رو داشته باشن؟ که بخدا خوشبختی همینه؛ نه بیشتر نه کمتر.. همین که تو هستی.

سیاوش دلش قنچ می‌رود از این همه زنانگی.

از این همه لطافت.

سمتش می‌رود و روی صورتش خم می‌شود.

لب‌هایش را عمیق و طولانی می‌بوسد.

دوست داشت دنیا همان لحظه می ایستاد و سیاوش تا آخر عمر غرق در این خوشبختی خشک می شد، اما خب نمی دانست که دنیا قرار است هزار چرخ بخورد و آسیابش بالا و پایین دارد.

که قرار نیست همیشه همه چیز بر وقف مرادشان باشد.
از بازی های ناجوانمردانه ی روزگار چیزی نمی دانست.
آرش با نقشه ی از پیش تایین شده، فرانک و جهانگیر را، با یکدیگر روبهرو کرده بود.

جفت شان را با زور و تهدید، روبهروی یکدیگر نشانده بود.
خسته از چند ماه آزارگار کشمکش و دعوا و اعصاب خردی، جدی شده روبهروی جفت شان ایستاد.

- خوب گوش کنید ببینید چی می گم!

جهانگیر با خونسردی و فرانک با چشم غره نگاهش کرد.

- اگه باز به این وضعیت ادامه بدید، دیگه من و نمی بینید!

فرانک تای ابرویی بالا انداخت.

تهدید آرش هرکس را می توانست خام کند، جز مادرش را که مطمئن بود اول و آخر این پسر کبوتر جلد این عمارت است و بس!

پس با بی تفاوتی گفت:

- برو! کی جلوتو گرفته؟ پیر پسر شدی دیگه!

آرش بهت زده صدایش زد:

- مامان؟ داشتیم؟

جهانگیر که احساس می‌کرد اگر الان آرش همه چیز را درست نکند، دیگر درست نمی‌شود، سعی می‌کند بحث را به سمت مور علاقه‌اش سوق دهد.

پس می‌گوید:

- آرش بابا چی داشتی می‌گفتی؟

آرش چشم ریز می‌کند و جواب می‌دهد:

- می‌گم خسته شدیم دیگه! اون سیاوش مادر مرده که معلوم نیست شب رو کجا صبح می‌کنه؛ البته برای شما معلوم نیست، وگرنه من می‌دونم.

کلاً اگر چرت و پرت نمی‌گفت که آرش نبود، حتی در جدی‌ترین شرایط.

- منم که عین یتیم‌غوره‌ها هی این‌ور و اون‌ور پاسکاری می‌شم. بابا از سن‌تون خجالت بکشید!

رو به جهانگیر می‌کند و می‌گوید:

- حاجی یه پات لب‌گوره جای استغفار کردنته؟ برو به دست و پای خانوم بچه‌هات بی‌افت بگو شکر خوردم! دِ تمام.

و سپس رو به فرانک می‌کند و می‌گوید:

- شما هم کوتاه بیا دیگه! حالا این یه غلطی کرد.

و به جهانگیر اشاره می‌کند.

جهانگیر با تأسف سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- دریغ از ذره‌ای شعور!

فرانک دوباره چشم‌غره می‌رود.

- من دیگه چطوری به این مرد اعتماد کنم آرش؟ بعد از سی سال زندگی این‌طوری بدبخت‌مون کرد. این مرد قابل اعتماد؟

آرش با شیطننت می‌گوید:

- خودم برات قابل اعتمادش می‌کنم. یه دوست دارم، شغلش اینه، بدون درد و خونریزی می‌دم اخته‌ش کنه.

فرانک جلوی خودش را می‌گیرد تا خنده‌اش مشخص نشود و از آن طرف، جهانگیر حرصی چشم‌غره می‌رود.

- لال شی بچه! خیلی تو تربیت تو کوتاهی کردیم.

و آرش با خبانت جواب می‌دهد:

- والا حق هم داری کوتاهی کنی. سرت ماشالله با مین نارنجک گرم بوده، اینه که یادت رفته دوتا بچه نره خر داری. تازه یادت افتاده بری الواتی.

فرانک هم با دل خنک شده، سر تکان می‌دهد.

- درسته. دُر و گوهره که از دهن بچم می‌چکه.

آرش هم ذوق‌زده از مورد تحسین قرار گرفتنش، پررو می‌شود و جلو می‌رود.

کله‌ی دو نفرشان را می‌گیرد و سمت یکدیگر می‌برد.

- آفرین حالا مثل بچه‌های خوب همدیگه رو بوس کنید، آشتی کنید تا دو تا طفل صغیر و کبیرتون برگردن خونه!

و بعد جدی شده و بی‌حواس ادامه می‌دهد:

- یه گندی سیاوش بالا می‌آره اگه بیشتر از این خونه سوگند بمونه.

جهانگیر و فرانک بهت‌زده نگاهش می‌کنند و آرش تازه می‌فهمد چه گندی زده!

کلاً این بشر محرم اسرار بود.

جهانگیر می‌خواست حرفی بزند که آرش سریع انگشت اشاره‌اش را بالا می‌گیرد.

- نه. نه. هیچ جوابی نمی‌دم تا آشتی نکنید! مامان تو هم سر کیسه بخششت و شل کن دیگه!

فرانک چپ‌چپی نگاهی به جهانگیر می‌کند.

جهانگیر هم که خودجوش اصلاً بدون راهنمایی آرش، می‌پرد و فرانک را در آغوش می‌کشد.

و آرش در دلش گفت:

- الان فقط یه خرتم نوکرتم عشق منی باید بگی بابا تا چاشنی کامل شه!

و بعد از افکار احمقانه‌اش ریزریز می‌خندد.

فرانک هم بعد از ناز و پشت چشم نازک کردن، بالأخره رضایت می‌دهد و قائله ختم بخیر می‌شود.

و تازه معضل اصلی شروع می‌شود.

جهانگیر و فرانک در یک تیم می‌روند و منتظر توضیح می‌شوند.

- خب؛ گفתי سیاوش و سوگند همخونه شدن؟

قبل از این‌که آرش جوابی بدهد، صدای وحشت‌زده‌ی سوگل از پشت سرشان بلند می‌شود:

- سوگند و سیاوش چی شدن؟

آرش با لبخند ملیح سمت سوگل می‌چرخد.

- گل بود، به سبزه نیز آراسته شد. خونمو مباح می‌کنه سیاوش.

سیاوش و سوگند سر به زیر جلوی خانواده‌هایشان نشسته بودند.

جهانگیر با اخم و تخم می‌گوید:

- من ساده رو باش فکر می‌کردم تو فقط یکم شیطننت داری. نگو کار آقا از شیطننت گذشته رسماً خود ابلیس شدی!

سیاوش یک لحظه موقعیت یادش می‌رود و خونسرد سر بالا می‌آورد.

با نیشخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده می‌گوید:

- طبق تجربه های شخصی به این نتیجه رسیدید دیگه شکر خدا؟ همون جریان پسر کو ندارد نشان از پدر و این داستانا.

سوگل حرصی از دست سیاوش، چشم‌غره‌ای به سوگند بخت برگشته می‌رود.

و آرش هم که طبق معمول گند را زده بود، حالا بیخیال روی دورترین مبل لش کرده و خیار نمک می‌زد و قرچ‌قرچ می‌خورد.

- ساکت باش! فقط بهم بگید تا کجا پیش رفتید؟

سوگند "هین" خفه‌ای می‌کشد و سرخ شده، سر پایین می‌اندازد.

سیاوش اما با بی‌حیایی که کلاً در خاندان‌شان ارثی بود، تک‌خندی می‌زند و جواب می‌دهد:

- تو روحیه لطیف‌تون تأثیر می‌ذاره. بذارید تصویرتون همین‌قدر پاک باقی بمونه!

سقلمه‌ی سوگند و چشم‌غره‌ی جهانگیر نسیب حالش می‌شود.

سوگل دهانش بهت‌زده باز می‌ماند و فرانک سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

جهانگیر متأسف می‌گوید:

- ما کی قرار بود بفهمیم؟ لابد وقتی سوگند حامله می‌شد. چقدر تو بیشعوری. مگه بی‌کس و کارید شماها که ان‌قدر سرخود شدید؟ همین روزا کارهای نامزدی و عقد و عروسی‌تون رو می‌کنیم. تا اون موقع هم حق ندارید نزدیک هم بشید؛ مفهومه؟

نگاه غضبناک سیاوش، آرش بی غم را نشانه می گیرد.

آرش هم خونسرد شانه بالا می اندازد.

لب می زند:

- به من چه؟

و سیاوش هم مثل خودش با حرکات لب و چشم می گوید:

- من یک پدری از تو درارم، اون سرش ناپیدا! پدرسگ.

جهانگیر این بار محکم تر از قبل می پرسد:

- گفتم مفهومی؟

سوگند سریع جواب می دهد:

- بله عمو..

و سیاوش هم بی میل سر تکان می دهد، اما قبل از رفتن خط و نشان می کشد:

- قبوله شرطت خان دایی، ولی تنها تا وقتی که از همین فردا شروع کنی.

و این پسر زیادی پررو نبود؟

در حضور خانواده ی سوگند و بزرگترها، برای داشتن دختر هول می زد.

جهانگیر چپ چپ نگاهش کرد.

- چی چی و از فردا شروع کنم؟

سیاوش زیر چشمی سوگند سرخ شده را می پاید.

زبانش را در گوشه ی لپش سر می دهد و با بیخیالی لب می زند:

- از فردا بی‌افت دنبال کار را از دواج‌مون. من یک هفته رو از فردا حساب می‌کنم.
سر یه هفته دیگه برمی‌گردم به خود سابقم.

و کمی هم احترام خرج خانواده‌ی سوگند می‌کند.

سرش را پایین می‌آورد و با لبخند ملیحی ادامه می‌دهد:

- با اجازه شما البته سوگل خانوم.

نگاهش را سمت طلوع می‌کشد و مهربان از او هم اجازه می‌گیرد.

هرچند که حتی نمی‌تواند واکنش نشان دهد، اما دلش شاد می‌شود از مردانگی این
پسر و سوگند احساس می‌کند همان لحظه که سیاوش با فروتنی رو به مادر معلولش
سر خم می‌کند و با احترام می‌گوید:

- و البته با اجازه‌ی شما طلوع خانوم! که اصل کاری هستی خاطرت عزیز.

یک بار دیگر عاشق این پسر می‌شود.

یک هفته از شرط و شروط های جهانگیر می‌گذشت.

سوگل گفته بود ترجیح می‌دهد این مدت را با مادرشان در آپارتمان سوگند
بگذرانند.

تا همه چیز طبق رسم و رسومات برقرار شود.

جهانگیر هم با مخالفت گفته بود سوگند جای دختر نداشته‌ی من.

اصلاً سیاوش را از عمارت بیرون می‌کنیم و سوگل با خنده از لطفی که به آنها
داشت، تشکر کرده بود.

و دست آخر سوگند در مقابل چشمان بی‌تاب و دلتنگ سیاوش با ناراحتی از
عمارت خارج شده بود.

سیاوش، کمد آرش را باز می‌کند و با چهره‌ای مچاله شده، لباس‌های هفت‌رنگ را کنار می‌زند.

- مرده شور ببره سلیقه‌ت رو آرش. یه رنگ درست تو این خراب شده پیدا نمی‌شه من بپوشم؟

آرش با نیش باز، برادرش را از جلوی کمد کنار می‌زند.

- برو اونور! تو کوری. این همه زیبایی رو نمی‌تونی ببینی؟ بذار الان یه دست لباس شیک مامان می‌دم بهت"

و طبق انتظار، تیشرت یقه هفت لیمویی با کت سفید و شلوار لی یخی از کمدش بیرون می‌کشد و سمت سیاوش می‌گیرد.

سیاوش با چندش به پارگی‌های بیش از حد شلوار جین نگاه می‌کند.

- این سم خالص مختص خودته و بس! یه لباس انسان‌وارانه بده بهم! اگه نداری هم گوه خوردی گفتی نرید خرید من کلی لباس دارم می‌دم به سیاوش. کو؟ کو الان؟ یه لباس درست پیدا نمیشه، همه‌شون بنا بر شخصیت خودت کج و کوله‌س.

آرش چپ‌چی نگاهش می‌کند و لباس‌های درون دستش را روی تخت می‌اندازد.

- سلیقه نداری بدبخت افسرده. از نظر تو لابد لباس آدمیزادی رنگ مشکی و سورمه‌ای و لباسای ختمه. با این روحیه لطیفیت باید جزئی از خانواده آدامز می‌شدی جای صرافیان.

سیاوش نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و خودش را روی تخت آرش پرتاب می‌کند.

- نه صرفاً مشکی، ولی خب کدوم ابلهی با شلوار زاپ‌دار که کل زانوش بیرون افتاده و تیشرت لیمویی می‌ره خواستگاری که من دومیش باشم؟ پول پارتیه مگه بی‌ناموس؟

آرش "نچنچ" تأسفباری برایش کرد و این بار کت تک صورتی کمرنگی را بیرون می‌کشد.

قبل از این‌که سیاوش واکنشی نشان دهد، کت را در صورتش پرتاب می‌کند و تند تند می‌گوید:

- این خوبه دیگه. خر نشو همینو بپوش!

سیاوش سعی می‌کند به اعصابش مسلط باشد.

فکش قفل می‌شود.

نگاه آتش‌باری خرج آرش می‌کند و کت را ایضا به صورتش می‌کوبد.

- اینو بده ننت بپوشه! وای برو گم شو از جلو چشمم اونور!

و کلافه از اتاق بیرون می‌زند.

همیشه با سوگند به خرید می‌رفت.

از خرید لباس گرفته تا لوازم خانه.

حالا عمیقاً کمبودش را احساس می‌کرد.

وارد اتاق جهانگیر می‌شود.

مضطرب می‌پرسد:

- چقدر دیگه می‌خوایم بریم خونه‌شون؟

جهانگیر شوکه به سیاوش نگاه می‌کند.

بی‌توجه به سؤالش می‌توپد:

- تو چرا با رکابی شلوارکی هنوز؟ خیر سرت دامادی مثلاً!

سیاوش دندان‌قروچه می‌رود.

- خیر سرم دامادم و یه لباس درست ندارم بپوشم.

- یعنی چی؟ آرش که گفت خیالتون راحت من لباس دارم.

سیاوش موهایش را چنگ می‌زند.

- همین دیگه. من و شما هم ساده؛ باز به این جونور دویا اعتماد کردیم.

جهانگیر خان پاپیونی که قصد گره زدنش را داشت، نصفه و نیمه دور گردنش رها می‌کند.

سیاوش را از جلوی در کنار می‌زند و سمت اتاق آرش قدم برمی‌دارد.

- آرش؟ بیا ببینم باز چه غلطی کردی؟

سیاوش هم طلبکار پشت سر جهانگیر راه می‌افتد.

آرش با طمأنینه در اتاقش را باز می‌کند و دست به کمر زده نگاه‌شان می‌کند.

با تأسف به سیاوش می‌گوید:

- نچنچنچ. خاک تو سرت! رفتی بزرگ‌ترت رو آوردی؟ بچه‌ننه.

سیاوش چنان چشم‌غره‌ای پدرمادر داری می‌رود که آرش مزه‌پیرانی را به کل فراموش می‌کند.

- خفه شو! پفیوز. شب خواستگاریم دست از زجر دادنم بر نداشتی. به خدا داغ اون اسمشو نبر رو به دلت می‌دارم.

"اسمشو نبر" مجاز از آیلین بود که بعد از سکت‌هی خفیف و آبکی جهانگیر دیگر اسمش را نمی‌آوردند، اما آرش پنهانی نقشه می‌کشید که چطور آیلین را به دست بی‌آورد.

نگاه چپ‌چپی به سیاوش می‌اندازد.

جهانگیر اما جدی رو به آرش می‌گوید:

- کم حرص بده داداشتو! بگو ببینم واقعاً لباس نداری؟
تخس ابرو بالا می اندازد.

- اگه الان تسلیم شم فکر می کنه ازش ترسیدم؛ پس خیر.
سیاوش سمتش هجوم می برد.

- بیشعور گاو! نیم ساعت دیگه باید خونه سوگند اینا باشیم. نه گل و شیرینی خریدم
نه آماده شدم. لباس آدمیزادی داری واقعاً؟
جهانگیر وساطت می کند.

انگار که به بچه‌ی دو ساله‌اش بخواهد حرف حالی کند.
می گوید:

- بابا، شب خواستگاری داداشته! زجرش نده! برو بی آر لباسشو!
آرش پشت چشمی برای سیاوش نازک می کند.

- حیف من! حیف من! بی لیاقت. قدرمو نمی دونی. بیا تو سگ خور می دمت!
جفت شان مشکوک وارد می شوند.

نمی دانند آرش دقیقاً چه نقشه‌ای در سر دارد.

چند دقیقه بعد، آرش در مقابل چشمان منتظر جهانگیر و سیاوش، کاور شیک کت و
شلواری را از زیر تختش بیرون می کشد.

- اینو خریده بودم خواستی بری خونه‌ی بخت بهت هدیه بدم که خب گاوبازی
درآوردی نشد. اون جور که می خواستم تقدیم کنم.

سیاوش لبخند حرصی می زند.

- گاوی از خودتونه البته. این یکی سبز فسفریه؟

آرش با خنده کاور کت و شلوار مارک را باز می‌کند.

کت و شلوار سورمه‌ای خوش‌دوخت، فیت تن سیاوش با بلوز کرم شیری زیرش.

به علاوه کراوات سورمه‌ای.

ترکیب فوق‌العاده چشم‌نوازی بود.

چشم سیاوش و جهانگیر از دیدن لباس‌ها برق می‌زند.

- نه. مثل این‌که می‌شه هنوز امیدوار بود.

و جهانگیر اشک شوق در چشمانش حلقه می‌زند.

احساس کسی را دارد که فرزند معلول ذهنی‌اش بالآخره یک کار طبیعی و نرمال انجام داده.

با ذوق می‌گوید:

- مرسی بابا که سر بلندمون کردی.

آرش هم خر کیف می‌خندد.

سیاوش با خوشحالی روی شانه‌ی آرش می‌کوبد.

- تو شادیات جبران کنم.

و خوشحال، لباس به دست از اتاق خارج می‌شود.

وارد اتاق خواب سوگند می‌شوند.

چشم جفت‌شان در بدو ورود به تخت خواب مشترک‌شان می‌افتد و از خنده می‌ترکند.

سیاوش بریده‌بریده از میان خنده‌هایش می‌گوید.

- خیلی خارجی شدیم دیگه. اول صفر تا صد عملیات رو می‌ریم، بعد م‌آیم مرحله اول آشنایی، تازه باهم صحبت کنیم.

سوگند کمی سرخ و سفید می‌شود.

سیاوش با دو انگشت گونه‌اش را می‌کشد.

- خب حالا توأم! نمی‌خواد برا من لپات اناری شه. یادت به حضار حاضر در صحنه بی‌افته وقتی داروغه ناتینگهام با جدی‌ترین لحن ممکن گفت بابا جان برید تو اتاق باهم حرف بزنید! چطور ملت داشتن خودشون و کنترل می‌کردن از خنده نترکن.

سوگند ریزریز می‌خندد.

- که خب البته آرش در کمال بی‌شعوری مثل اسب شیهه کشید و استارت خنده رو زد.

سیاوش روی تخت خواب می‌نشیند.

به کنار دستش اشاره می‌زند که سوگند هم بنشیند.

- اون دیوانه‌س. از دیوانه هرجی نیست.

سوگند خودش را در آغوش امن سیاوش مچاله می‌کند.

- صد درصد.

سیاوش کمی سکوت می‌کند و بعد می‌پرسد:

- خب حالا جدای مسخره‌بازی. خانوم صرافیان، انتظاراتت از شوهر آینده‌ت رو لیست کن ببینم چقدر نزدیک به معیارات هستم؟

سوگند نیشش تا بناگوش چاک می‌خورد.

پررو شده جواب می‌دهد:

- سیاوش باشه. بقیه مسائل خودش حل می‌شه.

سیاوش دلش از این حجم دلبری قنچ می‌رود.

محکم به تنش فشارش می‌دهد و به تلافی این یک هفته دوری، در آغوشش می‌چلاندش.

- دورت بگردم. نمی‌گی این‌جوری زبون می‌ریزی یهو من کنترل نداشته خودم از دست می‌دم تو مراسم خواستگاری جفت‌مون رو بی‌عفت می‌کنم؟ نمی‌دونی من جلو تو سست‌عنصرترین انسان جهانم؟

سوگند مثل گربه صورتش را به بازوی سیاوش می‌مالد.

- سیاوش.

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد.

کنترل شده جواب می‌دهد:

- جانم.

سوگند با خبانت زهر خودش را می‌ریزد.

سرش را بالا می‌کشد و زیر گوش سیاوش با لحن اغواگری می‌گوید:

- کاش همه می‌رفتن و من و تو تنها می‌شدیم.

چشم سیاوش خمار می‌شود.

دلش تنگ تن و بدن دوست داشتنتی سوگند بود.

و حرف و رفتارهای وسوسه‌برانگیزش، عطشش را بیش از پیش کرده بود.

با صدای بم می‌غرد:

- این جورى نمى شه. بايد زودتر دستتو بگيرم ببرمت خونه خودم! چه معنى مى دهه اصلاً تو دور از من باشى؟ سرخرى هم چون آرش داشته باشيم؟ بايد من باشم و تو و خونه خالى و فسق و فجور! اصلاً پاشو بريم بيرون من سنگامو با جهانگير وا بکنم! الان هى تو شدى شيطان رجيم زير گوش من عشوه مى آى، مخم رد مى ده.

- کى مى آيد تالار؟ ابلفضى از دست جهانگير خرمن موهاى پریشونم، ريزش گرفت.

دنباله‌ى لباس حرير نقره‌اى سوگند را از روى آسفالت خيابان بلند مى کند و دستش را مى گيرد تا سوار ماشين شاسى بلندش شود.

دسته گل رز مينياتورى صورتى کمرنگش را درون بغلش مى گذارد و در همان حال جواب آرش را مى دهد:

- ماشاءالله نه خيلى هم کمک کرديد. با مهمونا پاشديد رفتيد تالار. انگار من و سوگند صاحب مجلسيم.

آرش با کنايه مى پرسد:

- پس نامزدى عمه نداشتته؟ يا صاحب مجلس منم غربتى که غرشو سر من مى زنى؟

سياوش دندان قروچه‌اى مى رود و در طرف سوگند را مى بندد.

در گوشى مى غرد:

- وقتى من و اين طفل معصوم رو رها کرديد تو دستاى باد، توقع نداشته باشيد ساعت شش تالار باشيم.

آرش "هوف" بلند بالاى مى کشد.

- کم غر بزنا! اين بابات اينجا منو يه دور شوهر داده صبح تا حالا بس نق زده...

و همان لحظه صدای جهانگیر از دور دست‌ها بلند می‌شود:

- پس کجا موندن این دوتا؟ آرش زنگ زدی؟

آرش درحالی که از شدت حرص خوردن در مرز انفجار است، به سیاوش می‌گوید:

- می‌بینی؟ این فقط یک دقیقه از هزاران دقیقه‌ی تموم نشدنی امروزه. خدا لعنتت کنه! این تازه نامزدیته من این‌جوری کچل شدم. تا عروسیت من و رو ویلچر می‌شونن می‌آرن.

سیاوش با خنده پشت فرمان می‌نشیند و با نهایت سرعت سمت تالار به راه می‌افتد. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌شود و جفت‌شان استرس دارند.

دست سوگند را درون دست گرم و مردانه‌اش می‌گیرد و حمایت‌گر فشار می‌دهد.

- خانوم صرافیان؟ شما چرا ساکتی؟

سوگند با استرس لب رژ خورده‌اش را گاز می‌گیرد که داد سیاوش بالا می‌رود:

- د نکن توله سگ! اونو فقط من باید خراب کنم.

و سوگند در میان دل آشوبه‌اش قهقهه می‌زند.

سیاوش هم لبخند محوی به صورتش می‌پاشد و دستش را بیشتر می‌فشارد.

سوگند همچنان از شدت استرس حرفی نمی‌زند.

سیاوش برای این‌که کمی آرامش کند خودش سر بحث را با می‌کند:

- می‌گم... چیزه... نمی‌شه حالا تا عروسی دیگه صیغه نخونن برامون؟ همه چی گنااهش می‌چسبه. صیغه بشیم که دیگه حال نمی‌ده.

سوگند سرخ شده مشتی در بازوی سیاوش می‌کوبد و جیغ می‌کشد:

- بیشعور.

این بار قهقهه‌ی سیاوش به هوا می‌رود.

- همین الان هم دیر نشده‌ها. می‌خوای یه سر بریم آپارتمان من و افتتاح کنیم، بعد بریم تالار؟ تازه ساعت شش و نیمه. هشت و نه هم برسیم از سرشون زیاده.

سوگند سکنه‌ای به سیاوش نگاه می‌کند.

اثری از خنده و شوخی در صورتش نمی‌بیند و سوگند هم این احتمال را می‌دهد که سیاوش بیخیال نامزدی شده و راهش را سمت آپارتمانش کج کند.

به خاطر همین با ترس و التماس می‌گوید:

- سیاوش جان من، بی‌آبرومون نکن! برو! برو پسر خوب! مستقیم برو تالار!

سیاوش ناراضی "نچ" کشداری می‌گوید و به مسیرش ادامه می‌دهد.

- شب ولی باید بیای پیشم‌ها! بریم آپارتمانم!

و سوگند بی‌حواس دوباره لب می‌گزد و داد سیاوش را بالا می‌برد.

از آن طرف آرش به عنوان میزبان، روی میزهای اول ورودی نشسته و با قیافه‌ای شبیه به شمر، خیار گاز می‌زند.

فرانک با لبخندی ملیح نزدیکش می‌شود و نامحسوس پس‌گردنی آبداری حواله‌اش می‌کند.

زیر گوشش می‌غرد:

- ذلیل نشی بچه. آبرومون و در همه حال باید ببری؟ حداقل گمشو برو ته سالن بشین! چه مثل فانوس دریایی دراز دیلاق نشسته دم در عین این خفت‌گیرها پا انداخته رو پا خیار گاز می‌زنه. پاشو خودتو جمع کن بی‌شرف!

و آرش بهت زده دستی به گردنش می‌کشد و با همان خیار نیمه جویده‌ی درون دهانش بلندبلند می‌گوید:

- بابا برا من که زن نمی‌گیرید! یکی دیگه رو می‌خواید بفرستید حجله به من چه؟
پاشم براش قر بدم؟

در حین صحبت کردنش تکه‌های جویده و نجویده‌ی خیار از درون دهانش بیرون می‌ریزد که فرانک با عصبانیت و چشمانی به خون نشسته، نیشگون بدی از ران پایش می‌گیرد.

داد آرش بلند می‌شود.

- آرش به خداوندی خدا اگه همین الان این مسخره بازی‌هاتو تموم نکنی پدرو درمی‌آرم.

آرش کمی مثل بچه‌های تخس دو ساله نگاهش می‌کند و وقتی متوجه خیط بودن اوضاع می‌شود، مابقی خیار درون دهانش را قورت می‌دهد.

دستی به کت و شلوارش می‌کشد و صاف می‌نشیند.

با تکسرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید:

- هرچی شما بگید مادر جان! چه کاری براتون انجام بدم؟

فرانک با چشم ریز شده نگاهش می‌کند و به در ورودی اشاره می‌زند.

برو دم در تالار رو چک کن همه چیز آماده باشه بچه‌ها که می‌آن.

آرش با همان حالت جدید مسخره‌اش از جا بلند می‌شود و تکرار می‌کند:

- چشم مادر جان!

سوگل ویلچر طلوع را سمت میزی که فرانک بالای سرش ایستاده بود، می‌برد.

با خنده می‌پرسد:

- چیکارش داشتی خاله؟

فرانک با حرص سر تکان می‌دهد.

- شبیه باباشه. یعنی هیچی شون به آدمیزاد نرفته. اصلاً دو دقیقه نمی‌تونه آروم بشینه.

نفس عمیقی می‌کشد و بی‌توجه به سوگل که از خنده در حال ریسه رفتن است، کمی جلوی طلوع خم می‌شود و با خوش اخلاقی شوخی می‌کند:

- دخترتونم عروس خودمون کردیم آخرها! دیگه رسماً برا خودمون دزدیدیمش.

و لبخند نیمه‌بندی که وصل لب‌های طلوع می‌شود، تمام جوابش است.

صدای دست و سوت و جیغ که بلند می‌شود، همه سمت در ورودی می‌روند.

جهانگیر مردانه لبخند می‌زند.

اشک در چشمان طلوع حلقه می‌زند و سوگل بی‌صدا اشک شوق می‌ریزد از دیدن یکدانه خواهرش که دوش به دوش سیاوش راهروی دیزاین شده را طی می‌کند.

فرانک هم با با ذوق برایشان دست می‌زند.

دخترهای کوچک فامیل جلوییشان سبد گل به دست، جلوی راهشان را گلباران می‌کنند.

در آن میان، آرش هم با لوده‌بازی، جلوییشان راه می‌افتد و حین این‌که کل می‌کشد، دستش را تا آرنج درون سبد بچه‌ها می‌چپاند و مشت‌مشت گل پریز شده روی سرشان می‌ریزد.

و حقیقتاً کم مانده بود با دختر بچه‌های پنج شش ساله سر ساق‌دوش شدن، گیس و گیس‌کشی راه بی‌اندازد.

سوگند با استرس لبخند می زند و سیاوش دست سردش را حمایتگر درون دستانش می گیرد و پابه پایش سمت جایگاه قدم برمی دارد.

در جواب تبریک ها سر تکان می دهد و لبخند می زنند.

به محض این که روی صندلی هایشان می نشینند، آرش بین شان می ایستد و سرش را در گوش شان خم می کند.

- سفت بشینید که الان حاج آقا می آد صیغه بخونه!

و با تمسخر و کنایه اضافه می کند:

- دیگه می تونید با خیال راحت فسق و فجور کنید!

سیاوش کنایه اش را نادیده می گیرد و غر می زند:

- نمی شه همین امروز عقد کنیم؟ چه کاریه آخه صیغه بخونیم یکی دو ماه دیگه عقد؟

آرش دهان کجی حواله اش می کند.

- دیگه می گن عقد و عروسی با همه. شما هم اعتراض داری برو به داروغه جونت بگو!

جهانگیر نزدیک شان می شود و با ذوق دستی به شانه اش می کوبد.

- جای مادرت خالیه بابا.

فرانک لب روی هم می فشارد تا درشتی نکند و سیاوش تلخ می خندد.

واقعاً جای حمیرا خالی بود.

خالی بود که بالأخره داماد شدن پسرش را ببیند؛ با دختر مورد علاقه اش البته.

خوشبختی اش را ندیده رفت.

البته درست بود که حمیرا فیزیکی در جمع‌شان حضور نداشت، اما احساس می‌کرد مادرش را درون قلبش حس می‌کند.

گرمای نگاهی را لمس می‌کرد.

نمی‌دانست اسم این حس چیست که مادرش را نزدیک‌تر از همیشه کنار خودش می‌دید.

همه در سکوت منتظر بودند که عاقد صیغهی یک ماهه را بخواند.

فرانک قرآن را درون دستان سوگند می‌گذارد.

سوگند با لبخند محوی اول بوسه‌ای روی جلد سفیدش می‌زند و سپس از وسط بازش می‌کند.

کمی قرآن درون دستش را سمت سیاوش هم می‌برد.

جفت‌شان خیره به آیات قرآن منتظر می‌مانند تا عاقد خطبه‌ی صیغه را بخواند.

سوگند آن‌قدر در افکار و رویاهایش غرق می‌شود که متوجه نمی‌شود همه منتظرند تا او جواب بدهد.

سیاوش با فشار آرامی که به دستش وارد می‌کند، توجهش را جلب می‌کند.

گیج سرش را بالا می‌آورد و به عاقد خیره می‌شود.

عاقد مهربان می‌گوید:

- دخترم نمی‌خوای جواب بدی؟

سوگند هول شده می‌گوید:

- بله.

و صدای خنده‌ی جمع بلند می‌شود و شانه‌ی سیاوش از شدت خنده‌ی بی‌صدا می‌لرزد.

عاقدها با ته مایه خنده‌ای با حوصله توضیح می‌دهد:

- باید بگی قَبِلْتُ بابا جان!

سوگند با خجالت لب می‌گزد.

آرش زیر گوشش می‌گوید:

- زنیکه ترشیده، اگه بدت نمیداد از بزرگ‌ترا هم یه اجازه‌ای بگیر! برگ چغندر نیستن اینجا.

سوگند با متوجه شدن سوتی عظیم دوش با درد چشم می‌بندد.

نفس عمیقی می‌کشد و با همان خجالتش می‌گوید:

- با اجازه‌ی بزرگ‌ترهای جمع قَبِلْتُ.

سیاوش با عشق نگاهش می‌کند.

این دختر مال او بود.

تمام چیزی که از این زندگی می‌خواست.

او هم "قبلیت" را می‌گوید و بعد از رفتن عاقدها از مجلس، تازه بزن بکوب و پایکوبی‌های اصلی شروع می‌شود.

همه وسط پیست می‌ریزند.

از پیر و جوان گرفته تا بچه‌های دو سه ساله.

جهانگیر حقیقتاً سنگ تمام گذاشته بود برای نامزدی پسر ارشدش و دختری که خودش بزرگش کرده بود.

همه‌شان از شادی روی پا بند نبودند.

شب نامزدی با خوبی و خوشی به پایان رسید.

سیاوش با نیش باز، بعد از خداحافظی از مهمانان، دست سوگند را می‌کشد و سوار ماشینش می‌کند.

بلند رو به جمع می‌گوید:

- دیگه من و سوگند می‌ریم خونه‌مون.

چشم همه گرد می‌شود.

جز آرش البته که با ذوق می‌خندد و مسخره کل می‌کشد.

جهانگیر بهت‌زده می‌گوید:

- سیاوش؟ این خارجی‌بازیا چیه درمی‌آری؟

به آرش ذوق‌زده اشاره می‌زند و ادامه می‌دهد:

- به این خل و چل نگاه نکن! کل دوست و آشنا اینو دیگه از خانواده‌ی ما جدا می‌دونن. امشب عروسی نیست که برداری عروس و ببری خونت.

سوگل هم با چشم و ابرو برای سوگند خط و نشان می‌کشد.

سوگند هم خودش را در کوچه‌ی علی چپ‌گم و گور می‌کند.

سیاوش اما با بی‌حیایی می‌گوید:

- چی و مونده آنلاک کنم خان دایی که بذارم واسه شب عروسی؟ بگو همون و همین الان آنلاک می‌کنم!

آرش هم بی‌حیاطر از او بلند بلند از شدت خنده شیهه می‌کشد.

دست می‌زند و بریده‌بریده می‌گوید:

- دسخوش خان داداش!

و جهانگیر بهت‌زده به پسر بزرگترش که همه‌ی امیدش به او بود نگاه می‌کند.

متوجه می‌شود از او هم باید قطع امید کند.

سوگند هم که مثل کره‌ی ذوب شده روی صندلی پخش می‌شود.

جهانگیر با همان حالت مات و مبهوتش اشاره می‌زند سیاوش سوار ماشینش شود.

- برو! برو نبینمت فقط! بیشعور. خودم جواب مهمونا رو می‌دم.

* * *

به محض این‌که در آپارتمان را باز می‌کند، دیگر امان نمی‌دهد.

با یک حرکت سوگند را از زمین می‌کند و سرش را درون گردنش فرو می‌کند.

گاز ریزی از گردن سفیدش می‌گیرد که جیغ سوگند را بالا می‌برد.

- وحشی. بذار برسیم بعد!

سیاوش سمت اتاق خواب پا تند می‌کند.

سوگند را با ملایمت روی تخت می‌گذارد و کراواتش را شل می‌کند.

با خباثت نگاهش می‌کند.

- دیگه مشکل خودته. باید این وحشی رو دریابی!

سوگند لب می‌گزد و خنده و خجالت سرش را محکم روی بالشت می‌کوبد.

گیره‌های درون موهایش در سرش فرو می‌رود.

جیغش این‌بار از شدت درد به هوا می‌رود.

سیاوش کتش را کناری می‌اندازد و با همان کراوات شل شده دور گردنش و سه

دکمه‌ی باز اول پیراهن سورمه‌ای تیره‌اش، سمت سوگند می‌رود.

- چی شد؟ کی گازت گرفت؟

سوگند کوسن روی تخت را برای سرش پرت می‌کند و با خنده می‌نالد:

- مرض. همش چرت و پرت می‌گه. گیره‌ی مو مصنوعیا رفت تو سرم.

سیاوش با احساسی فرای یک دوست داشتن معمولی، نگاهش می‌کند.

احساس می‌کرد هربار که سوگند را می‌دید پروانه‌ها درون دلش پر می‌زدند و چشمانش قلبی می‌شد؛ البته حال سوگند هم دست کمی از او نداشت.

شاید حتی بدتر از سیاوش عاشق بود.

دستش را دور کمر سوگند حلقه می‌کند و تنش را بالا می‌کشد.

کمی می‌چرخاندش و پشت به خودش نگاهش می‌دارد.

با حوصله و دانه‌دانه گیره‌ها را از سرش درمی‌آورد.

در همان حین حرف می‌زند:

- امشب ماه نقره‌ای من بودی تو.

سوگند با دستش صورتش را پنهان می‌کند و ذوق زده می‌خندد.

با ناز می‌پرسد:

- خوشگل شده بودم؟

سیاوش موهای باز شده‌اش را یک طرف شانهاش می‌ریزد.

با نهایت احساس بوسه‌ی طولانی روی گردنش می‌نشانند و سرش را همان جا نگه می‌دارد.

تنش را بو می‌کشد و با مکث کوتاهی می‌گوید:

- محشر شده بودی.

و تن سوگند شل می‌شود از این همه خوشبختی؛ این همه احساس.

انقدر همه چیز عالی و بینظیر پیش می‌رود که سوگند کم‌کم احساس ترس می‌کند.
طوری همه چیز آرام است که انگار آرامش قبل از طوفان است.
دلش نمی‌خواهد ذهنش را با ترس و افکار بیخود بهم بریزد.
سعی می‌کند از لحظه لذت ببرد.
از پشت خودش را در آغوش امن سیاوش رها می‌کند.
سیاوش با چشمان تبار و خمار عسلی‌اش، چشمان بسته‌ی سوگند را رصد می‌کند.
با طمأنینه، دستش روی بندینک لباسش سر می‌خورد.
بند را کامل در می‌آورد و لباس روی تن سوگند شل می‌شود.
دستش را نوازشگر روی کمر برهنه‌اش می‌کشد و لباس را پایین‌تر هل می‌دهد.
صبرش تمام می‌شود.
سوگند را از لگن می‌گیرد و روی پای خودش می‌نشاند.
خیره در چشمانش که حالا نگاهش می‌کند، لب می‌زند:
- در می‌آری لباس تو یا خودم جرش بدم؟
سوگند با شرم چشم می‌دزد.
زورگویی‌های سیاوش را دوست دارد.
برای عاشقانه‌های توأم با خشونتش جان می‌دهد.
این‌بار دست خودش روی لباس می‌نشیند.
با کمک سیاوش لباس را در می‌آورد.
سیاوش با لذت به تن عروسکش نگاه می‌کند.

این همه زندگی کردن را یکجا تجربه نکرده بود.

این حجم از احساس زنده بودن.

دستش را روی سر شانه‌ی سوگند می‌گذارد و با فشار ریزی روی تخت هلش می‌دهد.

خودش هم روی تنش خیمه می‌زند.

دلش لک زده بود برای بازی پوست تن سوگند و دستانش!

بی‌تاب خودش را بالا می‌کشد و لب‌هایش را به کام می‌گیرد.

* * *

- سوگی، کو سیاوش؟

سوگند همان‌طور که شالش را از سر برمی‌دارد، جواب می‌دهد:

- رفت شرکت. سوگل و خاله فرانک کجا هستن؟ تو چرا تا لنگ ظهر تو عمارت موندی؟

آرش روی مبل روبه‌روی سوگند خودش را پهن می‌کند و با نیشخند جواب می‌دهد:

- دو روز با اون ماشین کار خستگی ناپذیر گشتی دلیل نمی‌شه اصالت و من و زیر سوال ببری که. من سیاوش جونت نیستم صبح الطلوع پاشم برم شرکت بی‌خود و بی‌جهت با عره و عوره و شمسی کوره یکه به دو کنم. من آرشم؛ آرش.

سوگند با چندش نگاهش می‌کند.

- حالا لازم نیست سینه سپر کنی از افتخاراتت بگی! کو سوگل؟

- داره وسایلش و جمع می‌کنه.

سوگند متعجب می‌پرسد:

- وسایل چی؟

آرش بیخیال شانه بالا می اندازد.

- چمیدونم. برو از خودش پیرس!

و بعد در کمال ادب و احترام سوگند را به قسمت تحتانی بدنش حواله می کند و
ورجه وورجه کنان سمت آشپزخانه می رود.

- دایه؟ دایه؟ غذا چی داری؟ سوگی بگم دایه کچی برات درست کنه؟

سوگند چشم غره ای می رود و با فک قفل شده می گوید:

- ببند دهن تو نمکدون!

آرش با عشوه لب می گزد و نمایشی چنگی به صورتش می زند.

- آخ! ببخشید! حواسم نبود دیگه کار از کار گذشته باید ماه ها پیش کچی پزون راه
می نداختیم.

قبل از این که سوگند سمتش هجوم ببرد، دایه، فرشته ی نجاتش می شود.

- بسه مادر ان قدر سربه سر این دختر من نذار! خوبی سوگند جان؟ بچه م سیاوش
کجاست؟

سوگند محبوب لبخند می زند.

موهایش را پشت گوشش می فرستد و جواب می دهد:

- منم خوبم. ممنون دایه. سیاوش هم رفته شرکت فکر کنم؛ با جهانگیر خان باهم
رفتن.

بعد از اتمام حرفش با دایه، سمت اتاق سوگل می رود.

ضربه ای به در می زند.

- بله؟ بفرمایید داخل!

با لبخند عریضی در را باز می‌کند.

- درود خدایان بر شما باد!

سوگل با لبخند تلخی نگاهش می‌کند.

- شوهر کردی هنوزم آدم نشدی؟

سوگند مشکوک نگاهش می‌کند.

- این لبخند محزون چی می‌گه دیگه؟

تازه حواسش جمع می‌شود.

شوکه به چمدان‌های آماده کنار در نگاه می‌کند.

- چمدون پیچیدی چرا؟

چشم می‌دزدد.

دوست ندارد خوشحالی تازه نفس خواهر کوچکش را زایل کند.

اما چاره‌ای ندارد.

یک سال بیشتر در انتظار نوبت دکتر مادرش مانده بود و حالا باید برمی‌گشت.

امیدوار بود عمل طلوع حداقل خوب پیش برود که به عروسی برسند، اما...

نمی‌دانست سوگند را چطور قانع کند.

- یه ساله منتظریم نوبت عمل مامان شه. دکترش گفته اگه عمل خوب پیش بره، جای امیدواری هست.

چشمان سوگند آنی به اشک می‌نشیند.

ناباور می‌خندد.

- یعنی... روز عروسیم من باید تک و تنها برم بنشینم توی جایگاه؟ خیلی کس و کار داشتیم. همین تو و مامان بودید فقط اونم که اینجوری.

لبش را گاز می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند.

خیره به سفیدی سقف پشت سر هم نفس عمیق می‌کشد و پلک می‌زند.

- چیکار می‌شه کرد؟ شاید... آه...

و دوباره می‌خندد.

- ولش کن! کلاً تو پیشونی من این بخت و اقبال نوشته شده بوده.

سوگل با ناراحتی عمیقی نگاهش می‌کند.

خدا را شکر می‌کند که مادرش در اتاق فرانک خوابیده.

شاهد این صحنه‌ها نیست.

با صدایی گرفته، نامش را به زبان می‌آورد:

- سوگند.

سوگند با تک‌سرفه‌ای به خودش مسلط می‌شود.

لبخند تصنعی می‌زند و از جا بلند می‌شود.

گونه‌ی سوگل را می‌بوسد.

سعی می‌کند ذهنش را از حال آشفته‌اش دور کند.

- من خوبم آجی. یکم بهم ریختم که خب حق بده بهم؛ وگرنه تو داری جور من و هم می‌کشی. همین که جوونیت رو گذاشتی پای مامان. جای من از زندگیت گذشتی

و....

سوگل انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های سوگند می‌گذارد.

با اخم ظریفی نگاهش را می‌کند.

- هیس! اصلاً این حرفا حتی به زبون آوردنش هم اشتباهه. این قدر که مامان برای من و تو زحمت کشیده. اینا چیزی نیست. بیشتر از اینا هم براش بذاریم باز حقش به گردنمون حلال نمی‌شه.

سوگند با چشمانی که دوباره لبالب پر از اشک شده، چشم می‌دزد.

- ببخشید!

سوگل سرش را در آغوش می‌کشد و خواهرانه، مادرانه، پدرانه، یک تنه نقش تمام اعضای خانواده را برایش ایفا می‌کند.

روی موهای نرمش را می‌بوسد و عمیق عطر تن هم خون دوست داشتنی‌اش را نفس می‌کشد.

- من به تو حق می‌دم اگه تا خود روز عروسیت خون گریه کنی. به خودم و مامان هم حق می‌دم حتی. کم چیزی نیست عزیزدلم. این که از دار دنیا دو نفر رو داشته باشی و از بد روزگار همون دوتا هم توی عروسیت نباشن. می‌دونم چقدر دردناکه؛ ولی من و تو بدتر از اینا رو از سر گذروندیم. مگه نه؟

سوگند لبش را گاز می‌گیرد.

جان می‌کند سیل اشک روی گونه‌هایش روان نشود.

متوجه هست که خواهرش هم پابه‌پای او زجر می‌کشد؛ بیشتر حتی.

غم مادرش و تنهایی خواهرش در روز عروسی و نبود او همه‌ی این‌ها را خودش به دوش می‌کشد.

به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.

- می‌فهمم. سعی می‌کنم خودمو جمع و جور کنم. به عمو اینا چیزی گفتی؟

- آره. درمورد جهیزیه هم حرف زدم. گفتم تا همینجا خیلی زحمت کشیدید برای من و سوگند. مامان و حتی بابا. دلم می‌خواد جهیزیه‌ی سوگند رو تمام و کمال بدیم؛ وگرنه از شما که همیشه به ما رسیده.

سوگند کنجکاو نگاهش می‌کند.

- خب؟ عمو چی گفت؟

سوگل تک‌خندی می‌زند.

- مثل این‌که شوهر جون‌تون از قبل فکر اینجاها رو کرده بوده. عمو گفت سیاوش همه وسیله‌های خونه‌ش رو با سلیقه سوگند خریده. جهیزیه الکیه. اگه خیلی دل‌مون می‌خواد پول جهیزیه رو بدیم به تو.

سوگند با تصور آن حجم مردانگی و جنتلمن بودن سیاوش قند در دلش آب می‌شود. صورتش را با دو دستش پنهان می‌کند و با ذوق می‌خندد.

- خیلی خوبه سوگل. خدایی قبول داری؟

سوگل با دیدن ذوق بیش از حد خواهر نیشگونی از پهلوش می‌گیرد.

- خجالت بکش سلیطه! قبلاًها دخترها یه شرم و حیایی داشتن. اسم شوهر می‌اومد لپ‌شون گل می‌نداخت. حالا توی بی‌حیا خودت از شوهرت تعریف می‌کنی خودتم ذوق می‌کنی؟

سوگند با چشمانی که بی‌شباهت به قلب نبود، با عشق می‌گوید:

- آخه دورش بگردم! همیشه باید غیرت و مردونگیش رو به رخم بکشه قلب من و بلرزونه.

سوگل با تأسف سر تکان می‌دهد.

- از دست رفتی سوگند.

سوگند دقیقاً از وقتی صحبت سیاوش به میان آمد، دیگر به هیچ چیز فکر نکرد.

فقط عشق بود و عشق و پروانه‌های رقصان درون دلش.

با حالتی دلتنگ، آه می‌کشد.

- آه. دلم به همین زودی برایش تنگ شد. شما کی می‌خواید برید؟

سوگل به این تغییر حالت سریعش می‌خندد.

- برو شرکت پیشش! ما فردا پرواز داریم، ولی خواهشاً ما که رفتیم شبا رو پیشش

نخواب تا عروسی‌تون یه گند بالا نیارید!

چشم سوگند با شنیدن حرف‌های سوگل گرد می‌شود.

نه به خاطر شرم و حیایش، به خاطر دسته‌گلی که دیشب آب داده بودند و قرص

جلوگیری که امروز صبح خیال سیاوش را راحت کرده بود خودش می‌گیرد، اما

همچنان پر قدرت فراموش کرده بود.

در اولین فرصت باید به داروخانه می‌رفت.

گیج سر تکان می‌دهد:

- اوکیه. می‌آم عمارت، یا خونه خودم.

سوگل چشم ریز می‌کند.

- قول؟

سوگند چشمش را در کاسه می‌چرخاند.

جفت‌شان می‌دانند کار از کار گذشته‌ها، اما همچنان مقاومت می‌کنند.

- قول! برم پیش سیاوش؟

سوگل دوباره از حالت مجنون وار خواهرش می‌خندد.

- برو! برو!

سوگند هم از حال و هوای خودش، از تعادل رفتاری‌اش خنده‌اش می‌گیرد.

تا از اتاق بیرون می‌رود، با آرش سینه‌به‌سینه می‌شود.

زیر لب با خودش می‌گوید:

- توی گاوبازی اونی که از گاو فرار می‌کنه برنده‌س، نه اونی که باهاش

شاخ‌به‌شاخ می‌شه. در نتیجه، نادیده بگیر این انگل اجتماع رو!

آرش چشم ریز می‌کند.

- چی می‌گی زیر لب با خودت؟

سوگند دوباره زیر لب با خودش می‌گوید:

- محلش نذار! سیاوش مهم‌تره. تو داری این راه رو طی می‌کنی که به سیاوش

برسی. نذار مگس‌هایی هم‌چون آرش سد راهت بشن!

و با لبخندی ملیح، تمام بی‌توجهی مانده نمانده‌ی وجودش را حواله‌ی آرش می‌کند.

بی‌این‌که کوچک‌ترین نگاهی سمتش بی‌اندازد سمت در می‌رود و بلند می‌گوید:

- دایه چیزی نیاری برا من! من رفتم شرکت.

آرش بهت‌زده از پشت سرش داد می‌کشد:

- هوی! زنیکه. من اینجا هویجم؟

سوگند با نهایت سرعش از در بیرون می‌زند.

آرش مثل بچه‌ها دنبالش می‌دود.

- من و ایگنور نکن عنتر!

لبخند زوری می زند و سمتش می چرخد.

- جانم آرش؟

آرش با انزجار صورتش را جمع می کند.

- حیوان. همین که خرت از پل گذشت و گرفتیمت اون ذات واقعی خودتو نشون دادی؟ نه چنچ. بدبخت. می داشتی حداقل یه روز از نامزدی تون بگذره.

سوگند حرصی با دست به سرتاپای آرش اشاره می زند.

- واسه همین نمکبازیات محلت نمی دارم. می خوام برم شرکت اگه امری نداری والا مقام اجازه بدید این بنده ی حقیر از درگاهتون مرخص شه.

آرش دوباره چشم ریز می کند و با نفرت می گوید:

- کثافت. رول من و نذر! این لوده بازیا متعلق به شخص شخیص بنده ست. تو باید معمولی باشی؛ معمولی و نرمال و منطقی مثل همیشه. این که وصلت کردیم و داداشم خر شد گرفتت دلیل نمی شه خودتو بچسبونی به من که زنیکه.

سوگند علاقه ی شدیدی به کندن تک به تک موهای آرش دارد؛ اما چشمش را چند ثانیه روی هم می گذارد و با نفس عمیق سعی می کند جلوی طوفانی شدنش را بگیرد.

- جدی جدی من رفتم. خدا حافظ.

با اخم غلیظی سرش را درون پرونده های وارداتی های جدید فرو کرده بود و با دقت غرق کارش بود.

سوگند ضربه ای به در می زند و بی آن که منتظر اجازه اش باشد، وارد می شود.

سیاوش با همان اخم شاکی سر بلند می‌کند تا بلانسبت سگ، پاچه‌ی هرکسی که وارد شده را بگیرد؛ اما با دیدن سوگند گل از گلش می‌شکافد.

- به! ببین کی اینجاست!

سوگند ریز می‌خندد و سمتش می‌رود.

بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌گذارد و روی مبل روبه‌رویش می‌نشیند.

- سلام جناب همسر.

- اوف! زبون می‌ریزی خانومم. فکر می‌کنی دست و پام بسته‌س دور برداشتی؟

و نمایشی در جایش نیم‌خیز می‌شود.

سوگند با خنده جفت دستش را بالا می‌آورد:

- نه. نه. غلط کردم. شما ثابت شده‌ای. مصداق بارز زمان و مکان محدودیت نمی‌آره خود خودتی.

سیاوش با رضایت سر تکان می‌دهد و سر جایش می‌نشیند.

دوباره پرونده‌ها را باز می‌کند و مشغول بررسی می‌شود.

در همان حال می‌پرسد:

- چه خبر؟

سوگند شانه‌ای بالا می‌اندازد.

کلیشه جواب می‌دهد:

- سلامتی.

سیاوش با حالت جذابی، بدون این‌که سرش را بلند کند، چشمش را بالا می‌آورد و نگاهش می‌کند.

تای ابرویی بالا می اندازد.

میچ گیرانه می گوید:

- بگو! اونى كه اين جورى پنچرت كرده رو بگو!

سوگند با گوشه‌ی شالش بازی می‌کند.

- واسه عروسی مون سوگل و مامان نیستن.

سیاوش سرش را یک ضرب بلند می‌کند.

در خودنویسش را می‌بندد و متفکر نگاهش می‌کند.

هنوز حتی از پدر سوگند هم نپرسیده بود.

خیلی چیزها درمورد زنی که رسماً و شرعاً همسرش محسوب می‌شد برای مجهول بود، اما او چشم بسته عاشق شد بود.

به قولی عشق کورش کرده بود.

و این یکی دیگر جدید بود.

تنها خانواده‌ی سوگند هم قرار بود در عروسی‌شان نباشد.

دوست نداشت ناراحتش کند، اما حداقل باید دلیلش را می‌دانست.

- اشکال نداره بپرسم چرا؟

سوگند با چشمان غمگین نگاهش کرد.

- عمل مامان. یعنی می‌دونی، مامانم تاریخ عملش افتاده توی این تایم.

- خب عروسی رو بندازیم جلوتر!

سوگند به نشانه‌ی منفی سر بالا انداخت.

- سوگل ساکشون و پیچیده. امروز- فردا راهی هستن.

اخم‌های سیاوش در هم رفت.

اصلاً دلش نمی‌خواست گزینه‌ی بعدی را بگوید، اما به خاطر سوگند پیشنهادش را بیان کرد:

- عروسی رو بندازیم عقب؟

لب‌های سوگند به خنده باز شد.

- این یکی رو مطمئنم هیچکس رضایت نمی‌ده. می‌ترسن با بچه‌مون عروسی بگیریم.

سیاوش هم به حرف سر تا سر حقیقت سوگند لبخندی زد.

ذهنش درگیر شده بود.

تا حالا برایش زندگی شخصی سوگند مهم نبود؛ اما الان... الان که قرار بود زندگی مشترک داشته باشند، باید می‌دانست!

متفکر به نقطه‌ای خیره می‌شود.

باید در اسرع وقت باهم صحبت می‌کردند و سوگند باید سوال‌هایش را جواب می‌داد.

- سوگند؟

- سیاوش؟

همزمان نام همدیگر را صدا کردند.

سوگند با سرخوشی می‌خندد و سیاوش دوباره فقط لبخند ریزی روی لبش می‌آید.

متواضع با دست اشاره می‌زند.

- شما بفرمایید!

سوگند خانومانه لبخندی به نشانه‌ی تشکر می‌زند.

و بعد نگاهش نگران می‌شود.

با هراس خودش را جلو می‌کشد و صدایش را در حد پچ‌پچ پایین می‌آورد:

- سیاوش، موقعی که داشتم از خونه‌ی شما تا شرکت می‌اومدم، همه‌ش حس می‌کردم یکی پشت سرمه داره تعقیب می‌کنه.

سیاوش یک لحظه پوکرفیس نگاهش می‌کند و بعد طوری قهقهه می‌زند که سرش به عقب پرتاب می‌شود.

انگشت شستش را نشانش می‌دهد.

- لایک داشت حرفت. خدایی خلاقانه بود. چقدر فکر کردی واسه..

سوگند عصبی و کلافه حرفش را قطع می‌کند:

- آه سیاوش. تو هم هی هرکی هرچی می‌گه به شوخی و مسخره می‌گیری.

ابروهای سیاوش بالا می‌پرد و خنده در دهانش می‌ماسد.

- لامصب...

نگاه عصبانی سوگند همچنان مصمم رویش بود.

حرفش را کامل نمی‌کند و در عوض دهانش را چندبار مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می‌کند.

با صدایی خفه سریع می‌گوید:

- خیلی خیلی بود آخه.

سوگند چشم‌غره می‌رود.

تسلیم شده لبخند ملیحی می زند و می پرسد:

- حالا این تعقیب کننده ی بی شرم کی بود؟ غلط می کنه همسر همایونی سیاوش خان رو تعقیب می کنه مردک فرومایه!

سوگند حرصی دندان هایش را بهم می فشارد.

سعی می کند جیغ نکشد.

با تأسف سر تکان می دهد.

- تقصیر منه که هی یادم می ره با اون آرش در بهدری همخونی و نمی شه دو دقیقه باهات جدی حرف زد.

احتمالاً همان لحظه آرش در حالی که بی خبر از همه جا جلوی ال سی دی بزرگ خانه لش کرده و فیلم علمی تخیلی تازه اکران شده اش را می ببند و لیمونا هورت می کشد، گوش چپش چند لحظه زنگ می زند.

حتی وقتی حضور نداشت هم حضورش پررنگ احساس می شد.

سیاوش خنده اش را کنترل می کند و با قیافه ای نسبتاً جدی می گوید:

- بگو دور سرت بگردم! ببخشید! بگو ببینیم کی بوده این مرتیکه چشم دریده!

سوگند چرخي به چشمانش می دهد.

- مرد نبود.

سیاوش کمی سر جایش صاف می نشیند و جدی می شود.

- زن بود؟ مطمئنی توهم نزدی؟

سوگند سر تکان می دهد.

- آره به خدا. یه زنی دقیقاً از خونه عمو اینا که راه افتادم، دنبالم بود؛ با تاکسی. موهاش قرمز بود. اول فکر کردم اشتباه می کنم. فکر کردم روحی یا چیزیه، ولی

قطعاً سر ظهر نه من توهم جن و روح می‌زنم، نه جن و روح اون قدر بی‌کاره که با تاکسی بی‌افته دنبال من.

سیاوش با شنیدن واژه‌ی زن مو قرمز، وارفته نگاهش می‌کند.

امکان نداشت. چیزی که در ذهنش چرخ می‌خورد، جزو محالات بود.

خفه می‌پرسد:

- مو قرمز؟

سوگند با دیدن قیافه‌ی وارفته‌ی سیاوش لبخند دندان‌نمایی می‌زند.

- خب حالا زرد نکن! نه به اولش که باور نمی‌کردی نه به حالا که رنگت شده شبیه گچ دیوار.

باور نکند؟

مگر می‌توانست؟

مگر می‌شد نام زن مو قرمز بی‌آید و او دلش شور نزند؟

دهانش را باز می‌کند تا بگوید.

چیزی نبود، اما حالا که خودش به گذشته‌ی سوگند حساس شده بود احساس کرد او هم باید نقاط تاریک گذشته‌اش را بازگو کند.

با تردید می‌گوید:

- سوگند باید باهات حرف بزنم!

سوگند با لبخند محوی چشم گرد می‌کند:

- پس داریم چیکار می‌کنیم الان؟

چشمان عسلی سیاوش روی لبخند زیبای سوگند می‌لرزد.

اضطراب مثل پیچک در تمام جانش می پیچد.

چه باید می گفت؟

از کجا شروع می کرد؟

اصلاً از کجا معلوم که بعد از گفتن حرف هایش سوگند همچنان همین سوگند بماند و دیدش نسبت به سیاوش تغییر نکند؟ او که نمی دانست سیاوش چه ها از سر گذارنده.

اخم هایش در هم می رود.

الان وقتش نبود.

نمی توانست ریسک کند.

سوگند تمام آرامش از دست رفته اش بود.

سوگند نیمه ی گمشده اش بود.

چطور می توانست روی داشتنش ریسک کند؟

سوگند با دیدن اخم غلیظ روی پیشانی سیاوش، لبخند از لبش پاک می شود و نگران می پرسد:

- می گی یا نه سیاوش؟ چی شده؟

تصمیمش قطعی بود.

می گفت؛ اما نه الان. بعد از عقد؛ بعد از عقد حتماً حقیقت را می گفت.

وقتی که نام سوگند در شناسنامه اش می رفت.

وقتی که سوگند به سادگی نمی توانست ترکش کند.

برایش توضیح می داد.

نفسش را صدادار بیرون می فرستد.

- هیچی. باشه بعداً! الان یادم به یه چیزی افتاد.

- مطمئنی؟

سعی می‌کند خیالش را راحت کند.

لبخند زورکی روی لبش می‌نشانند و سر تکان می‌دهد.

- آره عزیزدلم. شما برو سر کارت، بذار منم رو اینا تمرکز کنم! ذهنت هم درگیر چیزی نکن!

سوگند ذهنش از زن موقرمز به کلی پرت شده بود و الان بیشتر نگران سیاوش بود.

کیفش را می‌بردارد و از جا بلند می‌شود.

- من که نفهمیدم چی شد. اگه خواستی حرف بزنی، من هستم. فعلاً.

سیاوش لبخند جذابی به صورتش می‌پاشد.

- باشه. برو دورت بگردم!

به محض رفتن سوگند، دوباره اخم‌هایش درهم می‌رود.

قطعاً که هر زن موقرمزی نباید آن زن می‌بود، اما باید مطمئن می‌شد!

خیالش باید از سمت آن آسوده می‌شد.

خوشبینانه با خودش می‌گوید:

- احتمالاً این یه نشونه‌س که همه چیز رو به سوگند بگم؛ وگرنه امکان نداره اون اینجا باشه.

یک درصد هم اگر مینا برگشته بود، یک درصد هم اگر قرار بود سوگند از گذشته‌اش خبردار شود، ترجیح می‌داد خودش بگوید.

شماره‌ی عمارت را می‌گیرد.

دایه جواب می‌دهد:

- منزل صرافیان، بفرمایید!

نفس عمیقی می‌کشد.

تیغه‌ی بینی‌اش را می‌فشرد و سعی می‌کند تمرکز کند.

- سلام دایه. سیاوشم.

- سلام پسر.

- دایه زحمت دارم برات.

دایه با خوشرویی می‌گوید:

- چه زحمتی مادر. بفرما گوشم با توئه!

استرسش آن‌قدر زیاد شده بود که دیگر نمی‌توانست پشت میز بنشیند.

از جا بلند می‌شود و همان‌طور که طول اتاق را قدم می‌زند و می‌گوید:

- توی اتاق من، توی کتو می‌زم یه گوشه قدیمی هست؛ کتو اولی. اگه زحمتی نیست، با پیک برام می‌فرستیدش شرکت؟

- چشم! الان می‌رم.

با وسواس خاصی جوابش را می‌دهد:

- چشمت بی‌بلا دایه! فقط کارم ضروریه اگه می‌شه الان بفرست.

- باشه مادر. همین الان می‌رم برش می‌دارم.

بی‌حواس و سرسری تشکر می‌کند و تماس را قطع می‌کند.

ذهنش درگیر شده بود.

فکر از دست دادن سوگند دیوانه‌اش می‌کرد.

سوگند جانش بود.

ناموسش بود.

رگ غیرتش بود.

دلشوره امانش را بریده بود.

هیچ رقمه آرام نمی‌گرفت.

نگاهی به پرونده‌های روی میز می‌اندازد.

یک کلمه هم نمی‌فهمید. در اوج ناباوری پیش خودش اعتراف کرد الان تنها کسی که می‌تواند او را از این حال خراب بیرون بکشد، آرش است.

شماره‌اش را می‌گیرد.

روی تلفن خوابیده که سریع جواب می‌دهد:

- به‌به! خان داداش. شاه دوماد. ستاره‌ی سهیل. دوست پارسال غریبه‌ی امروزی.

لبخند احمقانه و کجی روی صورت سیاوش جا خوش می‌کند.

واقعاً آرش هنرمند بود.

در لحظه از تصمیمش پشیمان‌ش کرده بود.

- خفه می‌شی یا گوش‌ی رو قطع کنم؟

- منم دوستت دارم داداشی.

صورتش را با انزجار جمع می‌کند.

پشت میزش می‌نشیند.

یکی دیگر از خواص آرش این بود که این قدر چرت و پرت می‌گفت نام خودش را هم فراموش می‌کرد چه رسیده به نگرانی‌هایش.

- متأسفم که ناامیدت می‌کنم، ولی من زن دارم.

آرش با لوده‌بازی، در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، با ناراحتی ساختگی می‌گوید:

- با این‌که از این تصمیم بی‌زارم، اما...

"آه" غلیظی می‌کشد که چشم سیاوش گرد می‌شود و به خنده می‌افتد.

ادامه می‌دهد:

- آه. می‌تونم صیغه‌ت بشم.

سیاوش دیگر خنده‌اش را کنترل نمی‌کند و بلند می‌خندد.

- تف تو ذات خرابت! پاشو تن لشت و جمع کن گوشه من و از دایه بگیر تا نداده پیک بیار شرکت!

- نوکر بابات سیاه بود سیا جون. ازم خواهش کن تا ببینم چی می‌شه!

با حرص چشم ریز می‌کند.

می‌غرد:

- لطفاً!

آرش با خبثت می‌پرسد:

- لطفاً چی؟

- لطفاً خبر مرگت گوشیمو بگیر بیار شرکت کارت دارم!

آرش تخس جواب می‌دهد:

- نه. نه. پس شخصیت خرد شده‌ی من چی این وسط؟ روحیه‌ی صدمه دیده‌ی من چی پس؟ مطابق روح لطیفم خواهش کن!

سیاوش با تأسف سری برای خودش تکان می‌دهد.

دور از جان سوگند، نرمال‌ترین آدمی که دورش داشت آرش بود.

خاک بر سرش با این آدم‌های نرمالش.

- من ریدم تو خودت و روحیه لطیف و آسیب پذیرت آرش. می‌خوام که نیای.

می‌گویند و با حرص تماس را قطع می‌کند.

موبایلش را روی میز می‌اندازد و پوست لبش را عصبی می‌جود.

واقعاً نیاز داشت با کسی صحبت کند و متأسفانه سنگ صبور مورد اعتمادی بهتر از آرش پیدا نمی‌کرد.

با دیدن گوشی سیاه و به قول آرش قراضه‌اش که یادگار قدیم‌الایامش بود، دوباره نگرانی چشم‌هایش را پر می‌کند.

بی‌اختیار و با ناله نام آرش را صدا می‌کند.

- وای آرش!

آرش چشم گرد می‌کند.

ادایش را در می‌آورد:

- وای سیاوش؟

با دیدن حواس پرت سیاوش، این‌بار جدی شده می‌پرسد:

- چته؟ چرا ناله‌ای شدی؟

آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد.

حتی حرف زدن از افکار درهمش هم آزارش می‌دهد.

- نپرس!

دهانش را کج می‌کند.

- نپرس؟ مرض. من و کشوندی این همه راه که پول پیک ندی فقط؟ او مدم اینجا که نپرسم؟

کلافه به آرش چشم می‌دوزد.

- دو دقیقه خفه‌خون بگیر بذار تمرکز کنم!

آرش چپ‌چپی نگاهش می‌کند.

خودش را روی کاناپه می‌اندازد و دست به سینه اشاره می‌زند:

- بفرما! تمرکز کن ببینم با تمرکزت چه گلی به سرمون می‌زنه.

بی توجه به حضور آرش گوش‌اش را روشن می‌کند.

بین شماره‌هایش می‌گردد.

شماره‌ی خاله‌اش را پیدا می‌کند.

سختش بود تماس بگیرد، اما باید خیال خودش را راحت می‌کرد!

شماره را با گوش‌ی خودش گرفت.

هر بوق آزادی که می‌خورد، مضطرب گوشه‌ی ناخنش را بی‌توجه به سوزشش، با دندان می‌کند.

آرش خیره نگاهش می‌کرد.

متوجه حالت غیرطبیعی‌اش شده بود.

برخلاف همیشه سعی کرد ساکت بماند تا سیاوش خودش به حرف بی‌آید.

احساس می‌کرد موضوع مهمی ذهنش را بهم ریخته.

شاید باید دوباره پیشنهاد تایلند رفتن می‌داد.

شاید هم کشوری جدیدی با میزان فسق و فجور بیشتر.

صدای زنی میانسال در تلفن می‌پیچد.

- بله؟

سیاوش در همان حالت خشک می‌شود.

حتی نفس کشیدن هم یادش می‌رود.

زن بی‌حوصله دوباره می‌گوید:

- الو؟ صدا می‌آد؟

سیاوش با جان کندن دهان باز می‌کند.

- سلام خاله.

خودش هم از صدای گرفته‌اش جا می‌خورد.

آرش که جای خود دارد.

زن چند لحظه مکث می‌کند و بعد با شگفتی می‌پرسد:

- سلام. سیاوش خودتی؟

سیاوش چشم بهم می‌فشارد.

- بله... خاله راحله. سیاوشم.

راحله چند لحظه مکث می‌کند.

نمی‌داند چه واکنشی باید به خواهرزاده‌ی بی‌معرفتش نشان دهد.

با گلایه می‌گوید:

- چه عجب شما یاد ما کردی! حتماً طوری شده که یادت به این خاله‌ی پیرت افتاده.

سیاوش بدون تعارف می‌گوید:

- بله خاله. سوال داشتم ازتون. جز شما کسی نمی‌تونه جواب منو بده.

استرس سیاوش کم‌کم به وجود آرش هم منتقل می‌شود که اخم‌هایش در هم می‌شود و با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد.

- چه سوالی؟

سیاوش خیره به آرش نگاه می‌کند.

کنجکاوی از نگاه آرش هم سرازیر می‌شود.

وقتش رسیده بود سوال را از صاحب معما بپرسد.

فکش روی هم قفل می‌شود، نه از عصبانیت.

از ترس شنیدن جوابی که به مذاقش خوش نیاید.

عزمش را جزم می‌کند و می‌پرسد.

بالآخره مرگ یک بار و شیون هم یکبار.

دوست نداشت هرروز با استرس بمیرد و زنده شود.

- مینا تهرانه؟

سکوت راحله دلش را چنگ می‌زند.

خدا خدا می‌کند سکوتش به نشانه‌ی مثبت نباشد.

راحله کمی بعد با صدایی خشمگین می‌گردد:

- خجالت نمی‌کشی تو؟

آرش وارفته نگاهش می‌کند.

هرچه بیشتر می‌گذرد بیشتر نمی‌فهمد دارد چه اتفاقی می‌افتد.

راحله بیش از پیش به جوش و خروش می‌افتد:

- بعد از اون گندی که به آبروی دختر من زدی، چطور روت می‌شه حالا به من زنگ بزنی سراغشو بگیری؟ هان؟

اخم‌های سیاوش به طور وحشتناکی درهم می‌رود.

- خاله زنگ نزد گذشته‌ها رو نبش قبر کنم. زنگ زدم ازت سوال بپرسم. همین.

راحله با بدخلقی جواب می‌دهد:

- دختر مظلوم من اصلاً ایران نیست. بعد از آبرویی که ازش بردی مگه این دختر دیگه می‌تونه برگرده؟

قفسه‌ی سینه‌ی سیاوش با خیال آسوده بالا و پایین می‌شود.

دیگر نیاز نداشت بداند مینا در کدام خراب شده‌ای است و دارد کدام بخت‌برگشته‌ای را تلکه می‌کند.

مختصر تشکری می‌کند و تماس را خاتمه می‌دهد.

آرش همچنان یکه خورده خیره‌اش می‌ماند.

امان نمی‌دهد سیاوش موبایل را روی میز بگذارد.

با هول از جا می‌پرد و سمتش می‌روم.

سوالی که مثل تاس در سرش قل می‌خورد را می‌پرسد:

- مینا کیه؟

سیاوش با فک قفل شده نگاهش می‌کند و خلاصه می‌گوید:

- داستانش طولانیه.

نگاه آرش مشکوک می‌شود، اما همچنان در همین حال هم نمی‌تواند دست از مسخره‌بازی بردارد.

با بغضی ساختگی می‌گوید:

- ذلیل بشی مرد. گفتم با اون زنیکه کنار می‌آم. شلوارت دوتا هم بشه بازم
خاطر خواتم، ولی سه تا بی‌شرف؟ سه شب یه بار؟ سهم من از تمومت می‌شه دوبار
تو هفته؟ انصافه؟ حالا که این‌جوره جمعه‌ها رو باید...

سیاوش چپ‌چپی نگاهش می‌کند و وسط حرفش می‌پرد:

- اگه دو دقیقه زبونت تو حلقه نکه داری، یه نفس بگیری و یکم از چرت و
پرت‌هات رو هم نکه داری واسه بعداً، می‌گم!

آرش بی‌خیال دوباره روی مبل‌ش می‌کند و پا روی پا می‌اندازد.

با سر اشاره می‌زند:

- جونت در آد بگو خب!

سیاوش چشم‌غره‌ی ترسناکی می‌رود و در حالی که کم‌کم از نمکدان بازی‌های آرش
خونش به جوش می‌آید، می‌غرد:

- امون بدی گفتم.

آرش این‌بار از حالت شوخ در می‌آید و جدی می‌گوید:

- سیا، بفهمم زیر گوش‌مون تنبونت دوتا شده، در نقش داداش عروس جرت می‌دم.

سیاوش چرخ‌ی به چشمش می‌دهد و پشت میز می‌نشیند.

نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و دهان باز می‌کند.

- موضوع مال الان نیست. این قدری ارزش گذشته که خودمم فراموش کرده بودم.

آرش با هیجان کمی به جلو خم می‌شود و کنجکاو نگاهش می‌کند.

- بگو دیگه! زاییدی تا یه خط تعریف کنی.

سیاوش کلافه موهایش را چنگ می‌زند و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

- مینا دختر خاله‌مه.

نگاه منتظر و عاقل اندر سفیه آرش و اداش می‌کند کلمات بعدی را تندتند پشت سر هم ردیف کند.

- چند سال پیش که مامانم هنوز زنده بود، با خاله بریدن و دوختن برا خودشون و یهو تا به خودمون اومدیم دیدیم مینا شده نشون کرده‌ی من.

لبش را با زبانش تر می‌کند و انگار که در آن سال‌های زنده بودن حمیرا زندگی می‌کند، لبخند تلخی روی لب‌هایش نقش می‌بندد.

ادامه داستان را می‌گوید:

- سن‌مون کم بود. منم آدمی نبودم که حرمت‌شکنی کنم. مامان و خاله گفته بودن. مام که اهل دختربازی و خوشگذرونی نبودیم. گفتم خب چی بهتر از این؟ ازدواج می‌کنم و زودتر یه خانواده تشکیل می‌دم.

به اینجای حرفش که می‌رسد، مکثی می‌کند و به آرش نگاه می‌کند.

آرشی که بهت‌زده، با دهان باز و چشمان وق‌زده نگاهش می‌کند.

قبل از این‌که مابقی را بگوید، آرش با لکنت حرفش را قطع می‌کند:

- یعنی... یعنی... تو... زن داشتی؟

سیاوش عصبی می‌گوید:

- می‌ذاری زرمو بزnm؟ زن کجا بوده؟ یه صیغه محرمیت...

دهان آرش که بیشتر باز می‌شود و " وای " ناله‌مانندی از گلپش بیرون می‌آید، سریع می‌گوید:

- هیچ کاری نکردم آرش. فقط یه مدت نامزدم بود. هیچی بینمون نبود. یه جریاناتی پیش اومد، سعی کردم چشم‌پوشی کنم، ولی دیگه یه موقع به خودمون اومدیم که دیگه نه مامان من زنده بود، نه من دلیلی داشتم برا این‌که مراعات اضافه کنم. همه چی و تموم کردم.

آرش آب دهانش را صدادار قورت می‌دهد و می‌پرسد:

- سوگند... می‌دونه؟

چشمش را با درد بهم می‌فشارد.

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد.

- نه.

آرش وارفته نگاهش می‌کند.

گیج لب می‌زند:

- یعنی چی؟ نمی‌خوای بهش بگی؟

- امروز می‌گفت حس می‌کنم یه دختره تعقیب می‌کرد. موهای قرمز بود. مینا موهای قرمز بود؛ رنگ موهایش. ترسیدم. آرش ترسیدم. من نمی‌خوام از دستش بدم.

آرش تند سر تکان می‌دهد.

- اگه نگی مطمئن باش از دستش می‌دی! دختره که تعقیب می‌کرده مینا بوده؟

سیاوش سری بالا می‌اندازد.

- نه. خاله می‌گفت اصلاً ایران نیست.

آرش چشم ریز می‌کند.

- راست می‌گه؟ اعتماد داری بهش؟

سیاوش آشفته می‌نالد:

- من به چشم‌ام اعتماد ندارم آرش. تنها چیزی که می‌دونم اینه که نمی‌خوام به خاطر یه همچین موضوع مزخرفی عروسیم بهم بخوره. بهش می‌گم، ولی نه الان. عقد کنیم، خیالم راحت بشه، بهش می‌گم. واسه همچین چیز بی‌ارزشی که من حتی یادمم نبوده، نمی‌خوام سوگند رو دو به شک کنم.

آرش شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- خودت می‌دونی خان داداش. فقط بپا دیر نشه این اعترافت!

سیاوش زمزمه می‌کند:

- می‌گم... باید زودتر فقط عروسی بگیریم! سوگل و مادرشون هم می‌خوان برن تو عروسی نیستن. فشار روحی و روانی همین‌طوری روی سوگند زیاده. نمی‌خوام واسه یه موضوع چرت دیگه ذهنش و بهم بریزم.

آرش بی‌حواس سر تکان می‌دهد.

- می‌فهمم چی می‌گی. منم امروز جریان رو فهمیدم. عروسی کنید، همه چی اوکی می‌شه.

صحبت‌شان با صدای در، تمام می‌شود:

- بیا داخل!

منشی وارد می‌شود.

نگاهش را بین آرش و سیاوش می‌چرخاند و بعد، نامطمئن رو به سیاوش می‌گوید:

- جناب رئیس یہ خانومی اومدن. می‌خوان شما رو ببینن.

شاخک‌های آرش فعال می‌شود.

سیاوش چشم ریز می‌کند.

با حرص از این‌که ابتدایی‌ترین مسائل را هم باید گوشزد کند، می‌گوید:

- وقت قبلی دارن خانم؟ این دیدار توی برنامه‌م بوده؟

منشی با اضطراب دستش را بهم می‌پیچاند و با لکنت می‌گوید:

- نه اما می‌گن... می‌گن که....

سیاوش کلافه حرفش را قطع می‌کند.

- پس دیگه اما و اگری نمی‌مونه. وقت قبلی بدید به‌شون! بعداً تشریف بی‌آرن!

آرش دستش را به نشانه‌ی ساکت شدن جلوی سیاوش می‌گیرد.

- وایستا!

رو به منشی می‌گوید:

- اما چی؟

منشی نگاهش را از سیاوش می‌دزد و با تن صدایی پایین آمده پاسخ می‌دهد:

- می‌گن... نامزد جناب رئیس هستن؛ نامزد سیاوش صرافیان.

جفت‌شان با شنیدن حرف منشی، مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرند.

سیاوش هاج و واج نگاهش می‌کند.

و آرش کمی به خودش مسلط‌تر، بزاقش را فرو می‌دهد و می‌گوید:

- بفرستش داخل! فقط از این جریان هیچکس، هیچ احد و ناسی چیزی نفهمه؛ خب؟

منشی سری تکان می‌دهد و از در بیرون می‌رود.

آرش سریع خودش را به سیاوش می‌رساند و لیوان آبی دستش می‌دهد.

- بخور اینو! نگرانیت بی‌جا نبوده. طرف اومده آوار شه سرت.

سیاوش لیوان آب را نخورده بود که در باز می‌شود و ملکه‌ی عذابش وارد می‌شود.

موهای حنایی مادرزادی مینا که به سرخی می‌زد، خار شد در چشم سیاوش.

سوگند را می‌شناخت.

سوگند را تعقیب کرده بود.

چه مصیبتی قرار بود بر سرشان آوار شود؟

مینا با دیدن سیاوش لبخند مرموزی می‌زند.

از نظر سیاوش، صورتش زیباتر از قبل شده بود، اما ذاتش را بعید می‌دانست.

حرکات سیاوش تمامش عصبی بود.

نمی‌دانست باید دقیقاً چه واکنشی نشان دهد.

و خدا خیر بدهد آرش را که بالأخره دست از لوده‌بازی برمی‌دارد و اوضاع را در دست می‌گیرد.

سکوت سنگین اتاق را با گفتن:

- بفرمایید داخل خانوم! بشینید!

می‌شکند.

مینا با خونسردی وارد اتاق می‌شود و روی راحتی‌ها می‌نشیند.

کاملاً مشخص است که آماده وارد میدان شده.

مشخص است که همه‌شان را از قبل می‌شناسد و پی همه‌چیز را به تنش مالیده است.

آرش نگاهی به سیاوش می‌اندازد.

همان‌طور لیوان به دست، وسط اتاق خشکش زده بود و مات به مینا نگاه می‌کرد.
- سیاوش؟

سیاوش با شنیدن، صدای آرش درست کنار گوشش، تکانی می‌خورد.
گیج به آرش نگاه می‌کند.

- هوم؟

آرش با چشم و ابرو به چشماگ براق و لبخند پیروز مینا اشاره می‌کند.
چشم و ابرویی که در زبان آرش یعنی:

"- بمیر بابا جلو زنی که سکه یه پول شدیم! جمع کن خودتو!"

سیاوش تک‌سرفه‌ای می‌کند و زودتر از تصور آرش، به خودش می‌آید.
لیوان را روی میز می‌گذارد.

سعی می‌کند از در قدرت وارد شود.

پشت میز ریاستش می‌نشیند و با نگاه عسلی‌ای که رفته‌رفته غرق در خون می‌شود و از خشم لبریز، به مینا زل می‌زند.

نفس عمیقی می‌کشد و خب، حقیقتاً نمی‌داند باید چطور سر بحث را پس از سال‌ها با این دخترخاله‌ای که نامزد سابق بوده، باز کند.

نامزد سابق که از ناکجا، سر بزن‌گاه، سر و کله‌اش پیدا شد.

- خب مینا خانوم. سلام عرض شد.

آرش هم روی مبل تکنفره‌ای که به مینا و سیاوش دید کامل داشته باشد، می‌نشیند.
مینا پوزخند تمسخرآمیزی می‌زند.

و گوش‌های آرش بالأخره به صدای ملایم مینا، منور می‌شود:
- سلام از ماست پسر خاله.

به شدت کنجکاو بود تا مینا حرف بزند تا بتواند تحلیلش کند و حالا کمی از تلاطم
درویش کم می‌شود.

سکوت بین‌شان، هی کش پیدا می‌کند.

در حدی که آرش دلش می‌خواست بحث جدی نبود تا خودش جمع را دست بگیرد و
وادار به حرف زدن‌شان کند، اما پر واضح بود که هر دو طرف به شدت در
انتخاب کلمات محتاط بودند و قبل از حرف زدن، اول فکر می‌کردند.

کاری که آرش آشنایی با آن نداشت.

سیاوش جرعه‌ی دیگری از لیوان آبش می‌نوشت.

خیره به چشمان مینا نگاه می‌کند.

- خیلی خب. می‌شنوم. چی می‌خوای؟

مینا ابرویی بالا می‌اندازد و تکه می‌پیراند:

- نه. می‌بینم علاوه بر ظاهر، شخصیت هم عوض شده. پولداری خوب بهت
ساخته.

و با لحن زننده‌ای ادامه می‌دهد:

- خودت و گم کردی. یاد رفته کی بودی. از کجا رسیدی به اینجا.

چشم آرش از لحن مینا گرد می‌شود.

قبل از این که حرفی بزند، سیاوش با خونسردی جوابش را می‌دهد:

- اشتباه نکن مینا! من عوض نشدم. من رفتارم با خانواده‌م و عزیزام فرق داره تا با آدمی که از چشمم افتاده.

(هرگونه کپی و انتشار این رمان حتی با ذکر نام نویسنده، در سایت، کانال تلگرام و اپلیکیشن های داخلی بدون رضایت نویسنده است و دارای پیگرد قانونی خواهد بود.

با فرد متخلف به صورت جدی هم از طریق شخص نویسنده و هم انتشارات برخورد خواهد شد!)

برای خواندن رمان از طریق راه درست و قانونی، با رضایت نویسنده، در تلگرام به کانال زیر مراجعه کنید:

baharnovelss

مینا هرچقدر هم تلاش می‌کند، باز نمی‌تواند برق خشم را از نگاهش دور کند.

با خنده‌ای حرص می‌گوید:

- آهان. اون دختره. چی بود اسمش؟ نامزدتو می‌گم. سوگند؟ اون خانواده و عزیزت محسوب می‌شه؟

نگاه سیاوش تیره می‌شود.

نقطعه ضعفش را هدف قرار دادن اصلاً انتخاب درستی نبود.

آرش با اخم‌هایی در هم دخالت می‌کند.

- خانوم؟ شما بحثت با سیاوشه. چرا پای بقیه رو وسط می‌کشی؟

- بقیه؟ نامزد جدید شوهر من از کی تاحالا بقیه شده؟

طوری با جدیت این جمله را بیان می‌کند، که آرش با وجود این‌که از جریان خبر داشت هم لحظه‌ای شوکه می‌شود.

مینا کاملاً شمشیرش را از رو بسته بود.

سیاوش با دهان باز به مینا نگاه می‌کند.

- خواب دیدی خیر باشه! چی می‌گی برا خودت؟ کدوم شوهر؟

سری با تأسف تکان می‌دهد.

- هرچی بیشتر می‌گذره، بی شرم‌تر می‌شی مینا. من جای تو دارم شرم می‌کنم از این حالت وقیحانه‌ای که پیدا کردی.

مینا لبخندی می‌زند و از جا بلند می‌شود.

- هرچقدر هم زور بزنی، نمی‌تونی حقیقت رو منکر بشی عزیزم! هرچقدر هم به بقیه دروغ بگی، سند از دواچ‌مون پیش من جاش امنه. فیلمای توی محضرمون همون وقتی که داشتی حلقه دست من می‌نداختی. همش حی و حاضره. نمی‌تونی منکر اونا بشی سیاوش خان!

رنگ از رخ آرش می‌پرد.

و سیاوش، با خشم فکش را بهم می‌فشارد.

با حالت تحقیرآمیزی به مینا نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بوی پول به مشامت خورده که این‌جوری به موس‌موس افتادی نه؟

مینا چشم ریز می‌کند و منتظر جمله‌ی بعدی سیاوش می‌ماند.

- ولی چی کار کنیم؟ بدبختانه از شانس گوشت این قبری که بالا سرش داری زار می‌زنی مرده نداره. به کاهدون زدی دختر خاله. برو یکی که شناسنت رو تلکه کن!

مینا بی‌توجه به توهین واضح سیاوش، لبخندی می‌زند و سمت در می‌چرخد.

- هرچی می‌خواهی عز و جز کن عزیزم! بیا تصمیم‌گیری رو به خانواده‌ی عزیزت و سوگند جون واگذار کنیم!

علاوه بر سیاوش، آرش هم از جا می‌پرد و سمت مینا هجوم می‌برد.

سیاوش مچ مینا را می‌گیرد و آرش کف دستش را روی در می‌گذارد و مانع از باز شدنش می‌شود.

سیاوش با خشم در صورت میما خم می‌شود و می‌گوید:

- جرئت نداری مینا! جرئتش و نداری یه کلمه از تراوشات ذهن مریضت به سوگند بگی! مفهومه؟ به خداوندی خدا پشیمونت می‌کنم!

مینا سرخوش می‌خندد.

- چی شد؟ ترسیدی؟ می‌ترسی از کارهای گذشتت که در حق من کردی بفهمه تف هم تو صورتت نندازه؟

- خوب تو توهمات غرق شدی و حس می‌کنی واقعیه. توی گذشته‌ی من اگه نقطه‌ی سیاهی هم وجود داشته باشه، اون وجود توئه، اون اعتماد من به هرزه‌ای مثل توئه؛ وگرنه هیچ مایه ننگ دیگه‌ای وجود نداره.

مینا عصبانی تخت سینه‌ی سیاوش می‌کوبد.

- حرف دهن‌تو بفهم! تو منو بیچاره کردی. بعد در حالی که من هنوز زنتم، با بی‌غیرتی می‌ری یکی دیگه رو صیغه می‌کنی؟

سیاوش چشمش را محکم بهم می‌فشارد.

دست بلند کردن روی زن جماعت در مراش نبود، اما در این لحظه، داشت میل عجیبی به کتک زدن مینا پیدا می‌کرد.

فشار دستش را روی مچ دستش زیاد می‌کند.

با خشم می‌غرد:

- زر مفت می‌زنی فقط!

- آگه ترسی از گذشته‌ت نداری دستمو ول کن تا سوگند جون‌تون رو صدا کنیم، سه نفره تجدید خاطره کنیم! نظرت چیه؟ هان؟

- چی می‌خوای؟

آرش شوکه به این عقب کشیدن ناگهانی سیاوش نگاه می‌کند.

حق هم داشت.

او که نمی‌دانست سیاوش چقدر از نبودن و نداشتن سوگند می‌ترسید.

نمی‌دانست چطور به تن سوگند معتاد شده بود.

لبخند نرم روی لب‌های رژ خورده‌ی مینا پخش می‌شود.

ابرویی بالا می‌اندازد و با رضایت می‌گوید:

- حالا شد. حالا شدی همون سیاوش آروم و خوبی که سراغ داشتم.

سیاوش می‌خواهد حرفی بزند که در اتاق با ضربه‌ی کوتاهی که به در می‌خورد، بدون گرفتن اجازه باز می‌شود.

سیاوش سریع دستش را از دور مچ مینا آزاد می‌کند و آرش قدمی عقب می‌رود.

جفت‌شان نگفته می‌دانند چه کسی بدون اجازه وارد اتاق سیاوش می‌شود.

سوگند با لبخند وارد می‌شود.

- سیاوش بیا اینو بب...

با دیدن مینا درون اتاق و جو بین‌شان، متعجب حرفش را می‌خورد.

با حفظ همان لبخند، سمت سیاوش می‌چرخد و خجالت‌زده می‌گوید:

- ببخشید نمی‌دونستم جلسه داری!

سیاوش نفس حبس شده‌اش را آرام آزاد می‌کند.

لبخند زورکی روی لبش می‌نشانند و سری تکان می‌دهد.

- خانوم هم داشتن می‌رفتن دیگه.

سوگند با خوشرویی سری برای مینا تکان می‌دهد و عقب‌گرد می‌کند تا از اتاق خارج شود.

در همان حال می‌گوید:

- پس بعد که رفتن من میام پشت. روز خوبی داشته باشید!

دستش را روی دستگیره در می‌گذارد، اما قبل از بیرون رفتن، خشکش می‌زند.

نگاهش را مشکوک می‌چرخاند و این‌بار با دقت بیشتری به موهای سرخ مینا نگاه می‌کند.

با یادآوری زن صبح که تعقیبش می‌کرد و تشابهی که بین‌شان بود، دستش از روی دستگیره شل می‌شود.

نگاه خیره‌ی مینا روی صورتش بیشتر می‌شود و لبخند عمق می‌گیرد.

سیاوش از نگاهی که بین مینا و سوگند رد و بدل می‌شود، تا ته ماجرا را می‌خواند. هول می‌شود.

دوست ندارد دروغ بگوید.

دوست ندارد سوگند را فریب بدهد، اما بیشتر از تمام دوست نداشتن‌هایش، دوست ندارد سوگند را از دست بدهد.

پس طی تصمیم آنی دستش را روی کمر سوگند می‌گذارد و سعی می‌کند حواسش را پرت کند.

با لحن پر از محبتی که معمولاً جلوی بقیه بروزش نمی‌دهد، لب می‌زند:

- عزیز دلم؟

و حالش از خودش بهم می‌خورد که همچین کاری در حق سوگند می‌کند؛ اما در همان لحظه در دلش قسم می‌خورد، به محض این‌که عقد کردند، همه چیز را با ریز جزئیات به سوگند بگوید.

سوگند متعجب نگاهش می‌کند.

خوب می‌داند سیاوش چقدر از ابراز علاقه در جمع بیزار است.

- جانم؟

با فشار ریزی روی کمرش، به سمت در هدایتش می‌کند.

- میام باهم صحبت می‌کنیم!

سوگند سریع تایید می‌کند.

- آهان آره. حتماً. پس فعلاً!

وقتی موفق می‌شود حواس سوگند را از مینا پرت کند، سوگند از اتاق بیرون می‌رود.

سمت مینا می‌چرخد.

با خشم و نفرت نگاهش می‌کند.

حالش از این وضعیت و پنهان کاری بهم می‌خورد.

و از مینا بیشتر که او را در چنین مخمصه‌ای قرار داده.

- شمارهت رو بده باهات هماهنگ می‌کنم می‌آم می‌بینمت! تا بهت زنگ نزدم آفتابی نمی‌شی دور و بر خودم و خانوادم؛ فهمیدی؟

مینا با لبخند مرموزی سر تکان می‌دهد و شماره‌اش را می‌گوید.

قبل از این‌که از در خارج شود، با مکث کوتاهی سمت سیاوش می‌چرخد و با کنایه می‌گوید:

- نمردیم و معنی دوست داشتن رو هم فهمیدیم.

سیاوش با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- خفه شو! تا پشیمون نشدم گورت رو گم کن مینا!

مینا با هیجان می‌خندد و دستش را در هوا به نشانه خداحافظی برای جفت‌شان تکان می‌دهد.

و از اتاق خارج می‌شود.

آرش می‌گوید:

- سیا چه غلطی داری می‌کنی؟

سیاوش خسته نگاهش می‌کند.

خودش را روی مبل می‌اندازد و سرش را بین دستانش می‌گیرد.

جوابی نمی‌دهد که آرش جدی شده می‌گوید:

- هوی! با توأم! جدی می‌خوای باهات قرار بذاری؟ بری بهش باج بدی؟

سیاوش چشمش را ریز می‌کند.

با تمسخر می‌گوید:

- معلومه كه نه! هنوز ان قدر خر نشدم.

- پس چي؟ مي خواي همه چيزو به سوگند بگي؟

با مكث جواب مي دهد:

- نه.

آرش كلافه موهايش را چنگ مي زند و خودش را كنار سياوش روي مبل مي اندازد.

- پس از خرم يه چي اون ور تري. بگو چي تو مخته؟

سياوش شانه اي بالا مي اندازد.

- اون كه نمي دونه چند روز ديگه مراسم عقد ما هست. تا اون موقع سر مي دوونمش.

آرش با كنجكاوي خودش را سمت سياوش مي كشد.

مي پرسد:

- بعدش؟

- بعدش هم مي شه بعد از عقد. من همه چيز رو براي سوگند توضيح مي دم.

آرش با نگراني نگاهش مي كند.

- دير؛ سياوش دير. اين دختره كه من ديدم.

- هيچ غلطی نمی کنه. منافعش براش مهم تره.

آرش چشمش را درشت مي كند و با لحن بامزه اي مي گويد:

- والا من همچين سليطه اي به عمرم نديدم. اين سوگند خودمو بيعيه در مقابلش. من مي گم همه غلطی هم ازش برمي آد.

سیاوش سری به نشانه نفی تکان می‌دهد.

- نه. نمی‌کنه. نمی‌گه. تا نفهمه دارم عقد می‌کنم برگ برنده‌ش و رو نمی‌کنه.

آرش خسته نفسش را بیرون می‌فرستد.

از جا بلند می‌شود.

- نمی‌دونم والا خودت بهتر می‌دونی. دیر نشه فقط. آتش نخورده و دهن سوخته نشی.

- حواسمه.

- خیلی خب. من می‌رم خونه. تو هم پاشو برو پیش سوگند! اصلاً حس خوبی به این جریان‌ها ندارم. حس می‌کنم شریک جرمم.

لیوان نسکافه را روی میز سوگند می‌گذارد.

با لبخندی که فقط خدا می‌داند چقدر حالش بهم می‌خورد وقتی روی لبش می‌نشانندش، می‌گوید:

- نسکافه آوردم و است تا خستگی در بره.

سوگند نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازد.

از جا بلند می‌شود و لیوان نسکافه‌ی سیاوش را از دستش می‌گیرد و روی میز، کنار ماگ خودش می‌گذارد.

از گردن سیاوش آویزان می‌شود و زیر چانه‌اش را می‌بوسد.

- عزیزم، اون فوراً احساس چیه بود یهو؟

سیاوش دلش می‌خواهد کناری برود و از دست خودش و کارهایش، علی‌الخصوص پنهان‌کاری‌اش، بالا بی‌آورد؛ اما به اجبار لبخند نفرین شده‌اش را بیشتر کش می‌دهد و می‌گوید:

- نمی‌دونم.

سوگند انگار که چیزی یادش آمده باشد، یک‌دفعه از سیاوش جدا می‌شود و بشکنی در هوا می‌زند.

- راستی، این خانومی که او مد شرکت، همون خانومی بود که فکر می‌کردم دنبالم کرده. بنده خدا می‌خواسته بی‌آد شرکت. زود قضاوتش کردم.

سیاوش چشمش را با درد بهم می‌فشارد.

با پشت دستش صورتش سوگند را نوازش می‌کند و بی‌حرف، لبخندی به صورتش می‌زند.

بالآخره روز موعود فرا می‌رسد.

سیاوش با موفقیت تمام این چند مدت توانسته بود مینا را سر بدواند و دست به سرش کند.

و حالا، مهم‌ترین زمان بود.

حالا استرس سیاوش و آرش از همیشه بیشتر بود.

اگر فقط چند ساعت دیگر، همه چیز به خوبی و خوشی سپری می‌شد، می‌توانستند یک نفس راحت از پنهان کاری هایشان بکشند.

آرش ماشین گل‌کاری شده‌ی سیاوش را جلوی آرایشگاهش پارک می‌کند.

وارد سالن می‌شود و به سیاوش که زیر دست آرایشگر در حال گرم شدن است نگاهی می‌اندازد.

به آرایشگرش می‌گوید:

- از این ماسماسکات بیشتر واسش بمال رضا! تازه داره رو میاد شکل آدم می‌شه.

سیاوش نگاه چپ‌چپی حواله‌اش می‌کند.

- ببند دهن تو بابا! بیسم خوب بوده که ماسماسکاش نشستن روم.

آرش ریز می‌خندد.

- ماشینتو دم در پارک کردم. دو ساعت دیگه باید بری دنبال سوگند، بعد برید باغ و تالار؛ رواله؟

سیاوش هیجان زده می‌خندد.

- رواله رواله.

آرایشگر با لذت از هنر دستش، نگاهی به سوگند می‌اندازد.

- ماشاءالله! چقدر جذاب شدی! یه اسفند برا خودت بگیر بعد مراسم!

سوگند ملیح لبخند می‌زند.

- برو بچه‌ها کمکت کنن لباس تو بپوشی، بعدش بیا واسه شنیون موهات!

سوگند از جا بلند می‌شود.

- الان.

صدای بلند منشی سالن که تا طبقه‌ی بالا که سالن VIP عروس‌ها بود، حرفش را قطع می‌کند:

- عزیزم اونجا سالن عروسه، همراه نمی‌تونه وارد شه.

نگاه کنجکاو سوگند و آرایشگرش، به همراه چند عروس دیگر حاضر در سالن، سمت ورودی می‌چرخد.

- عزیزم یه لحظه یه چیزی می‌خوام به خانوم صرافیان بگم. مسئله حیاتیه. اجازه بده شما!

سوگند با دیدن زن مو قرمز، درون سالن آرایشگاهش، هنگامی که این جمله را بیان می‌کند، ناگهان تمام جانش را استرس فرا می‌گیرد.

نگران از جا بلند می‌شود.

این‌که شریک تجاری سیلوش، روز عروسی‌اش با او کار حیاتی دارد، واقعاً عجیب و نگران کننده بود.

- عزیزم، خودشون می‌آن اگه بخوان. نمی‌تونید وارد اتاق VIP بشید. لطفاً بی‌آید کنار!

منشی همچنان سعی داشت مانع ورود مینا بشود، اما سوگند با نگرانی از جا بلند می‌شود.

از اتاق بیرون می‌رود و دستی برای منشی بلند می‌کند.

- با من کار دارن خانم حسینی. من اوکی هستم می‌آم بیرون.

حسینی دودل نگاهی بین‌شان رد و بدل می‌کند.

سوگند برای اطمینان چشمش را روی هم می‌گذارد.

- شما می‌تونید برید! موردی نداره.

منشی که می‌رود، سمت مینا می‌چرخد.

با نگرانی مشهودی می‌گوید:

- با من کار داشتید شما؟

مینا خیره به صورت میکاپ شده‌ی سوگند نگاه می‌کند.

بی‌توجه به سوالش، می‌پرسد:

- می‌دونی من کی؟

سوگند گیج می‌شود از سوالش.

با سادگی جواب می‌دهد:

- شریک تجاری سیاوش.

مینا نیشخندی می‌زند.

با دست به صندلی اشاره می‌زند.

- می‌شه بشینیم؟ خیلی وقتتو نمی‌گیرم.

سوگند با گیجی می‌نشیند.

تپش قلبش بالا رفته.

مانند کسی که می‌داند قرار است تا چند لحظه دیگر خبر بدی را بشنود.

دلش شور می‌زند.

با همان اضطراب لعنتی روی صندلی می‌نشیند.

منتظر به مینا نگاه می‌کند.

- بفرمایید!

مینا، بر خلاف سوگند هیچ‌گونه عجله‌ای برای گفتن ماجرا ندارد.

این‌که از سیاوش بازی خورده بود.

این‌که سیاوش از اول قصد نداشت با او صحبت کند و او را تا روز عروسی‌اش دست به سر کرده بود، به غرورش آسیب زده بود و حالا او با خونسردی هر چه تمام‌تر می‌خواست بازی کند.

دیگر برایش مهم نبود از سیاوش چیزی به او برسد یا نه.

همین‌که زهرش را می‌زد، برایش برد محسوب می‌شد.

- سیاوش گفته من کیم؟ شریک تجاری؟

اخم‌های سوگند درهم می‌رود.

این‌که زنی دیگر، با این حجم از راحتی و صمیمیت نام سیاوش را بر زبان بی‌آورد، آن هم زنی که هیچ صنمی با هیچ‌کدام‌شان ندارد، اصلاً به مزاقش خوش نمی‌آید.

با سردی جواب می‌دهد:

- بله.

لبخند مینا عمق می‌گیرد.

- دروغ گفته.

اخم‌های سوگند بیش‌ازپیش درهم می‌رود.

اصلاً حس خوبی به ادامه‌ی این مکالمه ندارد.

- چی؟

- می‌گم دروغ گفته. من اصلاً حتی نمی‌دونم کار و تجارت سیاوش چی هست.

سوگند بزاق دهانش را به سختی فرو می‌دهد.

تمام تنش عرق سرد می‌نشیند.

نفسش به سختی بالا می‌آید.

مردد است برای پرسیدن سوالش، اما می‌پرسد:

- پس... کی هستی؟

چشمان مینا شیطانی می‌شود.

لبخندش شیطانی‌تر.

سمت سوگند خم می‌شود و شمرده‌شمرده می‌گوید:

- دختر خاله‌ی سیاوش.

ابروهای سوگند متعجب بالا می‌پرد.

به هیچ عنوان دلیل پنهان‌کاری سیاوش برای این ارتباط فامیلی را درک نمی‌کند.

- دختر خاله؟

مینا با سرگرمی به این حال پریشان سوگند می‌نگرد.

انگار که مفرح‌ترین و هیجان‌انگیزترین برنامه‌ی کل عمرش را دارد تماشا می‌کند.

سری تکان می‌دهد و تأیید می‌کند.

- آره دختر خاله‌ش.

مکث کوتاهی می‌کند.

با مکثی که کنج‌کاو‌ی سوگند را برانگیخته کند ادامه می‌دهد:

- دختر خاله‌ش و...

ترس سوگند هر لحظه بیشتر از قبل می‌شود.

بیخود و بی‌جهت دوست دارد دستش را روی گوشش بشنود تا مابقی جمله‌ی مینا را نشنود.

دوست ندارد بداند.

خودخواهانه، سیاوش را برای خودش می‌خواهد.

هیچ علاقه‌ای به ادامه‌ی جمله ندارد، اما بی‌اختیار می‌پرسد:

- و؟

- همسرش. زن عقدیش.

تن سوگند کرخت می‌شود.

قلبش نمی‌زند و نفس کشیدن یادش می‌رود.

چشمش گشاد می‌شود و با رنگی پریده، با صدایی خفه زمزمه می‌کند:

- چ... چی؟

- زن عقدی سیاوش.

دوست دارد درون دهان زن بکوبد.

او حق نداشت روز عروسی‌اش مقابلش بنشیند و این خزعبلات را به خوردش بدهد.

او حق نداشت حتی یک درصد ذهنش را نسبت به سیاوش عاشق ذهنش، مسموم کند.

به سختی دستش را به دسته‌ی صندلی می‌گیرد و روی پاهایش می‌ایستد.

- واقعاً برای خودم متأسفم نشستم اینجا به مزخرفات شما گوش می‌دم.

مینا سریع خم می‌شود و میچ دستش را می‌گیرد.

آن نقاب خونسردی از صورتش می‌افتد و با لحن خشنی می‌گوید:

- کجا؟ بمون! جاهای قشنگش مونده.

سوگند با حالتی که هر لحظه ممکن است گریه کند، نگاهش می‌کند.

دوست ندارد بداند، اما مینا ادامه می‌دهد:

- زنش بودم. هنوز هم زنش هستم. یادم نمی‌آد طلاقم داده باشه.

سوگند می‌نالَد:

- دروغ می‌گی.

مینا دست پر آمده بود.

صیغه‌نامه‌ی محضری را مقابل سوگند می‌گیرد.

- بگیر! خودت نگاه کن! صیغه‌ی شش ساله خونده بودیم. فکر نمی‌کنم شش سال گذشته باشه. هنوز یک سال از مدت زمان محرمیت‌مون مونده. سیاوش شرایط ازدواج نداشت. قرار بود صیغه بمونیم تا عروسی بگیریم.

سوگند با دست لرزان، صیغه‌نامه را از دست مینا چنگ می‌زند.

با عجله پاکت را باز می‌کند.

انگار که حکم اعدامش را دیده باشد، با دیدن نام سیاوش صرافیان و مینا ابراهیمی، در کنار یکدیگر و عکس‌های چسبیده در سربرگ و مهر رسمی دفترخانه، دنیا بر سرش آوار می‌شود.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

هیستریک می‌خندد.

- امکان نداره. این ورق رو هرکسی می‌تونه درست کنه. به خاطر همچین چیزی زندگیم رو خراب نمی‌کنم.

مینا سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

فیلم روز محضرشان را، درون گوشی‌اش پخش می‌کند و گوشی را دست سوگند می‌دهد.

- حق با توه. پس فیلم محضرمون هم ببین!

سوگند مات فیلم مقابلش می‌شود.

سیاوش با ورژنی جوان‌تر، لاغرتر و لباس‌های ساده، با لبخندی مردانه، دست دختر موقرمز را میان دستش گرفته بود و حلقه را میان انگشتان کشیده‌اش می‌انداخت.

خانواده ها بودند و محضر عقد.

همه چیز زیادی واقعی بود.

مینا با مظلومیت ساختگی ادامه می دهد:

- عقد کردیم. عقد موقت. قرار بود ازدواج کنیم. من یه مریضی سخت گرفتم. باید می رفتم خارج از کشور درمان بشم!

مکثی می کند و نفسش را با حسرت بیرون می فرستد.

- سیاوش به خاطر دانشگاهش نمی تونست بی آد. من رفتم. چند سال با بیماری جنگیدم و حالا، وقتی خوب شدم، برگشتم تا خبر بهبودم رو به شوهرم بدم، می بینم شب نامزدیشه. با دختری که هیچی از گذشتهش نمی دونه.

اشک سوگند روی گونه اش راه می گیرد.

اصلاً آرایشش خراب بشود.

آرایش که به درد عروس مرده نمی خورد.

- بسه!

صدایش حتی به گوش خودش هم نمی رسد.

چه برسد به مینا که با نفرت، نگاهش می کند و بی رحم ادامه می دهد:

- می رم شرکتش، بهش می گم من برگشتم. برگرد سر زندگیت! من و نمی خواد. می دونی چرا؟ چون تو.. تو زندگی من و خراب کردی. عشوگری کردی برای شوهر من.

سوگند سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

با گریه.

با ناباوری.

کاش مینا بس می‌کرد!

تمام خاطراتش از روز اول با سیاوش از جلوی چشمش رد می‌شود.

دوری کردن های سیاوش، که پای حجب و حیایش گذاشته بود.

شیطنت‌های خودش و در آخر اختیار از کف دادن سیاوش.

مینا درست می‌گفت.

او عشوه‌گری کرده بود.

سیاوش مقاومت و دست آخر، مگر یک مرد چقدر توان داشت خودش را نبازد؟

یوسف پیامبر که نبود.

یک جایی باید پایش می‌لغزید که لغزیده بود.

بد هم لغزیده بود.

تا آخرش هم پیش رفته بودند.

راه برگشتی نبود.

چرا سوگند یک لحظه فکر نکرده بود شاید سیاوش متاهل باشد؟ شاید درون یک رابطه باشد؟

کاش مینا تمامش می‌کرد!

جهانگیر شوکه به پیامی که از سوگند روی صفحه‌ی گوشی‌اش ظاهر شده نگاه می‌کند.

احساس می‌کند پیام را دارد اشتباه می‌خواند.

یا حتی سوگند دارد شوخی می‌کند، اما وقتی شماره‌ی سوگند را می‌گیرد و با تلفن خاموشش مواجه می‌شود، دستش را روی قلبش می‌گذارد.

با صدای لرزانی می‌گوید:

- آرش... آرش بیا!

آرش در حالی که جلوی آینه‌ی قدی با کراواتش درگیر بود، ناکهان چشمش به صورت رنگ پریده‌ی جهانگیر می‌افتد.

بهت‌زده، کراوات را از دور گردنش باز می‌کند و سمت جهانگیر پا تند می‌کند.

- چی شده بابا؟ جن دیدی؟

جهانگیر گوش‌هایش را مثل شی‌داغی که دستش را می‌سوزاند، بی‌درنگ درون دست آرش پرت می‌کند.

- بب... ببین.... ببین این چی می‌گه؟

آرش گیج به صفحه موبایل جهانگیر نگاه می‌کند.

با دیدن پیام سوگند، روح از تن او هم پر می‌کشد.

"عمو من واقعاً متأسفم. می‌دونم حق نداشتم همچین کاری در حق شما انجام بدم. شمایی که منو بزرگ کردی و بیشتر از بابام برام زحمت کشیدی، اما واقعاً، هر طور به این قضیه نگاه می‌کنم، بیشتر می‌فهمم که نمی‌تونم زندگیم رو روی خرابه‌های زندگی یه نفر دیگه بسازم. دیر فهمیدم، اما بالأخره فهمیدم که من و سیاوش به درد هم نمی‌خوریم.

من دیگه حتی یک لحظه هم نمی‌تونم کنار سیاوش بمونم

نمی‌گم کجا می‌رم، اما دنبالم نگردید.

گم نشدم که پیدام کنید.

خودم رفتم."

آرش چشمش را با درد بهم می‌فشارد.

بالآخره آن چه می‌ترسیدند بر سرشان آمده بود.

جهانگیر با لکنت می‌گوید:

- تو... تو می‌فهمی این چی می‌گه؟ والا اگه یک کلمه از حرفاش رو فهمیده باشم!

آرش آب دهانش را به سختی فرو می‌دهد و سرگردان دور خودش می‌چرخد.

زیر لب هذیان می‌گوید:

- فهمید. بالآخره خودش فهمید. وای سیاوش! سیاوش.

سریع گوشی‌اش را برمی‌دارد و شماره‌ی سیاوش را می‌گیرد.

برادر بخت‌برگشته‌اش.

- الو آرش؟

صدای کلافه‌اش، نفس آرش را بند می‌آورد.

با مکث می‌گوید:

- سلام. کجایی؟

سیاوش عصبی با دست روی فرمان ضرب می‌گیرد.

نیم‌نگاه دیگری به سالن آرایشگاه می‌اندازد.

- کجا باید باشم؟ جلوی در آرایشگاه. علف زیر پام سبز شد. سوگند خانوم هم

گوشیش خاموشه. می‌شه برم داخل؟

آرش، انگار که بخواهد خبر مرگ کسی را به سیاوش بگوید، اضطراب می‌گیرد.

با من و من می‌گوید:

- می‌گم... سیاوش؟

- چیه؟

جهانگیر از آن طرف مات و مبهوت فقط به آرش نگاه می‌کند.

هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده.

آرش به سیاوش می‌گوید:

- سوگند به بابا یه پیام داده. با گوشی بابا برات می‌فرستم. می‌تونی ببینی؟

اخم‌های سیاوش از سر کنجکاوای درهم می‌رود.

- چه پیامی؟

آرش نفسش را با حسرت بیرون می‌فرستد.

پیام را با تردید برای سیاوش ارسال می‌کند.

سیاوش با کنجکاوای پیام را باز می‌کند.

هر خط از پیام را که می‌خواند، احساس می‌کند روح از تنش جدا می‌شود.

سوگند، در بدترین زمان ممکن، ماجرا را از اشتباه‌ترین فرد، حقیقت ترکیب شده با توهمات و حسادت یک زن را شنیده بود.

با صدایی دو رگه غرید:

- این چیه؟

- سوگند واسه بابا فرستاده. فکر کنم مینا....

سیاوش امان نمی‌دهد حرف آرش تمام شود، با تمام توان گوشی را به شیشه‌ی جلوی ماشین می‌کوبد و با خشم از ماشین پیاده می‌شود.

زنگ در آرایشگاه را پی‌درپی و متوالی می‌فشارد.

منشی آرایشگاه هر اسان خودش را به در می‌رساند.

- چیه آقا؟ چه خبرته؟

سیاوش با نفس نفس منشی را کنار می‌زند و وارد سالن می‌شود.

صدای جیغ زن‌ها بلند می‌شود.

سیاوش بی‌توجه، با حالی حیران صدا می‌زند:

- سوگند؟

عاجزانه سمت منشی می‌چرخد و ملتمس می‌گوید:

- سوگند آریانفر... صرافیان... عروس من کجاست؟

نگاه منشی، پر از ترحم می‌شود.

صرافیان، یک ساعت پیش با حال نزار، لباس‌هایش را پوشیده بود و از سالن بیرون زده بود.

منشی دست سیاوش را سمت در می‌کشد.

- آقا بیا بیرون! اینجا سالن زنونه‌س. عروس‌تون یک ساعت پیش رفت. یه خانومی اومد پیشش. گفت باهاش کار واجب داره. فکر کنم اتفاقی افتاده بود. طفلک عروست رنگ به روش نمود. فقط از سالن زد بیرون. ما هم نتونستیم جلوش رو بگیریم.

سیاوش دستش را روی سرش می‌گیرد و روی زمین می‌نشیند.

- اون... اون زنه... همون که اومد. موهاش قرمز بود؟

با حالت نجواگونه این سوال را پرسید؛ مانند خواب‌زده‌ها و البته که قرمز بود.

زن موقرمز، کابوسش شده بود و این کابوس بالأخره واقعی شده بود.

منشی سری تکان می‌دهد.

- آره. یه خانوم موحنایی...

دیگر نیازی نمی‌دید مابقی حرفش را بشنود.

فقط می‌خواست مطمئن شود که سوگند به چه علت رفته که مطمئن شد.

با عجله از جا بلند می‌شود.

سوگند می‌خواست عروسی را بهم بزند؛ اما او نمی‌داشت به خاطر کار هرگز نکرده، سوگند را از دست بدهد.

دیوانه‌وار به سمت خانه‌اش راند.

وسایل سوگند آنجا بود، باید از آنجا همه‌چیزش را برمی‌داشت؛ اما او همه چیز سیاوش بود.

سیاوش اجازه نمی‌داد همه چیزش را بگیرند.

در را با عجله باز می‌کند و وارد می‌شود.

جای خالی وسایل سوگند، مثل خار در چشمش فرو می‌رود.

دیوانه می‌شود.

هر چیزی جلوی دستش می‌آید را خرد می‌کند.

تمام وسایلی که با سلیقه‌ی سوگند، دو نفری خریده بودند را می‌شکند.

نمی‌خواست.

این وسایل را بدون سوگند نمی‌خواست.

با همان حال خراب، پشت فرمان ماشین می‌نشیند.

دیوانه‌وار تا آپارتمان سوگند رانندگی می‌کند.

وقتی سوگند را آنجا هم پیدا نمی‌کند، دیگر به جنون می‌رسد.

دیگر نمی‌تواند بیش از این روی پاهایش بایستد.

لعنت به مینا و تمام توهمات مزخرفش!

گوشی شکسته‌اش برای بار هزارم زنگ می‌خورد.

به خودش زحمت نمی‌دهد نگاهی بی‌اندازد.

موبایل سوگند خاموش بود.

سوگند رفته.

دیگر هیچکس مهم نبود.

زندگی شیرینی که قولش را به خودش و سوگند داده بود، تمام شده بود.

سوگند رفیق نیمه‌راه شده بود.

بدون این‌که به او فرصت توضیح بدهد، رهایش کرده بود.

سیاوش در آن واحد هم دلخور بود، هم دلگیر و هم شرمنده؛ شرمنده از نگفتن حقیقت.

این‌بار، وقتی با ناامیدی پشت فرمان می‌نشیند و دیوانه‌وار رانندگی می‌کند، دیگر دلیلی نمی‌بیند مواظب خودش باشد.

آن‌قدر به ته خط رسیده بود که وقتی با سرعت صد و هشتاد در بزرگراه رانندگی می‌کرد و ماشینی داشت مستقیم سمتش می‌آمد، به خودش زحمت نداد فرمان را بچرخاند.

ماشین سیاه بزرگی، مستقیم به در راننده کوبیده می‌شود.

ماشین سیاوش چند دور، دور خودش می‌چرخد و همان‌طور که ایربگ باز می‌شود، سر سیاوش چندین بار به پنجره برخورد می‌کند و گرمی خون راه گرفته کنار سرش و سپس تاریکی مطلق.

تاریکی ای که در آن، رویای بودن سوگند را می‌بیند.

جهانگیر نگران به آرش می‌توپد.

- یه زنگ بزن به این بچه! دلم شور می‌زنه. اون چه مدل خبر دادنی بود خاک بر سرت؟

آرش سیگار دیگری آتش می‌زد و عصبی دود می‌کند.

- چی می‌گفتم؟ اول می‌گفتم سوگند مرده؟ بعد که خوب بهش شوک وارد شد می‌گفتم نه دروغ گفتم فرار کرده؟ من چمی‌دونم با چی بگم بابا. چندبار عروسم فرار کرده بدونم باید چطور خبر بدم؟ خودت می‌گفتی اصلاً.

جهانگیر چشم ریز می‌کند و با حرص نگاهش می‌کند.

و آرش بی‌توجه، به غر زدنش ادامه می‌دهد:

- آخه مگه با دکترا طرفی که گله هم می‌کنی از نوع خبر دادنم؟ یه لیسانس نصفه نیمه از دانشگاه آزاد اونم با پول گرفتم. توقع چی داری از من؟ اون سیاوشه دکتراه، نه من. من آرشم.

جهانگیر فکش را بهم می‌فشارد و از جا بلند می‌شود.

پس گردنی محکمی حواله آرش می‌کند.

- دو دقیقه فک نجنبون بچه! برو بگرد داداشتو پیدا کن! من برم تالار. اون مامان بدبختت، تک و تنها رفته مهمونا رو راهی کنه بگه عروسی کنسله.

با تأسف سری تکان می‌دهد و همان‌طور که از در خارج می‌شود، ناراحت زیر لب می‌گوید:

- اینم مزدت جهانگیر آخر عمری. اون از عروست که فرار کرد. اون از بچہت که معلوم نیست چه به روزش اومده. اینم از این یکی که نگم سنگین ترم.

آرش چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

یکی دیگر دیوانه‌بازی در می‌آورد، یکی دیگر فرار می‌کرد، فحشش را آرش باید می‌خورد!

این هم یکی دیگر از عوارض نامش بود که بد در رفته بود.

گوشی‌اش را برمی‌دارد شماره‌ی سیاوش را می‌گیرد.

توقع دارد مثل صد بار قبلی، انقدر بوق بخورد تا قطع شود، اما در کمال تعجب زنی جواب می‌دهد.

- الو؟

آرش چشمش را از سر کنجکاوی ریز می‌کند.

- شما؟ جونم سرعت عمل. خان داداش به همین زودی ضدحمله زد؟

زن با گیجی می‌گوید:

- آقا شما صاحب این تلفن رو می‌شناسید؟

آرش مکثی می‌کند.

تمام احتمالات در کسری از ثانیه از سرش می‌گذرد.

کم‌کم چشمش وحشت‌زده گرد می‌شود.

با داد می‌گوید:

- سیاوش مرده؟

زن شوکه، سعی می‌کند آرش را آرام کند:

- نه آقا. اروم باشید!

آرش اما بی تفاوت به صحبت های زن، کولی بازی درمی آورد:

- وای سوگند خدا سنگت کنه! داداش دسته گلمو پرپر کردی. می موندی توضیح می داد بهت کیس بریده. این بدبخت اصلاً قیافهش به این گوه خوریا می خورد؟ آخ! داداش دسته گلم. نتونست غم دوری رو تحمل کنه. خودش و کشت.

زن ترسیده جیغ می کشد:

- آقا به خدا زندهن. گوش بدید یه لحظه!

آرش با شنیدن صدای جیغ زن، یک لحظه ساکت می شود.

بهت زده می گوید:

- زندهس؟ یعنی چی؟

زن مات می ماند.

- یعنی... یعنی چی، که یعنی چی؟

آرش آب بینی نداشته اش را بالا می کشد.

- می گم چطوری زندهس؟ مگه خودکشی نکرده؟ کی نجاتش داده؟

جوری سوال می پرسید، که زن بخت برگشته که با سلامت روان نداشته ی آرش آشنایی نداشت، یک لحظه با خودش فکر می کند که نکند آرش همان کسی است که به ماشین سیاوش کوبیده.

به همین دلیل، با شک می پرسد:

- آقا شما نسبتون چیه با بیمار؟

- بیمار؟

زن دلش می‌خواهد جیغ بکشد.

از دست آرش، هر عقل سلیمی بیمار می‌شد.

وقتی ناباور می‌پرسد:

"- بیمار؟"

زن تازه می‌فهمد این مرد روانی پشت خط حتی امان نداده تا او از وضعیت سیاوش چیزی بگوید.

قبل از این‌که آرش دوباره کولی‌بازی دربی‌آورد، زن سریع و یک ضرب می‌گوید:

- صاحب این گوشی با ماشین تصادف کرده. آوردنش بیمارستان. زنده هستن. اتفاق خاصی هم نیفتاده. فقط بر اثر ضربه به سرشون بیهوش شدن.

آرش مکث می‌کند تا حرف‌های زن را آنالیز کند.

وقتی می‌فهمد چه اتفاقی افتاده، با داد و بیداد می‌گوید:

- خانوم چه وضع خبر دادنه؟ نمی‌گید سخته کنیم؟ فکر کردم جوون ر عنامون پرپر شده.

یک نفر نبود همین را به خودش بگوید با آن وضع خبر دادنش.

آدرس بیمارستان را از زن می‌گیرد و تمام سرعت خودش را به بیمارستان می‌رساند.

برای اولین بار عقلش می‌رسد که الان نباید به جهانگیر بگوید سیاوش بیمارستان بستری است.

پرستار جلویش را می‌گیرد.

- آقا شما اول آرام باشید! این‌جوری برید داخل سر و صدا کنید، بیمار باز بهش شوک وارد می‌شه.

آرش از کنار پرستار، به داخل اتاق سیاوش سرک می‌کشد و با ناراحتی می‌گوید:

- دست و پاش قطع شده نمی‌خواید ببینم یهو شوکه شم؟ اشکال نداره. بگید! من طاقتش و دارم.

پرستارها که نمی‌دانستند آرش در شرایط استرس‌زا قرار می‌گیرد، به صورت پیش‌فرض، به چرت و پرت گفتن می‌افتد و خودش هم یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمد.

- آقا چرا باید دست پاشون قطع شده باشه؟ مگه تریلی از روشن رد شده؟

آرش با استرس یکبار دیگر درون اتاق سرک می‌کشد و با حالت هیستریک می‌گوید:

- من چه می‌دونم؟ تریلی از روش رد شده؟ خب خانوم نمی‌ذاری برم تو. سوال هم ازم می‌پرسی؟

پرستار نفس عمیقی می‌کشد.

به همکارش اشاره می‌زند تا یک آرامبخش به آرش تزریق کند.

احساس می‌کرد این رفتار از سر شوکه شدن است.

بیچاره خبر نداشت این طبیعی‌ترین واکنش آرش بود.

به زور آرامبخشی حواله رگ‌های آرش می‌کنند و قول می‌دهند اگر بگذارد آرامبخش را تزریق کنند، اجازه ورود به اتاق سیاوش را صادر کنند.

بالأخره وقتی وارد اتاق سیاوش می‌شود، در حالی که آرامبخش‌ها هنوز اثر نکرده‌اند، خودش را روی تن سیاوس می‌اندازد و با بغض می‌گوید:

- بدبخت. خدازده. بابات بمیره برا اون دلت که فرقی با جیگر زلیخا نداره!

اخم‌های سیاوش در همان حالت بیهوش، از درد درهم می‌رود.

پرستار وحشتزده آرش را از سیاوش جدا می‌کند.

اصلاً متوجه نمی‌شود چطور می‌تواند این مرد گنده‌ی بیش‌فعال را یک دقیقه جایی بند کند؟!

با وسواس، سیاوش بیهوش را بررسی می‌کند تا مطمئن شود دستی، پایی، انگشتی چیزی از او کم نشده باشد و به قول خودش برادرش را ناقص به او نیندازند.

- کی به هوش می‌آد؟

پرستار جواب می‌دهد:

- چون ضربه به سر بوده، باید منتظر بمونیم تا خودشون بهوش بیان. نمی‌تونم دقیق بگم.

آرامبخش کم‌کم روی آرش اثر می‌کند.

با لبخندی که کم‌کم کش می‌آید چشملکی به پرستار می‌زند.

- می‌گم پری جون... از این جنساتون که به ما تزریق کردین، بازم دارین؟ این داداش ما شکست عشقی خورده، به هوش بی‌آد، ببینه نم‌رده، باز تلاش می‌کنه خودکشی کنه. یه دز بالاش رو بریزین تو حلقش تا بهوش اومد به قورباغه بگه خان دایی!

پرستار بی‌حرف سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رود اخطار می‌دهد:

- لطفاً بدون این‌که دوباره بغل‌شون کنید یا تکون‌شون بدید منتظر بمونید تا بهوش بیان؛ وگرنه مجبور می‌شم از اتاق بیرون‌تون کنم.

آرش نیشخندی می‌زند و با مسخرگی دستش را در هوا به نشانه‌ی "بای. بای" برای پرستار تکان می‌دهد.

کمی می‌نظر می‌نشیند تا سیاوش به هوش بی‌آید.

حالا که خیالش از سالم بودن سیاوش راحت شده، دوباره به خود سابقش برمی‌گردد.

تکه دستمال کاغذی‌ای برمی‌دارد. گوشه‌اش را تیز می‌کند و پی‌درپی درون گوش و دماغ سیاوش بخت برگشته فرو می‌کند.

- بیدار شو دیگه! خودت و لوس نکن سیا! پاشو!

آنقدر آزارش می‌دهد تا بالأخره سیاوش به سختی و با اخم‌های درهم چشمش را باز می‌کند.

در وهله‌ی اول به محض این‌که چشمش به جمال بی‌نقطه‌ی آرش روشن می‌شود، متوجه موقعیتش می‌شود.

یادش می‌آید با چه حالی از حال رفته و با نگاهی اجمالی به دور و اطرافش متوجه می‌شود روی تخت بیمارستان افتاده.

دندان قروچه‌ای می‌رود و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- حیوون چه طرز بیدار کردنمه؟ خیر سرم داشتم می‌مردم.

آرش لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود و با ناراحتی می‌گوید:

- سیا دیدی چه خاکی تو سرت شد؟ سوگند رفت جدی جدی؟

آه از نهاد سیاوش بلند می‌شود.

چرخ‌های چشمش می‌دهد و با ناراحتی ساعدش را روی چشمانش می‌گذارد.

با غمی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد، لب می‌زند:

- کاش جای تو، یه گاو داشتم بود آرش!

آرش با ناراحتی موهای لخت سیاوش را نوازش می‌کند و آه حسرت باری می‌کشد.

- می‌دونم داداش. می‌فهمم. این بددهنیت رو می‌ذارم به پای شرایط روحی داغونت.
خودتو خالی کن من به حرفات اهمیت نمی‌دم.

سیاوش عصبی زیر دستش می‌کوبد.

- نکن!

آرش دستش را عقب می‌کشد.

- خیلی خب توأم! محبت بهت نیومده.

سیاوش به سختی خودش را روی تخت بالا می‌کشد و می‌نشیند.

سرش گیج می‌رود.

دستش را روی سرش می‌گیرد.

با ناراحتی می‌گوید:

- سوگند کجاس به نظرت؟

آرش هم از آن حالت مضحکش خارج می‌شود و با ناراحتی می‌گوید:

- نمی‌دونم. جایی رو نداره بره. چقدر بهت گفتم تا دیر نشده بهش بگو؟ اون
زنیکه‌ی سلیطه قیافه‌ش داد می‌زد خونه خراب کنه.

چند لحظه بین‌شان سکوت می‌شود.

حق با آرش بود.

سیاوش باید می‌گفت.

در آخر با نگفتنش، از هر چه ترسیده بود بر سرش آمده بود.

از آرش می‌پرسد:

- جهانگیر و مامانت با مهمونا چیکار کردن؟

آرش با شنیدن نام جهانگیر، محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد.

گوشی‌اش را سایلنت کرده بود و الان چند ساعتی می‌شد که جهانگیر از حال دو پسرش خبری نداشت.

سریع گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌کشد.

با دیدن تماس‌های متعدد از دست رفته‌ی جهانگیر با استرس شماره‌اش را می‌گیرد.

سیاوش در سکوت نظاره‌اش می‌کند و دست آخر به حرف می‌آید:

- چی شده؟ باز چه نمایشی دادی آرش؟

آرش انگشت اشاره‌اش را جلوی بینی‌اش می‌گیرد.

- هیچی نگو!

همان موقع جهانگیر جواب می‌دهد.

صدای فریادش در گوش آرش می‌پیچید.

- تو می‌خواهی منو بکشی آرش؟ یه جو عقل تو اون کله‌ت نیست تو؟

آرش با صورت مچاله شده گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد.

- بابا آروم باش! سیاوش رو آورده بودن بیمارستان اومدم ببینم چی شده.

این را صرفاً گفت تا جلوی مؤاخذه‌های بعدی جهانگیر را بگیرد.

سیاوش چشمش را برایش گرد می‌کند و با دست اشاره می‌زند:

"- خاک تو سرت!"

سکوت جهانگیر از آن سمت خط طولانی می‌شود.

آرش با استرس می‌گوید:

- وا! خاک به سرم. سیاوش فکر کنم سخته کرد. بابا؟

سیاوش که خودش هم قربانی یک ضرب خبر دادن آرش شده بود، چشمش را با درد می‌بندد و تیغ‌های بینی‌اش را می‌فشارد.

- آخه ابله. یه بچه دو ساله هم شعورش می‌رسه نباید این‌جوری خبر بدن.
صدای جهانگیر با مکث بلند می‌شود:

- اون.... اون صدا سیاوش بود؟

آرش نفسش را آزاد می‌کند.

- آره بابا. ترسوندیم. گفتم بیمارستانه نگفتم مرده که.

سیاوش بی‌رمق دستش را دراز می‌کند و می‌گوید:

- بده من گوشی رو! ادامه نده آرش!

آرش با سر تأیید می‌کند.

خودش هم موافق است که در مدیریت بحران کارش افتضاح است.

- بابا یه لحظه. گوشی رو می‌دم سیا باهات حرف بزنه!

- الو؟

- سیاوش خوبی؟ چی شدی بابا؟ چرا بیمارستانی؟

جهانگیر واقعاً نگران بود.

اتفاقاتی که برایشان پی‌درپی افتاده بود زیادی پر تنش بود.

عروسی پسر ارشدش کنسل شده بود.

عروس فرار کرده بود و حالا فهمیده بود پسرش روی تخت بیمارستان است.

سیاوش نفسی گرفت و با صدایی مغموم و گرفته گفت:

- سلام بابا. چیزی نیست. سرعتم بالا بود. خوردم به یه ماشینی.

به ماشینی نخورده بود. در اصل شاخ به شاخ شده بود و اگر به لطف ماشین خارجی و گران قیمتش نبود، معلوم نبود الان چه بر سرش آمده بود.

خدا به جهانگیر رحم کرده بود که امروز دیگر بلایی بر سر سیاوش نیامده بود.

جهانگیر هول گرفت:

- آدرس بیمارستان رو بده! الان میام.

- نمی‌خواد بابا. خوبم. احتمالاً مرخصم کنن. شما الان....

چیزی مثل غده درون گلوش آمد و برایش سخت شد ادای کلمه‌ی بعدی:

- توی تالارید؟

جهانگیر با ناراحتی سرش را پایین می‌اندازد.

نمی‌دانست این دقیقاً چه مصیبتی بود بر سرشان آمد.

- آره بابا. دیگه تقریباً همه مهمونا رفتن. می‌گم... سیاوش؟

- بله؟

جهانگیر محتاط می‌پرسد:

- تو... می‌دونی داستان چی بوده؟ یعنی... والا من هیچی نفهمیدم از پیام این دختر.

آخه سوگند آدمی هم نبود که بگیم...

نمی‌گذارد جهانگیر به سوگند بد گمان شود.

سریع می‌گوید:

- بر اش سو تفاهم شده.. میام توضیح می‌دم.

- خیلی خب. مطمئنی نمی‌خوای پیام؟

- آره خوبم. مرخصم کنن... می‌رم دنبال سوگند بگردم.

" دو هفته بعد "

- سیاوش جان؟ عزیزم؟

سیاوش غلتی روی تخت بزرگ اتاق میهمان می‌زند.

آرش دوباره صدایش می‌کند:

- گلم؟

بالشت را با بدعنقی روی گوشش می‌گذارد و خواب و بیدار نق می‌زند:

- گمشو!

آرش با حرص بالشت دیگری را از روی تخت برمی‌دارد و محکم به سر سیاوش می‌کوبد.

سیاوش که بهت‌زده از خواب می‌پرد و سر جایش می‌نشیند، آرش غر می‌زند:

- مرض‌نگیری! دو روزه اومدیم استانبول تو سه روزه خوابی. باز افسردگی گرفتی یه کله بگیر ی بخوابی؟

پس از یک هفته، جست و جوی بی‌ثمر، وقتی در آخر سیاوش ماند و افسردگی‌اش و سوگندی که در زمین آب شده بود، به پیشنهاد آرش، به ترکیه آمدند.

دو روزی می‌شد که در خانه‌ی آیلین مستقر شده بودند.

سیاوش عصبی نگاهش می‌کند و می‌توپد:

- پیام پایین زن‌ذلیل بازیای تو رو ببینم داغ دلم تازه شه؟ همین تا من می‌آم کپهی مرگمو بذارم فقط کرم می‌گیره زجرم بدی.

- دروغ و افترا؟ نمی‌بخشمت. نه می‌بخشم نه فراموش می‌کنم. محبت های خواهرانه‌ی من و داری زایل می‌کنی.

- سادیسمت می‌خوای ارضا شه؛ وگرنه تا می‌آم پایین بس داری لقمه می‌گیری می‌ذاری دهن آیلین، میزان باد معده نیلی رو چک می‌کنی و صدتا قر و اطوار دیگه، اصلاً یادت نمی‌افته من مردهم یا زنده. سادیسم داری. فقط نمی‌تونی آرامش رو به من ببینی.

آرش با شیطننت لپ سیاوش را می‌کشد:

- اگوری پگوری، گوریل انگوری. به اون بچه حسادت می‌کنی؟ می‌خوای تا باد معده تو رو هم در کنم؟

سیاوش نگاه غیضی حواله‌ش می‌کند.

- آرش برو گمشو ها! حوصله ندارم، می‌زنم شل و پلت می‌کنم.

- غلط کردی. به خدا می‌ترسم ولت کنم خودکشی کنی! پاشو بریم اصلاً یه ساعت دیگه تو این بار و کازینوهای اینجا، چهارتا در و داف برات جور کنم شاید خدا خواست این دفعه دیگه بختت وا شد!

سیاوش وقتی می‌فهمد خودش به تنهایی نمی‌تواند از شر آرش خلاص شود، ناچار دست به دامن آیلین می‌شود.

تخت سینه‌ی آرش می‌کوبد و از روی تخت بلند می‌شود.

آرش پشت سرش لوده‌بازی در می‌آورد:

- آ باریکلا پسر خوب! این شد یه چیزی. همیشه حرف گوش کن!

- خفه آرش! ببند دو دقیقه!

از پله‌ها پایین می‌رود و رو به آیلین که با لبخند متینی نگاه‌شان می‌کند، می‌گوید:

- کو نیلی؟

نیلی دختر یکی دو ساله‌ی آیلین بود؛ همانی که آرش برای به دنیا آمدنش از خود آیلین هم بیشتر ذوق داشت.

آیلین ریز می‌خندد.

- از آرش بپرس! هم‌ش پیش آرشه. یا داره غذاش می‌ده یا داره باهاش بازی می‌کنه یا می‌خوابونتش. می‌ترسم به خدا وقتی برگرده ایران این بچه رو بد عادت کرده باشه عاجز شم از بدقلقی‌ها.

- اگه خوابه بیدارش کن این سگ رو از من دور کنه! آسایش رو ازم گرفته. فقط

نیلی می‌تونه از پشش بربی‌آد.

اردیبهشت شیراز خود بهشت بود.

نمی‌دانست اگر همین خاله‌ی پیر را در این شهر نداشتند، در اوج بی‌کسی، چه بر سرش می‌آمد.

افسردگی و ناامیدی از زندگی‌ای که بنا نشده، ویران شده بود، هرروز از روز قبل آب‌ترش می‌کرد.

خجالت می‌کشید حتی پیش خودش اعتراف کند، اما دلش برای سیاوش لک زده بود.

نمی‌دانست از خودش متنفر شود یا از مینا، فقط مطمئن بود نمی‌تواند از سیاوش بیزار شود.

دلخور بود؛ همین.

خاصیت عشق بود.

خاصیت به درد نخور عشق این کار را می‌کرد.

درون حیاط خانه باغ خاله‌اش نشسته بود.

در هوای ابری، به نم‌بارانی که روی درخت‌های نارنج می‌نشست نگاه می‌کرد.

صدای مهربان خاله‌اش به گوشش خورد که با لهجی غلیظ شیرازی می‌گفت:

- سوگند کوجویی؟ بیهو ناهار کشیدم بَرَت بخور شدی یه پاره اسخون!

لبخند تلخی روی صورتش نشاند.

مهرانه، خاله‌ی مادرش بود.

در جریان عروسی سوگند، دعوتش کرده بودند و او گفته تنه‌است و نمی‌تواند برود.

وقتی روز عروسی، سوگند سرزده به خانه‌اش رفته بود و با قیافه‌ای نزار خواهش کرده بود بگذارد مدتی را نزد او بماند، نزدیک بود پیرزن بیچاره قبض روح شود.

هنوز علت بهم خوردن عروسی را نمی‌دانست، اما در جریان بود که عروسی بهم خورده است.

همین.

- اومدم خاله جان.

کلم پلو و سالاد شیرازی را با سلیقه و زنانگی روی میز چیده بود.

سوگند با شرمندگی نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- خاله چرا زحمت کشیدید؟ صدام می‌کردید خودم می‌اومدم می‌چیدم.

مهرانه با تأسف سر تکان می‌دهد و همان‌طور که بشقاب سوگند را پرتاپر کلم پلو می‌کشد، می‌گوید:

- بیشین بچه!

سوگند بی‌میل قاشقی غذا درون دهانش می‌گذارد.

فقط به خاطر احترام به مهرانه بود که در طول این مدت همین یکی دو قاشق را هم به زور می‌خورد.

مهرانه با ناراحتی می‌گوید:

- نمی‌خویی بگی آخر چی‌طو شده؟ او از بچه‌ی کاکام که از مرد شانس نیوورد، ای هم از تو. دلم داره می‌پوکه از غمت بيم.

مادرش را می‌گفت.

بی‌رمق لب‌خند دیگری زد که نمی‌زد سنگین‌تر بود.

- حالا این وسط نمی‌خواد غصه مامان منم هم بخورید!

- می‌دروغ می‌گم؟ او بابای گور به گوریت که خدا ورش داره الهی هر جو که هست روز خوش نبینه به حق علی! وقتی اون همه بلا سر مامانت آورد، به اون روز افتاد. با دوتا بچه ولش کرد رفت.

چشم سوگند پر از اشک می‌شود و سر پایین می‌اندازد.

صحبت از پدرش همیشه یک بحث ممنوعه بود.

هیچکس دوست نداشت روزهای تلخ گذشته را به یاد بی‌آورد.

مهرانه با مکث کوتاهی اضافه می‌کند:

- ای هم خو از تو. معلوم نی‌چه به روزت آوردن. جهانگیر، رفیق بابات بود؛ ولی برعکس خود نامردش، مرد از آب دراومد و هوای شما رو داشت. روزی که فهمیدم می‌خویی بشی عروس او خونواده، به خداوندی خدا سر از پا نمی‌شناختم.

اشک سوگند بی‌اختیار روی گونه‌اش راه می‌گیرد.

وقتی مهرانه می‌گوید:

- فکر نمی‌کردم پسر جهانگیر نامرد باشه به یه دختر تنها ظلم کنه.

بی‌اراده از سیاوش دفاع می‌کند:

- سیاوش پسر بدی نیست خاله.

- تو شهر شما به یکی که عروسته ول می‌کنه به امون خدا می‌گن مرد خوب؟

باید می‌گفت، باید!

هیچوقت از سیاوش بدی ندیده بود.

عاشقش بود.

عاشق و معشوق بودند.

پنهان‌کاری کرده بود.

قابل بخشش نبود، اما هنوز دوستش داشت.

با تردید لب می‌زند:

- راستش خاله. من.... فرار کردم.

چشم مهرانه وحشت‌زده گرد می‌شود و قاشق از دستش می‌افتد.

- تو چه غلطی کردی؟

سوگند دیگر به حق می‌افتد.

با گریه می‌گوید:

- نمی‌دونستم خاله. نمی‌دونستم که زن داشت؛ زن صیغه‌ای. بهم نگفته بود. زنش روز عروسیم اومد آرایشگاه. بهم گفت... بهم گفت برای شوهرش... دلبری کردم. گفت شوهرش به خاطر من دیگه نمی‌خواستش.

مهرانه شوکه دستش را روی گونه‌اش می‌کوبد.

- وای روم سیاه! پناه بر خدا! می‌داریم همچین چیزی؟

سوگند با گریه خودش را در آغوش مهرانه می‌اندازد و با درد اعتراف می‌کند:

- من هنوز عاشقشم خاله.

مهرانه با ناراحتی موهایش را نوازش می‌کند.

دودل می‌گوید:

- می‌گما... سوگند، خاله با خودش هم حرف زدی؟ ببینی دردش چی‌چی بوده که نگفته بهت؟ مطمئنی زن و دروغ نمی‌گفته؟

سوگند با زجر می‌نالد:

- خاله.. فیلم‌شون و دیدم. حلقه انداخت دستش.

- لا اله الا الله! چی‌چی بگم؟ آدم تو ای دروه و زمونه دیکه نمی‌تونه به پیشای خودش اعتماد کنه.

سوگند کمی که آرام تر می‌شود، سرجایش برمی‌گردد و چیزی که خیلی ذهنش را این مدت درگیر کرده را بر زبان می‌آورد:

- راستش خاله... خیلی از عمو جهانگیر خجالت می‌کشم. حقش نبود باهاش این‌طوری تا کنم.

- یه زنگیش بزن! نگن نمک خوردی نمک‌دون شکستی!

سوگند از جا بلند می‌شود و همان‌طور که ظرف‌ها را از روی میز جمع می‌کند، می‌گوید:

- روم نمی‌شه. زنگ بزnm بگم چی؟

- بچه‌ی اونا زن دوشته. تو روت نمی‌شه؟ بوگو به‌شون چرو ای کاره کردی! نمی‌خواد که الان بری پیش‌شون، ولی یه ماه از روز عروسیت می‌گذره. اونا هم حتماً آروم‌تر شدن. غریبه نبودن که قیدشون بزنی. جهانگیر حق داره گردن تو و خونواده‌ت.

با ناراحتی تأیید می‌کند:

- حق با شماست خاله جان!

به جهانگیر زنگ می‌زد؛ همین فردا.

گوشی درون دستش عرق کرده بود.

صدای شوکه‌ی جهانگیر را می‌شنود:

- سوگند خودتی؟

حتی سوگل وقتی خبر را شنید، اندازه‌ی الان جهانگیر بهت‌زده نشده بود.

با خجالت لب باز می‌کند:

- بله. خودمم.

مکث طولانی جهانگیر از آن سوی خط باعث می‌شود سوگند به گریه بی‌افتد و خودجوش بگوید:

- ببخشید! می‌دونم کارم چقدر بد بود، اما به جون مامانم دلیل داشتم عمو!

صدای گرفته‌ی جهانگیر بلند می‌شود:

- بله. از دلالت باخبرم؛ ولی نباید یه فرصت به این بچه می‌دادی یه توضیحی بده؟
یه بار نباید حداقل گوشیت رو روشن می‌کردی؟ این چه کاری بود آخه عمو؟
سوگند با استرس می‌گوید:

- عمو سیاوش که پیش‌تون نیست؟

روی صدای جهانگیر حسرت می‌نشیند.

- سیاوش رفته. ایران نیست. دو هفته پیش رفت.

قلب سوگند از حرکت می‌ایستد.

با مینا رفته بود؟

رفته بود برای ادامه‌ی درمانش؟

بغض کرده می‌گوید:

- با... با دختر خاله‌ش رفته؟

- کدوم دختر خاله سوگند؟ تو آخه چرا حرفای اون فتنه رو باور کردی؟ سیاوش
هرچی هم که باشه نامرد نیست.

- زنش بود عمو.

جهانگیر نفشش را صدا دار بیرون می‌فرستد.

- من این چیزا رو نباید برای تو توضیح بدم! باید با خود سیاوش حرف بزنی! نابود
شد بچه. همون روز وقتی فهمید رفتی، تصادف کرد.

به گریه می‌افتد.

دیوانه‌وار عاشق سیاوش بود.

حاضر نبود خار به پایش برود.

حرف‌هایی که جهانگیر می‌زد، روحش را آزار می‌داد.

با صدایی لرزان می‌پرسد:

- اتفاقی که برایش نیفتاد؟

- نه اندازه دردی که رفتن تو برایش داشت. تصادفش چیزی نبود.

صدای سوگند هم غم‌زده می‌شود.

- دلم نمی‌خواست روی خرابه‌ی زندگی کس دیگه‌ای خونه بسازم.

- من نمی‌تونم در این مورد باهات حرف بزنم. باید با سیاوش حرف بزنی!

سوگند آه دردناکی می‌کشد.

زمزمه می‌کند:

- می‌دونم؛ ولی الان آمادگیش و ندارم.

جهانگیر از کودکی سوگند را خودش بزرگ کرده بود.

نمی‌تواند از این دختر بگذرد.

با مهربانی می‌گوید:

- هر وقت آمادگیش رو داشتی، برگرد! اینجا همیشه برای تو جا هست. ازت

نمی‌پرسم کجایی، چون سیاوش هر وقت زنگ می‌زنه ایران، اول از تو خبر

می‌گیره. نمی‌تونم بی‌تابیش رو ببینم و چیزی بهش نگم.

سوگند به گریه می‌افتد.

چه مصیبتی بود بر سرشان آوار شده بود؟

دلش از محبت جهانگیر لبریز می‌شود و از خودش شرم‌منده.

با گریه می‌گوید:

- ببخشید عمو! بد کردم در حق تون؛ می‌دونم، ولی اجازه بدید یکم شرایط روحیم
مساعد بشه! تا سیاوش برنگشته ایران، می‌آم پیش تون.

سیگار پنجمش را روشن می‌کرد.

آرش نیلی را خواباند و به بزم شبانه‌اش کنار استخر خانه‌ی آیلین ملحق شد.
کنارش می‌نشیند.

سیاوش سرش کمی سمت آرش می‌چرخد.

آرش متوجه شده بود دوباره حالش گرفته شده.

- با بابا حرف زدی که این ریختی شدی؟

ته سیگار را با خشم درون زیر سیگاری خاموش می‌کند.

- خودش زنگ زده جهانگیر خان. باز گوشیش رو خاموش کرده.

حتی آرش هم با آن حجم بیخیالی، کم‌کم داشت نگران سیاوش می‌شد.

این روزها از همیشه بی‌اعصاب‌تر و بداخلاق‌تر شده بود.

مصرف سیگار و الکلیش نامتعارف بود.

از خانه بیرون نمی‌رفت.

روز می‌خوابید و شب‌ها بیدار بود.

دل و دماغ کاری را نداشت و دیوانه‌وار و مجنون‌وار در بهدر دنبال خبری از
سوگند بود.

از وقتی هم که جهانگیر گفته بود سوگند حرف زده و حرف‌هایش را برای سیاوش
تکرار کرده بود، حال سیاوش وخیم‌تر شده بود.

- این جوری نمی‌شه. دل به کار نمی‌دی سیاوش. می‌گم بیا بریم کلابی جایی! یه بادی به کلهت بخوره. هوم؟

سیاوش بی‌اعصاب دستش را در هوا تاب می‌دهد.

- برو بابا! نفست از جای گرم بلند می‌شه آرش. من این روزها به زور نفس می‌کشم. کلاب واسه سر قبرم می‌خوام؟

- بابا افسرده شدی. ژنده شدی.

سیاوش چشمش را ریز می‌کند.

واژه‌ی آخرش را بد متوجه شده بود.

آرش می‌فهمد برداشتش را و برایش چشم گرد می‌کند.

به خنده می‌افتد و می‌گوید:

- بیشعور ژنده! به چی فکر کردی؟ ژنده‌پوش شدی. پوسیدی یعنی دکتر مملکت. یه حموم برو!

- گمشو آرش حوصله‌ت رو ندارم!

آرش با چنندش دستی به موهای سیاوش می‌کشد و نج‌نج می‌کند.

- آه‌آه! موهاتو ببین! چسبنده شدی. بوی سیگار و الکل و گوه می‌دی. نیلی اذیت می‌شه.

- تو هم گا*بیدی‌مون با نیلی آرش.

آرش چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- بیشعور شدی. عفت کلامت رو شوهر دادی. افسرده شدی، دهنت که جر نخورده همه چی می‌گی. بی‌تربیت!

سیاوش جوابش را نمی‌دهد و سیگار دیگری آتش می‌زند.

آرش مصرانه تکرار می‌کند:

- فردا می‌ریم کلاب!

- خودت برو! دور من یکی رو خط بکش بی‌زحمت! من این حال تقاص آش
نخورده و دهن سوخته. همینم مونده پاشم با تو بی‌آم کلاب.

آرش کنارش لش می‌کند و بیخیال شانه بالا می‌اندازد.

- برادر من، تو ذهنت مسمومه تقصیر منه؟! لامصب چرا فکر می‌کنی هرکی
می‌ره کلاب آخرش باید یه داف اسمی بزنه زمین؟

سیاوش خسته از بحث بی‌سروته و اصرار بی‌فایده‌ی آرش، صورتش را
برمی‌گرداند و دست به سینه چشمش را می‌بندد.

- ذهنتو ببند می‌خوام بخوابم!

ساعت سه صبح، پشت میز آشپزخانه می‌نشیند و با ولع، مربای پرتقال دست ساز
مهرانه را می‌خورد.

نمی‌داند چه مرگش شده، اما انقدر دلش مربای پرتقال کشیده بود که نتوانست بیشتر
از این تحمل کند و قید خوابش را زده بود.

از سر و صدایش، مهرانه هم از خواب بیدار می‌شود.

کورمال کورمال از اتاقش بیرون می‌آید و چراغ‌ها را روشن می‌کند.

متعجب به سوگند نگاه می‌کند و می‌گوید:

- سوگند؟ داری چیکار می‌کنی نصف‌شبی؟

لب‌های سوگند آویزان می‌شود.

با خجالت، مثل کسی که مچش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند، شیشه‌ی مربا را بالا می‌آورد و مظلوم می‌گوید:

- دلم مربای پرتقال کشیده بود!

مهرانه چشم ریز می‌کند.

- نصف شبی؟ مربا؟

سوگند لبش را گاز می‌گیرد و از جا بلند می‌شود.

- ببخشید بد خوابتون کردم! الان می‌رم توی اتاقم.

می‌خواهد سمت اتاقش برود، اما مثل معتادها، سریع یک قاشق دیگر از مربای پرتقال را درون دهانش می‌گذارد و بعد سریع سمت اتاقش می‌رود.

مهرانه متفکر به سوگند نگاه می‌کند.

حدسی که در سر دارد را نمی‌تواند صرفاً به خاطر یک هوس شبانه، بیان کند؛ اما وقتی فردای همان شب، مهرانه برای ناهار پیاز داغ می‌گرفت، سوگند یک دفعه حالت تهوع می‌گیرد و سریع سمت دستشویی می‌دود.

قاشق از دست مهرانه می‌افتد و بهت‌زده به صحنه مقابلش خیره می‌شود.

زیر گاز را خاموش می‌کند و با پریشانی پشت میز می‌نشیند و دستش را روی سرش می‌گذارد.

منتظر می‌شود تا سوگند از دستشویی بیرون بی‌آید.

سوگند با رنگ و رویی پریده مقابلش می‌نشیند.

مهرانه محتاط می‌پرسد:

- چت شد خاله؟

سوگند همان‌طور که جلوی بینی‌اش را می‌گیرد، بی‌حال می‌گوید:

- بوی پیازداغ می‌شنوم حالت تهوع می‌گیرم. نمی‌دونم چی شده.

مهرانه چشمش را محکم بهم می‌فشارد.

دلش می‌خواهد بپرسد رابطه‌اش با پسر ارشد صرافیان‌ها در چه حد بوده، اما غیر مستقیم می‌گوید:

- آخرین بار کی پررود شدی سوگند؟

سوگند چشمش را ریز می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- دو ماه پیش؟ نمی‌دونم. چرا می‌پرسید؟

رنگ از رخ مهرانه می‌پرد.

با من و من می‌گوید:

- خاله حس نمی‌کنی یکم این شرایط عجیبه؟

سوگند گیج می‌پرسد:

- کدوم شرایط؟

- همین که نصف شب ویار مربای پرتقال بکنی. بوی پیازداغ معده‌ت رو بهم بریزه و از قضا دو ماه هم باشه که پررود نشده باشی.

چشم سوگند گرد می‌شود.

- چی... چی می‌خواید بگید خاله؟

- والو من هیچی نمی‌خوام بگم. تو یه چی بوگو! حامله‌ای؟

سوگند وارفته روی صندلی پهن می‌شود.

حامله بود؟

الان؟

در این شرایط؟

یادش به آخرین رابطه‌ی بدون پیشگیری خودش و سیاوش افتاد.

گفته بود قرص می‌خورد و پشت گوش انداخته بود.

ناباور لب می‌زند:

- نه... نباید حامله بشم!

بچه‌ی بدون پدر را باید چه می‌کرد؟

هاج و واج به مهرانه نگاه می‌کند و ترسیده می‌گوید:

- خاله چه خاکی تو سرم کنم اگه حامله باشم؟

مهرانه اول با تردید می‌پرسد:

- صیغه بودین؟

سرش را آرام تکان می‌دهد.

- آره.

مهرانه نفسش را با خیال راحت بیرون می‌فرستد.

- برو فعلا یه آزمایشگاهی چیزی! آزمایش بارداری رو همین الان هم می‌تونی

بری بدی. نمی‌خواد ناشتا باشی. بوگو جوابش هم سریع بدن بهت!

سوگند مثل خوابزده‌ها از جا بلند می‌شود.

همان‌طور که لباس می‌پوشد می‌گوید:

- آره. بعد... اگه حامله بودم. باید سقطش کنم؟

مهرانه بی‌حرف نگاهش می‌کند.

می‌داند دارد هذیان می‌گوید.

می‌داند این قدری سیاوش را دوست دارد که حتی اگر خودش نباشد، دلش نمی‌آید بچه‌اش را از بین ببرد.

- تو برو اول آزمایش بده! ایشالو که چیزی نیست. بعداً برای بعداً تصمیم می‌گیریم! آدرس آزمایشگاهی نزدیک را به سوگند می‌دهد.

تا جواب آزمایش بی‌آید، هزار بار می‌میرد و زنده می‌شود.

می‌داند احتمال بارداری‌اش زیاد است؛ اما خودش هم نمی‌داند آن لحظه با تمام وجود هم دلش می‌خواست بچه‌ی سیاوش را باردار باشد و هم از لحاظ منطقی مغزش اخطار می‌داد که اگر بچه‌ای در میان باشد، شرایط خیلی پیچیده‌تر می‌شود. جلوی پیشخوان می‌ایستد و با اضطراب می‌گوید:

- خانوم ببخشید؟

برگه‌ی آزمایش را باز نکرده تحویلش می‌دهد و با استرس می‌پرسد:

- می‌شه بهم بگید جواب این آزمایش چیه؟

متصدی آزمایشگاه با خوش‌رویی برگه را می‌گیرد و بعد از چند لحظه با لبخند سرش را بلند می‌کند و می‌گوید:

- تبریک می‌گم عزیزم! داری مامان می‌شی.

سوگند وحشت‌زده روی صندلی می‌نشیند و بی‌اختیار بغضش می‌ترکد و بلندبلند گریه می‌کند.

این اتفاق هر چند قابل پیش‌بینی بود، اما باز هم موثق شدنش، شوکه‌اش کرده بود. متصدی بیچاره نگران سمتش می‌آید و لیوان آبی دستش می‌دهد.

- عزیزم؟ شوکه شدی حتماً. این آب رو بخور! همسرت کجاست صداش کنم؟

همین سوال، داغ دلش را دوباره تازه می‌کند.

گریه‌اش شدت می‌گیرد و می‌نالد:

- کدوم شوهر؟

متصدی مات نگاهش می‌کند.

نمی‌داند در این مواقع باید چه دلداری‌ای بدهد.

فقط سوگند را در آغوش می‌کشد.

- درست می‌شه عزیزم. غصه نخور!

مهرانه به محض دیدنش، تا ته ماجرا را می‌خواند.

بی‌حال روی نزدیکترین مبل می‌نشیند.

- یا صاحب صبر! حامله‌ای، نه؟

سوگند با چشمان پف کرده سری تکان می‌دهد.

- حالا چیکار کنم خاله؟

- برو تهرون! برو پیش پدر شوهرت! بهش بوگو! این بچه مال تو تنها نیست که خودت تنها براش تصمیم بگیری.

کم‌کم داشت می‌شد دو ماه از رفتنش.

حالا باید برمی‌گشت!

نه برای حل کردن مشکلات قبلی.

برای دادن خبر بارداری‌اش به جهانگیر.

سیاوش را چه می‌کرد؟

زن سیاوش را چه؟

حتی فکر کردن به این قضایا هم قلبش را به در می‌آورد.

باید می‌رفت!

حق با مهرانه بود.

یک بار تنهایی تصمیم گرفت بود، یک خاندان را بهم ریخته بود.

این دفعه، نمی‌توانست خودش تنهایی برای موجودی که از وقتی خبر بودنش را شنیده بود، مهری در دلش افتاده بود، تصمیم بگیرد.

- آرش؟ تنهایی؟

بیخیال به سیاوش که روی مبل دراز کشیده و سیگار دود می‌کند نگاه می‌کند.

- نه. سیاوش هم پیشمه.

جهانگیر محتاط می‌گوید:

- برو به جایی بتونم تنها با خودت حرف بزنم! می‌خوام به موضوعی رو بهت بگم که به هیچ وجه نباید سیاوش بفهمه؛ روشنه؟

آرش سیخ سر جایش می‌نشیند.

رادارهایش فعال می‌شود.

فضولی‌اش به لودگی‌اش می‌چربد و سریع از خانه بیرون می‌رود.

درون دورترین نقطه‌ی حیاط از خانه می‌ایستد و قبل از این‌که جهانگیر حرفی بزند با داد می‌گوید:

- سوگند داره شوهر می‌کنه؟

جهانگیر وحشت زده می‌گردد:

- خفه شو بی‌شرف دادن نزن الان سیاوش می‌فهمه! می‌خوای بدبخت‌مون کنی؟

آرش کف دستش را محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد.

تروری و پشت سر هم، یک نفس می‌گوید:

- آخی! بدبخت شدیم. این قدر شوهر می‌خواست این زن؟ حالا من چطور جلوی

سیاوش رو بگیرم خودکشی نکنه؟

امان نمی‌دهد جهانگیر نطق بکشد، دوباره می‌گوید:

- بابا این‌جوری نمی‌شه. یه تخت تو امین آباد رزرو کن، من همین الان سیاوش

رو می‌آرم ایران! می‌دیم ببندنش، بهش هم یه گالون آرامبخش تزریق کنن بعد یه

ضرب بهش می‌گیم سوگند داره شوهر می‌کنه!

جهانگیر عصبی داد می‌کشد:

- خدا سنگت کنه آرش! دو دقیقه دهنتو ببند بچه، بعد راهکارهای روان‌پریشی

بده! اول بذار من زرمو بزnm!

آرش با ناراحتی لب‌باغچه می‌نشیند و می‌گوید:

- بز ن بابا!

جهانگیر با تأسف سری برای خودش تکان می‌دهد.

گاو بزرگ کرده بود، امید شعوردار شدنش بیشتر از آرش بود.

طبق اصول صرافیان‌ها که هیچ‌کدام‌شان با مقدمه‌چینی آشنا نبودند، جهانگیر هم

طبق معمول بی‌مقدمه، سراغ اصل مطلب می‌رود و یک‌ضرب می‌گوید:

- سوگند حامله‌اس.

چشم آرش گرد می‌شود.

- یا اکثر امامزاده‌ها!

- بابای بچه کیه؟

جهانگیر شوکه می‌پرسد:

- آرش ذلیل نشی یعنی چی بابای بچه کیه؟ سوگند دو ماهه حامله‌س.

آرش با غم می‌گوید:

- نمی‌خوای به من بگی باباش کیه؟ به سیاوش نمی‌گم.

- مرده‌شورت و ببرن آرش که آخر نفهمیدم شوخ‌طبعی یا عقب‌افتاده. از وقتی عروسی بهم خورده کلا سه ماه هم نگذشته. چرت و پرت نگو به گوش سیاوش می‌رسه خون به پا می‌کنه.

بهت‌زده می‌گوید:

- یعنی بچه سیاوشه؟

جهانگیر کلافه می‌گوید:

- بله. بچه سیاوش رو حامله‌س. الان جدی داری این سوالا رو می‌پرسی؟

آرش جواب نمی‌دهد در عوض متفکر می‌پرسد:

- حالا حضانتش با کی هست؟

تا جهانگیر را از زنگ زدن پشیمان نکند که دست بر نمی‌دارد.

جهانگیر با حسرت می‌گوید:

- دیگه حتی تعجب هم نمی‌کنم از حرفات. جنین دو ماهه به نظرت حضانتش با کی می‌تونه باشه؟

- سوگند؟

جهانگیر عصبی می‌گردد:

- دو دقیقه جدی شو می‌خوام حرف بزنم. زنگ نزدم بگم داری عمو می‌شی.
آرش با ذوق انگار که تازه فهمیده باشد جریان از چه قرار است مثل بیش‌فعال‌ها
از جا می‌پرد و هیجان‌زده می‌گوید:

- وای خدایا! جدی می‌گی؟ دارم عمو می‌شم؟

اخطارآمیز صدایش می‌زند:

- آرش.

- وای بابا نمی‌دونی بخدا چقدر ذوق کردم دارم عمو می‌شم! فکر کن حالا سیاوش
چقدر ذوق می‌کنه بفهمه داره بابا می‌شه!

- خدا لعنتت کنه! نری به سیاوش چیزی بگی!

- خیالت راحت باشه بابا!

جهانگیر می‌نالد:

- هر بار گفתי خیالت راحت یه گندی بعدش بالا آوردی.

آرش مطمئن می‌گوید:

- نه این سری فرق داره. نمی‌گم بهش. چی بود کار مهمت؟ می‌خواستی مسئولیت
خطیر رازداری رو بهم تحمیل کنی؟

جهانگیر مکثی می‌کند.

آرش موفق شده بود.

از زنگ زدن پشیمانش کرده بود، اما می‌دانست راه دیگری ندارد.

کاملاً دودل می‌گوید:

- آرش یه طوری که این بچه هیچی نفهمه. می‌تونی بی‌آریش ایران؟

- نیلی؟

جهانگیر بهت زده می‌پرسد:

- نیلی کیه؟

- چه می‌دونم بابا. می‌گی این بچه رو بی‌آر ایران، فکر کردم نیلی رو می‌گی؛ دختر آیلین.

- وای خدایا! صبر ایوب بده به من! نیلی رو می‌خوام چیکار کنم من؟ دارم در مورد سیاوش صحبت می‌کنم.

کشدار می‌گوید:

- آها. از اول بگو! بابا اون که دیگه بچه نیست، بچه سازه. داره پدر می‌شه.

- بی‌شرف. هی اینو تکرار نکن! می‌تونی بی‌آریش؟

متفکر فکر می‌کند.

پس از چند لحظه می‌گوید:

- آره. خیالت تخت! بهش بگم سوگند اومده عمارت سه سوته با سر می‌آد.

داد جهانگیر به هوا می‌رود:

- عقب افتاده می‌گم اسم سوگند رو نیار! چرا حرف تو کله‌ی تو نمی‌ره؟

آرش با لحن حق به جانبی می‌گوید:

- گفتم بهش بگم سوگند حامله‌س نگفتی حتی بگم سوگند اونجاس که!

جهانگیر با بیچارگی دیگر به التماس می‌افتد:

- آرش، بابا تو رو خاک مرده‌هات هی نگو سوگند حامله‌س! اون بچه مثل تو گیرایش مشکل نداره. تیزه. می‌فهمه. بدبخت می‌شیم!

با بدخلقی می‌گوید:

- خیلی خب. نمی‌گم داره بابا می‌شه و سوگند حامله‌س.

جهانگیر نفس عمیقی می‌کشد تا به خودش مسلط شود.

آرام می‌پرسد:

- می‌آریش بابا؟

آرش مطمئن جواب می‌دهد:

- آره خیالت تخت!

جهانگیر با ترس، ذوق می‌کند و محتاط می‌پرسد:

- چقدر دیگه می‌آریش؟

آرش متفکر جواب می‌دهد:

- یه شیش ماه دیگه حدوداً.

داد جهانگیر دوباره به هوا می‌رود:

- شیش ماه دیگه می‌خوام نیاریش. سوگند خب زاییده تا شیش ماه دیگه.

آرش با تصور بچه‌ی به دنیا آمده‌ی سوگند و سیاوش ذوق‌زده می‌گوید:

- آخی! عمو قربونش بره! بابا چه تخم‌سگی بشه بچه‌ی سوگند و سیاوش!

- ممنون که هی تکرار نمی‌کنی سوگند حامله‌س و سیاوش داره پدر می‌شه!!

آرش تخس می‌خندد.

جهانگیر با ملایمت می‌گوید:

- بابا می‌تونی تا ماه دیگه بی‌آریش ایران؟ می‌خوام کمک کنم سوءتفاهم بین‌شون حل بشه. سوگند می‌خواد بچش و نگه داره.

- خب نگه داره. سیاوش یکم دیرتر بی‌آد. نمی‌ذاری بگم سوگند پیش شماس؛ وگرنه همین امشب ایران بود. اون‌جوری این بچه‌ی کله‌خر و یه دنده تو رو من نمی‌تونم توی زمان کم مجاب کنم.

جهانگیر احساس می‌کرد فشارش افتاده.

آرش توانایی پیر کردن یک ایلی را به تنهایی داشت.

در کلکل و دیوانه‌بازی از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کرد.

انگار که بخواهد به یک بچه‌ی زبان نفهم چیزی را تفهیم کند، می‌گوید:

- بابا جان، می‌دونی که سوگند و سیاوش صیغه بودن؟

- خب؟

جهانگیر شمرده‌شمرده می‌پرسد:

- می‌دونی که عقد نکردن؟

آرش مثل عقب‌مانده‌ها تکرار می‌کند:

- خب؟

جهانگیر کف‌ری می‌غرد:

- خب و زهرمار! بچه بدون اسم پدر رو چیکار کنه سوگند وقتی باباش سر و مر و گنده اون‌ور دنیا داره با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کنه؟

تازه دوزاری کج آرش می‌افتد.

ابروهایش بالا می‌رود و بشکنی در هوا می‌زند.

بلند می‌گوید:

- الان گرفتم چی می‌گی!

نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد و با حسرت ادامه می‌دهد:

- آگه همون موقع که کابینت‌بازی می‌کردن مچ‌شون و گرفته بودم، بی‌شرف‌شون

می‌کردم، کار به اینجاها نمی‌کشید. تا کی من باید نقش صندوقچه اسرار بازی کنم؟

هعی خدا!

جهانگیر خسته حرفش را قطع می‌کند:

- آرش چیکار می‌کنی می‌آریش؟

مصمم پاسخ می‌دهد:

- آره خیالت تخت! تا نهایتاً ماه دیگه ایرانیم! مجبورم حالا که نمی‌داری بگم
سوگند پیش شماست از متدهای مخصگوص خودم استفاده کنم.

دایه یک لیوان آب پرتقال جلوی سوگند می‌گذارد.

- مادر اینو بخور فعلاً! مربای پرتقال رو دارم درست می‌کنم. تا شب آماده‌س.

سوگند با خجالت لبخند می‌زند و لیوان را برمی‌دارد.

- ممنون دایه! ببخشید به خدا! نمی‌دونم چرا این قدر دلم مربای پرتقال می‌کشه این
روزها.

- طبیعیه دخترم. و یار کردی.

صدای فرانک از پشت سرش بلند می‌شود.

- صبح بخیر!

سوگند معذب لیوان را زمین می‌گذارد و می‌خواهد از جا بلند شود که فرانک دستش را روی شانه‌ش می‌گذارد و می‌گوید:

- بشین راحت باش!

- سلام. صبح شما هم بخیر!

هنوز خجالت می‌کشید از روی فرانک و جهانگیر.

فرانک حق را به سوگند داده بود و جهانگیر گفته بود باید با سیاوش حرف می‌زد قبل از فرارش، اما در آخر جفت‌شان بخشیده بودندش.

سوگند هنوز هم خجالت می‌کشید.

اصرار داشت اجازه بدهند به خانه‌ی خودش برود، اما جهانگیر مخالفت می‌کرد.

می‌گفت سوگند ضعیف شده و باید در عمارت بماند تا دایه مواظب خورد و خوراکش باشد.

دلش نمی‌خواست نوه‌اش حتی به دنیا نیامده چیزی کم و کسر داشته باشد.

جهانگیر هم به جمع‌شان می‌پیوندد.

دایه صبحانه‌شان را روی میز می‌گذارد.

همان‌طور که صبحانه می‌خوردند، جهانگیر به سوگند می‌گوید:

- سوگند می‌تونی بیای شرکت؟ کارهای حقوقی یکم توی این مدت به مشکل خورده. می‌دونی که تا قبل از این اتفاقات اخیر من می‌خواستم خودم و بازنشسته کنم، شرکت دست تو و سیاوش بود.

سوگند حتی با شنیدن نام سیاوش هم قلبش ضربان می‌گیرد.

با ناراحتی سرش را پایین می‌اندازد و جهانگیر ادامه می‌دهد:

- الان دست تنها توی شرکت خیلی به مشکل برمی‌خورم. ولی اگر احساس می‌کنی با این حالت نمی‌تونی.

سوگند سریع می‌گوید:

- نه عمو. می‌آم. مشکلی ندارم.

جهانگیر با لبخند و رضایت سری تکان می‌دهد.

- خوبه پس. می‌تونی بعد از صبحانه آماده بشی اگه کار نداری از امروز باهم بریم شرکت.

وارد شرکت که می‌شوند، سوگند با دیدن دفتر ریاست سیاوش که حالا جهانگیر درونش اقامت داشت، تمام غم‌های دنیا بر سرش آوار می‌شود.

همراه با جهانگیر وارد دفترش می‌شوند و ناخودآگاه یاد بوسه‌ی سیاوش می‌افتند. درون این اتاق... همه جا با او خاطره داشت.

به هر کجا که نگاه می‌کرد، یادآور سیاوش بود.

از عمارت گرفته تا شرکت و خانه خودش.

تهران پر بود از سیاوش و خاطراتش.

و این در حالی بود که خود سیاوش حتی ایران نبود.

نمی‌دانست اگر بی‌آید باید با این غم نداشتنش چه کند.

- سوگند گوشت با منه؟

سوگند گیج به جهانگیر نگاه می‌کند.

- جانم عمو؟

جهانگیر انگار که می‌فهمد خاطرات سوگند با سیاوش برایش زنده شده که با دلسوزی نگاهی می‌کند.

حرفش را تکرار می‌کند:

- می‌گم وکیل جدید شرکت و کارخونه رو زنگ زدم بی‌آد دفتر باهم آشنا شید. احتمالاً ماه‌های آخر بارداریت نتونی بیای شرکت، یکم چم و خم کار رو یادش بده!

سوگند به نشانه‌ی تأیید سری تکان می‌دهد.

هنوز حرفی نزده که ضربه‌ای به در می‌خورد.

جهانگیر اجازه‌ی ورود می‌دهد و چند لحظه بعد، پسر جوان و خوش لباسی وارد می‌شود.

سوگند پرسشی به جهانگیر نگاه می‌کند که جهانگیر با احترام به مرد اشاره می‌زند و می‌گوید:

- جناب آقای کارن کیاراد هستن، وکیل جدید شرکت.

نگاه متعجب سوگند دوباره روی مرد می‌چرخد.

کارن با احترام سری خم می‌کند.

سوگند به احترامش بلند می‌شود.

دست می‌دهند و کارن می‌گوید:

- سلام و ارادت. شما باید خانوم سوگند آریانفر باشید؛ درسته؟

سوگند سری تکان می‌دهد.

- بله. از آشنایی‌تون خوش‌وقتیم.

کارن لبخند جذابی می‌زند.

- به همچنین خانوم.

جهانگیر همان اول موضع را مشخص می‌کند و با خبثت می‌گوید:

- سوگند جان، وکیل شرکت و...

مکت کوتاهی می‌کند و با لبخند اضافه می‌کند:

- عروس بنده هستن.

ابروهای کارن بالا می‌پرد.

جاخوردگی‌اش کاملاً واضح است.

سوگند در سکوت نظاره‌گر است.

اصلاً در آن لحظه، در آن وادی نبود که بتواند متوجه نگاه تحسین برانگیز اولیه‌ی کارن و علت حرف جهانگیر بشود.

کارن مرد به شدت جذاب و کاریزماتیکی بود اما نه برای کسی که سیاوش را دیده بود.

چشمان مشکی‌اش جذاب بود اما به پای چشمان عسلی و کشیده‌ی سیاوش نمی‌رسید.

جهانگیر خودش ادامه می‌دهد:

- به خاطر بارداریشون نمی‌تونن مثل سابق به کارهای شرکت رسیدگی کنن.

اینبار کارن بهت‌زده سمت سوگند می‌چرخد.

اصلاً به هیکل ردیف و روی فرمش نمی‌آمد باردار باشد.

نمی‌داند چه بگوید.

کلیشه‌ای زمزمه می‌کند:

- به سلامتی. مبارک باشه خانوم!

سوگند زیر لب تشکری می‌کند.

جهانگیر خودش ادامه‌ی حرفش را می‌زند:

- می‌خوام تا زمانی که سوگند جان می‌تونن توی شرکت رفت و آمد داشته باشن، با اصول کار شرکت بیشتر شما رو آشنا کنن جناب کیاراد.

کارن متشخص سری خم می‌کند.

- بله متوجه هستم. همکاری می‌کنم با خانوم آریانفر.

جهانگیر سمت سوگند می‌چرخد و این‌بار او را مخاطب قرار می‌دهد:

- سوگند جان الان شرایطت مساعد هست؟

سوگند با همان نگاه وارفته و مات به جهانگیر نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- بله عمو.

جهانگیر می‌داند این مات و مبهوتی سوگند از کجا نشأت می‌گیرد.

می‌خواهد زودتر سرکاری بفرستتش تا از فکر و خیال بی‌خود، بیرون بی‌آید.
می‌گوید:

- پس اگه می‌شه لطف کن الان با جناب کیاراد برو اتاق کارشون از همین الان کار رو شروع کنید!

آیلین با نگرانی نگاهش می‌کند.

- آرش من اصلاً موافق این کارت نیستم.

آرش در حالی که متمرکز قرص‌های آبی‌رنگ را پودر می‌کند و درون سوپ
سیاوش می‌ریزد، با صدای آرامی لب می‌زند:

- می‌گی چیکار کنم؟ مگه طرفم یه آدم نرماله؟ ندیدی این هفته اخیر چه سگی شده؟ هنوز حرف نزدم پاچهم رو می‌گیره خشتکم رو می‌کشه سرم.

آیلین کنارش می‌نشیند و با استرس لب می‌زند:

- آخه نمی‌شه که بدون تجویز پزشک همین‌جوری قرص ضدافسردگی بدی داداشت بخوره که.

آرش نیشخندی می‌زند و مثل بچه‌های خرابکار، می‌گوید:

- وقتی شنگول شد، می‌آد دستم ماچ می‌کنه. من خودم یه پا دکترم برا خودم.

آیلین مضطرب نگاهش را درون سالن می‌چرخاند.

متأسفانه حق با آرش است.

از وقتی جهانگیر خبر داده بود که سوگند تماس گرفته و بعد سیاوش هرچقدر زنگ زده بود، گوشی‌اش مجدد خاموش بود، از قبلش هم بدتر شده بود.

یک بند جلوی تلوزیون می‌نشست و سیگار می‌کشید.

با هیچکس حرف نمی‌زد.

آرش هم که سر به سرش می‌گذاشت پاچه‌اش را پاره می‌کرد.

- خطرناک نیست آرش؟

آرش نیشخندی می‌زند.

- می‌دیم بخوره تا بفهمیم.

آیلین چشمش را ترسیده روی هم می‌گذارد.

می‌داند حریف آرش نمی‌شود.

اگر الان هم سیاوش را مطلع کند، نه تنها یک دعوای بد اتفاق می‌افتد، بلکه، آرش شده حتی وقتی سیاوش خواب است این قرص‌های آبی را به خوردش می‌دهد.

آرش با صورتی بی‌تفاوت و خونسرد سمت سیاوش می‌رود و سوپ را جلویش می‌گذارد.

- بخورش!

سیاوش بی‌اعصاب از گوشه چشم نیم‌نگاهی حواله‌اش می‌کند.

- برو حوصله‌تو ندارم آرش!

آرش با لجبازی، دست به سینه مقابلش می‌نشیند و می‌گوید

- غذاتو کامل بخور تا برم!

سیاوش اصلاً حوصله کلکل با مغز معیوبی چون آرش را نداشت.

برای اینکه زودتر شرش را کم کند، با کلافگی سوپ را سریع می‌خورد.

هر قاشقی که درون دهانش می‌گذارد، نیش آرش تا بناگوش چاک می‌خورد و چشم آیلین وحشت‌زده گشاد می‌شود.

چند ساعت بعد، سیاوش، دیگر سیاوش نیست.

یکی می‌شود بدتر از آرش.

ریلکس، خندان و یاهوگو.

هر کلمه‌ای که می‌گوید، قهقهه‌ی آرش به هوا می‌رود و آیلین با عذاب وجدان چشم می‌بندد.

نمی‌داند از دست آرش باید چه خاکی بر سرش بریزد.

دست آخر انقدر عذاب وجدان گلویش را فشار می‌دهد که به اتاق آیلین می‌رود و دو برادر را به حال خودشان رها می‌کند و خودش را با آیلین سرگرم می‌کند.

آرش با خنده کنارش می‌نشید.

بیخیال می‌گوید:

- می‌گم داش سیا؟

سیاوش با حالت غیرطبیعی سرخوشی می‌گوید:

- بگو داش آرش!

آرش جوری لبخند می‌زند که سی و دو دندانش باهم نمایان می‌شود.

- می‌آی بریم ایران؟

خب داروهای ضدافسردگی، فقط افسردگی را دور می‌کرد، خوشی مضاعف به مصرف‌کننده می‌داد، اما از بخت بد آرش، عقل را زایل نمی‌کرد.

اخم سیاوش درهم می‌شود.

از آن سرخوشی کمی فاصله می‌گیرد.

- دیوونه‌م مگه؟ پیام نبودن سوگند بشه خار تو چشمم؟ یا برم مینا رو پیدا کنم با ماشین از روش رد شم؟

از وقتی آمده بودند هیچوقت درمورد خشمش از مینا نگفته بود.

الان با گفتن طریقه‌ی انتقام خشنش، رنگ از رخ آرش می‌پرد.

با لکنت می‌پرسد:

- می‌خوای مینا رو چیکار کنی؟

سیاوش متفکر چشم ریز می‌کند و صادقانه جواب می‌دهد:

- خیلی بهش فکر کردم این اواخر. نمی‌کشمش؛ ولی حقشه یه بار با ماشین از روش رد شم؛ نه؟

آرش وحشت زده می گوید:

- یا شخص شخیص خدا!

سیاوش بی تفاوت نگاهش می کند.

- که چی؟ هنوزم می خوامی بریم ایران؟

آرش دلش می خواهد بگوید:

- من از جام راضیم قوزمیت! تو تخم دو زرده کردی داری بابا می شی باید با شرایط ایمنی ببرمت ایران در آغوش خانواده پوکیدهت.

لبخند مسخره ای می زند.

در عوض می گوید:

- حالا اول درمورد روش های انتقام وسترنیت صحبت کنیم. بعد بریم ایران!

سیاوش منتظر نگاهش می کند و آرش متفکر ادامه می دهد:

- نمی شه یکم خشونتش رو کم کنی؟ مثلاً با دوچرخه بری روش؟ ماشین یکم ریسکش زیاده جون داداش.

سیاوش چرخی به چشمش می دهد.

- آخه فکر کن سیا! اگه جایی هم برای بخشش باقی مونده باشه، با زیر گرفتن مینا، از بین می ره.

سیاوش با تمسخر نگاهش می کند.

صرفاً فانتزی از سر خشم ذهنش را گفته بود، وگرنه قرار نبود با ماشین از روی مینا رد شود.

دلش می خواست انتقام بگیرد، اما انقدر نبودن سوگند و بهم خوردن زندگی اش افسرده اش کرده بود که حتی فرصت نقشه کشیدن هم نداشت.

آرش در حال و هوای انتقامجویی خودش فرو رفته، می‌گوید:

- سوگند شاید زنِ یه خائن بشه، ولی هیچ عقل سلیمی زنِ قاتل نمی‌شه.

انقدر روی اعصاب سیاوش می‌رود با حرف‌هایش که در نهایت، اثر قرص ضدافسردگی، از بین می‌رود و دوباره به قالب مجنون‌وارش برمی‌گردد.

- آرش؟

آرش با ذوق نزدیکش می‌شود:

- جون؟ بلیط بگیرم؟

سیاوش عاقل‌اندرسویه نگاهش می‌کند و همان‌طور که روی مبل دراز می‌کشد، لب می‌زند:

- دهننتو ببند و از جلو چشمات گمشو! می‌خوان بخوابم.

آرش پنچر شده، لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود.

مثل لشکر شکست خوره به اتاق نیلی می‌رود.

آیلین با دیدن قیافه‌اش می‌خندد.

- چی شد؟

نیلی با دیدن آرش ذوق‌زده می‌خندد و دستش را برایش باز می‌کند تا بغلش کند.

آرش با ناراحتی نیلی را در آغوش می‌کشد.

صورتش را به صورت نیلی می‌چسباند و همان‌طور که ننی‌وار تکانش می‌دهد، زمزمه می‌کند:

- اصلاً و نه‌می‌ده بی‌شرف. باید بیهوشش کنم ببرمش ایران!

آیلین ریز می‌خندد.

- حق بده بهش! مشکلاتش زیاده.

آرش اخم در هم می‌کشد.

- غلط کرده بابا! سه ماهه اسکل مون کرده. افسردگی یه روز. دو روز. نه سه ماه.

آیلین دوباره می‌خندد.

حق دارد برای آرش عجیب باشد.

آرشی که هیچ آشنایی با افسردگی ندارد.

همیشه سرخوش و بیخیال است.

آیلین با یادآوری چیزی، نگران به آرش می‌گوید:

- کاش بهش می‌گفتی امروز اصلاً الکل نخور! ترکیب داروهای ضد افسردگی و الکل خیلی خطرناکه.

چشم آرش گرد می‌شود.

تا جایی که یادش می‌آمد، شیشه‌ی ویسکی بغل دست سیاوش روی میز بود.

با لیوان پهن و یخ‌های آماده‌ی درونش.

ترسیده نیلی را در آغوش آیلین می‌اندازد و با عجله سمت سیاوش می‌دود.

- بدبخت شدم. دستی‌دستی داداشمو کشتم.

با دیدن سیاوش که ته لیوان ویسکی را بالا می‌رود و لیوان دوم را برای خودش می‌ریزد، وا رفته داد می‌کشد

- نخور! نخور الان می‌میری!

سیاوش شوکه به آرش نگاه می‌کند.

- چی می‌گی؟

آرش دستش را زیر بازویش می‌اندازد و کشان‌کشان سمت دستشویی می‌بردش.

- خودت بالا میاری یا دست کنم تو دهننت؟

سیاوش عصبی اخم می‌کند و زیر دست آرش میکوبد.

- نکن ببینم چه مرگته!

آرش با استرس می‌نالد:

- سیاوش جون بابات بیار بالا بدبخت الان می‌میری!

سیاوش داد می‌کشد:

- چرا بمیرم؟ چه مرگته آرش داری عصیم می‌کنی؟

آرش مثل بچه‌های خطاکار این‌پا و آن‌پا می‌کند.

می‌داند خورش حلال است اگر سیاوش بفهمد، اما برای نجاتش چاره‌ای دیگر ندارد.

یک ضرب می‌گوید:

- قرص ریخته بودم توی سوپت.

چشم سیاوش وحشت‌زده گرد می‌شود.

با لکنت می‌گوید:

- س... سیا... سیانور؟

آرش پوکر فیس نگاهش می‌کند.

- آخه ولیعهد امپراتوری گوگوریو هستی بخوام شورش کنم سیانور بریزم تو

غذات؟ قرض ضد افسردگی ریختم توش. الکل خوردی.

حرفش تمام نشده بود که سر سیاوش گیج می‌رود و جلوی چشمش سیاه می‌شود.
در یک لحظه پخش زمین می‌شود.
آرش ترسید آیلین را صدا می‌زند:
- آیلین بیا بدبخت شدم! کشتمش. داداشش و کشتم.

- بابا غلط کردم دیگه! سه روزه باهام قهر کردی. زشته مرد. از خدا بترس!
سیاوش با غیظ نگاهش می‌کند.
- داشتی می‌کشتیم آرش حالیده؟
آرش چرخی به چشمش می‌دهد.
- گفتم ببخشید دیگه. چرا ناز می‌کنی؟
سیاوش فحشی زیر لب می‌دهد و صورتش را برمی‌گرداند.
آرش گند زده بود یک تنه به برنامه‌هایش با آن ایده‌ی خلاقانه‌اش.
یک ماه گذشته بود و هنوز نتوانسته بود سیاوش را مجاب کند باهم به ایران برگردند.

جهانگیر دیوانه‌اش کرده بود بس که زنگ می‌زد.
نقشه‌ی جدیدی که برای سیاوش کشیده بود، بس بی‌رحمانه‌تر و دیوانه‌تر از قبلی بود، اما با فکر به این‌که چاره‌ی دیگری ندارد خودش را آرام می‌کرد.
نفسش را با حسرت بیرون می‌فرستد.
در نقشش فرو می‌رود و با لحن بغض‌داری می‌گوید:

- حالا نیا بریم ایران! بعد که فهمیدی دلیل اصرارم چی بوده، کی ضرر می‌کنه؟
من یا تو؟

سیاوش مشکوک نگاهش می‌کند.

- چی می‌گی؟ چه دلیلی؟

یک لحظه از سرش می‌گذرد همه چیز را بگوید و خیال خودش را راحت کند، اما هنوز به آن درجه بیشعوری نرسیده بود اگر خدا می‌خواست و دچار بیشعوری بدتری بود.

با لحن غمگینی می‌گوید:

- نمی‌خواستم بهت بگم، ولی... بابا داره می‌میره.

چشم سیاوش گرد می‌شود.

- آرش برو خودتو سیاه کن! حنات دیگه پیش من رنگی نداره.

آرش به ظاهر بی‌تفاوت و ناراحت شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- به جهنم باور نکن؛ ولی دکترا جوابش کردن. مامان بهم گفت. من خودم می‌رم ایران تو هم بمون همینجا در کنار افسردگیت، با حسرت ندیدن پدرت برای آخرین بار هم دست و پنجه نرم کن!

به قدری جدی این حرف‌ها را می‌زند که سیاوش بخت‌برگشته، دهانش خشک می‌شود و هاج و واج نگاهش می‌کند.

- مگه... مگه می‌شه؟ چی می‌گی برا خودت من دیروز با بابا حرف زدم. حالش خوب بود.

آرش طوری در نقش فرو می‌رود که خودش هم باورش می‌شود جهانگیر رو به قبله دراز کشیده و در انتظار مرگ است.

چشمش پر از اشک می‌شود.

بغض‌آلود می‌گوید:

- نمی‌خواسته ما رو نگران کنه، ولی مرگ که خبر نمی‌ده؛ می‌ده سیاوش؟

سیاوش با پریشانی از جا بلند می‌شود و با دست لرزان گوشی‌اش را برمی‌دارد.

- یعنی چی آخه... بابا... حالش خوب بود. بذار... بذار من یه زنگ بزنم بهش...

آرش مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرد.

الان بود که نقشه‌هایش نقشه بر آب شود.

گوشی را چنگ می‌زند و با لحن جدی و محکمی می‌گوید:

- ادیتش نکن سیاوش! می‌دونی هر بار که ما زنگ می‌زنیم می‌خواد تظاهر به خوب بودن کنه چقدر ادیت می‌شه؟ تنها کاری که می‌تونی بکنی، الان دوتا بلیط بگیری باهم بریم ایران پیشش.

عمارت بدون سوگند برایش حکم جهنم را دارد.

هر گوشه‌اش مثل خاری درون چشمش فرو می‌رود.

اگر شرایط جهانگیر اورژانسی نبود هیچوقت حاضر به برگشتن نمی‌شد.

به محض وارد شدن به حیاط عمارت، جهانگیر با ذوق و دوان‌دوان سمت‌شان می‌آید.

آرش برایش از پشت سر سیاوش چشم و ابرو می‌آید، اما جهانگیر متوجه نمی‌شود.

- اومدین بالأخره. خداروشکر.

سیاوش با نگرانی سمتش می‌رود.

- ندوید! حال تون بد می شه.

جهانگیر گیج نگاهش می کند.

فرانک و دایه هم به جمع شان می پیوندند.

آرش خودش را درون آغوش مادرش می اندازد و در عرض چند ثانیه کل ماجرا و دروغ هایش را توضیح می دهد.

فرانک شوکه خشکش می زند.

جهانگیر می پرسد:

- چی شد برگشتید؟

آرش نفسی می گیرد و یک ضرب می گوید:

- بابا سیاوش همه چیز و می دونه لازم نیست جلوش نقش بازی کنی.

لبخند آرام آرام از صورت جهانگیر پاک می شود و بهت زده می نالد:

- چی؟

از اول هم می دانست اعتماد کردن به آرش بزرگترین اشتباه عمرش است.

دهانش را چندبار باز و بسته می کند و ناباور لب می زند:

- یعنی چی آرش؟ یعنی می دونه که سو...

آرش لبخند شیطانی می زند و با خونسردی حرفش را قطع می کند:

- آره می دونه دکترا جوابت کردن بابا. بالآخره مرگ شتریه که رو همه می خوابه. نمی شد چیزی بهش نگم.

فرانک چشمش را با درد می بندد.

آخر می مرد و کامل شدن عقل آرش را نمی دید.

جهانگیر با دیدن قیافه‌ی ناراحت و رنگ پریده سیاوش، تا ته ماجرا را می‌خواند.
نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

شوکه از نقشه‌ی شومی که آرش برای سیاوش کشیده بود، لب می‌زند:

- تو آدم نمی‌شی بچه. خیر سرت باباتم یه دور از جونی چیزی!

آرش خونسرد شانه‌ی بالا می‌اندازد.

- حقیقت تلخه پدر. باید پذیرفتش!

سیاوش نگران می‌پرسد:

- چی شد یه دفعه؟ بهترید حالا؟ یعنی چی که دکترا جواب کردن؟

جهانگیر مستأصل به آرش نگاه می‌کند و در همان حال می‌گوید:

- منم آره. بهترم. نگران نباش! چیز شد دیگه. منم حالم بد شد. قرار نبود شما بفهمید. آرش؟ خودت بگی بهتره که از کجا فهمیدی.

آرش لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- حالا بهش فشار نیار دم در! بریم تو خستگی سفر در کنیم.

سیاوش سری تکان می‌دهد و بعد از حال و احوال با دایه و فرانک، پشت سرشان وارد عمارت می‌شود.

جهانگیر آرش و سیاوش را راهی اتاق‌شان می‌کند تا وسایل‌شان را بگذارند و لباس عوض کنند.

سیاوش پشت در اتاقش می‌ایستد، اما نگاهش خیره به اتاق سوگند می‌ماند.

پاهایش نمی‌رود سمت اتاق خودش.

دیگر داشت نزدیک به چهار ماه می‌شد که سوگند را ندیده بود.

دلش لک زده بود برای حتی یک نفس کشیدن ساده‌ی عطرش.
دست خودش نیست وقتی سمت اتاق سوگند قدم برمی‌دارد و در را باز می‌کند.
با ولع همه جای اتاقش را نگاه می‌کند.
نفس عمیقی می‌کشد.
عطرش از همیشه غلیظتر است.
انگار که همین چند ساعت پیش در اتاق بوده.
چیزی روی قلبش سنگینی می‌کند.
بی‌اختیار سیگاری گوشه‌ی لبش می‌گذارد و آتش می‌زند.
نمی‌تواند بیشتر از این درون اتاق سوگند بماند.
با ناراحتی سمت اتاق خودش می‌رود و لباس‌هایش را عوض می‌کند.
سلانه سلانه از پله ها پایین می‌رود.
صدای آرش را از آشپزخانه می‌شنود:
- اینا مربای پرتقاله دایه؟
آرام آرام نزدیکشان می‌شود.
دایه می‌گوید:
- آره برا این بچه درست کردم و یار کرده بود.
چشم سیاوش ریز می‌شود.
- کدوم بچه؟
دایه و آرش با شنیدن صدای سیاوش، از ترس یک متر بالا می‌پرند.

دایه با لکنت می‌پرسد:

- چی... چی مادر؟ کدوم بچه؟

آرش چشم و ابرو می‌آید و سیاوش بی‌حوصله پشت میز می‌نشیند و یک قاشق از مربای پرتقال را درون دهانش می‌گذارد.

- اینو می‌گم. کدوم بچه و یار کرده؟

آرش پیش دستی می‌کند و سریع می‌گوید:

- بابا رو می‌گه. مگه نه دایه؟

دایه شوکه لب می‌گزد و ناچار تایید می‌کند.

- آ... آره مادر.... جهانگیر خان دل‌شون مربا کشیده بود. درست کردم.

جفت ابروی سیاوش بالا می‌پرد، اما دیگر حرفی نمی‌زند.

به قدری بی‌حوصله بود که ادامه‌ی بحث برایش جذاب نباشد.

جهانگیر به جمع‌شان می‌پیوندد.

سوگند را به شرکت فرستاده بود، حالا نوبت سیاوش بود.

از آن جایی که جهانگیر اجازه نمی‌داد سوگند به خانه‌ی خودش برود و عصر قرار بود سوگند دوباره به عمارت بازگردد.

و از طرفی حتی سوگند هم نمی‌دانست سیاوش ایران است، قصد داشت حتی اگر شده تا ظهر سیاوش را به شرکت بفرستد.

باید این دو نفر را هر طور که شده با هم رودررو می‌کرد.

پس پشت دست آرش بازی می‌کند و در کمال ناجوانمردی با لحن خسته و درمانده‌ای می‌گوید:

- سیاوش بابا.

سیاوش با نگرانی نگاهش می‌کند و آرش جان می‌کند تا خنده‌اش را فرو بدهد.

سریع یک لیوان آب برای خودش می‌ریزد و آرام آرام می‌خورد تا صورت در
مرز انفجارش سیاوش را مشکوک نکند.

بعد جهانگیر می‌نالید که آرش به چه کسی کشیده که این قدر فیلم است وقتی خودش
استاد بازیگری بود.

سیاوش می‌گوید:

- بفرما! چیزی شده؟ حال تون بده؟

جهانگیر حسابی در نقشش فرو می‌رود و می‌گوید:

- نه بابا. راستش اوضاع شرکت یکم نا به سامانه. من یکم....

نامحسوس دستش را روی قلبش سر می‌دهد و ناراحت چشمش را پایین می‌اندازد.

آرش خنده‌ی شدیدش با " پوف " بلندی بیرون می‌ریزد و آب درون دهانش روی
صورت سیاوش می‌پاچد.

از شدت سرفه کبود می‌شود.

این قدر سرفه می‌کند تا سیاوش متوجه خنده‌اش نشود.

جهانگیر چشم غره‌ی غلیظی حواله‌اش می‌کند.

و سیاوش با چندی صورتش را پاک می‌کند و می‌توپد:

- چه مرگته؟

دایه ترسیده به پشت کمرش می‌کوبد:

- خاک بر سرم! مادر خفه نشی.

آرش خودش را جمع و جور می‌کند و با نگاه غمگینی می‌گوید:

- بابا حالش خیلی بده!

با این حرفش، نگاه سیاوش دوباره سمت جهانگیر کشیده می‌شود.

- چیکار کنم بابا؟ شما نمی‌خواد بری شرکت. الان که اومدم ایران دیگه خودم رسیدگی می‌کنم به کارهاتون.

جهانگیر امیدوار می‌گوید:

- می‌تونی الان یه سر بری؟

سیاوش چشم گرد می‌کند.

نامطمئن تکرار می‌کند:

- الان؟

جهانگیر دوباره دستش را روی قلبش سر می‌دهد.

ملتمس نگاهش می‌کند.

سیاوش نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

- خیلی خب. یه نیم ساعت دیگه می‌رم. آرش تو هم آماده شو! یه سر بریم شرکت!

آرش اخم‌هایش را درهم می‌کشد و می‌خواهد مخالفت کند که جهانگیر سریع می‌غرد:

- آرش حرف نباشه! پاشو تو هم با سیاوش برو!

و بعد معنادار نگاهش می‌کند تا بلکه دوزاری کجش بی‌افتد که در شرکت چه خبر است.

آرش وقتی جریان را می‌گیرد، ناراضی و با مکث می‌گوید:

- سگ تو ضرر! می‌آم باهات.

از وقتی وارد محوطه شرکت می‌شوند، گردن آرش مثل بچه های بیش فعال یک بند می‌چرخد و اطراف را از نظر می‌گذرانند.

منتظر است ببیند کی با سوگند رو در رو می‌شوند.

سیاوش دیگر تاب نمی‌آورد و عصبی پس گردنی‌ای حواله‌اش می‌کند.

- دو دقیقه آروم بگیر دلم آشوب شد! چرا عین طوطی گردن می‌کشی؟

آرش جوابی نمی‌دهد و در عوض نیشخند معناداری می‌زند.

نیشخندی که معنای پشتش این است:

- چند دقیقه دیگه که چشمت به جمال سوگند جونت منور شد پس افتادی، می‌فهمی چرا دارم گردن می‌کشم شازده!

وارد آسانسور می‌شوند.

به طبقه‌ی مورد نظر می‌رسند.

در آسانسور باز می‌شود و همه چیز مثل یک صحنه‌ی آهسته از یک فیلم درام اتفاق می‌افتد.

با این تفاوت که آرش مثل پیام بازرگانی وصله‌ی ناجور این اتفاق بود.

سیاوش درون آسانسور ایستاده و آرش پشت سرش، سیاوش سرش را پایین انداخته بود و با نوک کفشش روی کف اتاقک آسانسور ضرب گرفته بود.

آسانسور که در طبقه مورد نظر می‌ایستد، سیاوش نگاهش را از کفشش می‌گیرد و همزمان که در باز می‌شود او نگاهش را به مقابلش می‌دوزد.

ماتش می‌برد از دیدن صحنه‌ی مقابلش.

سوگند بود.

زن مقابلش سوگند بود، اما مرد کت و شلواری و با پرستیژ کنار دستش که دستش را زیر بازویش انداخته بود و با نگرانی حالش را می پرسید را نمی شناخت.

آرش با دیدن صحنه‌ی مقابلش، دقیقا شبیه به چاک، پرنده‌ی زردرنگی که درون پرندگان خشمگین یک کارکتر بیش فعال بود که تمام صحنه‌ها برایش آهسته بود، با ذوق وافر اول به سیاوش، سوگند و در آخر به کارن نگاه می کند.

یواش یواش نیشش باز می شود.

انگار که به مهیج ترین فیلم زندگی اش نگاه می کند.

سیاوش در همان حال خشکش می زند.

تمام علائم حیاتی اش از کار می افتد.

کارن که آرش و سیاوش را نمی شناسد، دست سوگند را می گیرد و همان طور که به داخل آسانسور راهنمایی اش می کند، محترمانه به سیاوش می گوید:

- ببخشید جناب! شما می خواهید پیاده شوید؟

سیاوش حرفی نمی زند، اما بوی عطر شیرینش، درون بینی سوگند می پیچد و برایش عجیب است که در لحظه حالت تهوع نفرین شده اش از بین می رود.

بوی عطر سیاوش، مثل جریان برق از تنش رد می شود.

سرش را بهت زده بالا می کشد.

با چشمان غرق در خون سیاوش و فک منقبض شده اش مواجه می شود.

روح از تنش پر می کشد.

کارن دستش را جلوی صورت سیاوش تکان می دهد:

- جناب؟ ما عجله داریم اگه می خواهید تشریف ببرید پایین!

سیاوش نگاهش را با مکث از سوگند می گیرد و نگاه سنگینی به کارن می اندازد.

صدایش وقتی می‌گوید:

- بله. داریم پیاده می‌شیم. آرش بیا!

انگار از قعر چاه در می‌آید.

گرفته و خشدار است.

سوگند باورش نمی‌شود که سیاوش انقدر ساده از کنارش گذشته باشد.

اصلاً این اتفاقات انقدر سریع رخ می‌دهد که حتی نمی‌داند خواب است یا بیدار.

وقتی به خودش می‌آید که آرش سری برایش خم می‌کند و از کابین آسانسور خارج می‌شود.

پشت سر سیاوش می‌رود و در بسته می‌شود.

بالأخره سیاوش را دیده بود و قلبش می‌خواست کمی آرام بگیرد، اما چه دیدنی؟
چه آرام گرفتنی؟

دست خودش نیست وقتی با چشمان وقزده دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و ناگهان به گریه می‌افتد.

کارن هول شده سمتش خم می‌شود.

- درد داری سوگند خانوم؟

گریه‌ی سوگند بیشتر می‌شود.

خودش هم نمی‌داند چه مرگش شده.

مگر خودش نرفته بود؟

مگر فرار نکرده بود؟

مگر نمی‌خواست سیاوش و آن زن صیغه‌ای محقش را به امان خدا ول کند؟

پس دیگر دردش چه بود؟

چرا با دیدن سیاوشی که دست کم چهار پنج کیلد وزن کم کرده بود و دیگر عضلاتش مثل پنج ماه پیش، کتش را نمی‌درید قلبش به درد آمده بود؟

چرا بوی سیگاری که از تنش ساطع شده بود فکرش را درگیر کرده بود؟

چرا گودی زیر چشمانش برایش مهم بود؟

تازه متوجه شد سیاوش او را در چه شرایطی دیده.

او که نمی‌دانست پنجمین بار بود که از صبح بالا می‌آورد به لطف بچه‌ی سیاوش که درون شکمش بود.

او که نمی‌دانست جز کارن شخص دیگری در شرکت از بارداری‌اش مطلع نبود و می‌خواست به بیمارستان برساندش.

فقط سوگند فراری را دست در دست مردی دیده بود.

سیاوش را دوست داشت.

نمی‌خواست باعث زجر کشیدنش شود.

آسانسور در طبقه همکف می‌ایستد.

کارن دستش را می‌گیرد به بیرون آسانسور راهنمایی‌اش کند، اما سوگند هراسان دوباره دکمه‌ی طبقه شرکت را می‌فشارد.

کارن با اخم‌هایی که از سر تعجب درهم شده خودش را عقب می‌کشد.

گیج می‌پرسد:

- چرا داریم می‌ریم بالا باز؟ چیزی جا گذاشتی؟

بی‌حرف و با چشمانی اشک بار نگاهش می‌کند.

جا گذاشته بود.

(هرگونه کپی و انتشار این رمان حتی با ذکر نام نویسنده، در سایت، کانال تلگرام و اپلیکیشن های داخلی بدون رضایت نویسنده است و دارای پیگرد قانونی خواهد بود.

با فرد متخلف به صورت جدی هم از طریق شخص نویسنده و هم انتشارات برخورد خواهد شد!)

برای خواندن رمان از طریق راه درست و قانونی، با رضایت نویسنده، در تلگرام به کانال زیر مراجعه کنید:

baharnovels

سیاوش را در آن طبقه جا گذاشته بود و باید می رفت و پیدایش می کرد.

هرچقدر که او پنهان کار دروغگو بود، اما سوگند نمی خواست ذهنش را نسبت به خودش بدبین کند.

نمی خواست یک درصد هم فکر کند که دلیل فرارش از عروسی، چیزی جز پنهان کاری خودش بوده.

با عجله از آسانسور پیاده می شود.

کارن کلافه دستش را می کشد.

- سوگند می شه یه لحظه وایستی!

سوگند با بی قراری نگاهش می کند.

کارن حیرت زده حال سوگند را از نظر می گذراند.

- داری کجا می ری؟

با کمی شک، اضافه می کند:

- اون دوتا آقایی که توی آسانسور بودن رو می‌شناسی؟
به قدری عصبانی است که جواب سلام هیچ احد و الناسی را نمی‌دهد.
با قدم‌های بلند خودش را به اتاق کارش می‌رساند.
آرش هم دوان دوان پشت سرش می‌دود و نمی‌رسد.
سیاوش در اتاقش را با تمام توان بهم می‌کوبد.
طوری که آرش چند لحظه بهت زده خشکش می‌زند.
و نگاهش را دور تا دور سالن شرکت می‌چرخاند تا نکند شیشه‌ای چیزی پایین ریخته باشد.
منشی با چشمان گشاد شده نگاهشان می‌کند.
آرش لبخند نصفه و نیمه‌ای به رویش می‌زند و سریع وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.
بلند می‌گوید:
- چته روانی؟ رم می‌کنه یهو.
سیاوش با چشمان برزخی نگاهش می‌کند.
تهدیدآمیز می‌گوید:
- آرش، بفهمم این سیرک امروز، حتی یک دقیقه‌ش هم زیر سر تو بوده، پارهت می‌کنم!
آرش چشم گرد می‌کند.
- هوی! برو باباتو پاره کن‌ها!
چشم سیاوش ریز می‌شود.

با یادآوری جهانگیر همه‌ی تکه‌های پازل کنار هم قرار می‌گیرد و حرص می‌خورد.

- همه درد و مرض های خان دایی فیلم بود؟ هیچ کوفتیش نشده و توی شارلاتان هم می‌دونستی سوگند شرکته؟ اونم با این وضع؟
آرش بیخیال خودش را روی مبل می‌اندازد.

- کدوم وضع؟

سیاوش با یادآوری چند لحظه پیش و مردی که دست سوگند را گرفته بود، چشمش را با خشم بهم می‌فشارد و مشتش را روی میز می‌کوبد.

برایش قابل هضم نبود زنی که قرار بود همسرش شود، را پس از چهار پنج ماه دوری این گونه ملاقات کند.

اعصابش از خودش هم خرد بود، اما فکر می‌کرد سوگند از سر لج و لجبازی پنهان‌کاری‌اش این کار را می‌کند.
سابقه‌اش خراب بود.

سر خواستگاری و نامزدی‌اش با شهاب هم همین‌قدر حرصش داده بود.
حالا اما شرایط فرق می‌کرد.

همه چیز سر یک سوءتفاهم بهم ریخته بود.

سرش را با ناراحتی روی میز می‌گذارد.

نمی‌توانست آرام بگیرد.

سوگند را دیده بود و یک کلام حرف نزده بود.

بعد از آن همه عذاب و رنج دوری.

نمی‌تواند تحمل کند.

یک ضرب از جا برمی‌خیزد و سمت در پا تند می‌کند.

همزمان که در را باز می‌کند، همان لحظه سوگند هم پشت در دستش را بالا می‌آورد تا در بزند.

سیاوش که در را باز می‌کند دستش در هوا خشک می‌شود.

سیاوش چند لحظه مبهوت نگاهش می‌کند، اما طولی نمی‌کشد که از پشت سر سوگند دوباره نگاهش به کارن می‌افتد.

اخم‌هایش در هم می‌رود.

خیره به چشم‌های کارن، کمی خودش را از جلوی در کنار می‌کشد.

بدون آن‌که به سوگند نگاه کند، آرام می‌گوید:

- بیا داخل!

کارن که جوابی از سوگند نگرفته بود با کنجکاوی به سیاوش نگاه می‌کند.

سیاوش اما به محض وارد شدن سوگند به اتاق، در را روی صورت کارن می‌بندد.

سوگند چند لحظه حیران وسط اتاق می‌ایستد.

نمی‌داند باید چه کار کند.

انگار غریبی می‌کند با سیاوش و همین قلب جفت‌شان را به درد می‌آورد.

سیاوش چند لحظه به در تکیه می‌دهد و نفسی می‌گیرد.

نگاهش را از جلوی پایش بالا می‌آورد و به سوگند می‌دوزد.

احساس می‌کند گوشت به تنش نشسته.

هیکلش تو پر تر شده.

آن هم وقتی خودش دائما در حال وزن از دست دادن بود و غذا از گلویش پایین نمی‌رفت.

با ولع صورتش را نگاه می‌کند.

چطور توانسته بود این کار را با جفت‌شان کند.

چطور توانسته بود این مدت را بدون دیدن سوگند دوام بی‌آورد؟

آرش از جا بلند می‌شود.

- سلام سوگند. بیا بشین سر پا نایست!

سوگند ترسیده به آرش نگاه می‌کند.

در این بلبشو همین را کم دارد سیاوش جریان حاملگی‌اش را بفهمد.

آرش دوباره می‌خواهد چیزی بگوید که سوگند سریع روی مبل می‌نشیند.

روی مبل می‌نشیند.

زیر لب سلام می‌کند.

آرش از کنار سیاوش می‌گذرد و دستی به شانه‌اش می‌زند.

زیر گوشش می‌گوید:

- تنهاتون می‌ذارم.

سیاوش در را پشت سر آرش می‌بندد و خودش به در تکیه می‌دهد.

سرش را به در تکیه می‌دهد و چشم می‌بندد.

عصبانیت به جای خون در رگ‌هایش قل می‌زند.

یک بند لحظه‌ای که سوگند را دست در دست کارن دید از جلوی چشمش رد

می‌شود و می‌خواهد به جنون برسد.

اشتباه کرده بود، حقیقت را نگفته بود، اما سوگند حق نداشت با او این کار را کند.

حق نداشت بدون شنیدن حرف‌هایش یک‌تنه به قاضی برود و این مجازاتی که برایش در نظر گرفته بود زیاده‌روی بود.

بی‌خبر بود که خودش هم دارد یک تنه به قاضی می‌رود و سوگند بخت‌برگشته را قضاوت می‌کند.

به قدری از دیدن موقعیت سوگند عصبانی شده بود که توجهی به حالش نداشت. صورت رنگ پریده‌اش را ندیده بود و زانوهای لرزانش که دست کارن فقط مانع از افتادنش شده بود.

سوگند با دلتنگی نگاهش می‌کند.

اشک‌هایش روی صورتش خشک شده بود، اما بغض همچنان درون گلویش تازه بود.

سلول به سلول تنش تشنه‌ی این مرد بود؛ مرد پنهان‌کار دوست داشتنی‌اش. نمی‌توانست دوستش نداشته باشد.

آشوب درونش با دیدن سیاوش به کل از بین رفته بود.

انگار طفل سه ماهه‌ی درون بطنش هم با دیدن پدرش آرام گرفته بود.

با حسرت نفسش را بیرون می‌فرستد.

سکوت سنگینی بین‌شان حاکم بود.

سوگند نمی‌داند چطور سر صحبت را باز کند.

نمی‌خواهد در اولین دیدارشان سیاوش را درگیر سوءتفاهم کند و در افکار مالیخولیایی‌اش تنها رهایش کند.

او نمی‌خواست لحظاتی که خودش با جان و خورش لمس کرده بود را سیاوش عزیزش هم تجربه کند.

بالآخره پس از سکوت طولانی لب باز می‌کند:

- حالت خوب...

- تو نمی‌تونی این کارو با من کنی سوگند!

هم‌زمان با او، سیاوش هم به حرف می‌آید و حرف درون دهان سوگند خشک می‌شود.

سعی می‌کند به این فکر نکند که به چه اندازه گوش‌هایش تشنه‌ی شنیدن نامش از زبان این مرد بود.

بهت‌زده به سیاوش نگاه می‌کند.

سیاوش چشمش را از هم فاصله می‌دهد و با عسل‌های غرق در خورش به سوگند نگاه می‌کند.

کلافه موهایش را چنگ می‌زند و می‌غرد:

- تو... نمی‌تونی ان‌قدر نامرد بشی که جلوی چشم من با یکی دیگه... با یکی دیگه...

حتی ادامه دادن حرفش هم برایش سنگین است و نفسش را بند می‌آورد.

حالا این سوگند است که خشم در سرتاسر وجودش پخش می‌شود.

هرگز فکر نمی‌کرد اولین دیدارشان پس از مدت‌ها انقدر دراماتیک اتفاق بیفتد.

از جا می‌پرد و ناباور به خودش اشاره می‌زند:

- تو چه فکری راجع به من کردی سیاوش؟ واقعاً... واقعاً فکر کردی من مثل توئم؟

سیاوش شوکه نگاهش می‌کند.

- منظورت چیه؟

عصبی می‌خندد.

کیفش را از روی مبل چنگ می‌زند و با تأسف برایش سر تکان می‌دهد.

از آمدن پشیمان‌ش کرده بود.

حالا دیگر نمی‌خواست هیچ توضیحی برایش بدهد و از سوءتفاهم خلاصش کند.

سرگیجه و حالت تهوع دوباره برگشته بود.

هر لحظه ممکن بود وسط اتاق از حال برود، اما نمی‌خواست سیاوش این حالش را ببیند.

احمقانه هنوز دلش نمی‌خواست این مرد را نگران کند.

با غیض کیفش را به بازویش می‌کوبد و از جلوی در کنارش می‌زند.

- اشتباه گرفتی جناب صرافیان بزرگ. اونی که زن داشت و با یکی دیگه رفت تو ی رابطه تو بودی نه من. اونی که دروغ گفت و پنهان‌کاری کرد تو بودی نه من.

صدایش رفته رفته اوج می‌گیرد و انگار که تمام خشم چند ماهه‌اش با این حرف سیاوش سرباز می‌کند.

دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و می‌خواهد بیرون برود که داد سیاوش از جا می‌پراندش:

- کدوم زن؟ لامصب تو حتی نداشتی من یه کلمه حرف بزنم. بریدی و دوختی و خودت کردی تن جفت‌مون و الان ببین تو چه وضعیتی هستیم! تو و کارهات....

سوگند برایش با عصبانیت چشم گرد می‌کند.

نمی‌گذارد خز عباتش را دوباره تکرار کند.

کیفش را محکم تخت سینه‌اش می‌کوبد و جیغ می‌کشد:

- خفه شو! خیلی پستی. چه توضیحی وقتی همه چیز ان قدر واضح بود؟ هیچی نمی‌خوام بشنوم ازت. نه دلیل‌های مسخره‌ت و نه توهمات مغز مریضت و.

سیاوش را پس می‌زند و به دو از شرکت خارج می‌شود.

تا خود عمارت جهانگیر یک نفس اشک می‌ریزد و خودش و سیاوش را لعن و نفرین می‌کند.

وقتی که باید توضیح می‌داد، ساکت شد، وقتی که مینا را درون دفتر کارش دید لام تا کام حرف نزد و حالا داشت به سوگند تهمت می‌زد.

تهمت این‌که با مرد دیگری می‌خواهد حرص او را دربی‌آورد.

توان این همه سوءتفاهم را نداشت.

با همان حال نذار وارد عمارت می‌شود و پله‌ها را در پیش می‌گیرد و بالا می‌رود.

دایه و فرانک با دیدنش، نگران نیم‌نگاهی به یکدیگر می‌اندازند.

به قدری حالش خراب بود که حتی متوجه حضورشان نشد.

لباس‌هایش را وسط اتاق می‌اندازد و با شورت و تاپ سفیدش خودش را روی تخت خوابش می‌اندازد.

از این وضعیت متنفر بود.

نمی‌خواست خاطرات و لحظات خوبش با سیاوش به این سر انجام دچار شود.

به تاج تخت تکیه می‌دهد و به شکم کمی برآمده‌اش که از روی تاپ سفید حالا بیشتر واضح است نگاه می‌اندازد.

دستش را روی شکمش می‌کشد و با بغض لب می‌زند:

- مامانی؟ چیکار کنیم با این بابای زبون نفه‌مت؟

ضربه‌ای به در اتاق می‌خورد و دایه وارد می‌شود.

سینی حاوی جوشانده‌ی گیاهی آرامبخش را روی پاتختی می‌گذارد و کنار سوگند می‌نشیند.

نگران نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- سیاوش و دیدی مادر؟

بغض نمی‌گذارد حرف بزند.

تنها سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

دایه با حسرت نفسش را بیرون می‌فرستد.

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- اون بچه هم حال خوشی نداره مادر. خودت خوب می‌دونی چقدر دوستت داره!

دردش همینجا بود که می‌دانست.

می‌دانست و سوهانِ روحی مثل مینا این وسط فقط عذاب وجدان به خوردش می‌داد.

شیرینی دوست داشته شدن توسط سیاوش، ماه‌ها بود به کامش تلخ شده بود.

دایه دستی به سر سوگند می‌کشد و لب می‌زند:

- زندگی لجبازی بر نمی‌داره؛ مخصوصاً که حالا پای یه طفل معصوم این وسطه.

و با چشم به شکم سوگند اشاره می‌کند.

دست سوگند بی اختیار دور شکمش حلقه می شود.

دایه ادامه می دهد:

- بذار برات توضیح بده! حرف های اونم گوش کن! سیاوش و هممون می شناسیم.
یکم شاید غد و زودجوش باشه، ولی دروغگو نیست.

منتظر به سوگند نگاه می کند و می پرسد:

- اینو تو خودت بهتر از همه می دونی مادر؛ مگه نه؟

چانه ای سوگند می لرزد و سری تکان می دهد.

دایه دست به زانو می گیرد و از جا برمی خیزد.

- هرچی خیره همون پیش میاد مادر.

صلاح می دید بعد از حرف هایش سوگند را کمی به حال خودش رها کند تا فکر کند.

سمت در اتاق می رود و قبل از اینکه از در خارج شود، به دمنوش گیاهی اشاره می زند و می گوید:

- اونو هم بخور! هم تقویتیه هم آرام بخش. اون طفل معصوم توی شکمت گناه داره برای این همه تنش.

سوگند لبخند نیم بندی می زند.

حق با دایه بود.

او دیگر تنها نبود.

نمی توانست خودخواهانه کنجی بنشیند و برای خودش زار بزند، بی توجه به تأثیراتی که حال بدش بر روی جنینش می گذاشت.

- هوی روانی!

نگاه پر غیض سیاوش، باعث می‌شود و آرش حرفش را قورت دهد و دستانش را مسالمت‌آمیز بالا ببرد.

لبخند عریض و تصنعی می‌زند:

- منظورم اینه که عزیزم، روان‌پریش. آروم باش! زنتو نشونت دادم، باباتو که نکشتم این‌جوری می‌کنی.

سیاوش با خشم پوشه‌ی روی میز کارش را برای سر آرش پرت می‌کند و می‌غرد:

- آرش دهنّتو ببند و شعور داشته باش خودت جلو چشم نیا!

آرش پوشه را در هوا می‌گیرد.

غرغر می‌کند:

- تو الان باید بیای دستمو ببوسی که با تله‌گذاری‌های هوشمندانه تو رو به خانم عزیز فراریت رسوندم! این برخوردهای خشونت‌آمیز چه کوفتیه داری با داداش گلت؟

سیاوش از سر جایش نیم‌خیز می‌شود و داد می‌کشد:

- روانی. تله‌گذاری هوشمندانه؟ مشکلّت با نرمال بودن چیه؟ چرا زبون بی‌صاحبیت و قبل از این‌که بی‌ایم تو این خراب شده نچرخوندی بگی سوگند اینجاست؟

دوباره با عصبانیت روی میز به دنبال چیز دیگری می‌گردد تا برای سر آرش پرت کند که آرش پشت مبل پناه می‌گیرد و دوباره جفت دستش را برایش بلند می‌کند.

- هوش! هوش! عزیزم. آرام باش حیوان!

سیاوش بی‌توجه به چرت و پرت‌های آرش می‌گوید:

- اگه مثل آدم می‌نالیدی سوگند این جاست من اون جوری قفل نمی‌کردم نفهم. اون چرت و پرتا رو بلغور نمی‌کردم که دختره نیومده دوباره بره.

آرش با قیافه‌ای مظلوم نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- نمی‌تونستم بگم خب. بفهم! معذوریت داشتم.

سیاوش دندان قروچه می‌رود و می‌گوید:

- داروغه ناتینگهام هم شریک جرمِت بود توی این نقشه‌ی هوشمندانه‌ت؟

نیش آرش تا بناگوش چاک می‌خورد.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد که سیاوش چشم ریز می‌کند.

نامطمئن می‌پرسد:

- مریضی لا علاجش؟

آرش در کمال بیشعوری سینه جلو می‌دهد و با افتخار می‌گوید:

- اون هنر دست شخص شخیص خودم بود. جهان جونم از این‌که داشتم زنده‌زنده چالش می‌کردم بی‌اطلاع بود.

سیاوش دیگر امان نمی‌دهد، از جا می‌پرد و سمت در هجوم می‌برد.

آرش که گمان می‌کند هدف حمله‌ی مستقیم سیاوش، خودش است، وحشت‌زده، چشم گرد می‌کند و داد می‌کشد:

- یا خدا افسار پوکوند!

و زودتر از سیاوش در را باز می‌کند و وسط شرکت پا به فرار می‌گذارد.

سیاوش چند لحظه خشکش می‌زند.

یادش می‌رود دقیقاً برای چه سمت در هجوم برد و ناباور به دیوانگی‌های برادرش نگاه می‌کند.

وقتی به خودش می‌آید، دندان‌هایش را با حرص روی هم می‌فشارد و نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

خیره به آرشی که همان‌طور که محتاط به سیاوش نگاه می‌کند، عقب‌عقب می‌رود با صدای کنترل شده‌ای می‌گوید:

- برای تو نه.

تخت سینه‌ی خودش می‌کوبد و می‌غرد:

- برای خودم متأسفم.

و دیگر نمی‌ایستد به سیرک راه اندازی شده توسط آرش نگاه کند.

سمت پارکینگ می‌رود و سوار ماشینش می‌شود.

قبل از این‌که دکمه‌ی استارت را بزند، در سمت شاگرد باز می‌شود و آرش کنارش جا می‌گیرد.

چند لحظه بی‌حرف نگاهش می‌کند.

آرش هم مثل خودش پوکر فیس نگاهش می‌کند.

وقتی سیاوش چیزی نمی‌گوید، طلبکار می‌گوید:

- چیه؟ نگاه می‌کنی؟

سیاوش تیغه‌ی بینی‌اش را با کلافگی می‌فشارد و با سر به آرش اشاره می‌زند.

- مثل بچه آدم خودت برو پایین!

آرش تخس پاهایش را کف ماشین می‌فشارد و با دستانش، دو طرف صندلی ماشین را چنگ می‌زند تا در صورت زد و خورد توسط سیاوش، از ماشین بیرون

انداخته نشود و در همان حال که تدابیر امنیتی می‌بیند، با تخیلی برایش سر بالا می‌اندازد و کش‌دار می‌گوید:

- نچ. نمی‌رم.

سیاوش سرش را عصبی به پشتی صندلی‌اش می‌کوبد و داد می‌کشد:

- آرش برو گمشو پایین! ریختتو می‌بینم دوباره یاد نقشه‌های احمقانه‌ت می‌افتم می‌خوام سرتو با گیوتین بزنم.

آرش تندتند سر تکان می‌دهد و به در ماشین می‌چسبد.

او هم داد می‌کشد و با ریتم می‌خواند:

- هرگز! از من نخواه بی تو بمونم! تو هیچی از من نمی‌دونی.

سیاوش برایش با حرص چشم گرد می‌کند.

یک درصد هم در این وضعیت حوصله‌ی مزه‌پیرانی‌های آرش را نداشت.

سری به نشانه فهمیدن تکان می‌دهد.

- خودت خواستی.

و حرفش تمام نشده آن‌چنان پایش را روی پدال می‌فشارد که ماشین با تمام توان از جا کنده می‌شود.

آرش با لودگی جیغ می‌کشد:

- کثافت من هنوز جوونم آرزو دارم.

سیاوش بی‌تفاوت به آرش و مسخره‌بازی‌هایش از بین ماشین‌ها لایی می‌کشد.

تا جلوی در عمارت لحظه‌ای از سرعتش کم نمی‌کند و از شانس‌گند آرش، تمام خیابان‌ها خلوت بود.

تا خود عمارت آرش یک بند التماس می‌کند آرام براند.

- اعتراف می‌کنم. به همه چیز اعتراف می‌کنم.

پیچ دیگری را سیاوش یک ضرب می‌پیچد و آرش از وحشت، چشم می‌بندد و این‌بار از ترس صندلی ماشین را می‌چسبد.

در همان حال داد می‌کشد:

- تو سابقه‌ت خرابه یزید. قبلاً یه بار می‌خواستی با ماشین خودتو بکشی. من نمی‌خوام بمیرم. من هنوز آیلین و نگر فتم. نیلی هنوز بهم نگفته بابا! بی‌ناموس یواش‌تر برو!

سیاوش اهمیتی نمی‌دهد، آرش از ترس جانش، همان‌طور که چشمانش بسته بود، تندتند می‌گوید:

- بحث اصلاً جهان نبود. سوگند یه چیزیشه. واسه اون باید می‌اومدی ایران! بعد خودت یه عمر حسرت می‌خوردی.

حرفش، مصادف می‌شود با پیچیدن نهایی ماشین، روی پل جلوی در عمارت.

ماشین می‌ایستد و آرش آرام گوشه‌ی چشمش را باز می‌کند.

با دیدن عمارت، صندلی بخت برگشته را رها می‌کند و دستش را روی قلبش می‌گذارد.

نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد و همان‌طور که می‌خواهد از ماشین پیاده شود می‌غرد:

- نفرین خدایان بر تو باد سیاوش! نفرین آمون بر تو! آمنه‌وتپ چهارم بزنه تو کم‌رت که تا اینجا گوشت به تن من نداشتی بمونه!

در حال خودش است و می‌خواهد از ماشین پیاده شود که سیاوش مچش را می‌گیرد و دستش را می‌پیچاند.

وحشت زده سمتش می چرخد.

تازه چشمش به قیافه‌ی برزخی سیاوش می افتد.

زیر لب می نالد:

- خب حالا. اصلاً درود خدایان بر تو باد! دعوا نداریم که.

سیاوش دندان قروچه می رود:

- اون زر آخرت، اون چی بود؟

آرش چشمش را ریز می کند و متفکر نگاهش می کند.

- بگم هیچ ایده‌ای ندارم داری از چی صحبت می کنی؛ باورت می شه؟

نگاه سیاوش برزخی تر می شود و آرش سریع اضافه می کند:

- جون تو بای دیفالت مخ من روی حالت اضطراری به چرت و پرت گویی می افته. نمی دونم کدوم زر گهر بارم مد نظرته الان.

سیاوش همچنان ساکت و ترسناک نگاهش می کند که آرش لبش را مصنوعی کش می دهد و با صدایی که بی اختیار پایین آمده می پرسد:

- یه راهنمایی حداقل! تو جیب جا می شه؟

سیاوش هشدارآمیز صدا بالا می برد:

- آرش!

آرش دستش را از دست سیاوش بیرون می کشد.

دستانش را بالا می برد و سعی می کند سیاوش را آرام کند.

- ببین پسر!

نفس عمیقی می کشد.

گاف داده بود.

گاف بدی هم داده بود.

- من سر سوگند، با احدی شوخی ندارم آرش! بفهمم باز می‌خوای چرت و پرت بگی، کلاً از حرف زدن می‌ندازمت!

آرش نگاهش را درون ماشین می‌چرخاند.

عاجزانه به دنبال راه فراری می‌گردد.

می‌نالد:

- بزرگوار، زر زدم دیگه. خودت داری می‌گی زر. واکنش دفاعی مغز عزیزم به اضطراب رانندگی خرکی جنابعالی زر زدن بود.

نفسی می‌کشد و با استرس ادامه می‌دهد:

- سوگند که سُر و مُر و گنده جلوت بود امروز. چه مرض لاعلاجی می‌تونه داشته باشه که من نخوام تو بدونی؟

و دیگر امان نمی‌دهد تا سیاوش با آن نگاه شکاکش بیش از این صورت وارفته‌اش را تحلیل کند و در را باز می‌کند و با تمام سرعت بیرون می‌پرد.

سیاوش ماشین را جلوی در رها می‌کند و او هم پشت سر آرش پا تند می‌کند.

وارد سالن که می‌شود، عطر خنک سوگند مثل موجی در صورتش می‌زند.

دندان‌قروچه می‌رود.

یک درصد هم فکر نمی‌کرد سوگند در عمارت باشد و دوباره احساس می‌کرد که عطرش را توهم زده.

فرانک و دایه دوباره مثل ورود سوگند، به محض باز شدن در ورودی نگاهشان را سمت در می‌چرخانند.

آرش مثل فشنگ، سلامی می‌دهد و از جلوی چشمان غیب می‌شود و بالا می‌دود.
وقتی پشت سرش، سیاوش با اعصابی داغان وارد می‌شود، تازه دلیل فرار آرش را
می‌فهمند.

فرانک با تأسف سر تکان می‌دهد.

سیاوش هم مثل سوگند متوجه حضورشان نمی‌شود، تا این‌که دایه صدایش می‌زند:
- سیاوش مادر.

سیاوش وسط راه می‌ایستد.

سمت‌شان می‌چرخد.

با همان اخم‌های درهم می‌گوید:

- سلام... ببخشید ندیدم اینجا.

فرانک و دایه جواب سلامش را می‌دهند و دایه که می‌داند اوضاع از چه قرار
است، با دلسوزی می‌گوید:

- یه گل گاوزبون برات بی‌آرم؟

سیاوش دندان‌قروچه می‌رود.

- کوفت بخورم من دایه! کوفت بخورم.

می‌چرخد که برود، اما دوباره خشکش می‌زند.

با شک سرش را سمت دایه و فرانک برمی‌گرداند.

نگاه مؤاخذه‌گرش را به صورت‌شان می‌دهد و می‌پرسد:

- شما هم می‌دونستید سوگند شرکته؟

به وضوح هول شدن‌شان، جواب سیاوش را می‌دهد.

عصبی می‌خندد و برایشان دست می‌زند.

- آفرین! دست‌خوش واقعاً! اون آرش کم عقله. ازش توقعی ندارم. شما چرا سکوت کردید؟ من نباید می‌دونستم این دختر برگشته شرکت؟

یک دور دیگر هول می‌شوند و به یگدیگر نگاه می‌کنند و دلیل هول شدن دوم‌شان این است که سیاوش حتی نمی‌داند سوگند درون عمارت است، اما از ترس دیوانگی بیش‌ترش حرفی نمی‌زنند.

جیک‌شان در نمی‌آید که سیاوش عصبی از پله‌ها بالا می‌رود و در همان حال بلند می‌گوید:

- داروغه ناتینگهام؟ خان دایی؟ کجایی؟

وقت حساب پس گرفتن رسیده بود.

باید دلیل این پنهان‌کاری احمقانه‌شان را می‌فهمید.

بدون در زدن، وارد اتاق جهانگیر می‌شود.

جهانگیر از سر جایش می‌پرد و شوکه به سیاوش نگاه می‌کند.

نگاه سیاوش اما به پشت سر جهانگیر دوخته می‌شود.

به آرشی که مثل بچه‌ها پشت سر جهانگیر پناه گرفت و با چشمان وق‌زده به سیاوش نگاه می‌کند.

با دیدن، نگاه خیره‌ی سیاوش، تندتند سر شانه‌ی جهانگیر می‌کوبد و با انگشت اشاره خیلی واضح به سیاوش اشاره می‌کند:

- من چی گفتم بهت بابا؟ این تو حال خودش نیست. الان هممون و دندون می‌گیره. بیا فرار کنیم تا به حالت طبیعی برگرده!

سیاوش مثل آرش انگشت اشاره‌اش را سمت آرش می‌گیرد و رو به جهانگیر داد می‌کشد:

- این.

نفس عمیقی می‌کشد تا بر خودش مسلط شود، اما بلندتر و بدتر از قبل ادامه می‌دهد:

- این بی‌عقل. گفت شما داری می‌میری. من و کشید تو این خراب شده. سوال من اینه. من که عین سگ پاسوخته دنبال سوگند بودم. چرا و به چه علت مثل آدم‌های نرمال بهم نگفتید سوگند برگشته. شما که می‌دونستید با سر و دست برمی‌گردم.

آرش سریع می‌گوید:

- حتماً یه دلیلی داشته دیگه. یه دلیلی که تو نباید.... آخ!

آرنج جهانگیر که در پهلویش فرو می‌رود، حرفش را می‌خورد و بهت‌زده به جهانگیر نگاه می‌کند.

جهانگیر چشم‌غره‌ی وحشتناکی به آرش می‌رود و سمت سیاوش برمی‌گردد.

- بابا جان...

سیاوس با چشم ریز شده نگاهش می‌کند.

کف دستش را بالا می‌آورد.

- نه. صبر کن شما! آرش چی می‌خواست بگه نداشتی؟

جهانگیر لبخندی بیچاره‌وار می‌زند و می‌نالد:

- زر می‌زد.

چشم سیاوش این‌بار روی آرش زوم می‌شود.

با چشمانی ریزتر از قبل، خیره به آرش این‌بار جهانگیر را خطاب قرار می‌دهد:

- آخه این زرو، پیش پای شما هم تو ماشین تکرار کرده بود.

- داری می‌گی زر دیگه. به دیوونه حرجی نیست. تو آروم باش بابا! صحبت می‌کنیم!

آرش پوکرفیس نگاهش می‌کند.

به خودش اشاره می‌زند و حرصی می‌خندد:

- من دیوونه‌م؟

جهانگیر با التماس نگاهش می‌کند و زیر لب می‌غرد:

- محض رضای خدا آرش! محض رضای خدا دهنتمو ببند یه امشب!

و سپس سمت سیاهش همچنان منتظر برمی‌گردد.

بلند می‌شود و سپیش می‌رود.

دسنی به شانه‌اش می‌کوبد و با لحن نرمی می‌گوید:

- بابا جان، بذار آروم شی، صحبت می‌کنیم باهم!

سیاهش با فک بهم فشرده، دست جهانگیر را پس می‌زند.

با حالت کاملاً عصبی می‌غرد:

- من آرومم. آرومم و کاملاً متوجه هستم که این وسط یه چیزی هست که نمی‌خواید من بفهمم. سوگند... سوگند... طوریش شده؟ یا... یا... سوگند... سوگند...

نفسش حبس می‌شود و با صدای خفه‌ای می‌غرد:

- با اون بچه خوشگله تو شرکت...

چشم جهانگیر گرد می‌شود.

کلاً سیاوش داستان را از بیخ و بن اشتباه گرفته بود.

سریع شانه‌اش را می‌گیرد و تکانش می‌دهد.

حرفش را قطع می‌کند:

- به خودت بیا سیاوش! داریم درمورد سوگند حرف می‌زنیم.

نگاه کفری‌اش را به آرش می‌دوزد.

در پیچیده کردن اوضاع همیشه ید طولایی داشت این ماجرای بارداری سوگند به لطف دروغ‌ها و کارهای سه در چهار آرش، خی داشت بد و بدتر می‌شد.

باید در اسرع وقت حقیقت را تمام و کمال به سیاوش می‌گفتند!

این‌بار آرام‌تر می‌گوید:

- این بچه کم عقل و ول کن! وضعش مشخصه. نباید ازش توقعی داشته باشیم بابا جان!

آرش مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرد.

در ذهنش بالغ بر هزار بار در چند دقیقه‌ی گذشته، تصور کرده بود با صدای بلند به سیاوش گفته:

" - سوگند حامله‌س. داری بابا می‌شی. تبریک! گل سه امتیازی زدی و رفتی."

اما فقط بال بال می‌زند و با چشم و ابرو برای جهانگیر خط و نشان می‌کشید.

سیاوش کمی آرام شده به دست و پا زدن‌های بی‌ثمر آرش نگاه می‌کند.

و جهانگیر با اعتماد به نفس به خودش اشاره می‌زند و می‌گوید:

- به من که اعتماد داری بابا جان؟

سیاوش لبخند مضحکی به صورتش می‌زند.

ابرو بالا می‌اندازد و با همان لبخند می‌گوید:

- به شما یکی اصلاً اعتماد ندارم. نسخه اورجینال و دست نخورده‌ی آرش خودتی و خودت. همون پسر...

با دست به آرش اشاره می‌زند و سپس دستش را دوباره سمت جهانگیر می‌گیرد و به سر تا پایش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

- کو ندارد نشان از پدر! حکایت شما دوتاس!

آرش با "پوف" بلندی از خنده منفجر می‌شود.

برای سیاوش دست می‌زند و انگشت شستش را به نشانه‌ی "لایک" نشان می‌دهد.

- عالی بود. بالأخره این اعتماد به سقف پدر جان باید یه جا ریخته می‌شد. همین که تو به عنوان دختر ارشدش که هیچ نشانی ازش نبرده این حقیقت و به روش آوردی دل یه جماعت و خنک کرد.

سیاوش با انزجار برای پرت و پلاهایش صورت مچاله می‌کند.

سمت جهانگیر می‌چرخد و بی‌توجه به صورت بهت زده‌اش می‌گوید:

- این کم عقل، از شما خط می‌گیره. یعنی هرچی کاسه‌س، زیر نیم کاسه خودته خان دایی. برا ما که دیگه فیلم نیا!

آرش دوباره زیر زیر می‌خندد که نگاه کلافه و غیضی جفت‌شان ساکتش می‌کند.

جهانگیر با من و من می‌گوید:

- خیلی خب. حق داری. ضربه‌ی بدی از داداشت خوردی.

آرش دوباره وسط می‌پرد:

- جهان جون دهن من و وا نکنا! نزار بگم!

سیاوش کنجکاو نگاهش می‌کند.

واقعاً مشتاق این است آرش بالاخره این مقاومت نصفه و نیمه‌اش هم ترک بخورد و بند را به طور کامل به آب دهد.

جهانگیر حرصی و چپ‌چپ نگاهش می‌کند و با لبخند می‌گوید:

- شما ببند بابا جان! ببند که با شما هم من یه صحبت کوچیک داشتم!

به سیاوش می‌گوید:

- من قول می‌دم. باهات حرف می‌زنم و همه چیزو می‌گم. رفتارهای این کم عقل.

و با دست به آرش اشاره می‌زند.

که آرش با مسخرگی دست روی سینه‌اش می‌گذارد و تعظیم کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- استدعا دارم. کم عقلی از خودتونه.

جهانگیر به توجه به آرش ادامه می‌دهد:

- رفتارهای این کم عقل هیچ دلیل منطقی‌ای نداره، اما من بهت قول مردونه می‌دم، اگر چند روز صبر کنی علت تمام کارها و پنهان‌کاری‌هامو بگم بهت. روی این پدر پیرتو زمین نمی‌ندازی؟

آرش قهقهه می‌زند و به جهانگیر اشاره می‌زند:

- بزرگوار این جا می‌شه پدر پیر و فرتوت، وقتی دافِ تایلندی زمین می‌زنه، جوون هیجده ساله.

از تکه‌ی آخرش، حتی سیاوش هم نامحسوس خنده‌اش می‌گیرد، اما برای این‌که روی آرش زیاد نشود چشم‌غره‌ای خرجش می‌کند و جهانگیر می‌نالد:

- آرش ببند دهن‌تو! ببینم باز یه کاری می‌کنی ننه‌ت بره خونه باباش یا چی!

آرش نمایشی زیپ دهانش را می‌کشد و با چشمانی خندان، شانه بالا می‌اندازد.

جهانگیر امیدوار از سیاوش می‌پرسد:

- هوم؟ چی می‌گی بابا؟ روی من و زمین ننذاز!

سیاوش خسته و بی‌حوصله سر تکان می‌دهد.

- خیلی خب.

دستش را بالا می‌آورد و با انگشت شست، اشاره و سطش، عدد سه را نشان می‌دهد و تأکید می‌کند:

- اما فقط سه روز خان دایی.

چشمش را لحظه‌ای می‌بندد و سپس مستقیم به جهانگیر نگاه می‌کند و جدی می‌گوید:

- فقط سه روز فرصت دارید با خودتون کنار بی‌آید و این سیرکتون و جمع کنید! بعد سه روز خودم می‌افتم دنبال حقیقت!

نیش آرش در کمال بی‌شعوری دوباره چاک می‌خورد و ناراحت از این که جملات ردیف شده‌ی ذهنش را نمی‌تواند بر زبان بی‌آورد، در دلش می‌گوید:

- حقیقت؟ ستون، فعلاً که حقیقت جنابعالی تو شکم زیدتون داره رشد می‌کنه. بزرگوار حسابش و از ما داره پس می‌گیره.

از اتاق جهانگیر بیرون می‌رود.

سمت اتاق خودش به راه می‌افتد.

قبل از اینکه وارد اتاق شود، دوباره نگاهش روی در بسته‌ی اتاق سوگند خشک می‌شود.

به معنی واقعی کلمه، نسخش بود؛ نسخ.
بهترین کلمه برای توصیف حال سیاوش بود.
سلول به سلول تنش، نسخ سوگند بود.
از دست خودش حرص می‌خورد که حتی فرصت نداد کمی دخترک را ببیند و دلی
از عزای چند ماهه در بی‌آورد.
بدتر از سگ‌ها، از همان بدو ورودش، پاچه‌ی سوگند را گرفته بود.
حتی نگذاشته بود حرف بزند.
ببیند برای چه به اتاقش رفته!
مثل مجنون‌ها، سری برای خودش تکان می‌دهد.
و عقلش نه، بدنِ نسخش دستور می‌دهد وارد اتاق سوگند شود.
عصب‌های بینی‌اش می‌خواستند دوباره عطر خواستنی‌اش را توهم بزنند.
نفسش را با حسرت بیرون می‌فرستد و در اتاق را باز می‌کند، اما، در باز کردن
همان و پس افتادن سیاوش از دیدن سوگندِ خوابیده روی تختش همان.
نفسش به طور کامل می‌رود و تا چند لحظه برنمی‌گردد.
مثل یک مردِ سرگردان در بیابان که هی به سراب برمی‌خورده و حالا، وقتی با
ناامیدی به سراغ آخرین سراب آمده بود، به آبِ شیرین و زلال برخورد کرده بود.
نفسش را منقطع بیرون می‌فرستد.
دستش را روی سمتش چپ سینه‌اش سر می‌دهد.
مثل نوجوان هجده ساله‌ی عاشق، تپش قلب گرفته بود.
زیر لب می‌غرد:

- من آخر یا از دست تو سخته می‌کنم، یا اون خونواده نرمالم.

دوست داشت یک دور دیگر به اتاق جهانگیر برمی‌گشت و این بار هر کلمه‌ی نامناسب از کودکی تا به امروز یاد گرفته بود را بارشان می‌کرد.

عز و جز کردنش برای مخفی‌کاری وجود سوگند در شرکت را دیده بودند و یک کلام نم‌پس نداده بودند که سوگند نه تنها در شرکت، بلکه در عمارت هم اقامت دارد.

دایه و فرانک هم بدتر از آن دو.

حالا دلیل هول کردنشان برایش پر واضح شده بود.

در حالت عادی، نخود زیر زبان هیچ‌کدامشان خیس نمی‌خورد، اما به سیاوش که می‌رسیدند و دقیقاً بر سر مسائلی که نباید، چفت و بست دهانشان از قفل گاو صندوق بانک مرکزی، سفت‌تر می‌شد.

چراغ اتاق را روشن نمی‌کند.

دستش را آرام و با کمترین سر و صدا از روی دستگیره‌ی در برمی‌دارد.

در را نیمه باز می‌گذارد.

نوری که از بیرون وارد می‌شود، کمی اتاق را روشن می‌کند.

وارد اتاق می‌شود و خیره به سوگند خواب، به دیوار تکیه می‌زند.

بزاز دهانش را سخت فرو می‌دهد.

این زن خون بود برای رگ‌هایش.

همان قدر واجب.

همان قدر حیاتی و نبودش خشکش کرده بود.

نابودش کرده بود.

نفس عمیقی می‌کشد.

عطر خنک و شیرین، شامه‌اش را پر می‌کند.

پس توهم نزده بود.

واقعاً عطر سوگند را در هوا نفس کشیده بود.

کمی به خودش مسلط می‌شود.

آرام قدم جلو می‌گذارد.

پایین تخت سوگند زانو می‌زند.

با چشمانش صورتش را قورت می‌دهد.

قورت دادن دقیقاً مناسب‌ترین واژه برای نگاه سیاوش بود.

دستش را نوازش‌گونه روی موهای پخش شده روی بالشتش می‌کشد.

لبخند تلخی به چشمان بسته‌اش و مژه‌های سایه انداخته روی گونه‌هایش، می‌زند.

با ناراحتی لب می‌زند:

- بی‌معرفت.

نمی‌داند چقدر در همان حالت پایین تخت سوگند زانو زده می‌نشیند و نگاهش می‌کند.

سیر که نه، وقتی کمی دلتنگی بی‌امانش برایش کمتر می‌شود، بالأخره از جا برمی‌خیزد.

می‌دانست خواب سوگند سنگین است.

چه روزها که در آغوشش خوابش می‌برد و بمب تکانش نمی‌داد.

روی صورتش خم می‌شود و با حسرت بوسه‌ی نرم و طولانی‌ای روی پیشانی‌اش می‌گذارد.

سپس کمر صاف می‌کند.

سمت در اتاق می‌رود.

قبل از این‌که از اتاق خارج شود آخرین نگاه را به سوگند می‌اندازد و لب می‌زند:

- برعکس تو، من دلم برات لک زده بود!

نفسش را با شدت بیرون می‌فرستد و همان‌طور که وارد اتاق شده بود، خارج می‌شود.

فردا حساب تکتک اهالی عمارت را می‌رسید.

با آن رازداری به درد نخور و بد موقع‌شان.

- دایه بی‌زحمت اون مربای پرتقال و می‌دی من.

دایه با لبخند، ظرف مربای پرتقال را جلوی سوگند می‌گذارد.

- بخور مادر!

سوگند با لبخند نصقه و نیمه‌ای یک تکه پرتقال از ظرف برمی‌دارد و هنوز وارد دهانش نگذاشته، قاشق را درون ظرف پرت می‌کند و عصبی سمت آرش می‌چرخد.

- چه مرگته؟

آرش نیشش را که کم کم، تا پس کله‌اش باز شده بود، جمع می‌کند.

چشم‌غره‌ای می‌رود و حق به جانب می‌گوید:

- درد زنی که! عین اون شوهر پاچه ورمالیده‌ت چرا ناغافل حمله می‌کنی؟

سوگند نفسش را صدادار بیرون می‌فرستد.

دست به سینه به صندلی‌اش تکیه می‌دهد.

چشمش را دقیقاً مثل سیاوش وقتی می‌خواد بفهمد آرش چه کرم جدیدی می‌خواهد
بریزد، ریز می‌کند و می‌گوید:

- از صبح، همه چیز مشکوکه.

دایه زیر چشمی نگاهی به سوگند می‌کند و قدمی عقب می‌رود.

از پشت سر برای آرش ایما و اشاره می‌آید.

با لب‌خوانی می‌گوید:

- اذیتش نکن! حامله‌س. بچه‌ش اذیت می‌شه.

آرش بی‌توجه به سوگند، نگاهش را به دایه می‌دهد و بعد از اتمام حرفش، مثل
همیشه، شعورش را در حد اعلا نشان می‌دهد و بلند می‌گوید:

- توله‌ی این و سیاوش، ازدهای دو سره دایه! با این چیزا اذیت نمی‌شه این‌قدر به
جون من تو سکوت غر نزن!

سر سوگند سریع سمت دایه می‌چرخد و می‌بیند که لب می‌گزد و گونه‌اش را چنگ
می‌زند.

بدتر از قبل، مشکوک سمت آرش می‌چرخد.

- باز چه کرمی ریختی؟ آرش، خدا شاهده، یه بار هول کنم، دور از جون، دور
از جون، به مو از سر بچم کم شه، خودم ریزریزت می‌کنم.

آرش دوباره نیش چاک می‌دهد.

با ذوق می‌گوید:

- قربون کله کچل شکل نگرفته‌ش! مو نداره که هنوز.

سوگند با حرص چشمش را روی هم می‌فشارد.

بحث کردن با آرش، یک چرخه‌ی معیوب و بی‌پایان بود.

همان‌طور که از اول قاشق مربای پرتقالش را برمی‌دارد، غرولند می‌کند:

- از صبح نشستم سر میز، می‌گه جهان و فری رفتن پیاده‌روی صبحگاهی واسه این نیستن.

مربا را روی تست می‌ریزد و ادامه می‌دهد:

- از وقتی نشستم پای میز صبحونه، دستش و زده زیر چونه‌ش انگار داره فیلم سینمایی می‌بینه و یه تک می‌گه دیشب سیاوش رفته آپارتمانش گفته اینجا یا جای منه یا جای سوگند.

لقمه را درون دهانش می‌گذارد و جویده نجویده، صدای پر غیض سیاوش از پشت سر، از جا می‌پراندش:

- من کی همچین حرفی زدم آرش؟

چشم سوگند و آرش هم‌زمان گرد می‌شود.

غذا درون گلوی سوگند می‌پرد و با تمام توان سرفه می‌کند که لقمه‌ی درون دهانش را روی صورت آرش بیرون می‌ریزد.

آرش با چندش صورتش جمع می‌شود و داد می‌کشد:

- زن، به خودت بیا! چرا مثل شتر لاما غذا تف می‌کنی تو صورتم؟ آه!

سیاوش هول شده، لیوان آبی می‌ریزد و دست سوگند می‌دهد.

نزدیکش می‌شود و پشت کمرش می‌کوبد.

سرفه‌اش قطع می‌شود.

تا می‌آید نفس عمیقی بکشد، بوی سیگار شدید ساطع شده از سمت سیاوش، معده‌اش را بهم می‌پیچاند.

با چشم گرد شده نگاهش می‌کند.

سیاوش هم بهت زده از نگاه ناباور و گرد شده‌ی سوگند نگاهش می‌کند و سری تکان می‌دهد.

- چیه؟

سوگند هرچه تلاش می‌کند، در آخر شکست خورده، دقیقاً همان‌طور که به چشمان سیاوش زل زده، عق می‌زند و سمت سرویس بهداشتی می‌دود.

دهان سیاوش ناباور نیمه باز می‌ماند.

سمت آرش می‌چرخد.

آرشی که تا کمر درون سینک خم شده بود و داشت صورتش را می‌شست.

بهت‌زده به خودش اشاره می‌زند و از آرش می‌پرسد:

- این...

با لکنت ادامه می‌دهد:

- ا... این... الان... حالش از من بهم خورد؟

آرش با چندش چند دستمال کاغذی از روی میز برمی‌دارد و همان‌طور که صورتش را پاک می‌کرد، سرش را نزدیک سیاوش می‌برد و عمیق بو می‌کشد.

بی‌حواس سری به نشانه تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آره دیگه. رفت بالا بی‌آره. بو گنده سیگار می‌دی. تازه من حالم بد می‌شه، چه رسیده به زن‌ها....

نگاه خیره‌ی سیاوش، باعث می‌شود در همان حال خشک شود و کلمات درون دهانش بماسد.

با دهان نیمه باز به سیاوش نگاه می‌کند.

داشت لو می‌داد.

برای بار هزارم.

سیاوش منتظر سر تکان می‌دهد:

- زن چی؟

آرش احمقانه، اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد را می‌گوید:

- زن هار.

و بعد پوکر فیس به سیاوش نگاه می‌کند.

سیاوش اخم در هم می‌کشد و محکم پس گردنش می‌کوبد.

کش‌دار می‌گوید:

- هوی.

تهدیدآمیز ادامه می‌دهد:

- با سوگند درست صحبت کن!

آرش با قیافه‌ای مظلوم نگاهش می‌کند و می‌نالد:

- اگه بدونی این فحش و کتک‌هایی که این مدت خوردم همه‌ش ناحق بوده. دلت برام کباب می‌شه.

سیاوش با تمسخر برایش چشم ریز می‌کند و آرش بی‌توجه به قیافه‌اش ادامه می‌دهد:

- اون وقت میای ازم حلالیت بطلبی، اون وقت من می‌گم.
پایش را تا جایی که می‌تواند بالا می‌آورد و مقابل سیاوش می‌گیرد.

- پامو ببوس تا ببخشم!

سیاوش با تاسف سر تکان می‌دهد و پشت میز صبحانه می‌نشیند.

نگران سر می‌کشد و می‌گوید:

- دایه؟

دایه می‌آید:

- جانم مادر؟

سیاوش صدایش را پایین می‌آورد و می‌پرسد:

- سوگند حالش خوبه؟

دایه به وضوح هول می‌شود.

مثل دیشب.

دست و پایش را گم می‌کند.

زیر چشمی به سیاوش نگاه می‌کند و با من و من می‌گوید:

- وال... والا... چی

بگم مادر؟

اخم‌های سیاوش درهم می‌شود.

- الله الله. یعنی چی،

چی بگم؟ می‌گم حالش

خوبه؟

دایه جواب نمی‌دهد و فلنگ را می‌بندد.

سیاوش ناباور سمت آرش می‌چرخد.

عصبی می‌خندد و می‌گوید:

- از لحظاتی که تو

آخرین راه حلم

می‌شی، متنفرم ولی...

آرش حرفش را قطع می‌کند و متفکر می‌پرسد:

- نگفتی.

سیاوش رشته کلامش پاره می‌شود و گیج سر تکان می‌دهد.

- چی و؟

آرش دوباره نیش چاک می‌دهد.

- حاضری پامو

ببوسی تا حلالیت کنم؟

سیاوش چشمش را محکم روی هم می‌فشارد.

آرش.

چشمش را آرام باز می‌کند.

لبخند محوی می‌زند.

با خون سردی ترسناکی زمزمه می‌کند:

- یه روز... خودم
چالت می‌کنم.

آرش می‌خواهد دوباره مزه‌پرانی کند که سیاوش دستش را مقابلش می‌گیرد و مانع
از ادامه دادن حرفش می‌شود.

- ایست کن! ایست
کن! اول جواب
سوالمو بده، بعد در و
گهر تراوش کن!

آرش منتظر نگاهش می‌کند.

- می‌شنوم. زود باش!

سیاوش بی‌توجه به لوده‌بازی‌هایش می‌پرسد:

- سوگند چشه؟

آرش قیافه‌اش را مظلوم می‌کند و می‌نالد:

- من که گفتم هار
شده. تو کتکم زدی.
همین روزاس که
دیگه مثل تو آدم
می‌بینم، جیغ بکشم،
نور می‌بینم فرار کنه،
ما رو گاز بگیره، ولی
تو اصلا نگران اینش
نباش! جهان جون یه

قفس سائز متوسط
سفارش داده واسش...

سیاوش دندان قروچه می‌رود و آرش با خوش مزگی ادامه می‌دهد:

- یه سگی گازش
گرفته. این حالت
تهوع‌هاش به خاطر
گاز سگ‌هس.

چشم سیاوش عصبی گرد می‌شود.

- محض رضای خدا!
تو رو جون آیلین!

آرش سریع می‌گوید:

- آیلین خط قرمز منه!
جون اون زن و قسم
نده!

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد و دوباره تکرار می‌کند:

- جون آیلین! مثل آدم
بگو ببینم چقدر
حرفات درسته
چقدرش چرت و پرت
محض!

آرش متفکر به سیاوش نگاه می‌کند.

در ذهنش با خودش می‌گوید:

- سگ که سیاوشه،
هاری هم که
استعاره‌ای از
بارداریه، بچه هم با
گاز گرفتن و اعمال
شاقه‌ی کابینت‌بازی و
گازگازی انتقال داده
شده.

نفس عمیقی می‌کشد و زیر لب زمزمه می‌کند:

- من و ببخش آیلین
جان!

و مستقیم به چشمان سیاوش زل می‌زند و با ناراحتی یک ضرب می‌گوید:

- واقعاً سگ گازش
گرفته و این حالش
عوارض انتقال
دی‌ان‌ای سگ بهشه.

سیاوش امان نمی‌دهد حرف آرش تمام شود.

با نگرانی مشهودی، از جا می‌پرد و سمت سرویس بهداشتی می‌دود.

آرش با نیش باز به صندلی‌اش تکیه می‌زند و خوشحال برای خودش می‌خندد.

دایه با تأسف سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- مادر، این قدر این
بچه رو اذیت نکن!

نمی‌بینی رو سوگند
حساسه؟

آرش بیخیال قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- اتفاقاً چون می‌بینم
حساسه اذیت می‌کنم.

از آن سمت، سیاوش، وقتی سوگند را در سرویس بهداشتی‌های پایین پیدا نمی‌کند
از پل‌ها بالا می‌رود.

سوگند درون سرویس‌های بالا و حتی اتاق خواب خودش هم نبود.

ناامید سمت اتاق خواب خودش می‌رود.

قبل از اینکه وارد اتاق شود، از بین در، با دیدن صحنه‌ی مقابلش، ماتش می‌برد.

سوگند جلوی میز توالت اتاقش ایستاده بود و ادکلن گرم و شیرین مرکباتش را
عمیق بو می‌کشید.

چند لحظه در همان حال نظاره‌اش می‌کند و وقتی به خودش می‌آید، ضربه‌ای به در
می‌زند و وارد اتاق می‌شود.

سوگند هول می‌کند و شیشه‌ی ادکلن از دستش می‌افتد.

ترسیده جیغ می‌کشد و عقب می‌رفت.

سیاوش با قدم بلندی خودش را به سوگند می‌رساند.

- آروم! مواظب باش!

دستش را می‌گیرد و دوباره بوی سیگار.

سوگند بی اختیار پشش می زند.

چیزی درون معده اش نمانده بود، اما عق می زند.

چشم سیاوش گرد می شود.

ناباور می گوید:

- تو... جدی جدی...

حالت... از من....

سوگند نمی ایستد به حرف های سیاوش گوش کند.

در آن لحظه می خواست از حالت تهوع جان دهد.

چشمش را درون اتاق می چرخاند و وقتی چشمش به تیشرت مشکی سیاوش روی دسته ی صندلی می افتد، سمتش هجوم می برد و تیشرت را به بینی اش می چسباند.

عمیق و پی در پی بو می کشد.

خوشبختانه تیشرت بوی سیگار نمی داد، فقط بوی عطر مرکبات ترکیب شده با بوی تن سیاوش.

حالت تهوعش به آنی ناپدید می شود.

نفس راحتی می کشد.

حرف درون دهان سیاوش می ماسد.

همه چیز در ذهنش، مثل پازل کنار یکدیگر قرار می گیرد.

برگشتن فوری اش.

سوگند فراری که با پای خودش برگشته بود.

دیروز و مکالمه ی عجیب دایه و آرش بر سر و یار مربای پرتقال جهانگیر.

مربای پرتقالی که صبح سوگند داشت می خورد.

مخفی کاری های ضایع تکتکشان.

حالت تهوع های سوگند و حالت این عمیق بو کشیدن پیراهنش بعد از حالت تهوعش.

ذهنش فلش بک می زند به رابطه ی بدون پیشگیری آخرشان.

حالا همه چیز معنا دار شده بود.

دهانش چندبار مثل ماهی بیرون افتاده از آب، باز و بسته می شود و در آخر، بهت زده، بدترین کلمات را برای بیان انتخاب می کند:

- تو.. دفعه ی آخر

قرص نخوردی؟

چشم سوگند گرد می شود.

بی اختیار بغض می کند.

حساس شده بود و سیاوش اصلاً قصد مراعات نداشت انگار.

سیاوش موهایش را چنگ می زند و عصبی دور خودش می چرخد.

تکه تکه با زبانی بند آمده می پرسد:

- تو... حامله ای؟

چانه ی سوگند می لرزد و حرفی نمی زند.

سیاوش این بار سری تکان می دهد و خبری می گوید:

- آره... تو حامله ای.

اینم سواله من

می پرسم؟

با دست به سر تا پای سوگند اشاره می‌زند.

- مشخصه....

مشخصه و همه

می‌دونن جز من گردن

شکسته.

نگاهش روی شکم سوگند قفل می‌شود.

این بار کاملاً گلایه‌آمیز تکرار می‌کند:

- تو حامله‌ای سوگند.

سوگند سریع جبهه می‌گیرد.

تیشرت سیاوش را با خشم روی تخت خوابش می‌اندازد و می‌توپد:

- آره. حامله‌م. که

چی؟ بچه‌م به دنیا

می‌آرم. خودمم تنها

بزرگش می‌کنم. فقط

براش شناسنامه بگیر!

بعدش من بچه‌مو

برمی‌دارم و دوتایی

می‌ریم مزاحم

زندگی‌تون نمی‌شیم.

سیاوش دستش را بالا می‌گیرد و می‌غرد:

- صبر کن ببینم! کجا

گازشو گرفتی تا ته

داری می‌ری؟

با تمسخر می‌خندد.

- بچه‌تو برمی‌داری
می‌ری؟ یه شناسنامه
بگیرم بعدش مزاحم
زندگیمون نمی‌شی؟

دندان بهم می‌سابد و حرصی می‌گوید:

- دقیقاً داری از کدوم
زندگی کوفتی‌ای
حرف می‌زنی که من
نمی‌دونم؟ تو....

نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند صدایش بالا نرود.

شمرده‌شمرده می‌گوید:

- تو سه چهار ماهه
آزگاره حامله‌ای. همه
می‌دونن جز منی که
باید بدونم. تو یهو
کشیدی زیر همه چیز
و رفتی بدون این‌که به
من حتی فرصت یه
توضیح بدی.

بغض سوگند می‌ترکد.

با حق‌هق جیغ می‌کشد:

- مینا همه چیزو
تعریف کرد. هرچی
باید می‌دونستم و گفت.
هرچی باید می‌دیدم و
دیدم.

وسط حرفش سیلوش هم داد می‌کشد:

- لعنت به مینا! مینا
خر کیه؟ اون یه زری
زد. تو نباید بیای از
من بپرسی؟ اون زن
مریضه.

گریه‌ی سوگند بیشتر اوج می‌گیرد.

به قدری وحشتناک که دیگر بریده‌بریده حرف می‌زند:

- آره... گفت... گفت
مریض بوده.... گفت
رفته برا درمان...
گفت... گفت زن توئه.
گفت.... گفت من
زندگی‌تون و بهم زدم.
گفت چون من اومدم...
تو.... تو دیگه....
نمی‌خوایش. گفت....
هنوز... هنوز زننه.

دهان سیاوش از حجم چرت و پرت‌هایی که مینا به خورد سوگند داده بود، باز می‌ماند.

به ذهنش هم خطور نمی‌کرد مینا همچین تخیل قوی‌ای داشته باشد.

حالا می‌توانست به سوگندحق بدهد که با شنیدن توهمات ذهن مریض مینا، عروسی را برهم بزند.

قبل از اینکه حرف بزند.

نگاهش به سوگندی می‌افتد که از شدت گریه رنگ به رو ندارد و هر لحظه ممکن است از حال برود.

هول می‌کند.

با یک قدم بلند سمتش می‌رود و در آغوشش می‌کشد.

لبه‌ی تخت می‌نشیند و سوگند را روی پای خودش می‌نشاند.

سرش را به سینه‌اش تکیه می‌دهد که سوگند در آن حال دوباره با بوی سیگار عرق می‌زند.

سساوش کلافه کمی سوگند را از خودش فاصله می‌دهد، با یک حرکت تیشرتش را از تنش می‌کند و زیر لب می‌غرد:

- لعنت به این بوی

کوفتی!

دوباره سوگند را به سینه‌ی برهنه‌اش می‌چسباند.

سرش را پی در پی می‌بوسد و تکرار می‌کند:

- آروم باش قربون
شکلت برم! این جوری
گریه می‌کنی من
نمی‌دونم باید چه
خاکی تو سرم بریزم.

با حرف‌های سیاوش و نرمش یک‌دفعه‌ایش، گریه‌ی سوگند اوج می‌گیرد و دستش
را دور کمر سیاوش حلقه می‌کند.

پیشانی، چشم، گونه، بینی و تقریباً هر قطره اشکی که از چشم سوگند پایین می‌آید
را می‌بوسد.

با بیچارگی می‌نالد:

- دورت بگردم من!
قربون اشکات برم
من! اون زن مریضه؛
ولی مریض روانیه.
هیچی بین من و اون
وجود نداشت که
بخواد به اون زنیکه
بی‌صاحب یا زندگی
من و تو آسیبی وارد
کنه.

نفس سوگند در سینه حبس می‌شود و با شنیدن حرف‌های سیاوش یک دفعه گریه‌اش
بند می‌آید.

سرش را روی صورت سوگند خم می‌کند و ملتمس می‌گوید:

- می‌دونی بهت دروغ
نمی‌گم؛ مگه نه؟

چانه‌ی سوگند می‌لرزد:

- ولی گفتی. دقیقاً
وقتی تو دفترت بود.
می‌تونستی همه چی و
بگی، ولی حواس من و
پرت کردی و اون زن
هنوز صیغه‌ی تو
هست. فیلم
محضرتون و...

دوباره اشک‌هایش سرازیر می‌شود و با حق‌هاق ادامه می‌دهد:

- من دیدم حلقه
انداختی دستش. اون
هنوز یک سال دیگه
زن توئه.

سیاوش با حسرت نفسش را بیرون می‌فرستد.

دوباره سر و صورت سوگند را غرق بوسه می‌کند.

با هر بوسه‌ای که روی صورتش می‌نشانند، می‌گوید:

- صیغه...

گونه‌اش را می‌بوسد.

- مثل عقد دائم....

چشم راستش را می‌بوسد.

- نیست که...

چشم چپش را می‌بوسد.

- نیاز به طلاق باشه.

گوشه‌ی لبش را می‌بوسد.

- صیغه زبونی هم

باطل می‌شه و همون

سال‌ها من زبونی این

صیغه کوفتی و باطل

کردم. نامزدی‌مون هم

به خاطر مامان خدا

بیامرزم بود. بعدش

دیگه دلیلی برا ادامه

نداشتیم. من و مینا

دنیامون از هم جدا بود

و هست.

سرش را عقب می‌کشد و مستقیم به چشمان اشکی سوگند زل می‌زند.

لبخند محوی روی لبش می‌نشیند.

دستش را بالا می‌آورد و دو طرف لب سوگند را می‌فشارد و لب‌هایش را با دست

غنچه می‌کند.

با ذوق به قیافه‌اش نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- دور سرت بگردم!

آخه تو کی حامله

شدی؟

سوگند برایش چشم درشت می‌کند و سیاوش، بی‌طاقت، سمتش خم می‌شود و لب‌های غنچه شده‌اش را به کام می‌کشد.

مثل گرسنه‌ای که به غذا رسیده، رسماً سوگند را می‌خورد.

با احتیاط روی تخت می‌خواباندش و با طمأنینه، سوگند را می‌چشد.

چشیدن، واژه‌ی مناسبی برای نوع بوسیدن سیاوش بود.

کاملاً داشت با لذت و طمأنینه، سوگند را مزه می‌کرد.

دلش برایش لک زده بود.

دستش را دوطرفش حائل می‌کند و مواظب است که فشاری به سوگند وارد نکند.

با ماهایش پاهایش را قفل می‌کند و دوباره می‌بوسدش.

این بار با خشونت.

با حرص.

طوری که لبش به سوزش می‌افتد و مشتش را به سینه‌ی سیاوش می‌کوبد.

سیاوش دلخور سر عقب می‌کشد و نگاهش می‌کند.

- نباید این چند ماهو

برامون می‌کردی

جهنم!

سوگند اخم در هم می‌کشد.

می‌خواهد اعتراض کند که سیاوش خم می‌شود و لبش را دوباره با خشونت می‌بوسد.

مماس لبش، لب می‌زند:

- می‌دونم. معذرت
می‌خوام! من باید همه
چی و بهت می‌گفتم؛ نه
این‌که از ترس از
دست دادنت خفه خون
بگیرم.

سوگند با چشمان مظلوم نگاهش می‌کند.

لب برمی‌چیند و خودش را برای سیاوش لوس می‌کند.

- منم ببخشید!

لبخند روی لب‌های سیاوش جان می‌گیرد.

سرش را درون گردن سوگند فرو می‌برد.

سوگند دستش را روی سینه‌ی برهنه‌اش می‌کشد و گردنش را عقب می‌کشد تا
سیاوش فضای کافی برای جولان داد میان گردنش را داشته باشد.

گردنش را می‌بوسد و گاز ملایمی از گردنش می‌گیرد.

در همان حال لب می‌زند:

- دیگه هیچوقت، نذار
یه مریض روانی
بین‌مون و بهم بزنه!

همیشه، هرپی شنیدی،
اول بیا با خودم
صحبت کن! بهم
اجازه دفاع بده! بعد
تصمیم بگیر!

بوسه‌ی دیگری به گردنش می‌زند.
و با خشونت ساختگی می‌پرسد:

- مفهومه مامان خانم؟

سوگند با خجالت لبخند می‌زند.

- مفهومه.

سیاوش از گردنش پایین می‌رود.

روی سینه‌اش را می‌بوسد و پایین‌تر می‌رود.

شکم‌ش را با دو دستش قاب می‌کند و با ذوق شکمش را می‌بوسد و می‌گوید:

- قربون تو و این

فسقلِ نیومده بشم من!

سوگند با خوشحالی‌ای که تا ساعتی میش برایش دور و محال به نظر می‌رسید،
می‌خندد.

می‌دانست سیاوش دروغ نمی‌گوید.

سرش را بالا می‌برد و به سقف خیره می‌شود و در همان حال می‌پرسد.

- با مینا چیکار

می‌کنی؟

سیاوش مکثی می‌کند.

سپس دوباره خودش را روی تن سوگند بالا می‌کشد.

- اول که.... گور پدر
مینا!

دوباره روی صورتش خم می‌شود و پیچ می‌زند:

- دوم هم این‌که اون
عقده‌ی توجه داره. این
کارا رو کرده که از
من توجه بگیره. اگه
بی‌افتم دنبالش و بخوام
بی‌افتم توی بازی
روانش، یعنی دقیقاً
کاری که اون
می‌خواسته رو انجام
دادم و به ذهن بیمار و
متوهمش غذا رسوندم.

بوسه‌ای دیگر بی‌طاقت روی لب‌های سوگند می‌نشانند.

کلمات آخرش را سرسری و بی‌حواس، خیره به لب‌های سرخ و متورم سوگند بیان
می‌کند:

- پس بهترین جواب
به همچین آدمایی
بی‌توجهیه. من
نمی‌خوام با توجهم
تغذیه‌ش کنم.

و خمار سرش را نزدیکتر می‌کشد و پچ می‌زند:

- حالا اگه اجازه
می‌دی یکم عقده‌گشایی
کنم!

لبخند سوگند و لب‌های نیمه‌بازش جواب سیاوش را می‌دهد و سیاوش با عطش
دوباره لب‌هایش را به کام می‌کشد و هنوز بوسه‌ی اول را تمام نکرده که صدای
آرش طبق معمول پارازیت می‌اندازد:

- سیا دادا....
سوگندو.... هیییین!
داری می‌خوریش؟

سیاوش ناراضی عقب می‌کشد و سرش را سمت در می‌چرخاند.

چشمش را با حرص برای آرش درشت می‌کند:

- ازت متنفرم!

آرش با نیش باز نگاهش را بین سیاوش و سوگند می‌چرخاند و باز ذوق کف
می‌زند:

- احسنت! احسنت به
این هوش و ذکاوت
سیاوش جان! حقا که
داداش بزرگه
خودمی! کابینت‌بازی
همیشه جوابه؛ همیشه
و در همه شرایطی.

حتی وقتی زنت هاری
داره.

سیاوش از روی سوگند عقب می‌کشد.

سوگند خودش را زیر ملحفه‌ی تخت پنهان می‌کند و سیاوش عصبی کوسن تختش
را سمت آرش پرت می‌کند.

آرش بالشت را در هوا می‌قاپد و تندتند برایش ابرو بالا می‌اندازد.

اخم‌های سیاوش کم‌کم، بیش از پی‌شدر هم می‌رود.

حرصی می‌غرد:

- صبر کن ببینم! تو
منظورت از هاری...

نیش آرش بیشتر چاک می‌خورد.

سیاوش ناباور به سوگند اشاره می‌زند:

- حاملگیشو می‌گفتی
هاری؟

آرش با مسخرگی، قیافه‌اش را متأثر می‌کند و سری تکان می‌دهد.

با دست به سیاوش اشاره می‌زند و می‌گوید:

- دی‌ان‌ای منتقل شده

از سگ بر اثر

گازگازی‌بازی. حتی

همین الانم مچ‌تونو

در حال کابینت‌بازی

گرفتم.

سیاوش سمتش هجوم می‌برد و آرش با قهقهه پا به فرار می‌گذارد.

سیاوش در همان حال داد می‌کشد:

- خودت سگی
بیناموس.

در عوض پروسه‌ی عروسی دراز مدت و پر پیچ و خم‌شان، مابقی چیزها، خیلی روان و شیرین برایشان گذشت.

عقد ساده و خودمانی گرفتند.

با مادرش که بهبودش امیدبخش بود و سوگلی که جوانی‌اش را به پای مادرشان گذاشته بود، تماس تصویری گرفتند و سر سفره‌ی عقد، همه اشک می‌ریختند.

صحنه‌ی احساسی‌ای بود و جای خالی خانواده‌ی سوگند، برای خودش، بیش از همه احساس می‌شد.

تصمیم گرفتند دیگر عروسی نگیرند.

در عوض عروسی‌ای که بیخیال گرفتنش شده بودند، سفر یک هفته‌ای به یکی از کشورهای اروپایی را انتخاب کردند.

تمام اهل عمارت از برگشت سیاوش و سوگند به یکدیگر در نهایت خوشحالی بودند.

انگار همه چیز داشت به روند طبیعی خودش برمی‌گشت.

سونوی سلامت و تعیین جنسیت سوگند، قرار بود بعد از سفر یک هفته‌ایشان به سانتورینی یونان باشد.

سفر به آن جزیره‌ی رویایی.

دیدن منظره‌های خیره‌کننده از خانه‌های سفید و گنبد‌های آبی در کنار دریای اژه.

تماشای غروب آفتاب در اوئی و سوگند و سیاوشی که این بار عشقشان بیش از پیش حتی شعله‌ور شده بود.

سیاوش در تمام طول سفر مانند یک همسر و پدر نمونه، از سوگند مراقبت می‌کرد. همه چیز در آرامش بود تا وقتی که جهانگیر تماس گرفت. آرش، تصمیمش جدی بود.

می‌خواست آیلین را بگیرد.

فرانک و جهانگیر را با هر ضرب و زوری که شده بود، قانع کرده بود.

جهانگیر گفته بود نیاز نیست سفرشان را خراب کنند و فقط خبر داده بود اگر از دست آرش جان سالم به در ببرند و یا خودش یا فرانک سگته نکنند، قرار از اعجوبه‌شان را زن دهند که حتی زن گرفتنش هم خلاف بشریت بود.

از آرش بیش از این هم نمی‌شد انتظار داشته باشند.

وقتی سوگند و سیاوش به ایران برگشتند، اهل عمارت هنوز ترکیه بودند.

خبر داشتند خواستگاری از آیلین کمی سخت گذشته و به خاطر شرایط خاص آیلین، کمی بیشتر از حد معمول طول کشیده بود و این از نظر سیاوش و سوگند کاملاً منطقی به نظر می‌رسید و بالأخره وقت سونوی سلامت سوگند رسیده بود.

سیاوش با هیجان بالای سر مانیتور می‌ایستد.

دکتر با خنده نگاه‌شان می‌کند و می‌پرسد:

- چند وقته ازدواج کردید؟

سیاوش همان‌طور که با دقت به ژل پخش شده روی شکم کمی برآمده و گرد شده‌ی سوگند نگاه می‌کند زیر لب پاسخ می‌دهد:

- دو هفته.

چشم دکتر گرد می‌شود و سیاوش تازه متوجه وضعیت می‌شود.

هول شده، اصلاح می‌کند:

- دو هفته‌س عروسی

کردیم. قبلش نامزد

بودیم.

دکتر ریز می‌خندد و موس را روی شکم سوگند می‌کشد.

- معلومه حسابی هول

بودیدها!

سیاوش و سوگند به یکدیگر نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند.

دکتر با تمرکز روی مانیتور، به تصویر اشاره می‌زند.

- خداروشکر قلب‌های

جنین‌ها کاملاً با ریتم

منظم دیده می‌شن.

ضربان‌شون....

سیاوش با حالت سکنه‌ای سمت دکتر می‌چرخد.

- جنین‌ها؟

دکتر متعجب ابرو بالا می‌اندازد.

- بله. جنین‌ها.

سوگندهم با کنج‌کاو‌ی نگاهش را به مانیتور می‌دهد.

سیاوش براق دهانش را قورت می‌دهد و بهت زده، می‌گوید:

- دکتر. "ها" نشانه‌ی

جمعه... می‌دونید که؟

دکتر از شوک سیاوش به خنده می‌افتد.

- بله جناب. دفعه اوله

سونو می‌رید؟

سیاوش گیج دستی به پشت گردنش می‌کشد و همان‌طور که نگاهش را به سوگند می‌دهد می‌گوید:

- من خودم پزشکی

خوندم. یه چیزایی

حالمه. درسته که

حالا نداشتن درسم

تموم شه، ولی...

میان حرفش، دکتر صفحه‌ی مانیتور را نشان سیاوش می‌دهد.

چشم سیاوش با دیدن مانیتور گرد می‌شود.

با لکنت لب می‌زند:

- این....

بزاق دهانش را فرو می‌دهد و سوگند با کنجکاوی به سیاوش نگاه می‌کند.

سیاوش ادامه می‌دهد:

- این... به نظر....

خیلی "ها"

می‌رسه.... یعنی...

یعنی....

دکتر از ادا و اصول سیاوش بلند می‌خندد.

به سوگند نگاه می‌کند و تیر خلاص را می‌زند:

- خدارو شکر عزیزم
هر سه تا گل پسرت،
وضعیت حیاتی‌شون
مطلوبه. جفت هم به
خوبی خون‌رسانی
می‌کنه.

دهان سوگند و سیاوش از بهت باز می‌ماند.

سوگند با لکنت لب می‌زند:

- سه... سه تا... پ...
پسر؟ سه قلو... پسر؟

و آن لحظه سیاوش به این فکر می‌کند که، اگر حتی یکی از سه فرزند نیامده‌اش به
آرش شبیه شود، کدام تیمارستان نزدیک و مطمئن را می‌تواند دو تخته برای
خودش و سوگند جلوجل و رزرو کند.

دکتر دستگاه سونوگرافی را تنظیم می‌کند.

و در همان حال می‌گوید:

- بفرمایید، حالا
می‌تونید صدای
قلب‌هاشون رو هم
بشنوید!

دکتر اسپیکر دستگاه را روشن می‌کند.

صدای تند و ریتمیک سه قلب کوچک، همزمان پخش می‌شود.

تاپ.

تاپ.

تاپ.

صداهاى پیچیده درون اتاق.

زنده‌ترین صدایی بود که می‌توانستند بشنوند.

سیاوش چشمان مات شده‌اش را به شکم سوگند می‌دهد.

لبخند لرزانی می‌زند.

- می‌تونم قسم بخورم

حتی از صدای

قلب‌هاشون هم کاملاً

مشخصه قراره به

آرش بکشن.

سوگند هم لبخند لرزان متقابلی به سیاوش می‌زند.

جفت‌شان هم می‌دانستند، سه قلوی پسر، آن هم وقتی عموی خونی‌شان، آرش بود،

یعنی امتحان الهی.

- خدارو شکر سالم.

سیاوش سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

این‌که جفت‌شان، نیامده می‌دانند این سه قل هم‌سان قرار است شبیه به آرش شوند،

کاملاً ناخودآگاه است.

سیاوش سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

- تقدیر این بوده
عموشون آرش بشه.
کاریش نمی‌شه کرد.
بازم خدایا شکرت!

از مطب دکتر که بیرون می‌روند، هنوز جفت‌شان در شوک سنگینی فرو رفته بودند.

سوار ماشین می‌شوند.

هر دو در سکوت بی‌آن‌که ماشین را به حرکت دربی‌آورند، به مقابل زل می‌زنند.
سوگند لب می‌زند:

- سیاوش؟

سیاوش سمتش می‌چرخد.

سوگند بهت‌زده می‌گوید:

- یعنی... من و تو...

توی کمتر از پنج ماه

دیگه، خانواده‌مون،

پنج نفره می‌شه؟

سیاوش نفس عمیقی می‌کشد.

سر سوگند را به سینه‌اش می‌چسباند و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

کمی که می‌گذرد، از شوک خارج می‌شود.

با خنده لب می‌زند:

- آرش بهم می‌گفت
گل سه امتیازی زدی،
یه چیزی می‌دونست.
سوگند بی‌حال می‌خندد.

- متأسفانه آرش
بعضی وقتا حق
می‌گه. حالا چی
می‌شه؟ چه اتفاقی
می‌افته؟

سیاوش سرش را پایین می‌کشد.

صورتش را مقابل صورت سوگند نگه می‌دارد.

با تمام عشقی که در وجودش نسبت به این زن، شعله می‌کشد، لبخندی به صورتش
می‌زند.

با دست صورت کمی ورم کرده‌ی این روزهایش را قاب می‌گیرد و می‌گوید:

- اتفاق‌های خوب. من
و تو، انشالله قراره تا
پنج ماه دیگه، صاحب
سه تا پسر بچه‌ی سالم
باشیم که عموشون
آرشه.

و جفت‌شان با تکه‌ی آخر حرف سیاوش به خنده می‌افتند.

سیاوش با تأسف سر تکان می‌دهد.

- انگار بهم الهام شده
این سه تا توله سگ،
کپی پیست آرش
می‌شن.

سوگند لبخند ظریفی به صورتش می‌زند.

- خیلی غافلگیر کننده
بود... سه قلو!

سیاوش خم می‌شود و این بار با طمأنینه و طولانی، پیشانی سوگند را می‌بوسد.

زیر گوشش لب می‌زند:

- من و تو، ما می‌شیم؛
یه پدر و مادر نمونه.
کسایی که نمی‌ذارن
حتی یه لحظه حسرت
چیزهایی که خودش
خوردن و بچه‌هاشون
بخورن. می‌خواد یکی
باشن، یا سه‌تا.
می‌خوان به من
بکشن، به تو بکشن،
به یه آرش.

نفسی می‌گردد و لبش را به شقیقه‌ی سوگند می‌چسباند.

در همان حال لب می‌زند:

- مهم اینه... تا آخر
دنیا... تا وقتی اون سه
تا بچه بزرگ شن،
زن بگیرن و بچه‌دار
شن. تا وقتی تو
موهات رنگ دندونات
شه و این صورت
خوشگلت چین و
چروک بشینه بهش،
من نوکر تو و اون سه
تا فسقلِ توی شکمت
هستم.

سوگند با چشمانی ستاره‌باران نگاهش می‌کند.
لب می‌زند:

- خیلی دوستت دارم!
لبخند سیاوش عمق می‌گیرد.

- من عاشقتم جوجه
وکیل! هیچوقت فکر
نمی‌کردم یه روزی
برسه که اون جوجه
وکیلِ نازنازی که
هیچپیش به اون محله‌ی
پایین نمی‌خورد، اون
جوجه وکیلی که هیچ
حرف مشترکی واسه

گفتن باهانش نداشتم،
بشه جونِ دلم، اونم
وقتی که سه قلوهای
من و توی شکمش
داره. این تازه شروع
قصه‌ی ماست سرکار
خانوم سوگند خانوم!

و این تازه، شروع قصه‌ی جدیدشان بود.

شروع یک زندگی، با ورود سه شخص جدید به جمع کوچک و صمیمی‌شان.

شروع قصه‌ای که پایانش، سفید شدن موها و افتادن چین و خم زمانه، بر روی
دست‌ها و صورت‌هایشان بود.

و این قصه‌ای که تازه قرار بود شروع شود، حسابی به مذاق جفتشان خوش می‌آمد.
شخصیت‌های جدید.

سه قلوهای افسانه‌ای، قرار بود شروع افسانه‌ای‌تری برای زندگی افسانه‌ایشان خلق
کنند و دقیقاً در همین لحظه ماجرای دیگری در حال شروع بود.

#پایان

#مربای_پرتقال

#بهار_محمدی

سی ام / فروردین ماه / یک هزار و چهارصد و چهار

ساعت: 05:51'

